

جن نامه

ایضا: زون

هوشنگ گلشیری

عنوان: جن نامه

موضوع: رمان

نویسنده: هوشنگ گلشیری

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

پدر را در سال ۱۳۳۴ بازنشسته کردند. معمولاً یک‌راست به خانه نمی‌آمد. دوچرخه داشت و اگر تابستان بود و آخر برج، توی خرجین‌اش یک خربزه بود و گاهی دو هندوانه کوچک. باچرخ جلو در را، که جز شب‌ها بسته نمی‌شد، چهارتاق باز می‌کرد و همان‌جا، میان شیر آب و در، تکیه می‌داد و قفل می‌کرد. هندوانه‌ها یا خربزه را اگر آخر برج بود بیرون می‌آورد و زیر شیر آب می‌گذاشت. شیر را که روشن باز می‌کرد، دست و روش را می‌شست و بعد سر شلنگ را در شیر فرو می‌کرد و آن سرش را روی هندوانه‌ها یا خربزه می‌گذاشت.

آب‌پاشی حیاط کار خودش بود. از بالای حیاط شروع می‌کرد و از گوشه راست. دیوارها را همیشه در نوبت دوم می‌شست. پدر آب می‌ریخت و مادر اگر نان نمی‌پخت - جارو به‌دست، با دو پای پدر و پشنگه‌های آب و آبشیره خاک‌آلود و پرده‌ده همپا می‌شد. سه روز یک‌بار نوبت خواهر بزرگتر بود که آن‌وقت‌ها سیزده، چهارده سالش بود؛ اما از بس فشار آب قوی بود و کف سیمانی حیاط را پدر شیبدار درست کرده بود و آبشیره‌ها از این‌جا و آن‌جا از او جلو می‌زد، داد پدر را درمی‌آورد: بجنب، دختر!

دورتادور باغچه را پدر باریکه جویی سیمانی درست کرده بود و بعد هم آجرهای مربع را لوزی‌وار، دورتادور، در خاک باغچه نشانده بود. آب کف کرده و پرده‌ده اول جوی را پر می‌کرد و بعد از روی زاویه‌های قائم میان لوزی‌ها نم آبی به باغچه می‌ریخت و هنوز یک کف دست را ترنکرده، پدر داد می‌زد: ببین، چه کار کرد؟

به مادر می‌گفت و خواهر بزرگتر می‌جنبید و گاهی حتی با دست و دو پا جلو آبشیره‌ها را می‌گرفت و با تمام پهنای جارو آب را به دهانه چاهک می‌رساند. آب در قدح‌طور دهانه چاهک می‌چرخید و خاک‌گاه سرخ و دوده‌های همیشه سیاه را پایین می‌برد. بعد هم نوبت دیوارها بود: آجرهای سرخ و داغ. پدر انگشت شستش را بر دهانه شلنگ می‌گذاشت و پشنگه‌های ضربدار آب را بر هُرم آجرهای دیوار روبه‌رو می‌پاشاند و بر دیوار طرف راست و دیوارک آشپزخانه و خواهر یا مادر اگر نان نمی‌پخت - همان جلو باغچه می‌ایستادند و آب را که حالا فقط کف کرده بود و رو به آن‌ها می‌آمد به چاهک می‌راندند.

پدر که سر شلنگ را پای درخت کُنار، بر یک تکه‌گونی، می‌گذاشت و خودش می‌رفت تا فشار آب را کم کند، خواهر یا مادر بار دیگر حیاط را، از سر تا ته، جارو می‌کشیدند. از زمین دیگر بخار بر نمی‌خاست. بخار دیوارها تُنک‌تر شده بود و تا پدر برود و لباس کارش را در بیاورد و زیرشلواری به‌پا بیاید، دورتادور درخت کُنار آب جمع شده بود.

آب دادن به باغچه و پاشیدن پشنگه بر گل‌ها کار پدر بود. گلبرگ‌های زرد یا اصلا نارنجی لادن‌ها با آن لکه قهوه‌ای وسط و پرچم‌هایی که دیگر نمی‌شد دید، زیر قطرات ریز آب و شست و شلنگ پدر

می‌لرزیدند و قطره‌های آب از برگ‌های سبز سیر و قلب‌مانند و حتی شاخک‌های سبز و تردشان سرازیر می‌شد. میمون و شاه‌پسند و شب‌بو هم داشتیم و کنار دیوار، در دو ردیف، لاله‌عباسی و پشت‌گنار، نزدیک تنور مادر، سه تاج‌خروس. دست آخر هم یک تکه‌گونی را در گوشه‌ی کرت سبزی‌اش می‌گذاشت و سر شلنگ را بر زاویه‌ی قائمه‌ی میان دو لوزی میزان می‌کرد، تا مبادا فشار آب، هرچند دیگر فشاری نداشت، ریحان یا تربچه‌ای را ریشه‌کن کند. کرت سبزی یک متر در یک متر هم نبود. خود پدر تخم‌شان را می‌پاشید و فقط همان قدر بود که سبزی عصرانه‌ی پدر را بدهد. اما بوته‌ی گل‌ها را می‌خرد و یکی‌یکی، وقتی من و حسن با نوک ماله‌ی پدر در امتداد نخ‌ی گودال می‌کندیم، در زمین می‌نشانند. فراهم کردن کود باغچه هم با ما پسرها بود. از آن طرف خاکریز گله‌های گوسفند را به کشتارگاه می‌بردند و ما سطل به‌دست به گذار آن طرف خاکریز می‌رفتیم و دانه‌دانه پشکل برمی‌چیدیم و وقتی خوب با نیمه می‌کوبیدیم، گوشه‌ی باغچه می‌ریختیم تا پدر بیاید و با نوک ماله دور ساقه‌ی ترد هر گل بپاشد.

گلیم را خود پدر، اگر ما دم دست نبودیم، که اغلب هم نبودیم، می‌آورد. گوشه‌ی گلیم را می‌گرفت و از گوشه‌ی آشپزخانه تا کنار باغچه می‌کشاند و تاهاش را باز می‌کرد و منتظر می‌ایستاد تا خواهر چانه‌کردن خمیر را تمام کند و یا مادر از آشپزخانه بیاید و به نوک جاروی خیس گرد گلیم را بگیرد. بعد هم همان‌جا می‌نشست و یک مشت سبزی عصرانه‌اش را می‌چید: برگ‌های سبز و هنوز کوچک چند تربچه، چند پر هم ریحان و یکی دو پیازچه. پرپین هم بود، اما نمی‌خورد. خواهر می‌شست و کنار سینی نان گرم لاگر مادر نان می‌پخت. و نعلبکی پنیر می‌گذاشت. بادیه‌ی آب یخ را بعد می‌آورد. آخر برج‌ها هندوانه را پدر قاچ می‌کرد. خربزه می‌ماند برای فردا، مگر وقتی دایی مادر بود یا میرزاعمو، شوهر خاله‌تهرانی.

چای را مادر قبلا دم کرده بود و پدر حالا دیگر خودش چراغ خوراک‌پزی و کتری و قوری را از آشپزخانه می‌آورد، و وقتی کسی، هرکس، بالش پدر را می‌آورد و پدر تکیه به آن می‌زد، بچه‌های کوچکتر که دور و بر تنور می‌پلکیدند، به سروقت پدر می‌رفتند تا از ته‌مانده‌ی نان و پنیر و سبزی‌اش یکی دو لقمه نصیب ببرند. سینی را که خواهر بزرگتر می‌برد و پدر اولین چای‌اش را می‌خورد، ته‌تغاری می‌توانست بر زانوی پدر بنشیند و با سبیل جو گندمی یا دگمه‌های جلیقه‌اش بازی کند. اگر پدر سر حال بود، ساعت بغلی‌اش را از جیب جلیقه‌اش درمی‌آورد، درش را باز می‌کرد و به‌نوبت به گوش دخترها لاگر هر دو بودند و پسر ته‌تغاری نزدیک می‌کرد تا آن صدای آهسته اما موزون را بشنود.

آن روز -یادم است- ما هم بودیم، آخر برج بود و من و داداش حسن می‌رفتیم و می‌آمدیم. وقت نان پختن مادر هم بود. گاهی دو روز یک بار می‌پخت، اگر مهمان داشتیم، نه از همسایه‌ها، که کسی به مهمانی نمی‌آمد و ما هم نمی‌رفتیم. همکارهای پدر هم نمی‌آمدند. اما ماهی یکی دو بار، تابستان‌ها بیشتر، خویشاوندی از اصفهان می‌آمد، بیشتر دایی مادر و یا میرزاعمو. مادر معمولا نان‌ها را بر سر تنور و به دیوار تکیه می‌داد و بعد که خنک می‌شدند، دسته می‌کرد و همان‌جا، پایین پای خودش، بر بقچه‌ای گشوده می‌گذاشت. نمی‌شد کش رفت. خواهر بزرگتر بیشتر مواظب بود و سیخ اغلب داغ همیشه در دسترس مادر بود. اما آخرین چانه - اگر صبر می‌کردیم- نصیب ما بود. مادر خمیرهای ته‌قدح را با کاردک خمیرتراشی‌اش می‌تراشید و خودش چانه می‌کرد و پهن می‌کرد و بر شاطری می‌انداخت و به تنور می‌زد.

وقتی مادر نان را نصف می کرد، هر کدام گازی به سهم مان می زدیم و بقیه را توی مشت مچاله می کردیم و می دویدیم بیرون، تا به بازی ادامه بدهیم، فوتبال و تازگی ها والیبال. تیله بازی هم هنوز می کردیم. این یکی را دیگر پدر نمی بایست بداند. بزرگ شده بودیم و زشت بود. نان ته تغاری خشک و ترد بود، لقمه را توی دهان می چرخانیدیم و گلوله های ریز و خمیر هنوز نپخته را به بیرون تف می کردیم.

مادر، هر وقت نان می پخت، تنور را دم دم های آمدن پدر آتش می کرد: دست به دست می مالید و ما همه اش می رفتیم و می آمدیم. چانه را خواهر بزرگتر آماده کرده بود، همان قدر که توی سینی بزرگ و گرد کنگره دار مسی جا بود، و مادر حتی یکی را پهن کرده بود، اما دستکش به دست می رفت و می آمد. چوبها را هم یکی از ما، بسته به نوبت، همان صبح توی تنور چیده بودیم و چند تکه کاغذ مچاله شده جایی گذاشته بودیم. همان که کبریت می کشید و پتۀ چادرش را به کمر می بست، چوبها یا سعف نخلها گر می کشید و سینه تنور آن قدر گرم می شد که خمیر به آن بچسبد، اما مادر باز می رفت و به شله و کوفته اش توی آشپزخانه سر می زد، یا وقتی حسابی ذله می شد، می نشست کنار باغچه و پسر ته تغاری اش را شیر می داد، و ما، به قول خودش، هار و هور می کردیم: به مستراح می رفتیم یا آب به سر و صورت مان می زدیم و هی همان دور و بر می پلکیدیم تا وقتی که مادر غر می زد: شیر داغ که نمی توانم به بچه بدهم.

گاهی نفرین هم می کرد: دو دستش را توی آرد کف سینی گرد مسی می زد، رو به آسمان می گرفت و می گفت: خدایا، از دست اینها!

ما به دو می رفتیم و باز بر می گشتیم، حتی یکی مان می پرسید: می خواهی من روشنش کنم؟

- نه، نه، باز می خواهی آن قدر نفت بریزی که همه نانها بوی نفت بگیرند؟

بالاخره خودش می آمد، دستکش را باز به دست می کرد و یکی دو قطره نفت بر چوبی می چکاند و کبریت می کشید و وقتی آتش حسابی از دهانۀ تنور گر می کشید، یا نان اول به نان دوم می رسید، پدر پیداش می شد. فایده ای نداشت، نمی شد چیزی کش رفت. همان نان ته تغاری هم بد نبود. دیگر عادت کرده بودیم: تکه ای از نان خشک و ترد را می جویدیم و گلوله های خمیر نپخته را تف می کردیم.

اما آن روز - یادم است - وقتی رسیدیم تنور روشن بود و بوی نان سوخته می آمد. خواهر سیخ به دست بر پنجه پاها ایستاده بود، داد می زد: ننه بدو، سوخت.

ما را هم که دید، دستی را حایل پنج شش نان برشته دسته کرده بر سفره گرفت و گفت: آمدند ننه، بدو!

سراغ تنور هم که رفت و بر پنجه پا ایستاد، باز یک دستش، انگار حایل نانهای پخته باشد، توی هوا بود. نانی برداشتیم. دید و جیغ زد: ننه!

نه، مادر پیداش نبود. دوچرخه پدر به دیوار تکیه داشت. زیر شیر آب هندوانه یا خربزه‌ای نبود. خرجین پشت ترک هم خالی بود. حتی حیاط آب‌پاشی نشده بود. دوده‌ها این‌جا و آن‌جا برکف حیاط نشست‌ه بود. از هوا می‌آمد، از دهانه لوله‌های بلند آجری یا سیمانی آن طرف دیوار پلیتی شرکت. شکل منار بودند. قسمت پایین‌شان حتماً قطورتر بود و بعد باریکتر می‌شد، و بالاخره به دهانه‌ای باریک و گرد می‌رسید که حلقه حلقه دود غلیظ بیرون می‌داد. پدر همین‌ها را می‌ساخت، آجرهای سرخ لندنی را، حتماً، رج به‌رج روی هم می‌چید و بالا می‌رفت. دود، اگر هوا دم می‌کرد و شرجی می‌شد - که مرداد و شهریور همیشه شرجی بود و بایست می‌دویدیم، بدویم، تند، تا مگر بادی به صورت‌مان بخورد - گلوله می‌شد و پایین می‌آمد، بر یخه سفید آدم می‌نشست، یا بر لباس‌های شسته و حتی بر بند رخت. ما پیراهن سفید نمی‌پوشیدیم، نداشتیم. همین پارسال پیرارسالش، وقت صبحگاه، سربازها دورتادور دبیرستان را محاصره کردند و بعد هرکسی را که پیراهن سفید پوشیده بود بردند، ریختند توی ماشین ارتشی و بردند.

نان را نصف کرده بودیم و بایست می‌رفتیم، اما به طرف آشپزخانه رفتیم، صدای مادر از اتاق دوم می‌آمد. در دو اتاق جلو ما می‌نشستیم و اتاق عقبی را به زن و شوهر جوانی اجاره داده بودیم. توی طارمی غذا می‌خوردند و همان‌جا هم می‌خوابیدند. شوهر غروب می‌آمد، لاغر بود و سیاه‌سوخته. زن سفید و چاق بود، تپل. خنده‌رو بود. کجاست حالا؟ اذیت می‌کرد، وقتی که قهر نبودیم. حالا دو هفته‌ای بود قهر بودیم، از ترس این‌که باز دوباره بیفتیم و آن‌طور بشوم که شدم، قهر کردم.

مادر گفت: بلند شو، خوب نیست، بچه‌ها می‌بینند.

پدر وقتی خیلی خسته بود، یا دلش می‌گرفت - خودش می‌گفت گرفته‌است - یا دل هوا می‌گرفت و هیچ بادی نمی‌آمد و دوده‌ها پایین می‌آمدند و بر گلبرگ‌های نازک و نارنجی لادن‌هاش می‌نشستند و یا سبزی‌هاش را خال‌خال می‌کردند، دراز به‌دراز می‌خوابید، پاها باز و دست‌ها گشوده به دو طرف. پنج شش دقیقه‌ای بی‌حرکت می‌ماند و یک‌دفعه به دم‌ی طولانی هوا را تو می‌داد و ناگهان و در بازدم به یک نفس می‌گفت: های‌وای، مادر!

طوری که انگار گفته‌باشد «های»، یا فقط «ها»، و چنان بلند که هرکس هر جای خانه بود از جا می‌پرید. باز چند دقیقه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، با پاهای گشوده و دو کف دست لخت بر قالی، و های‌وای‌اش را می‌گفت. قرارش فقط سه‌بار بود و بعد دیگر بلند می‌شد، می‌گفت: خوب خوب شدم.

خوب خوب هم بود. تا حالا، به‌قول خودش، دکتر نرفته بود. اما حالا دمر خوابیده بود، با همان لباس کار و کفش به‌پا، و یک دست را پشت گردنش گذاشته بود و یکی در راستای تنش بر قالی بود، مشت کرده. مادر کنارش نشست‌ه بود، دستکش نانوایی به‌دست‌راست: با شما هستم.

پدر را به ضمیر جمع صدا می‌زد، حتی وقتی دعواشان می‌شد. اگر دور بود، می‌گفت: «بابا حسن!» مرا نمی‌گفت. پدر هم همین‌طور. اما ضمیر مادر مفرد بود: با توام.

پدر تکان نمی خورد. صدای هق هق نمی آمد، شانه‌ای هم تکان نمی خورد، همان طور که وقتی یاد برادر ناکامش افتاد و گریه کرد. اما آن طور که خوابیده بود و دست راستش را مشت کرده بود و دست چپش را آن طور بر گوش چپ و پشت گردن پیچانده بود بایست صدایی می آمد، یا دست کم شانه‌هاش تکان می خورد. ما همه می دانستیم که دارند بازنشسته‌اش می کنند - جز ته‌تغاری که هنوز داخل آدم نبود - منتظر هم بودیم که همین روزها برای تسویه حساب به حسابداری یا جایی احضارش کنند و سابقه‌اش را بدهند. شش ماهی بود شروع شده بود. هر هفته‌ای توی ایستگاه یک، محله ما، یکی دونفر بازنشسته می شدند، یا باز خریدشان می کردند با ده پانزده سال سابقه. پولی می دادند و گاهی هم یک مقررری ماهانه روش، و بعد انترناش شرکت می آمد، اثاث‌شان را بار می کرد. بچه‌های بزرگتر روی بارها می نشستند و پدر و مادر جلو، کنار دست راننده، و اگر بچه‌ای کوچکتر داشتند، مثل علی ما، توی دامن زن می نشست و اگر بزرگتر بود، مثل دردانه که پنج سالش بود، از شیشه بیرون را نگاه می کرد و به ما که دور ماشین ایستاده بودیم، می خندید. فقط او می خندید. در خانه‌شان را مأموران اداره رفاه قفل می کردند، اما ما از دیوار بالا می رفتیم، شلنگ به دست، و گل‌هاشان را آب می دادیم، مثل پدر و پشنگه‌ای. فقط دو یا سه روز خالی می ماند. می آمدند، زن و مردی جوان با یکی دو بچه کوچک، فقط. پدر شصت سالی داشت. خودش می گفت ندارد. می گفت برای فرار از سربازی، سجن که می گرفته، شناسنامه‌اش را بزرگتر گرفته است. اما شناسنامه مهم بود. پولی می دادند و حتماً هم ماهانه‌ای برامان منظور می کردند و ما حتماً بایست می رفتیم به اصفهان، با اتوبوس و به خرج شرکت. باز خرید و یا پول بازنشستگی به حساب آن روزها برای خودش پولی بود؛ می شد باش خانه‌ای خرید و یا دکانی علم کرد. گاهی حتی می شنیدیم که مثلاً توی ایستگاه هفت یا یازده دزدها، نصف شب، رفته‌اند سراغ زن و شوهر پیری. دست و پای زن را بسته بودند و در دهانش یک تکه کهنه چپانده بودند. سر پیرمرد را گوش تا گوش بریده بودند. اشتباهی رفته بودند؛ اما سی هزار تومان پول کمی نبود، گاهی حتی کسی چهل هزار تومان گرفته بود. ما هم نگران بودیم. حیاط خانه‌های ایستگاه یازده، وقتی ما بودیم، باریک و دراز بود، آن قدر دراز که می شد توش چرخ سواری کرد. اما شب‌ها در و دیوار روبه‌رو دور بود و تاریک و آدم نمی دانست از کجای آن دیوارهای دراز دو طرف بالاخره اول دو دست و بعد سری بالا می آید. پدر خرجی را که می داد، بقیه پولش را توی جیب جلیقه‌اش می گذاشت یا جایی دیگر. پول خرده‌ها که آن جا بود، و جلیقه‌اش را، حتی اگر هوا شرعی بود و پشتش از عرق شوره می بست، هیچ وقت در نمی آورد. شب‌ها، آن جا که بودیم، خواب نداشتیم، به خصوص که پشت خانه هنوز بیابان بود و به یک خیز می شد به طارمی رسید و بعد روی پشت بام آمد. ما، حتی وقتی دوازده سیزده ساله بودیم، می توانستیم، و بعد هم از پشت بام به روی بام آشپزخانه کنار حیاط می پریدیم و از آن جا به حیاط؛ دست بر دیوار می گرفتیم و آویزان می شدیم و بعد می پریدیم. خانه همسایه دست راستی خالی بود. حالا البته حتماً همه خانه‌ها پر شده بود، اما می گفتند کسی صدایی نشنیده. اصلاً اشتباهی رفته بودند. تازه نمی شد سر همه ماها را برید، یا دست کم دست و پای ماها را بست تا بتوانند بروند سر وقت پدر. به یک چرخش سر هم می شد دیوارهای سه طرف حیاط را دید، و سر که کمی بالا می کردیم از خط مستقیم لبه پشت بام هیچ دستی یا سری بیرون نزده بود. اما، خوب، اغلب شب‌ها وقتی ما می بایست خواب‌مان برده باشد، پدر و مادر پیچ می کردند که پول‌ها را کجا بگذارند. می خواستند اسکناس‌ها را چند دسته کنند

و هر دسته را جایی بگذارند. مادر همه‌اش همین را می‌گفت و پدر بالاخره می‌گفت: خودم می‌دانم چه کارش کنم. تو بخواب.

پیرزن حتما از ترس چیزهایی گفته‌است؛ وقتی دیده سر مردش را گوش تا گوش بریده‌اند. چیزی نبرده بودند. چورو می‌گفت: دنبال پول قلمبه بوده‌اند.

مادر می‌گفت: آخر چی شده؟ چقدر بهت می‌دهند؟ این که دیگر حقوقت نیست که نگویی.

پدر همچنان ساکت و دمر خوابیده بود و صدای زیر خواهر بزرگتر که حالا دیگر چهارده سالش بود، از حیاط می‌آمد: ننه، بدو، سوخت. من نمی‌توانم درشان بیاورم.

مادر می‌گفت: سوخت که سوخت.

و با خودش غر می‌زد: من خودم آتش به سرم هست.

و به ما اشاره کرد که برویم. به خواهر دوم نگفت. بالای اتاق نشسته بود، پشت به چرخ خیاطی مادر، و دیگر با عروسکش بازی نمی‌کرد. همین یکی را داشت. مادر براش درست کرده بود و طبق صورت عروسکش مثل صورت خودش بود: ابروها پیوسته و پرپشت، و لپ‌هاش - به قول پدر - دو گل هندوانه. مادر لپ‌های عروسک را با نوک مداد قرمزی که به دهان می‌زد، سرخ کرده بود. شش سالش می‌شد. خواهر سوم آن‌جا نبود. پنج سالش بود. مادر آن‌ها را شیربه شیر زاییده بود، مثل من و داداش حسن. اغلب خانه اقامتدا بود. کارمند بود و خانه‌اش سر کوچه بود. چهاراتاقه بود با حیاط بزرگ و زمین چمن‌کاری جلو طارمی. عمه خانم می‌آمد، می‌بردش. بچه نداشتند. اما علی را نمی‌بردند؛ از بس عمه وسواسی بود: همه‌اش چیزی می‌شست، یا حیاط را می‌شست و یا زیر شیر وضو می‌گرفت. خانم خانم‌ها موهای دردانه خانم را ریز می‌بافت و یک روبان سرش می‌زد، هربار هم به یک رنگ، و پشت سرش می‌انداخت.

به حیاط که آمدیم خواهر داشت نانی برشته و نیم‌سوخته را از سر سیخ می‌گرفت. من گفتم یا داداش حسن گفت: خاک بر سر بی‌عرضه‌ات!

گفت: نمی‌شود.

صورتش اشک‌آلود بود، شاید هم از هرم آتش تنور عرق کرده بود، اما زبانش را هنوز داشت. از در که بیرون می‌رفتیم، گفت: شکم گنده‌ها! فقط بلدند بخورند.

وقتی برگشتیم، هردو، پشت به بقچه نان ایستاد: پاها گشوده و سیخ به یک دست و نان برشته و سوخته به دستی که دستکش نداشت. من انگشتی به طرفش تکان دادم. جیغش بلند شد: ننه!

و به من گفت: تو را به خدا نکن.

هر ده انگشت را تکان می‌دادم و جلو می‌رفتم، انگار بخواهم دست برسانم به زیربغلش. دهانش به خنده باز شد و یک قطره درشت عرق یا اشک از کرک بالای لبش روی چانه‌اش افتاد. می‌خندید و همین حالا و دم بود که از غش‌غش خنده به زمین بیفتد. به حسن‌مان گفت: بگو نکند.

نکردم، حوصله‌اش را نداشتم، اگر نه می‌شد - بی‌آن‌که دست بهش بزنم - کاری کرد که از خنده ریشه برود و ما هرچه بخواهیم نان برداریم و دربرویم. به‌دو رفتیم، تمام کوچه را دویدیم و سر کوچه حتماً دیگر یادمان رفت، یا وقتی پیچیدیم به پشت خانه‌ها و به میدان رسیدیم، یادمان رفت. بچه‌ها والبیال بازی می‌کردند. تور والبیال را دانگی خریده‌بودیم و عصر به عصر تیرک‌ها را از سه کنج حیاط خانه چورو این‌ها می‌آوردیم و در دو گودال می‌نشاندیم و سنگ دورشان می‌ریختیم و تور را به میخ‌هاشان بند می‌کردیم. سر سلامتی می‌زدیم، اما گاهی که از ایستگاه‌های دیگر می‌آمدند بازی تیغی می‌شد. اغلب بزرگتر و حتی بلندتر از ما بودند. توی ایستگاه سه دیلاقی بود که همان‌طور ایستاده آبشار می‌زد، از وسط زمین. اما می‌باختند و جر هم می‌زدند. پدرها، انگار بخواهند از ما حمایت کنند، همان نزدیکی‌ها روی پل می‌نشستند و زیرچشمی ما را می‌پاییدند. یک بار که باختند و ما پول را از داور گرفتیم، توپ ما را برداشتند و دستش‌ده کردند و بردند. آقامقتدا هم بود. دید، اما کاری نکرد. گفت: گفتم بازی می‌کنید. نفهمیدم که.

و حالا هروقت مسابقه‌ای بود، شورت و زیرپیراهنی به‌تن و کرکاب به‌پا می‌رفت و می‌آمد و زیرچشمی نگاه‌مان می‌کرد.

تا غروب بازی می‌کردیم و شب باز، شام خورده و نخورده، توی کوچه بودیم. کوچه و خیابان مثل روز روشن بود. پدر مخالف بود، شامش را که می‌خورد، می‌رفت در را قفل می‌کرد و کلید را می‌گذاشت زیر سرش. وقتی شنید با سنگ سگی را کشته‌ایم جد گرفت که نباید برویم. سگ‌ها، که بالاخره نفهمیدیم از کجا، شب‌ها گله‌ای می‌آمدند، از کوچه ما داخل می‌شدند و کوچه به کوچه جلو می‌رفتند تا حتماً برسند به ایستگاه یازده و دوازده.

ایستگاه سه دبستان ما بود، وقتی آن‌جا می‌نشستیم، عصرها توی لوله‌های بزرگ فاضلاب که هنوز کار نگذاشته‌بودند، راست‌راست می‌دویدیم و یا از بدنه داغ‌شان سرمی‌خوردیم پایین. سر لوله‌های باریک یک دایره آهنی بود که به ضرب سنگ یا ته تیشه پدر کنده می‌شد و جان می‌داد برای طوقه‌بازی. سر یک تکه‌سیم را خم می‌کردیم و از بقیه‌اش دسته می‌ساختیم. طوقه که راه می‌افتاد، دیگر می‌شد همه ایستگاه را رفت و برگشت.

ایستگاه چهار یخ می دادند: تابستان‌ها هر روز صبح سیاه سحر من یا حسن، بسته به نوبت، می رفتیم و ربع قالب سه‌م‌مان را لای گونی می پیچیدیم و بر سر و یا شانه به خانه می آوردیم. اگر دیر می رفتیم قالب یخ دیگر نیم‌قالب هم نبود، باریک هم می شد و ربع قالب ما، اگر هم خوب توی گونی می پیچیدیمش و به دو هم می آمدیم، همین قدر بود که تا پیش از ظهر بکشد و بعد از ظهر کاسه آب پدر بی یخ بماند.

بعد هم ایستگاه شش بود. دبیرستان مان آن جا بود که دیگر حتماً نمی رفتیم، هر چند من از مثلثات و انشا تجدیدی آورده بودم. ایستگاه هفت بازار بود و پلی که به اهواز می رفت. بعد از ایستگاه یازده را می گفتند— باز ساخته‌اند. بیشتر از این که سگ‌ها کوچه به کوچه می رفتند عصبانی شده بودیم. بو می کشیدند و جلو می رفتند و تا آن جا که ما دنبال شان گذاشته بودیم، هیچ کوچه‌ای را بو نکشیده و نمی گذاشتند. یک شب یک دسته ته کوچه ما با سنگ جلو شان را گرفتند. سگ‌ها برگشتند. چند نفری منتظر ایستاده بودیم، سنگ به دست و سر کوچه، همان جا که هر شب بو کشیدن شان را شروع می کردند. نانی هم از همین کوچه شروع می کرد. عصرها می آمد، طبق بر سر و درست از سر کوچه داد می زد: نانی، نان داغ، نان تازه!

زن‌های عرب هم از همین کوچه شروع می کردند، صبح‌ها، طبقی کوچکتر از طبق نانی بر سر، اما پر از ظرف‌های لعابی کوچک سرشیر و یک دبه بزرگ شیر در وسط. ام لیلی داد می زد: شیر، شیر و سرشیر!

سگ‌ها واقعاً لجامان را درآورده بودند و گرنه بازی که زیاد بود. البته موش هم آتش زده بودیم، یکی دو بار، و بعد دیگر ول کرده بودیم. موش که نبود، موش خرما بود، به چه بزرگی. دهانه یک گونی را که بر دهانه لوله‌های راه‌آب خیابان‌ها به جوی سیمانی می گرفتیم و از آن سر سنگ می انداختیم و یا چوبی تکان تکان می دادیم، یکدفعه ته گونی پر می شد و چیزی توی گونی لول می خورد. بازی نبود. سگ‌ها که برگشتند بستیم شان به رگبار سنگ. سگ‌ها از دسته‌ای به دسته‌ای می رفتند و سنگ‌ها با صدای خفه به سر یا شکم شان می خورد. یکی دو تا که برگشتند و ته کوچه سنگباران شدند، باز برگشتند. یکی از همین دو تا بود که وقتی برگشت، به ضرب سنگ توی جوی آب افتاد و دیگر نتوانست بالا بیاید. سنگ که به سرش می خورد دیگر صدای خفه نمی کرد، یا صدای خفه در صدای جیغه‌های سگ پنهان می ماند. پدرها از بوی لاشه‌اش فهمیدند و دیگر، برای ما حداقل، بازی شب‌ها قدغن شد.

شب‌ها مثل روز روشن بود. کشتی هم می گرفتیم، توی چمن جلو طارمی خانه آقامقتدا این‌ها. پدر با این هم مخالف بود. می گفت: آخرش به دعوا می کشد.

شاید هم می ترسید که سربازها باز بریزند و بالاخره ما را بگیرند، گرچه دیگر حکومت نظامی نبود و گاهی که روی دیوار خانه‌ای کسی مثلاً نوشته بود: «کار، بهداشت، فرهنگ برای همه»، همان صبح زود پاک می شد.

پدر کلید را می گذاشت زیر بالش اش و می خوابید. می شد از دیوار بالا رفت، دیوار را طی کرد و از روی بام آشپزخانه به پشت بام رسید و از پشت بام همسایه روی طارمی شان پرید، نه از طارمی خودمان که زن و

شوهر غذا می خوردند و زن -گرچه قهر بودیم- تا فرصت می کرد زبانک می انداخت. از لبۀ طارمی که به پایین آویزان می شدیم، دیگر توی کوچه بودیم. مادر نمی خواست به پشت بام رفتن بکشد، می ترسید که قر بشویم. این طور می گفت. شاید هم از ترس شوهر زن بود که انگار بویی برده بود و تازگی ها چپ چپ نگاهم می کرد. شاید هم می ترسید که همسایه ها توی حیاطهاشان خوابیده باشند. پدر که خوابش می برد یا غلت می زد، مادر کلید را برمی داشت و در را آهسته باز می کرد. بعد از شام پدرها دیگر روی پل جمع نمی شدند. پل کنار میدان بازی مال ما می شد. دو طرف و رو به هم می نشستیم و هربار یکی چیزی می خواند. صدا نداشتیم، اما می خواندیم تا بالاخره چورو سر غیرت می آمد و «جبلی» می خواند. با آن صدای گره دارش و جوزک بزرگی که زیر پوست قهوه ای روشنش بالا و پایین می رفت.

گاهی هم مثل عرب ها کف می زدیم و با هم می خواندیم تا بالاخره مادرها یکی یکی می آمدند و صدامان می زدند.

بچه ها داشتند والبیال بازی می کردند. جای ما معلوم بود، در ثانی دو نفر بودیم، یکی این طرف می ایستاد و یکی آن طرف. داداش حسن وسط را خوب می گرفت و جدی بازی می کرد و جر هم نمی زد و من می توانستم بسازم، اما اگر پام روی خط می رفت و داور هم می دید، جر می زدم. چورو آبشار می زد. بلندقد بود و سیاه سوخته. امیرو، اگر می آمد، کفش به پا بازی می کرد. ماه، همه، پابرهنه بودیم. عصرها دیگر هوا آن قدر داغ نبود، حتی اگر شرجی نبود. ظهر اگر بود، قیر آسفالت خیابان ها نرم می شد و حباب می بست، بنفش و نارنجی، و پای آدم، اگر بی هوا می رفت، در داغی نرم قیر فرومی تپید.

چورو اول کرکابهاش را آویزان می کرد به یکی دو میخ تیرکها و بعد می آمد می ایستاد جای آبشارزن و تا آخر هم تکان نمی خورد. غرغرو نبود، اما اگر دو یا سه یا حداکثر چهار بار توپ را درست یک وجب بالای تور نمی فرستادم با مشت محکم می زد توی شبکه های تور یا اصلا کرکابهاش را برمی داشت، به پا می کرد و تلق تلق می رفت. اما زود برمی گشت، همین که صداس می زدیم می آمد. کرکابهاش را آویزان می کرد و منتظر می ایستاد. خوب آبشار می زد. دفاع به عهده دیگران بود. برای جا خالی هم حسابی سوراخ بود. تکان نمی خورد. فقط می زد، محکم و دقیق و مُک یکی دو متری آن طرف خط وسط، به خصوص اگر می دید که زنی دارد نگاه می کند، مثلاً زن حسابدار اداره رفاه. اغلب پنجره را باز می کرد و نگاه می کرد و گاهی شبها، وقتی دیر وقت بود، سایه اش می افتاد روی همان پنجره، یا دو سایه می افتاد و ما از همان روی پل هم می دیدیم و شب همه اش غلت و واغلت می زدیم و یا هرچه شعر از بر بودیم توی دل مان می خواندیم تا مبادا دست به خودمان بزنیم و به قول سیدعربی کور شویم. کیف می داد، از فیلم های سینمای بهمنشیر هم بیشتر، به جز تارزان.

زن همسایۀ ما هم گاهی می آمد و می ایستاد توی باغچۀ جلو طارمی که کرت بندی اش را ما کرده بودیم و از لای سفاسفهایی که من و داداش حسن کاشته بودیم، یا به فرض سعید، نگاه مان می کرد. از غش غش خنده اش می فهمیدیم که هستش و نگاه می کند. من اگر بد می ساختم کف هم می زد. نشای باغچه مان را هم من و داداش حسن کاشته بودیم، خواب بودند که می کاشتیم. شوهرش اگر بود، می بردش تو و شب، شام

که می خوردیم، صدای بگوومگوشان می آمد. بالاخره یک روز عصر آمد، نمی توانست بازی کند. اما جانش را می کند و نمی شد. چپ دست بود و توپ با دستش جفت نمی شد. سوراخ سوراخ بود و قدسی چون می خندید و سینه های مشکلی اش می لرزید و دو چال قشنگ گوشه لب هاش، وقتی می خندید، طوری دل ریشه ام می کرد که انگار سنگی را بر جام شیشه ای بکشند. اذیت می کرد، دو دستش را می گذاشت روی چال هاش، می گفت: چال نه.

نبودش، داشتند می رفتند، اثاث جمع می کردند. قهر بودیم. آمد در حمام را باز کرد و درست ایستاد روبه روی من که لخت بودم، سرم را می شستم، و هی خندید و خندید، مثل دیوانه ها. مادر نبود، هیچ کس نبود. فقط می خندید. ظهرها وقتی مادر به اتاق جلو نم آبی می زد و پنکته سقفی را روشن می کرد و همان جا روی چادرش می خوابید، می رفتم توی اتاق شان و یه قل دو قل بازی می کردیم، من و او و خواهر بزرگتر. اول آن ها بازی می کردند و من هم می رفتم. جر می زد. برنده می بایست پانزده تا پشت دستی به نفر سوم و ده تا هم به دومی بزند. دستش را درست نمی گرفت. من، اگر می باختم، درست می گرفتم و او آن قدر محکم می زد که اشکم می پاشید. نوبت من که می شد باز نمی گرفت، گرچه می دانست محکم نمی زنم، و من تا درست بر پشت دست هاش بزنم، مچش را بالاخره پیدا می کردم، محکم می گرفتم و با دست دیگر می زدم. توی دلش پنهان می کرد، یا زیر زانوه اش می برد، و نمی گذاشت. حتی اگر فقط چندتایی پشت دست چاقش می زدم، جاش می ماند. نمی فهمید، مرتب نخودی می خندید. می گفت: چرا نمی گویی داداش حسنت هم بیاید بازی؟

دوست نداشت. نمازش ترک نمی شد، گرچه حالا دیگر داشت به فارسی نماز می خواند، همان ترجمه نماز تعلیمات دینی مان را حفظ کرده بود و می خواند. هرچه هم سیدعربی برایش استدلال کرد به خرجش نرفت.

چورو می دانست که قهریم. به امیرو نگفته بودم، اما می دانست، حتی می دانست که دارند دنبال جا می گردند. از ترس نبود که قهر کردم، اما خوب، آقامحسن به قدسی چون گفته بود: بگذار ببینم تان، می دانم چه بلایی سر هر دو تان بیاورم.

خودم هم شنیدم، یک شب که بگوومگو داشتند، طوری بلند می گفت که ما هم بشنویم. مادر نمی دانست، یا می دانست و به روی خودش نمی آورد. احترامان نگفته بود، نمی دانست. حسن دیده بود، اما نمی گفت. می گفت: ولش کن!

همان شب که سگ ها قفل کرده بودند، گفت. با سنگ می زدیم شان و باز ول نمی کردند. جیغه می کشیدند و پشت به پشت زور می زدند که باز بشوند. نمی شد. آقامحسن توی باغچه نبود. قدسی چون آمده بود بیرون و نگاه می کرد. خواهر چورو هم بود، با سر باز کف می زد و هی با پشت دست آب دهانش را پاک می کرد و کف می زد، یا مثل زن های عرب کل می کشید. آقامحسن چوب به دست آمد، گفت: بروید عقب ببینم.

و با چوب محکم زد وسط سگ‌ها، روی آن‌جا آن یکی که نر بود، دوبار. از هم جدا شدند و دویدند. یکی‌شان به پل که رسید، نشست و خودش را لیسید. آقامحسن گفت: خجالت بکشید. شب است، مردم خوابیده‌اند.

داداش می‌گفت: مردک دیوانه است.

می‌گفت: ولش کن، کار دست خودت می‌دهی.

می‌دید که دنبال هم می‌کنیم، یا می‌فهمید که داریم یه‌قل دوقل بازی می‌کنیم. نمازش را می‌خواند. می‌گفت: «من می‌خواهم با خدا به زبان خودم حرف بزنم.» سیدعربی می‌گفت: «همه باید به زبان مشترک نماز بخوانند، به زبان کتاب خدا.» داداش حسن به خرجش نمی‌رفت، اما مثل سیدعربی اگر چشمش به صورت نامحرم می‌افتاد، حتماً پولی به فقیر می‌داد، یک ریال. سیدعربی بیشتر می‌داد، نمی‌گفت چقدر.

چورو آن روز یا می‌زد به تور، یا توپ را می‌فرستاد خارج. تقصیر من هم بود. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت جا عوض کنیم. خوب می‌زد، محکم و دقیق. حالا نمی‌زد. وقتی نوبت جابه‌جا شدن رسید، از داداش حسن پرسید: بابات بازنشسته شده؟

گفت: نمی‌دانم.

- شده، بابام گفت.

همه نگاه‌مان می‌کردند. فقط چورو سرش زیر بود و داشت به دو انگشت پاش یک ریگ کوچک را می‌گرفت. بازی گرم نمی‌شد. بالاخره هم چورو کرکاب‌هاش را برداشت، زمین انداخت، پا به بندهاشان کرد و رفت، هرچه هم ما، همه، صدایش زدیم، برنگشت. پدرش رانندهٔ شرکت بود. میانه‌بالا بود. مادرش بلندقد بود و چاق. همین چورو را داشتند و خواهر بزرگترش را. نمی‌گذاشتند از خانه بیاید بیرون. می‌گفتند، یک روز لخت مادرزاد آمده بیرون و همه‌اش کل زده، وقتی که ما نبودیم. اغلب توی خانه، ساکت، یک گوشه می‌نشست و انگشت کوچکش را می‌مکید، یا لبهٔ دامنش را به دهان می‌گرفت و می‌مکید. شب‌ها، مادر می‌گفت، تا چادر یا چارقد یا چیزی از مادر چورو را روش نمی‌انداختند، خوابش نمی‌برد. چشم‌هاش ریز بود و دورتادورش سرخ سرخ، با مژه‌های قی‌بسته. اما بینی‌اش قلمی بود. لب‌هاش، به آدم که نگاه می‌کرد، مدام می‌لرزید، مثل قدسی جون که می‌دانست چطور می‌شود پره‌های بینی را لرزاند. وضع‌شان بد نبود. البته چندان هم خبری‌شان نبود. همه مثل هم بودیم و درها، همه، برای همه باز بود و هرکس می‌رسید می‌شد یک گوشهٔ سفره بنشیند، یا یک استکان چای بخورد و برود. بچه که بودیم هیچ‌وقت مهمان‌بازی نمی‌کردیم، عروس و دامادی داشتیم. و حالا هم قدسی جون اذیت می‌کرد. قلقلک می‌داد و می‌رفت، پایي جلو پای دیگر می‌گذاشت و دستی، دست چپ، بر انحنایی که زیر دامن چین‌دارش می‌لرزید و به دست

راست موهاش را از زیر لچک کوتاهش دسته می‌کرد و پشت گردنش می‌ریخت. قهر و آشتی سرش نمی‌شد، برمی‌گشت زبانک می‌انداخت و نخودی می‌خندید.

امیرو امیر چاخان بود. بد آبشار نمی‌زد. اگر می‌آمد، که گاهی می‌آمد، سردسته حریف می‌شد. ازدواج کرده بود. و حالا دیگر مدام کفش به پا می‌کرد. کفش به پا هم بازی می‌کرد. گفت: پس می‌روید، اصفهان؟
حسن گفت: بله.

می‌گفت: «ما همشهری هستیم.» چاخان می‌کرد. نجف‌آبادی بودند. پدرش کوتاه‌قد بود و عینکی. کبوترباز بود و عصر به عصر کبوترهاش را می‌پراند. مادرش بوشهری بود، شاید هم بندرعباسی. درست نمی‌دانستیم. امیرو نمی‌گفت. بلندقد بود و مینار سر و گردن و سینه‌اش را می‌پوشاند. جای سوراخ حلقه‌ای که دیگر نبود در پره بینی‌اش مانده بود، یک لکه کبود، و نقطه‌ای سیاه و گلوله گوشتی سرخی که تکان‌تکان می‌خورد. ناس می‌جوید و مدام تف می‌کرد و با دسته مینارش پاک می‌کرد. همین یک پسر را داشتند. بی‌سر و صدا زنش دادند. عروس‌شان را نمی‌دیدیم، حتی وقتی برای تماشای کبوترها می‌رفتیم. تا آن روز که امیرو خواست توی خانه‌شان کشتی بگیریم، توی اتاق و روی قالی بزرگی که زمینه‌اش سرخ بود و گل و بوتۀ بزرگ و سفید و زرد و غیره وسطش بود. روی چمن جلو طارمی آقامقتدا می‌زدمش، از بس دیلاق بود و پاهاش توی دست و پای آدم می‌آمد. دو پا را که می‌چسبیدم، تخت و بخت می‌افتاد. نمی‌دانستم چرا پیله کرده. دیدمش. چادر سرش بود، چیت‌گلداز با گل‌های ریز سفید. فقط دو چشمش پیدا بود و از توی درگاهی اتاق عقبی نگاه‌مان می‌کرد. امیرو تا بفهمم گردنم را گرفته بود و داشت پشت پا می‌زد. راحت زمینم زد و روی سینه‌ام نشست. چه رجزی می‌خواند! انگشت بلند و سیاهش را توی صورتم تکان می‌داد. بعد که بلند شد باز رجز خواند: من همه‌تان را می‌زنم.

همه را که نه. اما، خوب، گاهی. انگشتش را تکان می‌داد. دیگر آن چشم‌ها یادم رفت و آن دستی که حالا زیر چانه بود و اجازه داده بود لبخندش را ببینم. دندان‌های سفید بود، انگار شیری، مثل دندان‌های دردانه‌خانم خودمان. می‌گفتند، اصفهانی است. مادر می‌گفت: اصفهانی‌ها که این‌طور حرف نمی‌زنند.

پاهای دیلاقش را گرفتم و تخت و بخت انداختمش، دیگر ضربه کردنش کاری نداشت. وقتی بلند شدم، زنش نبود. امیرو باز چاخان می‌کرد که حسابت را می‌رسم، می‌گفت: حالا صبر کن، می‌بینی. بی‌خبر حمله می‌کنی؟

از خانه‌ای هم که در اصفهان داشتند می‌گفت، یا این‌که با پدرش دوب هم رفته‌است و پدر او را زورکی فرستاده تو. می‌گفت سینمای تاج هم رفته. فیلمش تارزان یا لورل هاردی، که ما می‌دیدیم، اگر پنج ریال داشتیم، نبود. بریم و بوارده را هم دیده‌بود. با اتوبوس‌های کارمندی رفته بودند، دو ریالی بود و بلیط‌فروزش دسته کیسه‌ای چرمی را به گردن می‌آویخت و کیسه تا پهلوی چپ یا راستش پایین

می آمد. ما هم رفتیم با دوچرخه و دوترکه. اما سینمای ما همان بهمنشیر بود. تابستانی بود. لورل که موهای سیخ سیخش را می کشید از خنده ریه می رفتیم.

پابه پا می آمد، می گفت: ناراحت نباشید، یک طوری می شود.

بلندتر از ما بود و رنگش به رنگ مادرش رفته بود. موهایش را بریانتین می زد و فرق باز می کرد، تابستان ها. پارسال مجبور شد بزند، وقتی مدیر همه را مجبور کرد بزنند. وقتی کت و شلوار می پوشید و کراوات می زد، به خصوص که تازگی ها کرک های چانه اش را می تراشید، نه انگار که همکلاس ما است و املائی فارسی اش آن قدر غلط دارد. یک روز که مدیر در را باز کرد و مبصر برپا داد، او را که دید، عقب عقب برگشت. امیرو کنار نیمکت جلو ایستاده بود و مثل معلم فارسی مان سر خم کرده بود و با یکی حرف می زد. مدیر گفت: ببخشید، نمی دانستم شما سر کلاس تشریف دارید.

نفهمید، آن هم با آن کلاس شلوغ. امیرو باز خیط کاشت، برگشت که نمی دانم چی بگوید، یا یک بازی دیگر در بیاورد که مدیر پرید تو: برو بنشین، لندهور دراز!

اسم مدیر را گذاشته بودیم زنبور. می آمد پشت پنجره و بینی اش را می چسباند به توری پنجره و توی کلاس را نگاه می کرد. چه معلم داشتیم و چه نداشتیم مثل زنبور صدای وز وز درمی آوردیم.

امیرو گفت: بابام می گوید: «نوبت ما هم می شود. این ها می خواهند از شر ما قدیمی ها راحت بشوند.»

دیگر غروب شده بود و وقت شام بود. همان سر شب شام می خوردیم. مادر اول سپرتاس پدر را پر می کرد. دو طبقه بود و توی هم می رفت. درش را پدر می بست، دسته اش را وصل می کرد و به سر نخ می کرد که دور میخی می پیچید، گره می زد. سر دیگر را که می کشید، به میخی پایین تر می بست. سپرتاس، میان زمین و هوا، تکیه داده به دیوار تا صبح می ماند. از ترس گربه یا ما نبود؛ یا بود و بعد هم می خواست توی نسیمی که شبها می وزید خنک بماند. بعد باز نوبت پدر بود. برای بقیه توی یک ظرف می کشید، اما اگر نبودیم جدا می گذاشت، و توی یک ظرف.

پدرها، آن ها که می آمدند بیرون، پرسه زنی های شبانه شان را بعد از شام شروع می کردند. آقامقتدا تنها قدم می زد، گاهی هم با پدر امیرو، اگر برای قدم زدن می آمد. امیرو می گفت، همه اش دعوا دارند. کرکاب به پا می رفتند و می آمدند، دو لین ما را دور می زدند و گاهی تا آن طرف میدان بزرگی که مال مسابقه های فوتبال ما بود، می رفتند و تا کلانتری. شاید کلانتری را هم دور می زدند و از پیاده رو خیابان حاشیه نخلستان می آمدند. بقیه پدرها، اگر اهل قدم زدن بودند، نه مثل پدر که نمی رفت، همان لین ما و خودشان را دور می زدند و یا دو خانه حسابدار رفاه و خانم و آقایی که می گفتند دبیرند. دبیر شهر بودند. بچه هم نداشتند. تازه آمده بودند. امیرو گفت: بابام می گوید تا خانه را خالی نکنید، حسابتان را تسویه نمی کنند.

من گفتم: می‌دانیم.

گفت: خوب، بیایید خانه‌ما، یکی دو روز که بیشتر نیست. بابام می‌گوید: «هروقت خواستند، بیایند، قدم‌شان روی چشم.»

از خودش در آورده بود. اتاق خالی‌شان کجا بود؟ خوب، خانه را بایست خالی می‌کردیم. همه همین کار را می‌کردند. اما گاهی کار اداری طول می‌کشید. همسایه‌ دست راستی‌مان هنوز هم نرفته بودند. باز خرید شده بودند. دو پسر بزرگ داشتند، سعید و مسعود. سعیدشان شر بود. دو دختر هم داشتند، که مدام با اختر ما دعواشان می‌شد، به خصوص کوچک‌شان. جلو خانه‌شان را که جارو می‌کرد، خاک سرخ را یا دوده‌ها را یا بگیرییم خاکه‌ سیمان و آجر و پوست و هسته‌ هر میوه‌ای را که می‌خوردند، درست می‌آورد جلو درگاه خانه‌ ما می‌گذاشت و می‌رفت. اول جیغ و جیغ‌کشی بود و بعد سنگ به در می‌زدند و گاهی پای ما هم به وسط کشیده می‌شد. سعید شر بود، کوتاه بود و چهارشانه. ضرب مشتت حسابی داد آدم را در می‌آورد و اگر گارد آدم باز بود، با کله می‌زد توی دماغ آدم. اما حالا دیگر دعوایی نداشتیم. مادر می‌گفت: هارت و پورت‌شان دیگر کجا بود؟

از یک سال پیش تمام شد. تازه به فکر افتاده بودیم زمین جلو طارمی را چمن بکاریم. همین‌طوری شروع کردیم؛ با تیشه و ماله‌ پدر می‌کنیدیم و بعد چند تکه چمن از جایی آوردیم و کاشتیم. یک هفته که گذشت چمن‌ها برگ تازه دادند، سبز روشن بود. داشتند به هم دست می‌دادند. بعد دیگر به جد شروع کردیم. دورتادور سهم خودمان را مثل پدر و به کمک شاقول و ریسمانش از سهم همسایه‌های دو طرف‌مان جدا کردیم و دورتادور را جوی کندیدیم و کنارش تخم سفساف کاشتیم. جوانه زد و دو برگ کوچک سبز باز شد. دندان‌دندانه بود. لوله‌ آبی هم بود، مشترک با سعید این‌ها، اما سرش پَرچ بود و آچار درست و حسابی می‌خواست. سطل سطل از توی خانه آب می‌آوردیم و توی جوی خاکی‌مان می‌ریختیم. فردا، از صبح زود، کندن زمین را شروع کردیم. من می‌کندم و داداش حسن با پشت ماله کلوخه‌ها را صاف می‌کرد. کرت‌بندی‌هاش را هم من می‌کردم، اما نخ‌کشی و تراز کردنش با داداش حسن بود. یک سر نخ دور یک نیمه می‌پیچید و آن‌طرف روی پیاده‌رو باریک می‌گذاشت و سر دیگر را، پیچیده دور یک نیمه‌ دیگر، روی لبه‌ طارمی. بعد هم خاک را به موازات نخ پشته می‌کرد. چمنی که کاشته بودیم، یک لکه‌ بزرگ سبز بود و نور فروردین ماه در قطره‌های زلال برگ‌های سبز سیرش قوس قزح می‌ساخت.

پدر روز جمعه یک کرتش را تخم سبزی پاشید، و ما، نوبت هر کدام‌مان بود، توی راه از باغچه‌های جلو خانه‌های چهاراتاقه بوته‌ای را از ریشه در می‌آوردیم و لای همان گونی ربع قالب یخ‌مان‌پنهان می‌کردیم و پیش از آن که در خانه را بزیم در گودال‌هایی که داداش حسن به خط مستقیم کنده بود می‌کاشتیم. یک روز یا دو روز برگ‌های کوب یا میمون، مثل این که بخواهند پلاسیده شوند، خم شده بر ساقه می‌ماندند، اما همین فرداش بود که جان می‌گرفتند و بر دم‌برگ‌هاشان می‌ایستادند. و فردا، اگر هم شب دیروقت خوابیده بودیم، دعوامان می‌شد که باز نوبت خودمان بشود، حتی اگر پدر بی‌خواب شده بود و ساعت سه

بیدارمان کرده بود. کارت یخ و گونی را برمی داشتیم و می رفتیم. یدو و خیرالله را بیدار نمی کردیم و تا ایستگاه چهار یک نفس می دویدیم و وقت برگشتن به همه باغچه ها سر می زدیم تا بلکه پُرپرترین کوب را پیدا کنیم.

یک روز صبح دیدیم همه گل ها لگد شده اند، و سفاسفها همه از ریشه در آمده اند. کار کار سعید بود. تخم جن ریگ های تیرکمانش عدل می خورد وسط هدف. دنده هاش جلو بود و پایین قفسه سینه اش گود بود. می گفتند: «بچه که بوده یک گربه را کشته.» قناری شان را خورده بود. گربه حالا شبها گاهی صدای جیغش می آمد. سعید می شنید و از خواب می پرید و جیغ می زد و دور حیاط می دوید.

کاریش نمی شد کرد. دوباره دست به کار شدیم. این بار پدر یک دستمال بسته بزرگ نشای گل خرید، اما تخم سفاسفها را ما پاشیدیم و شبها توی طارمی می خوابیدیم. همسایه نداشتیم و پدر هم اجازه می داد. نه، نمی شد. ما هم نمی گذاشتیم سفاسفهای آنها حتی سر بزند. بالاخره حسابی دعوا مان شد. سعید همیشه سهم من بود. مادرها هم گلاویز شدند و بالاخره پدر هم چوب به دست آمد و خط و نشان کشید. امیرو حتی یک ماه بعد از آنها شروع کرده بود و حالا بلندی سفاسفهاش دو وجب تمام شده بود. نشا کاشته بودند. پاییز که شد جلو همه طارمی ها سبز بود و بعضی ها حتی، مثل بریم و بواردهای ها، جای سفاسف قلمه شمشاد زده بودند. در هم گذاشته بودند. توی باغچه جلوطارمی ما فقط یکی دو وجب چمن کاری بود، و دورش چند شاخه سفاسف، بلند و کوتاه، شکسته و دیلاق. زمستان که شد دیگر ول کردیم. امتحان ثلث دوم مسعود قلمه های شمشاد را دورتادور باغچه شان کاشت. نه، دیگر کاری شان نداشتیم و خودمان هم از خیر داشتن باغچه کارمندی گذشته بودیم. بعد از امتحانات ثلث سوم پدر مرخصی گرفت و همه به اصفهان رفتیم، تنها باری که به شهرمان برگشته بودیم. حقوق پدر دو برابر شده بود و می شد ولخرجی کرد.

دروازه نو، پشت بارو، خانه عمه ها بود. خانه خاله شازده چهارسوق علیقلی آقا بود: گنبدی بلند و آجری. زنجیری از بالای گنبد تا دسترس ما حتی آویزان بود - اگر می پریدیم - حلقه در حلقه و زنگ زده، برای آویختن چیزی که نبود. بعد تا خانه خاله همه اش کوچه های دراز و پیچ در پیچ بود، هزارپیچ، و تاقی های تاریک. دیوارهای کاهگلی خانه ها آن قدر بلند بود که با هیچ خیزی نمی شد به سرشان رسید. دری با آستانه کوتاه و کتیبه ای از کاشی فیروزه، با دو کوبه و گل میخ های براق. دالانی دراز و تاریک که به ناگهان به حیاطی بزرگ می رسید، به صورت گرد خاله و طره حنایی رنگی که از لای چارقش بیرون زده بود.

چقدر خویشاوند! یادمان می رفت که کی کی است، آن هم برای ماها که همه عیدها مان فقط پوشیدن لباس نو بود. از سفره هفت سین چیزی شنیده بودیم و یا فقط کوزه سبز کردن مادر را دیده بودیم: لایه نرم و لزج تخم ترتیزک خیسانده را بر پارچه پیچیده بر گرد کوزه می مالید و بعد دورتادور را خاکستر می پاشید. دست و روبوسی حتی رسم مان نبود. لباس پوشیده و نپوشیده، یکی دو شیرینی برمی داشتیم و می دویدیم بیرون. حالا اما مردها توی اتاق دنگال، پشت به مخده و شانه به شانه، نشستند. زن ها همه جا

بودند. از ما رو نمی گرفتند. با دو گونه گل انداخته و لهجه‌ای که کلمات را بایست می کشیدی: بچه‌های عصمت‌اند.

فقط تازه‌عروس خاله‌شازده رو می گرفت. لاغر و ریزه بود و صورتش را انگار نقاشی کرده بودند. مهمانی پاگشا بود و خاله دیگر نبود، پشت دود و دمه‌ای بود که از دهانه سیاه آشپزخانه بیرون می زد، و جلو دیگ‌های سیاه بزرگ بر اجاق‌هایی که آتش زیر همه‌شان گر می کشید، کفگیر به دست. کوتاه‌قد بود و چاق و سینی‌های آشرشته از زیر ملاقه بزرگ او و از دهانه مطبخ دست به دست می آمد و به میان حلقه زن‌ها و به اتاق دنگال مردها می رفت. سینی‌های مسی کنگره‌دار لب‌پر می زد و در وسط یک دو قاشق پیازداغ، مثل ترنج قالی، قل‌های آخرش را می زد و خال‌های سفید کشک، دورتادور، تنها جایی بود که می شد قاشق را پر کرد و بی‌محابا به دهان برد. با نعلبکی هم می خوردیم. بچه‌های کوچکتر توی حوض بودند، لخت بیرون می آمدند و باز توی آب می پریدند. گلدان‌های دور حوض را حتماً پسرخاله‌ها کنار لچکی‌های چهار طرف حوض می گذاشتند. شمعدانی هم داشتند و فقط یک درخت انار. میرزاعمو ریش داشت، توپی و خاکستری که ریشه‌هاش حنایی می زد، عرقچین به سر و عبا به دوش. در شاه‌نشین اتاق نشسته بود. قلیان می کشید. نوه نمی دانم کدام عروسش را روی زانو نشانده بود. می گفت: این یکی شب‌ها می آید بغل خودم. حالا فقط این خدا خیر داده استخوان‌های من پیر مرد را گرم می کند.

کسی - شاید پدر عروسی که دیگر عروس نبود، اما عروس خاله حتماً بود - می خندید: حاجی، یک شب و دو شب که افاقه نمی کند، باید دیگر تجدید فراش کرد.

- بله، حقیقت می فرمایید، اما می ماند بستن زنگوله به گردن گریه که دست خودتان را می بوسد. کاری هم ندارد، یعنی باید قدم رنجه بفرمایید، دو قدم هم که بیشتر نیست، یک تک پا بروید دم مطبخ همین را هم به حاج‌خانم بفرمایید.

دست بر عرقچین، سرش را از ضربت کفگیری که در هوا نبود می دزدید و به قاه‌قاه می خندید.

با عمه‌ها هم به تخته پولاد می رفتیم، از روی پل خواجه، پیاده و جل و پلاس به دوش یا دست. زاینده‌رود فقط باریکه آبی بود در میان ریگ‌های کومه کرده دو سو و یا پیزرهای ساقه‌بلند و سبز، و یا کرت‌هایی از سبز سیر تا سبز روشن. مادر همیشه عجله داشت، و پدر دردانه‌اش را جلو نشانده بود و دوچرخه به یک دست جلو جلو می رفت. هنوز نرسیده مادر غیبتش می زد. جل و جامان را توی اتاقی می انداختیم که درهای چوبی‌اش از پاشنه در آمده بود، کنار قبرهایی که سنگ روشن دیگر ساییده شده بود. مادر طرف‌های مقبره بابارکن‌الدین، کنار یک چهارتاقی ویران نشسته بود، چادر سیاهش را به رو کشیده بود، خم شده بود بر دو گور کنار هم، پدر و مادرش، پدر بزرگ و مادر بزرگی که دیگر شکل و شمایل‌شان یادمان نبود، و حالا دو پشته خاک بودند. یکی‌شان دیگر حتی پشته‌ای هم نبود: نیمیش صاف شده بود و آبش‌ره بام گنبدی چهارتاقی حفره‌ای بر پایین پاش گشوده بود.

مادر اول بر گور مادرش دم می گرفت: بلند شو، مادر، ببین عصمتات آمده.

رود می زد و قصه هاش را می گفت، تکه به تکه می گفت، نه آن طور که برای آماجی شازده تعریف می کرد: بمیرم مادر که به سینهات زدی، برای من و بچه هام. گفتی: «نرو، نان ارزان شده. یک چیزی هست با هم می خوریم.» آن وقت من چنگ زدم به صورتم که: «آبروم را نبر.» خوب، رفتم، با سه بچه. زمان جنگ بود، پیداش کردم. نمی دانی ننه، به چه بدبختی. ای، گذشت. حالا خوب، الحمدلله، بچه هام بزرگ شده اند، نان آور نیستند، اما خوب، دیگر از آب و گل در آمده اند. پیر و کورم کردند، ننه!

اصفهان همین بود: چند خانه با دالان های دراز و کوچه هایی پیچ در پیچ که باریکه آب زاینده رود از رودرودهای مادر جدانشان می کرد. آب زاینده رود خنک و صاف بود، نه مثل آب گل آلود بهمنشیر. عمیق هم نبود، از بالای پل هم که نگاه می کردیم اصلاً پشت آدم تیر نمی کشید، آن طور که موج های ریز و سنگین و گل آلود و دور کارون بود. اما گرداب هم داشت، و آدم اگر گرفتارش می شد، مدام دور می خورد و انگار در آن ته ها باز همان جلبک ها را هم داشت. وقتی گردابی نبود می شد به پشت خوابید، آفتاب نه چندان گرم غروبی بر چهره، از کنار پیزرها، ساقه های سبز علف، ریشه های آزاد و رهای کنده درخت ها با جریان آب رفت: سینه را از هوا پر می کنی و بعد فقط کافی است دو دست را مثل دو بالک ماهی بر آب بزنی.

قبرستان آبادان کجا بود؟ هیچ وقت نرفته بودیم. امیرو هم ندیده بود. پدر سر یک ماه برگشت به آبادان و ما اواسط شهریور. دور تادور باغچه مان سفساف های مانده از سال قبل به شانمان می رسید و جاهای تُنک را هم نشای سفساف نشانده بودند که حالا دیگر تا زانو می رسید. کوبک و میمون و شاه پسند هم داشتیم. سعید می گفت: دزدها دو طرف قالی صاحب باغچه ایستگاه سه را گرفته اند، همان که یک تیغ میمون کاشته بود، بعد گفته اند: «یک، دو، سه.» و پرتش کرده اند وسط گل هاش و ده بدو که رفتی.

باغچه شان را آب می داد، با شلنگ درازی که از لوله حیاط تا این جا می رسید، بعد هم از روی سفساف ها به گل های ما هم می پاشید، می گفت: ببین!

رنگین کمان را می گفت. حیف که نمی شد توی طارمی رفت. پدر همسایه آورده بود، زن و شوهری جوان. می گفت: کمک خرج مان هستند.

آقامحسن جوشکار بود، همیشه از همان در طارمی می آمد و از همان جا قدسی جون را صدا می زد. صدای غش خنده اش که می آمد، مادر می گفت: آخر من دختر جوان دارم، این طور که نمی شود.

داداش حسن را قلقلک داده بود، یک بار هم موی سر مرا کشید و به اتاقش فرار کرد. حسن داشت نماز می خواند به فارسی و برخلاف پدر که نمازش الاکلنگ بود و وقت قیام و رکوع مدام خودش را می خاراند، دو دست را در راستای بدن می گذاشت و چشم از مهرش بر نمی داشت. اذیت می کرد و موهای ریز پشت

گردن مرا چنان می کشید که آخم بلند می شد. دنبالش رفتم. می خندید و روی تخت دونفره شان به رو خوابیده بود و یک بالش هم پشت سر و گردنش گذاشته بود. امیرو زیاد هم چاخان نمی کرد. راستش پوست آدم، به خصوص اگر پشت گردن باشد و یا پشت لاله گوش، شور مزه است.

امیرو می گفت: بابای مسعود اینها را باز خرید کرده اند، اما مانده اند تا بلکه بتوانند مسعود را سر جای باباشان بگذارند.

می گفت: دنبال آدمش می گردند که سبیلش را چرب کنند.

پدر اهل رشوه دادن نبود، می گفت: آخر روم نمی شود.

مادر می گفت: رو شدن ندارد. یک چیزی براش بگیر، تا اقلاً اضافه کاری بهت بدهد.

حالا دیگر حرف از این چیزها گذشته بود؛ سفره پهن بود و پدر نبودش، حتی سپرتاسش از میخ آویزان نبود. مادر انگشت بر بینی گذاشت و به سفره اشاره کرد. خودش نمی خورد. داشت خیاطی می کرد. باز انگار چادر می دوخت. گاهی هم دسداشه یا زیرشلواری می دوخت. همین چیزها را بلد بود. پشت چرخ خیاطی ژوکی اش می نشست و لبه های چادر را تو می زد و دو بار از روشن می رفت. وقتی هم نخ پاره می شد، اول نوک نخ را تر می کرد، جلو چشمش توی هوا یا رو به نور چراغ می گرفت، به دو انگشت پرزه اش را صاف می کرد و همین طوری خم می شد تا مگر خودبه خود سر باریک شده نخ از سوراخی که نمی دید رد شود. حتی از آن طرف سوزن سر نخ را می گرفت و می کشید. نه، و باز تر می کرد. تا نمی گفتیم یا نمی رفتیم ازش بگیریم به کسی نمی داد. علی خواب بود. سهم ما را جدا گذاشته بود. روی سهم پدر بشقابی وارو گذاشته بود. چهار کوفته هم کنار بشقاب ما بود. به مادر نگاه کردیم. داشت نوک نخ را باز تر می کرد. یک بار کت مرا پشت و رو کرد. نو شده بود. خوشحال پوشیدم. بهمن ماه بود. کت و شلوار داداش حسن هنوز نو بود. پشت یخه و لبه جیب های من رفته بود. اما حالا باز همان رنگ قهوه ای کت داداش را داشت، حتی پررنگ تر، و پرزه اش آن قدر بود که خطهای سفیدش پیدا نبود. یخه اش باد کرده بود و از زیر بغل درز داشت. با دست دوختش. سوزن را خودم براش نخ کردم. پیاده می رفتیم، تا ایستگاه شش. توی راه به یوسف بر خوردم. دیگر باش حرف نمی زدم. همقد بودیم و کنار هم می نشستیم. تخمه می آورد و به من هم می داد، و من اگر سنجد یا نخودچی کشمش داشتم بهش می دادم. همه تخمه هاش خندان بود. زنگ راحت پشت به دیوار و رو به آفتاب می نشستیم. به اشاره دندان دو پوست از هم باز می شد و مغز ترد و شور، با همان طعم و بویی که همه تخمه هندوانه ها دارند، روی زبان مان بود. می گفت: مادرم برام خندان می کند.

مادرش حتی اگر از صبح تا شب می نشست و با چکش کوچکش یکی یکی روی نوک تخمه ها می زد، حریف نمی شد. اما همیشه داشت و یک مشت هم به من می داد. حالا قهر بودیم. دعوامان شده بود. بی خودی بود. گفتیم: چرا نگفته بودی که یهودی هستی؟

گفت: مگر نمی دانستی؟ همه می دانند.

توی کلاس کنار هم می نشستیم، اما با هم حرف نمی زدیم. از پشت سرم می آمد. می دانستم. رسید، گفت: کتات را بکن، می فهمند.

- چی شده؟

- چی شده؟ خوب، معلوم است.

نگاه کردم. نو بود، اما پرزهاش زیادی بلند بود، و آن رنگ نو با جای کاسه زانوی شلوارم نمی خواند. تازه دامن کت هم باد کرده بود. هوا سرد بود و فهمیدند. مادر می گفت: نمی پوشی، نپوش، تا عید از کت نو خبری نیست.

داداش حسن گفت: اینها را کی آورده؟

اشاره اش به چهار کوفته کنار اسلامبولی بود، که حالا یکیش دست من بود. مغزش آلو هم داشت. مادر گفت: از آن کوفت خورده بپرس.

به دردانه خانم اشاره می کرد که داشت نق می زد: مال من را خورد.

داداش حسن سه کوفته را جلوش توی سفره زمین زد: بگیر، کوفت کن!

مادر گفت: خیلی خورده.

حسن گفت: چرا از شان گرفتی؟

- می بینی که؟ تازه مهم که نیست، تعارفی آوردند.

دردانه به لپهای پر من اشاره می کرد: بگو نخورد. دارد می خورد!

داداش سقلمه ای بهش زد: حالا تو اینها را بخور!

منتظر همین بود. صدایش هنوز بلند نشده بود که پدر در دهانه آشپزخانه پیدایش شد. لباس کار هنوز تنش بود. می دانست کی زده است، یا شاید از پنجره دیده بود. دستش سنگین بود. مادر می گفت: دست که نیست.

با همان پشت دست که اشاره می کرد، صورت مان گر می کشید. اگر شلال می کرد توی صورت کسی، حتما خون دماغ می شد، یا من خون دماغ می شدم. بند نمی آمد، بالاخره هم خودش مجبور می شد مرا جلو دوچرخه اش بنشاند و به بیمارستان ببرد. فقط با پشت دست به صورت داداش حسن اشاره کرد: لندهور، چرا بچه را می زنی؟

مادر همان طور که خم شده بود و نوک سه باره ترشده نخ را به طرف سوراخی که نمی دید می برد، غر می زد: فقط زورش به بچه های خودش می رسد.

پدر که داشت به طرف باغچه اش می رفت، برگشت: لوس شان کردی دیگر.

داداش حسن همان طور نشسته بود، با سر خم شده بر سینه. در کش و قوس بلند شدن بود. پدر اگر می خواست از سر سفره بلند شود، اول کاسه یا بشقابش را پرت می کرد، مسی اگر بود. بشقاب های چینی را مادر وقتی دایی اش می آمد، می آورد، یا میرزاعمو. داداش حسن فقط بشقاب را پس زد و بلند شد. اختر داشت سوزن چرخ را نخ می کرد. خواهر دوم خواب بود. مادر می گفت: بچه های مول من که نیستند. تازه مگر چه کار کرد؟

و به داداش حسن گفت: بنشین سر جات، غذات را بخور.

پدر گفت: بفرما، از گل هم نازکتر به شان نمی شود گفت.

مادر دسته چرخش را می چرخاند و پتۀ چادر را جلو می داد. من با یک تکه نان بازی بازی می کردم. سهم هر دو مان توی بشقاب بود. داداش حسن داشت می رفت توی اتاق.

مادر گفت: این هم از امشب. آخرش یک کاری کردی تا یکی شان سر بی شام زمین بگذارد.

پدر گفت: مگر چه کار کردم، زن؟ خوب، بچه را زده. تازه، می بینی که؟ تمام شد دیگر؛ آن ممه را لولو برد، باید خودش برونند کار کنند. من که دیگر بازنشسته شدم.

هنوز بازی بازی می کردم و صدای چرخ مادر نمی آمد: بازنشسته شدی، چرا؟ مگر نمی گفتی هنوز شصت ساعت نشده؟

- صد دفعه بگویم؟ شناسنامه مناط است. حالا هم چه شصت‌ساله باشم چه نباشم، تمام شد، همین است که هست.

- برو مرد، حرف بزن، نمی‌دانم رئیس و رؤسا را ببین، یکی را که حرف حساب سرش بشود.

- رفتم، به پیر، به پیغمبر رفتم، حتی رو انداختم.

- باید یکی از آن کله‌گنده‌ها را ببینی، به‌شان یک چیزی بدهی. نمی‌دانم دعوت‌شان کنی.

- دعوت‌شان کنم؟ کجا؟ آن وقت می‌خواهی همین شله و کوفته‌ها را جلوشان بگذاری؟ آن دفعه بس نبود که آبروم را بردی؟

- چی؟ تازه دو قورت و نیمش هم باقی است. با این شندرغاز می‌خواهی مرغ و فسنجان هم درست کنم؟

پدر مسعود و سعید هم چند تایی را دعوت کرده‌بود، برده‌بود باشگاه شرکت. فایده‌ای نداشته، شاید هم داشته. سعید می‌گفت: مسعود را استخدام می‌کنند، قول داده‌اند.

پدر اهل کافه نبود. قهوه‌خانه می‌رفت. دایی مادر هم که می‌آمد، کنار دستش می‌نشست و اگر دایی یک بست تعارفش می‌کرد، می‌کشید؛ چشم مادر را که دور می‌دید، می‌کشید. دایی ماهی یک بار می‌آمد و مادر منقل جهیزه‌اش را از خاکستر ته تنور پر می‌کرد، و بعد چند مشت زغال توش می‌ریخت و یکی دو قطره نفت هم روش. تنوره را هم می‌گذاشت. دایی آتش مادر را قبول نداشت. اول دو بست می‌کشید، می‌گفت: عصمت، آن قوطی زغالت را بیاور ببینم.

زغال‌های درشت را، یکی یکی، با انبر انتخاب می‌کرد و دایره وار دورتادور زغال‌های حالا سرخ‌شده مادر می‌چید، و ردیف‌به‌ردیف بالا می‌آمد، طوری که هر رج کوچکتر از رج زیری می‌شد. بالاخره به سقف می‌رسید. تاق گنبدی‌اش را با زغال‌های پهن درست می‌کرد، می‌گفت: چطور است، اوستا؟

پدر می‌خندید: بابا، ای والله!

دایی خم می‌شد و از سوراخ‌های پایین فوت می‌کرد. وقتی آتش زبانه می‌کشید، شعله‌های سرخ و آبی از سوراخ‌های دورتادور بیرون می‌زد، حتی از سوراخ‌های تاق گنبد. بعد دیگر با همان زبانه بلند تاق گنبد حقه و افورش را گرم می‌کرد و باز برای خودش می‌چسباند و دود نازک و بی‌رنگ را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. می‌پرسید: خوب، حالا شما دو تا کلاس چندم هستید؟

می‌گفتم. همیشه همین را می‌پرسید، و بعد می‌گفت: چرا؟ مگر حسن بزرگتر نیست؟

و از مادر می پرسید: عصمت، حسنت که انگار یک سال بزرگتر است؟

مادر می گفت: با هم رفتند دایی؛ بچه‌ام پاسوز پدرش شد. می خواست بگذارش سر کار.

پدر می گفت: همین امسال است، قبول شدند یا نشدند، باید بروند سی خودشان.

دایی می گفت: خوب، حالا چه می خوانی، دایی؟

درس و مشق که نبود. دایی می گفت: آهسته نوشته‌اند؟ بلند بخوان ما هم بشنویم.

می دانستم آخرش چه می شود. می رفتیم حافظ کهنه‌مان را می آوردیم. از مستاجر ایستگاه سه‌مان مانده بود. دو زن داشت. زن اول بچه‌اش نشده بود. دراز و باریک بود، استخوان خالی. سبزه بود، خودش می گفت. نصرالله خان صدایش می زد: «آی سوسکی!» دومی سفیدرو بود و کمی چاق. می گفت: زن باید اقلأ یک پرده گوشت داشته باشد.

شیر به شیر دو تا زاییده بود، با این همه روزها موش می شد و توی اتاق‌شان می ماند. اما شب که نصرالله خان پیدایش می شد دم درمی آورد: سینی مزه‌اش را درست می کرد، ظرف می شست، جارو می کرد. مادر می گفت: مثل طاووس مست می خرامد.

بعد سه تایی می نشستند سر سفره. نصرالله خان استکان اول به دوم حافظش را باز می کرد و دودانگی می خواند. اول قربان صدقه سوسکی اش می رفت که باش بخورد. کوب خانم نمی خورد، وقتی هم هووش دست نصرالله خان را رد نمی کرد، ناله و نفرینش می کرد. تا بخوابند حتما دعواشان می شد. فقط بگوومگو می کردند، اما فردا تا نصرالله خان پاش را می گذاشت بیرون، کوب خانم گیس بافته هووش را دور مچ می پیچید و تا می خورد می زدش. یک شب هم، نصف شب، از سر و صدایشان بیدار شدیم. کوب خانم با کتری زده بود توی سر هووش. مادر می گفت: این که زندگی نشد.

پدر می گفت: چه کار کنم؟ همین دیروز ازش پول قرض کردم.

کوب خانم باز ظهر نشده دعوا را شروع کرد. داد می زد: سلیطه خانم برای من خواب می بیند، آن هم دو شب پشت سر هم.

نصرت - مادر می گفت - شب‌ها توی خواب، انگار که دارد خواب می بیند، همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف می کند. می گفت: از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد.

نصرالله خان بالاخره سوسکی اش را طلاق داد. بعد دیگر دو به دو می نشستند، استکان هاشان را به هم می زدند، و مزه دهن هم می گذاشتند. وقتی شرکت به شان خانه داد، حافظشان جا ماند، روی تاقچه.

من نمی توانستم، داداش حسن هم غلط می خواند. از بس دایی هول مان می کرد. از حفظ بود و پیش پیش بقیه ای را که توش حتماً می ماندیم می خواند. پدر می گفت: حیف نان!

سر شام هم دایی به مادر ایراد می گرفت. چهار سال از مادر کوچکتر بود، اما خوب، چند دانه برنج را به دو انگشت نرم می کرد: عصمت، این برنجت که هنوز زنده است!

وقتی هم به قول خودش شله و کوفته می شد، می گفت: پس تو چی یاد گرفته ای، دایی؟ مادر خدایامرزت غذا می پخت که آدم می خواست هر پنج انگشتش را بخورد.

مادر می گفت: آخر دایی، مگر من چند سالم بود که شوهر کردم؟ تازه کی خانه بودم که بیستم مادر خدایامرزم چطور می پزد؟

دایی قاشق قاشق آب خورشت را دورتادور بشقاب پلو می ریخت: اگر نخوردی نان گندم، ندیدی دست مردم؟

بعد از شام هم باز می نشست پشت منقلش. گنبدش فرو ریخته بود و همه را جمع کرده بود و روش خاکستر ریخته بود. مادر هم می نشست پهلوشان، می گفت: دایی جان، خودتان بکشید. می بینید که چند تا نان خور دارد.

و دایی از خویشاوندان می گفت، از خودش هم می گفت. مادر یادش می آورد که بچه که بوده، چقدر لوس بوده. می گفت: صبح که می شد، یک بند نق می زدید.

دایی ته تغاری بوده، مثلاً آب که می خواسته می گفته: من از کاسه چینی مرغه آب می خواهم.

آن قدر می گفته، تا بالاخره یکی می رفته، کاسه چینی لب شکسته پر از چلغوز را می برده، می شسته و به آقازاده آب می داده. تازه مگر غذا می خورده؟ مادر لب هاش را به هم قفل می کرد: آهان!

می گفت: کشتیارش می شدیم، لب باز نمی کرد.

خاله ای، کسی، دایی را بغل می زده، می برده زیر چهارسوق علیقلی آقا. پولی می داده به متولی مسجد یا دالان داری تا چراغ زیر گنبد را روغن بکنند. مادر می گفت: آن بابا، زنجیر چراغ را می کشید بالا، تا آقا سرشان را بالا کنند و دهنشان را باز کنند و یک لقمه غذا بخورند. باز، هان.

و باز مادر لب‌هاش را جمع می‌کرد و خیره به چراغی که نبود می‌ماند. دایی می‌گفت: عصمت!

دایی می‌خندید، دست بر زانوی باریک و لاغرش می‌زد: ای روزگار! حالا کجا هستند که بیایند و ببینند؟

اشاره می‌کرد به منقل، یا به وافوری که دستش بود: خاکسترنشینم کرد.

دایی خاطرخواه یک دختری می‌شود، قول و قرارشان را هم می‌گذارند، اما دختر بی‌وفایی می‌کند. حالا هم... دایی می‌گفت: این هم از زن برادرم. خواستیم ثواب کنیم، کباب شدیم.

مادر می‌گفت: من خبر دارم، دایی، کرم از خود درخت است.

دایی موهای صاف هنوز مشکی‌اش را با چهار انگشت دست چپ شانه می‌زد، سیگاری از قوطی سیگار پدر برمی‌داشت و با انگشت به پشت دست پدر می‌زد. با نوک انبر لایه‌ی خاکستر یک زغال را پس می‌زد، خم می‌شد و سیگارش را روشن می‌کرد: نگو، عصمت، ما دیگر عشق و عاشقی‌ها مان را کردیم. تازه کی چشمش دنبال این پیر سگ است؟

زانوهایش را توی بغلش جمع می‌کرد، پکی به سیگار می‌زد با گونه‌های فرو رفته، خیره می‌ماند: راه می‌رود می‌گوید: «نامحرم است.» می‌نشیند می‌گوید: «سرم باز است، آمده تو.» عفریته بهانه کرده، می‌خواهد پای من را از خانه پدری ببرد.

مادر پيله می‌کرد: دایی، این حرف را نزن.

- نزنم؟ پس چی؟ یعنی می‌گویی خاطرخواه من شده، آن هم حالا؟

تا دیر وقت می‌نشستند، پدر حتی نمی‌خواستند. بیشتر حرفی نمی‌زد. یک بار فقط از برادر ناکامش گفت که خاطرخواه یک فاحشه شده بود. می‌گفت: چیز خورش کرد یا نکرد، نمی‌دانم. اما تا پاش را گذاشت توی خانه ما، برادره از این رو به آن رو شد. از صبح تا شب می‌نشستند توی آن بالاخانه ما و هی صفحه روی گرام می‌گذاشتند، عرق کوفت می‌کردند و تخمه می‌شکستند. بعد هم که زد به سرش و خدا می‌داند کجا رفت.

دایی دود را مثل لوله باریکی از دایره کوچک میان لب‌هاش بیرون می‌داد: خوب، اوستا، از خودت بگو، تو هم که خیلی اهل نبودی.

سی سالش هم نبود، اما بالای اتاق می نشست، پشت به یک متکا و بالشی که روی آن می گذاشتیم. برای پدر چای می ریخت. پدر می گفت: اهل یا نااهل، می بینی که چطور پابند این ها شدیم. پیرمان کردند، دایی.

دایی می خندید: پیر، نه والله، از روزی که آمدی خواستگاری عصمت جوانتر هم شده ای.

دایی فقط یک شب می ماند و فردا مادر اول از همه خاکستر منقل را توی سطل آشغال می ریخت و سینی و منقل را با خاکه آجر برق می انداخت و می برد توی گنجشک اش می گذاشت، وافور دایی را هم، جایی که خودش می دانست، پنهان می کرد. می گفت: یک دفعه دیدی هوس کرد.

پدر مشروب نمی خورد، نصرالله هرچه بفرما می زد، لب نمی زد. می گفت: من نیستم، خان.

به رخ ما هم می کشید. مادر می گفت: به قول آغا باجی باران آمده و ترک ها را پوشانده.

مادر آن طرف باریکه زاینده رود، وقتی رودرودش را سر می داد، تکه تکه می گفت: خوشم که نیست، مادر. اما خوب، بابای حسن دیگر اهل شده. برات که گفتم، پسرک را آورده بود توی اتاق مان، توی جل و جای من. گفتم: «این دیگر کیست؟» گفت: «جا نداشت، آوردمش خانه.»

خم می شد و گریه می کرد، یا در زیر چادری که بر صورت و سینه کشیده بود، مشت به سینه می زد: خیر نبینی، مرد!

صدای پا که می شنید صورتش را با گوشه چادر پاک می کرد، می گفت: اقلأ بیایید یک الحمد بخوانید.

می گفت: تره به تخمش می رود، حسنی به باباش.

مرا می گفت، وقتی خانم امیری داشت می گفت که چه کرده ام. وقتی از سر کوچه، مثل نانی، بلند و کشدار داد می زد: «آی نانی، نان تازه!» دماغش می سوخت، اما شکایتی نمی کرد. بلندقد بود، بلوز یخه هفت می پوشید، موهایش را می ریخت پشت سرش، یا با تکان سر از روی شانه ها به پشتش می ریخت. می خندید و انگشت به تهدید تکان می داد: ای پدر سوخته ها!

پدر سوخته گفتن هاش هم یک حبه قند می شد، وقتی آدم توی چای بزند و گوشه لپش بگذارد و یا روی زبان و بعد آهسته آهسته مزه مزه کند.

از پنجره نگاه کردم، داشت با مادر پیچ پیچ می کرد. دنبال پسر بزرگش کرده بودم، همین طوری. وقتی هم از جوی سیمانی پرید، از پشت گرفتمش. گریه کرد. به مادر می گفت: ما توی این محل آبرو داریم.

یک دختر کوچک هم داشت. مادر می گفت: وای به حالت اگر آقای امیری بو ببرد.

سیدعربی یک ساعت تمام حرف زد، از کلاس که آمدیم بیرون، امیرو روی سکوی جلو در افتاد. رنگش شده بود مثل گچ. می گفت: چیزی نیست، خوب می شوم.

سیدعربی می گفت: نباید تنها باشید، فکر و خیال هم نکنید.

امیرو سیگار گذاشته بود پشت دستش که نکند. بعد بود که دوب رفت، با پدرش. مادر می گفت: خودت را بنداز سر زبان مردم!

به پدر نگفت. حالا دیگر فکر و خیال هم نبود، می دانستم آن لرزش نرم پارچه یا مثلاً بلوز لیمویی قدسی چون انحنای کدام چیز نادیده است.

مادر گفت: بلند شو ننه، غذای حسن را ببر.

پدر گفت: بگذار باشد، اگر خودش خواست می خورد.

دستش را شسته بود، و هنوز از انگشت هاش آب می چکید. مادر می دوخت، تازگی ها کمتر. از وقتی که توی کوچه ما، چهار خانه آن طرف، خانم خیاطی آمده بود، کمتر برایش می آوردند. دو بچه داشتند. پسر کوچک شان همسن علی ما بود. تازگی ها راه افتاده بود و از چهار خانه آن طرف می آمد و علی را که هنوز کون خیزه می رفت پنجه می کشید. علی گریه می کرد و خانم خیاط می خندید: تخم پیر است، عصمت خانم.

داداش حسن که قهر می کرد، دیگر کسی حریفش نمی شد. رفته بود سراغ تاچه کتاب هاش. کتاب های پارسالش بود. تجدیدی هم نداشت، اما همه را جلد کرده بود. مجله های کهنه را هم نگه می داشت. گفت: بردار ببر!

برگرداندم. مادر می گفت: من را بگو، چه خوش خیال بودم. گفتم، سی سال کار کرده ای، حتماً یک مایه دستی بهت می دهند.

پدر داد زد: سی سال؟ سی و پنج سال تمام کار کرده ام.

- چه فایده؟ پنج سال کار می کردی، بعد ول می کردی. باز ده سال نشده، فیلت یاد هندوستان می کرد. چقدر گفتم: «مرد، نکن، حالا دیگر بچه داری؟»

- حالا که طوری نشده.

- طوری نشده؟

سر تکان می داد، و دستۀ چرخش را می چرخاند. پدر اسطقس اش هنوز محکم بود. موهای جلو سرش ریخته بود و سبیلش خاکستری می زد. شاید هم راست می گفت و شناسنامه اش را پنج شش سالی بزرگتر گرفته بود. دایی می گفت: عصمت، خودت را پیر و کور کردی. اوستا را ببین، ماشاءالله همان است که بود.

شاید چهل سالش هم بیشتر بوده. پدر بزرگ گفته: داماد آدم باید کاری باشد، دست که پشتش می زنی، خاک بلند بشود.

مادر بلند بوده و باریک. حتماً هم مادر بزرگ می بردش حمام و ده بشور، همان طور که حالا مادر خواهر بزرگ را می شوید و از آن صورت پوست و استخوان بالاخره دو گونه گل انداخته در می آورد. دست مادر می لرزیده، استکان ها هم توی سینی می لرزیده اند. عمه ها می نشانندش وسط، قربان صدقه اش می روند و عمه کوچکه، اتاق که خلوت می شود، بی هوا دست می کند توی سینه مادر. سینه های مادر را شاید پنبه گذاشته بوده اند. کاری به پنبه ها که نداشته، اصلاً خوشحال شده، به عمه بزرگه گفته: همین خوب است، سینه ندارد.

مادر اصلاً به کسی حرفی نزده، حالا می زند، می زد، وقتی رسیده و نرسیده سر گور مادرش می رفت: چقدر می پرسیدی؟ خوب، نااهل بود، گفتم که. حالش را دیگر خدا می داند. من که دنبالش نمی روم.

مادر از خدا می خواسته شوهر کند، از بس پدرش دست تنگ بوده. زن دایی مادر شانه را می دهد دستش، می گوید: یادت باشد، اگر ازت پرسیدند، چند سالت است؟ بگو، شانه، شانزده سال.

مادر هم بلند می گوید: شانه، شانزده سال.

مأمور سجل احوال می خندد، به دایی میرزا علی می گوید: خوب، میرزا، پس خیر است. شیرینی ما که انشاءالله یادتان نمی رود؟

نخ باز پاره شد. دستۀ چرخ گیر داشت. خواهر بزرگتر گفت: این که ندوخته، نخ رد کرده.

مادر دسته را بر عکس چرخاند، لبۀ چادر را بیرون آورد: این هم از اقبال من.

پدر نشسته بود و می خورد. دردانه را روی زانوش نشانده بود. گفت: حالا مگر مجبوری همین امشب تمامش کنی؟ فردا هم روز خداست.

مادر گفت: مگر نباید اثاث‌مان را جمع کنیم؟

- حالا کو تا پول بدهند؟

مادر لبه چادر را بر زانو گذاشت، سوزنی از پارچه پیچیده بر بدنه چرخ بیرون کشید. می‌خواست نخ دوخته‌های ندوخته را بکشد. می‌دید، اما سوزن که زد، انگشت بر دهان گرفت. زیرچشمی پدر را نگاه کرد، لب‌گزید، گفت: حالا چقدر می‌خواهند بدهند؟

پدر جا خورد، یا اصلاً خواست دردانه را جابه‌جا کند، اما معلوم بود که نمی‌گوید، گفت: چه می‌دانم.

لقمه آخرش را گرفت: هنوز که نگفته‌اند.

به طرف در راه افتادم. پدر گفت: شما دیگر کجا، آقازاده؟

گفتم: جایی نمی‌روم. همین جا هستم.

شلنگ را از میخ برداشتم: می‌خواهم باغچه را آب بدهم.

- نه، لازم نکرده. برو درست را بخوان تا...

مکت کرد، تا یادش آمد که تابستان است، ولی حتماً یادش نیامد که تجدیدی دارم. نمی‌دانست که کلاس چندم هستیم. دایی مادر که می‌پرسید، او هم گوش می‌داد، بعد لبخند می‌زد. لقمه را به دهان گذاشت. صدای رادیو از جایی می‌آمد. از خانه امیرو این‌ها بود. لقمه را فرو داد، گفت: خوب، نخواندی هم نخواندی، امسال دیگر سال آخر بود.

اولین بار ایستگاه سه دیدیم، استاد کاظم خریده بود. همسایه دست چپی مان بود. خانم وطنی دست راست ما می‌نشست. استاد کاظم پنج دختر داشت، نه، با صدیقه که شوهر کرده بود، شش تا. می‌دانستند که می‌خرد. جلو خانه را آب پاشیده بودند. صدیقه هم آمده بود و بچه به بغل دم در ایستاده بود. از سر کوچه گفتند که آمد. یک جعبه دستش بود و دو دختر همپاش می‌آمدند، دامن کت استاد را گرفته بودند و می‌دویدند، از بس تند می‌آمد. من هم رفتم. توی اتاق استاد کاظم وسط ایستاده بود، داشت از توی جعبه درش می‌آورد. بزرگ بود و جلوش دگمه داشت، چند تا. استاد باز خم شد. یک بسته کوچک دیگر هم درآورد، بازش کرد. بچه‌هاش دورتادور ایستاده بودند. نمی‌دانستند من هم آمده‌ام. اگر پری ورپریده‌شان می‌دید، حتما بیرونم می‌کرد. توی جعبه یک سیم برق بود، اما مشکلی. استاد رادیو را گذاشت روی تاقچه، دستمالش را در آورد، پاکش کرد، همه‌جاش را. سیمش را هم توی برق زد. بعد گفت: خوب، حالا بنشینید ببینم.

من هم نشستم، چهارزانو، کنار دخترها که به ردیف روی زمین نشسته بودند. پری ورپریده همه اش لول می خورد، و با کاسه زانوش به من می زد. استاد اول پیشانی اش را پاک کرد، بعد پیچی را گرداند. خرخر می کرد. پشت به ما ایستاد، گفت: صبر کنید ببینم.

باز خرخر کرد، و بعد صدایی آمد. ورپریده گفت: وای!

من گفتم: من که نترسیدم.

بعد صدایی درست و حسابی آمد، موسیقی بود و یکی هم می خواند، زن بود انگار، شاید هم مرد. استاد برگشت، به ما نگاه کرد و گفت: یاالله، دست بزنید!

دست زدیم. پری با آرنجش به من می زد: تو زن!

استاد کاظم گفت: ای ورپریده، کاریش نداشته باش.

مادرشان هم آمد، دست نمی زد. با دامنش داشت دست هاش را خشک می کرد. استاد کاظم کلاه شاپوش را برداشت، گذاشت روی تاقچه، کنار رادیو. گفت: نگاه کن، این هم می رقصد.

پوست پیاز بود، نمی رقصید، فقط تکان می خورد. استاد بشکن زد و شروع کرد به قر دادن. پایین تنه اش را می چرخاند و بشکن می زد، چه بشکن هایی، بلندتر از نصرالله خان، وقتی به قول مادر کوفتش می کرد و خانمچه اش می رقصید.

توی بازار کفیشه هم دیدیم، داداش حسن هم بود. به دو رفتیم که پدر را پیدا کنیم. استاد کاظم گفت که کجاست. پاتوق پدر بود. مادر داشت درد می کشید، سر دردانه بود. گفت: همان اول بازار است، پیداش می کنید.

پدر آدم بود. جلو درش هم آدم بود. ایستاده بودند. پدر حتما تو بود. راه که نبود برویم تو. راه نمی دادند. دعوا که نبود. ساکت ایستاده بودند و فقط از جایی صدای خرخری می آمد. بعد که از لابه لای پاها جلوتر رفتیم، صدای لرزان و دور و پر از خرخری آمد. پدر آن جا بود، سر یک میز، آرنج هاش را گذاشته بود روی میز و دست های حلقه کرده زیر چانه اش بود. گفتم: بابا!

نشدید. بلند داد زد. یکی گفت: هیس!

از لای میز و چهارپایه‌ها هم نمی‌شد رفت. شاگرد قهوه‌چی آن همه استکان و نعلبکی توی دو دستش کود کرده بود. باز گفتم: بابا!

شاگرد قهوه‌چی هم گفت: هیس!

صدای قلیانی هم می‌آمد، اما صدای پیرمردی که توی رادیو حرف می‌زد، بلندتر شده بود، اما باز می‌لرزید. پدر دید. داداش حسن هم آمده بود پهلوی من. صدا نمی‌زد. پدر آمد، عصبانی بود. نمی‌شد دررفت. میزها را دور می‌زد و می‌آمد. وقتی رسید گفت: این جا چرا آمدید؟

شاگرد قهوه‌چی گفت: اوستا، ببرشان بیرون، می‌بینی که؟

داداش حسن نیامد. پدر برگشت، دستش را کشید. داشت گوش می‌داد. پدر دوچرخه‌اش را به در تکیه داده بود، قفل بود. گفتیم. گفت: شما بروید، من می‌روم ماما را خبر کنم، خودتان که بلدید؟

پیاده آمدیم. من همیشه جلو می‌نشستم، اگر بابا سوارمان می‌کرد، داداش ترک. پدر نمی‌گذاشت من ترک بنشینم. ترک کیفاش بیشتر بود.

پدر مصدقی بود، نوار هم به سینه می‌زد: «صنعت نفت باید ملی شود.» می‌گفت: «همه می‌زنند.» امیرو می‌گفت: سگ زرد برادر شغال!

مکی هم که آمد نیامد. ایستگاه یک بودیم، کنار خیابان منتظرش ایستادیم. ندیدیمش، از بس شلوغ بود و یک عده همین‌طور دنبال ماشین می‌دویدند، یا حتی جلو ماشین. ما هم دویدیم تا آن طرف کفیشه. می‌گفتند یکی حتی خواسته بچه‌اش را جلو ماشین قربانی کند. بعد ترسیدیم و برگشتیم. پدر باز داداش حسن را ترک نشاند. توی خیابان‌ها هنوز هم جمعیت بود، پیاده می‌رفتند. پدر می‌گفت: ایستگاه هفت ماشین را سر دست کرده‌اند.

گاو جلو ماشین کشته بودند و خونس را مالیده بودند به چرخه‌اش. هرچه می‌رفتیم باز آدم بود. بالاخره پیاده شدیم. پدر گفت: مواظب باشید، گم نشوید.

دوچرخه‌اش را به تنه درختی قفل می‌کرد. باغ جلو شهرداری بود. ما هم ایستادیم. پدر دستهای ما را گرفته بود و گوش می‌داد. مکی توی یکی از مهتابی‌های شهرداری حرف می‌زد. نمی‌شنیدیم، از بس باد بود، یا دور بودیم. پدر نمی‌خواست جلوتر برود، همان نزدیکی‌های دوچرخه‌اش بودیم، اما باز سرک می‌کشید.

مادر گفت: این‌ها که کاری بلد نیستند، باید درس‌شان را بخوانند.

پدر گفت: درس بی درس، باید بروند سر کار.

- عار!

باز تکرار کرد: عار.

لبه چادر را تا زد و لای چرخ گذاشت، پایه را پایین گذاشت و دسته را چرخاند: خودت این همه عار کردی چه گلی به سر بچه‌ها زدی؟

سی سال، یا حتی سی و چند سال. عموحسین، یا میرزا حسین غمدیده، آن طور که پدر می‌گفت، دار و ندار پدری را به باد داده بود و یک دفعه غیبش زده بود. پدر هم که می‌بیند دستش به هیچ عرب و عجمی بند نیست، می‌آید به ولایت غربت، به آبادان، بعد با مادر به کرمانشاه و باز به آبادان. آبادان نجار استخدام می‌کرده‌اند و او هم می‌گوید، نجارم. بعد از بنایی سر در می‌آورد، با آن دست‌های بزرگ که یک اشاره‌اش گونه آدم را به آتش می‌کشید. آجرهای سرخ لندنی را به ضرب نوک تیشه نصف می‌کرد. وقتی هم گلوله‌های ریز و سیاه دوده را می‌دید که، مثل یک دسته سار، روی طناب مادر نشسته‌اند، شلنگش را می‌گرفت به بند رخت و حتی به کنار، بلندترین شاخه‌های کنار. قند هم می‌شکست، به یک ضربت تیشه کله‌قند را نصف می‌کرد. بقچه قند و چوب زیرقندی و چند کله‌قند را مادر جلوش می‌گذاشت. پای کنار بقچه قند دراز می‌کرد و یک پا جمع کرده، اول کله‌قندها را نصف می‌کرد، باز همه را نصف می‌کرد، آن وقت سراغ تکه‌های کوچک می‌رفت و از توشان مکعب‌های کوچک در می‌آورد. گاهی هم که دردانه بود یک تکه‌قند را به دست می‌گرفت و با ضرب شست نصفش می‌کرد. ما هم می‌خندیدیم. کارش که تمام می‌شد، همه جیره ماهانه را توی یک قوطی حلبی می‌ریخت، خودش را می‌تکاند و می‌گفت: ننه‌حسن، بیا این‌ها را جمع کن!

بچه‌ها کنار سفره‌ای که نبود، خواب‌شان برده بود. سفره را خواهر بزرگتر جمع کرده بود. داداش حسن توی اتاق خوابیده بود. پدر قوطی سیگارش را باز می‌کرد - مال عمو حسین ناکام بود، اسمش را روش کنده بودند - یک سیگار هما برمی‌داشت و با نوک زبان تر می‌کرد، سر چوب‌سیگارش می‌زد، کبریت می‌کشید و رو به باغچه‌اش فوت می‌کرد. مادر حالا دیگر دشداشه می‌دوخت. نه، پدر خیال خوابیدن نداشت، حتی لباسش را نکنده بود. مادر گفت: حالا چه کار کنیم؟

پدر سیگار دومش را داشت تر می‌کرد. بعد از شام فقط یکی می‌کشید: می‌رویم خانه اقامتدا، خودم باش حرف زدم.

مادر دسته چرخش را نگه داشت: چی؟ برویم کرایه‌نشینی، با این همه بچه؟ مگر یادت رفته؟

- دو سه روز که بیشتر نیست. این جا که نمی‌توانیم بمانیم، همین فردا پس فردا باید تحویل بدهیم.

تارهای خاکستری و بیشتر جو گندمی سیبیل پدر وقتی کبریت می کشید، رنگ حنا می گرفت. بچه‌ها حالا حتماً روی پل جمع شده بودند، آن طرف میدان والیبال. چورو بد نمی خواند. گفتم: ننه!

نگاه نکرد. نخ پاره نشده بود. خواهر بزرگتر داشت زیر شیر گوشه‌ی حیاط ظرف‌ها را می شست. خم شدم و رو به او باز گفتم. چرخ را نگه داشت: چیه؟

موهایش را شانه نمی زد، فقط وقتی حمام می رفت شانه می کرد. دایی می گفت: آخر یک دستی توی صورت خودت ببر، زن!

گفتم: همین امشب برو ازشان بگیر.

- باشد فردا.

نخ پاره شد. نشستم، نوک نخ را تر کردم. گفتم: فردا نیستش، می رود سر کار.

گفت: فردا عصر.

پدر غر زد: چیه سر به جانش کرده‌ای؟ بلند شو برو سر کارت.

گفتم: دارم براش سوزن نخ می کنم.

نمی رفت، مادر گفت: حیف نان! بده به من ببینم.

این بار رفت. سر نخ را از آن طرف بیرون کشیدم و دادم دستش. گفتم: همین حالا.

گفت: حالا که خوب نیست. شوهرش هست. تازه این همه کار دارم.

می رفت، مطمئن بودم؛ گفتم: من هم باهات می آیم.

گفت: بیرون دیگر نه.

و آهسته گفت: می بینی که شب شده.

دو هفته یکبار، و گاهی که سر به جانش می‌کردیم، هفته‌ای یکبار می‌رفت و مجله‌های کهنه زن حسابدار اداره رفاه را می‌گرفت. اما من که مجله نمی‌خواستم، آن‌هم حالا. کی حوصله داشت؟ گفتم: من هم می‌آیم.

- نه خوب نیست. شوهرش نمی‌گوید: «این لندهور دیگر چرا آمده؟»

گفتم: دم در می‌ایستم.

پدر داد زد: ولش می‌کنی، یا بلند بشوم؟

مادر آهسته گفت: سگ بسته‌اند.

همیشه می‌گفت. پدر حریف زبانش نبود، دایی می‌گفت. فقط دست بزن داشت. دایی می‌گفت: من چه کاره‌ام، دایی؟ مرد است دیگر.

مادر گفت: باشد. پس اول برو رختخواب‌ها را بیاور. اما زود باید برگردی.

پدر گفت: امشب کسی نباید پاش را از این خانه بیرون بگذارد.

نه، فایده‌ای نداشت. بلند شده بود و داشت می‌رفت طرف در. کلید به میخ کنار در آویزان بود. حتی دست احترام بهش می‌رسید. ظرف‌ها را شسته بود. مادر گفت: می‌بینی که شمر شده!

چه کار می‌توانستم بکنم؟ آقامحسن هم آمده بود. تازگی‌ها همان سر شب می‌آمد، نه مثل پیشترها که اضافه‌کاری می‌گرفت و تا هشت و نه پیداش نبود. قدسی جون می‌گفت: من که نمی‌خواستم زنش بشوم، مجبور شدم. هی آمد و رفت؛ این را بیاور، آن را بیاور.

از صبح بزک می‌کرد، تا آقامحسن پاش را از پاشنه در می‌گذاشت بیرون. حالا دیگر قهر بودیم، بزک می‌کرد یا نمی‌کرد مهم نبود. اما قهر و آشتی که سرش نمی‌شد. وقتی مادر و داداش حسن می‌رفتند اداره رفاه، یا می‌رفتند بازار کفیشه - وقتی قهر نبودیم - می‌آمد. اگر باز فردا می‌رفتند، حتماً باش صلح می‌کردم، همین که از پشت چشم‌هاش را می‌گرفتم تمام بود. دست‌هام را می‌گرفت که مثلاً ببیند کیست. مادر می‌گفت: حالا چرا عزا گرفته‌اید؟ بلند بشوید لباس‌تان را بکنید.

فعل جمع که به کار می‌برد، حتماً می‌خواست کاری بکند که باب میل پدر نبود. پدر آن طرف باغچه، دو کنده زانو، نشسته بود. سیگار چهارمش بود. گفت: دختر، برو یک پیاله چای دم کن.

بعد از شام از چای خبری نبود، مگر وقتی دایی می آمد. قوری گل سرخی را دور از گنبدش می گذاشت. باز می جوشید. بالاخره هم فرو می ریخت، یک طرفش و گنبد دایی غار می شد. نه، غارها باید تاریک باشند، مثل همان که پل دختر دیدیم، یا حداقل غاری بود که توش خروارها هیزم آتش کرده باشند، آن هم آتشی که دود نداشته باشد، مثل خورشیدی که در ابرهای آن طرف شطالعرب فرو می رفت، وقتی که به تماشای کشتی موریشس رفته بودیم. خورشید هم نبود، مخمل عنابی نرمی بود که گرم هم باشد و گاهی هم که شعاعش به دیواره گنبد می رسید آبی بشود، شاید هم بنفش، و زبانه اش انگار که صد زبانک باشند، از میان سوراخ های گنبد سیاه بیرون بزنند، تازه نه سرخ که آبی فیروزه ای، طوری که دست آدم خودبه خود، انگار که کسی مچ آدم را بگیرد و بکشد، دراز شود تا خواب مخملی گل های عنابی شان را ناز کند.

صبح ها دم کردن چای با پدر بود. صبح زود، وقتی گونی یخ به کول و خیس می آمدیم، حتی اگر صف خلوت بود و دنبال بوتۀ گلی نگشته بودیم، باز بیدار بود. اول پریموسش را روشن می کرد و بعد تلمبه می زد. مادر می گفت: جهیزیه باباتان است.

یک جفت قالی نیمدار هم داشت که مال وقتی بود که مادر، زمان جنگ، بالاخره داداش حسن و من به دنبال و همین اختر به بغل پیداش می کند. اتاقش بالای یک قهوه خانه بوده.

مادر گفت: بلند شو مرد، لباست را بکن.

- بکنم که چی؟ فردا که سر کار نمی روم.

مادر دستۀ چرخش را نگه داشت: چی؟

- همین که گفتم.

سپرتاس آویزان نبود، می دانست؛ اما باز تعجب کرد. باز چرخش را به صدا در آورد. سرش را زیر انداخته بود. موهای شانه نکرده روی پیشانی و حتی چشم چپش ریخته بود. چادر چیتش روی یک شانه اش بود. تارهای سفید را نمی کند، می گفت: نکن، مادر! چه فایده؟ باز در می آید.

خواهر بزرگتر پریموس را نمی توانست روشن کند. بایستی سوزن می زد. نمی دانست. پدر گفت: بیخود تلمبه نزن دختر، در می گیرد.

مادر گفت: خوب، پس بلند شو، خودت این تحفه نطنز را روشن کن.

همان دو سه تلمبه کافی بود تا نفت از سوراخ ریز بالا بپرد. پدر سنگ را بعد روش می گذاشت و کبریت می کشید، آن وقت حسابی تلمبه می زد. تکان نمی خورد. مادر دشداشته ی دو اینها را از روی دامنش پس زد، بلند شد: همینم مانده که تو هم آتش بگیری.

بالای سر اختر که رسید، سنگ را برداشت و سوزن را از دستش گرفت و با آرنج هلش داد عقب. خم شد. نمی توانست، نمی دید، از بس سوراخش ریز بود. کبریت هنوز دست خواهر بزرگتر بود. نمی دانست. گفتم: بده به من!

مادر گفت: تو یکی برو عقب، آن قدر به سرم هست.

پدر گفت: ببین چه علم صراطی راه انداخته؟

بالای سر ما ایستاده بود. دست هاش را توی جیب گشاد لباس کارش کرده بود. این جا و آن جا لک سیمان داشت. پدر گفت: نوکش کج شده. مگر نمی بینی؟

مادر نمی دید، اما به دو انگشت راستش کرد: بیا خودت درستش کن.

حالا می شد رفت. از در حمام بالا که می رفتیم روی بامش بودیم، بعد همین که از آن طرف دیوار آویزان می شدیم، تمام بود. پدر اهل دویدن نبود. پسرعموش که آمده بود، با آن قد دیلاقش، تا هر جا می رفتیم می آمد، زیرشلواری راه راه به پا و با پای برهنه. دستهای درازش را تکان تکان می داد و با آن شلنگ های بلند و پاهای سفید می آمد. مادر می گفت: بالاخانه اش را اجاره داده بود.

ایستگاه شش بودیم. روی پشت بام پیدام کرد. میچ پاهام توی دست هاش بود، می گفت: اگر دیگر درس نخواندی، از همین جا می اندازمت پایین.

مادر گفته بود: وای!

دو دستش را دراز کرده بود که بگیردم. بعدش آن طور شدم که می شدم. مادر می گفت: خدا بگویم، مرد، چه کارت کند که بچه ام را ناقص کردی.

وقتی از در بالا می رفتم، پدر حتی برنگشت. کبریت کشیده بود، حتماً بعد سنگ پریموسش را سر جاش گذاشته بود. توی کوچه صدای پریموس را شنیدم، داشت تلمبه می زد. کوچه روشن بود. آقامقتدا با شورت و زیرپیراهنی رکابی، کرکاب به پا، دم در خانه شان ایستاده بود. دیدم، اگر نه برگشته بودم. سلام که کردم، گفت: سلام، پسر. خوبی، خوشی؟

اسنشل دو دستش بود. ما یکاش را هنوز تمام نکرده بودیم. طوری گرفته بود که ببینم.

گفت:

- Can you speak English?

گفتم:

- Yes.

همیشه می پرسید، بعد چیزی می گفت که نمی فهمیدم. خندید، گفت: پس شما توی مدرسه چی یاد گرفته اید؟

- هیچی.

مغز سرش مو نداشت. موهای بلند و صاف طرف چپش را روی طاسی وسط، پهلوی پهلوی، می خواباند. چورو می گفت: ناکس، انگار جد اندر جد آسفالت کار بوده.

گفت: نه، نه، باید بخوانی، به دردت می خورد.

همه اش هفت می آوردیم، یا مثلاً ده. مثلثات و انشا تجدیدی آورده بودم. گفت: به بابات گفتم، هروقت خواستید می توانید بیاید خانه ما. چهار تا اتاق داریم، شما می توانید توی یکیش بنشینید، تا وقتی کار بابات درست بشود.

بازی که می کردیم، می آمد همان حوالی قدم می زد. اگر باد و طوفان می شد، دست روی موهای خوابیده و براقش می گذاشت و می رفت. توی خانه شان دیگر مهم نبود. وقتی دردانه خانم را قلمدوش می کرد، موهای درازش روی گوش چپ می ریخت. دردانه می زد روی طاسی سر آقامقتدا و می خندید. آقامقتدا هم می خندید و شکمش تکان تکان می خورد. مادر نمی خواست خواهر برود، تازگی ها. می گفت: وقتی برویم، دل شان می سوزد.

بچه ها روی پل نشسته بودند، دو طرف. چورو داشت می خواند. نه، نبایست می رفتیم. نرفتم. انداختم پشت خانه آقامقتدا، پیاده رو خیابانی که از آن طرف باغچه ها می گذشت. آن طرفش یک جوی بزرگ سیمانی بود، پر آب، ته اش هم لجن داشت. بعدش هم دیوار پلیتی شرکت بود، با سیم های خاردار بالاش. وقتی این جا آمدیم، دیوار شرکت صاف نبود. به اندازه یک میدان شکم داده بود. انبار آهن قراضه هاشان بود. خیلی راحت می شد به انبار زد. شمش های سرب و سیم های مسی را خوب می خریدند. ما اهلش نبودیم، اگر می گرفتند

مکافات بود. از جاهای دیگر می آمدند. پایین پای دیوار پلیتی را می کردند، هر شب یک کم، و بعد می رفتند تو. ناطور داشت، اما نمی دید. یک شب یکی شان را با تیر زدند. حکومت نظامی که بود، زدند. ما که به خرج مان نمی رفت؛ توی چمن آقامقتدا داشتیم بازی می کردیم، شاید هم کشتی می گرفتیم که ماشین ارتشی ایستاد، بعد عقب عقب آمد تا درست رسید جلو طارمی آقامقتدا. ما حالا دیگر ایستاده بودیم و نگاه می کردیم، که یک دفعه سربازها ریختند پایین، دو تا دو تا و از دو طرف، بعد دو صف شدند، اما تا خواستند چمن را دور بزنند، فرار کردیم و به کوچه زدیم. در یکی دو خانه باز بود، چند تا از زن همسایه ها جلو در خانه هاشان نشستند. بعضی ها به کوچه های دوم و سوم و بعدتر فرار کردند. تفنگ به دست دنبال مان می کردند. فرداش انگار آقامقتدا گفته بود: تا ساعت ها بعد زیر پل ها و حتی توی آن جوی طرف نخلستان را می گشتند.

چورو می گفت: شرط می بندم خودش خبر داده.

پدر امیرو گفته بود: من می شناسمش، این کاره نیست، اما خوب، بعید هم نیست.

سعید می خواست با تیرکمان بزندش، می گفت: از روی پشت بام درست می زنم توی مغز سرش.

داداش حسن گفت: نه، او نبوده، ماشین مرتب می رفت و می آمد.

سعید گفت: برو بابا، شماها هم هی...

مسعود باز داد زد: سعید!

شر بود. اگر مسعودشان نبود، حتماً باز شروع می شد. دیگر نمی رفتیم. خم دیوار شرکت را همان وقت ها صاف کردند. چند روز طول کشید تا آهن پاره های باقیمانده را بردند. ناطور داشت، چند تا چوب به دست، یک اتاقک هم داشتند. بالاخره هم رفتند و زمین ناصاف سرخ رنگ برای ما ماند که جان می داد برای فوتبال. نشانه می گذاشتیم آن طرف جایی که قرار بود گل باشد و می زدیم. سنگ هاش را این طوری بیرون ریختیم، بعد هم افتادیم به جان هرچه آهن و میخ و سیخ بود. بالاخره هم با دست یا پا، یا به دم تیشه و یا پره ماله های پدر صافش کردیم. اما خاک همچنان سرخ ماند و باران که می آمد خاک سرخ را تا توی کوچه ما می آورد، و باد، فردا یا پس فرداش، خاک سنگین و سرخ را لوله می کرد و روی ما می ریخت.

فقط سطح خاک از میخ و سیخ پاک شده بود. وقتی می افتادیم، حتماً چیزی توی پامان می رفت، یا توی کاسه زانوهایمان، مثل همان روز که زانوی چپم درید. شلوارم را جر داده بود. تا عید از شلوار نو خبری نبود. کندم و زانوم را با چیزی بستم. مادر می گفت: شورت به پا، با یک گله بچه آمدی در خانه. شلوارت دستت بود. شورتت را آن قدر پایین کشیده بودی که زخم پات معلوم نشود. من که خر نبودم، آن هم با آن همه بچه.

دعوا نکرد. دوا سرخ می زد و می بست. حتی می توانست خودش خارهای درشت را با دندان از پای آدم بیرون بکشد، از بس زمین خار داشت، یا خرده آهن، یا شیشه. صاف شد و یک دست، خاک نرم سرخ. جان می داد برای بازی. اما حیف! ما به کمک پوست پاهامان و دندان های مادرها، یا شلواری های پاره هرچه توی خاک بود بیرون کشیده بودیم، اما حالا داشتند توش ساختمان می کردند. فقط میدان کوچک جلو طارمی ها مانده بود. میدان بزرگ پشت کلانتری به درد مسابقه می خورد. نفس آدم می برید. آن جا را هم داشتند می ساختند. خط کشی هاشان را که کرده بودند، و حالا هم داشتند پی می ریختند. حالا کو تا هم محله ای های تازه سر برسند؟

بعدش انداختم جلو طارمی های لین چورو این ها. دو کوچه دیگر ایستگاه بعد بود. باز هم بود. ایستگاه سه خودمان هم می نشستیم. رفته بودیم، مدام. فایده ای نداشت، اما می رفتم. رفاه ایستگاه چهار بود. ماشین یخ هم ایستگاه چهار می ایستاد. ایستگاه شش که دبیرستان فرخی بود. خودمان هم می نشستیم. بازار ایستگاه هفت بود. خانه مان توی ایستگاه سه فقط دو اتاق داشت، جلو و عقب. عقبی را نصرالله خان می نشست. سوسکی اش را بالاخره طلاق داد و شبها، وقتی می آمد، سینی مزه اش روی تاقچه آماده بود. با خانمچه اش می نشستند و به قول مادر کوفت می کردند و نصرالله خان، مست که می شد، دو دانگ حافظ می خواند.

خانم وطنی، همین جا، شلنگ به دست می ایستاد. حیاط خانه و باغچه شان را آب پاشیده بود، و حالا نوبت جلو درشان بود. بعد سراغ کوچه می رفت، جلو خانه ما و حتی اوستاکاظم، و بعد دیگر به هر رهگذری که رد می شد، حتی اگر مرد بود، آب می پاشید. شرحی بود و آب خنک، به خصوص پشنگه های شلنگ، می چسبید. ما فرار می کردیم. گریه کنان می رفتیم پیش مادر. گاهی حتی از روی دیوار آب می پاشید روی سرمان. چهارپایه ای می گذاشت و می آمد بالا. مادر اگر نان می پخت قربان صدقه اش می رفت که نکند.

می گفت: پاک است، به خدا. من که ازش چیزی ندیدم.

ناغافل از پشت سر می آمد و شورتم را پایین می کشید و فرار می کرد. اذیت نمی کرد. شوخی بود. گندگز، یا رطیل اگر پیدا می شد- و بیشتر سوسک های سیاه و بزرگ همیشه دم دستم بود، توی جیب و توی یک قوطی کبریت. در می آوردم و دنبالش می کردم، تا توی خانه شان هم می رفتم. جیغ زنان می دوید، و انگار که همین حالا دارند از پاهای سفید و لاغرش بالا می روند، دامنش را جمع می کرد و خودش را می انداخت توی بغل آقای وطنی. آقای وطنی چاق بود و بلندقد. با زیرپیراهن رکابی و زیرشلواری به پا تا دم اتاق می آمد، دو دست چاق و پرموش را باز می کرد و خانم وطنی اش را بغل می کرد. می خندید و خانم وطنی برمی گشت و به گندگزی که بر سر دست گرفته بودم نگاه می کرد. جیغ می کشید. گندگرها دست و پاهایشان را توی هوا تکان می دادند و شاخک هاشان چپ و راست می شد، انگار که بخواهند روی بازوی لخت و سفید خانم وطنی راه بروند. آقای وطنی می گفت: مگر چه کرده است؟

- آب می پاشد.

- تو که خیس نیستی، پسر؟

- دیروز پاشید.

نمی گفتم که شوخی می کند. زشت بود. می گفت: بیا بنداز به جونش.

خانم وطنی جیغ می زد و می رفت لای آن دست های چاق و پرمو و هی می خواست سرش را پشت بازوهای لخت آقای وطنی پنهان کند.

عکسش را توی اتاقش زده بود. موهای کوتاhter از حالا بود، مثل ستاره های فیلم های لورل و هاردی. صورتش قشنگتر از حالاش بود، وقتی برمی گشت و می گفت: پدرت را درمی آورم. من را می ترسانی؟

وقتی می گفت، مثل عکسش می شد که نیمرخ بود و همه اش به آدم نگاه می کرد و لبخند می زد. نبودند، جای دیگری رفته بودند، ایستگاه هفت شاید، یا دوازده. ایستگاه پنج هم بودند. قبل از این که برویم اصفهان، دیدمش. می رفتیم شنا، یا شاید گنجشک زنی. چورو هم بود. گفت: چی، تویی؟ چه بزرگ شده ای.

یک دفعه بوسیدم. آشنا بود، اما یادم نمی آمد. گفت: من را نشناختی، پدر سوخته؟

همان طور لبخند زد، گفت: ببین، خانه من این جاست، حتماً بیا، خودت تنها.

نمی خواست اذیت کند. چورو می گفت: برو بزن به بدن. خوب تکه ای است.

نرفتم. قدسی جون راه نمی داد، می گفت: من که نمی خواهم باش زندگی کنم.

از صبح تا ظهر می خندید. چورو دوب رفته بود، تعریف می کرد. چاخان نبود. خانم وطنی کجا بود؟ یک دختر برداشته بود، از پرورشگاه شاید. یک روز آمدند. سرد بود. دستکش داشت و پالتو با یخه خز، یا این طور چیزها. قشنگ هم بود. اما صورت خانم وطنی پر از چروک شده بود، از مادر هم مسن تر می زد. همین فردا یا پس فردا بایستی به دبیرستان می رفتم و ریزنمراتم را می گرفتم. امیرو هم تجدیدی داشت. چند تا؟ نمی گفت. می گفت: چیزی که نیست.

سگ ها تا کجا می رفتند، یا نانی، یا زن های عرب با آن بادیه بزرگ شیر و کاسه های لعابی کوچک سرشیر گاو میش؟

زیر آن دامن‌های بلند و پرچین انگار چیزی نمی‌پوشیدند. یک روز که بالا زدیم، فهمیدیم. نمی‌توانستند کاریش کنند. با یک دست طبق را می‌گرفتند و با دست دیگرشان می‌خواستند ما را عقب بزنند. اما می‌خندیدند و به عربی فحش می‌دادند، یا گوآد گوآد می‌کردند. دیگر یادم نمی‌آید که حتی دیده‌باشم. کجا بود که بزرگترین لوله را در زمین کار می‌گذاشتند تا فاضلاب بسازند؟ دهانه‌اش از قد پدر هم بلندتر بود. فردا نوبت یخ گرفتن من بود، اگر هم نبود، جلوتر نمی‌رفتم. انداختم از خیابان طرف نخلستان. کندن حفار هم یادم بود؛ آن جرثقیل‌های بزرگ با آن دست یا بازوهای بلند و آهنی‌شان خاک رس را خروار خروار چنگ می‌زدند و در انترناش‌های باری شرکت می‌ریختند و می‌بردند تا جایی بریزند. نمی‌دانستیم کجا. بعد آب بالا آمد و مد که می‌شد، بیشتر عصرها، تا لُبّه گودال را آب می‌گرفت، که دیگر گودال نبود یا برکه. بهش حفار می‌گفتند. جان می‌داد برای شنا کردن، از جوی پرلجن کنار دیوار شرکت که صد پله بهتر بود. طولش را نمی‌شد تا کرد. فقط یکی دو تا توانستند. ما از دو سوی دریاچه می‌رفتیم و آن‌ها در آن وسط شنا می‌کردند و به محاذات ما می‌آمدند. طی کردن عرضش آسان بود. کسی می‌توانست ادعا کند شنا بلد است که لااقل عرضش را طی می‌کرد. نزدیکترین فاصله‌اش جلبک داشت و من همه‌اش فکر می‌کردم که حال است که دور پاهام بیچند. گاهی هم غرق می‌شدند، سرشان توی جلبک‌های آن ته گیر می‌کرد، اگر شیرجه می‌رفتند. گاهی هم آن ته پاشان قفل می‌شد. برای همین هم مادرها آن‌همه می‌ترسیدند. اما نمی‌شد، از بس گرم بود و هوا انگار که ایستاده‌باشد، مثل وقتی نفس من می‌گرفت، و هی خرخرهام را چنگ می‌زد، یا سینه‌ام را. هرچه آب سرمان می‌ریختیم باز نمی‌شد. مادر زیر پنکه سقفی می‌خوابید و ما، اگر هم در قفل بود، از دیوار می‌پریدیم و می‌رفتیم. توی آب بودیم که پیداشان شد. مادر چورو با آن پستان‌های مشکلی و دامن رنگین و چرخان جلوجلو می‌آمد. از سر همان خاکریز سنگی برداشت و از آن بالا پایین آمد. به یک دست هم بال مینارش را گرفته‌بود. فحش می‌داد، فقط به چورو. بعد هم بقیه مادرها بالا آمدند، چادر به سر یا چارقدبسته. لب آب که رسیدند، مادر چورو سنگ را پرت کرد. به کسی نخورد، وسط آب بودیم. حالا دیگر می‌توانستیم پادوچرخه بزیم یا فقط دو دست را مثل بالک ماهی تکان تکان بدهیم تا روی آب بمانیم. اما نمی‌رفتند، بایستی می‌آمدیم بیرون. لباس‌هامان را برداشتیم و فرار کردیم. همه‌اش تقصیر مادر چورو بود؛ رفته‌بود و مادرها را یکی یکی از خواب بیدار کرده‌بود. دیگر نمی‌آمدیم، یا من نمی‌آمدم، حالا که قدسی جون بود و ظهرها هوس یه‌قل دوقل می‌کرد، البته وقتی قهر نکرده‌بودم. از آقامحسن می‌ترسید، می‌گفت: کور خواندی! من که نمی‌توانم به خاطر تو اسیر این مرد بشوم.

به شط بهمنشیر هم رفتیم، همان‌جا که معمولاً گاومیش‌ها به آب می‌زدند، و در پناه نیمدایره کوهان‌های سیاه و پوزه‌های فیرفیرزن و شاخ‌های نوک‌برگشته‌شان شنا کردیم. کوسه‌ها از گاومیش می‌ترسیدند، و گرنه تا پا توی آب می‌گذاشتیم، تمام بود. آدم نمی‌فهمید، آن قدر تند می‌زد که یک‌دفعه می‌دید که یک پاش نیست. برگشتم. روی پل کسی نبود. چراغ اتاق خانم حسابداری اداره رفاه روشن بود. نمایش نمی‌دادند. زن و شوهر خوابیده‌بودند. قدسی جون اذیت می‌کرد. می‌خواست طلاق بگیرد، برگردد خانه پدرش. می‌گفت: قول بده که می‌آیی سراغم.

کجا؟ نمی دانستم. جایی در شهر بود، نزدیک اسکله‌ها. با پدر رفته بودیم، همان وقت که مکی آمد. کشتی موریشس دور از ساحل لنگر انداخته بود و جاشوها یا سربازهای انگلیسی با بالاتنه‌های لخت و کلاه ملوانی به سر روی عرشه قدم می زدند. پرچم انگلیس هم پیدا بود، باد می خورد. مکی گفته بود، شیرهای نفت را باز می کنیم و آتش می زنیم.

ما که نشنیدیم، از بس همه‌مه بود و باد توی برگ‌های باغ جلو شهرداری افتاده بود و پدر نمی خواست جلوتر برویم، و تازه هی سرک می کشید و دوچرخه‌اش را می پایید.

کنار ساحل تانک هم بود، لوله‌هاشان را رو به آب یا موریشس گرفته بودند. کوچک می زد، اما می شد فهمید که بزرگ است. امیرو می گفت، من هم رفتم.

چاخان نمی کرد. بریم و بوارده هم رفته بود، می رفت، با اتوبوس‌های کارمندی. اتوبوس‌های کارگری یک لاری بود که دورتادورش را تور سیمی کشیده بودند، شبکه‌های لوزی لوزی. صندلی هم داشت، تخته‌ای. اما جا نبود. می ایستادیم، اگر پدر سوارمان می کرد، یا می رفتیم تا سکوطوری که آن جلو بود و بر لبه‌اش - اگر جا بود - می نشستیم. راننده در اتاقک خودش بود. اما ما پیاده می رفتیم تا ایستگاه شش، یا ایستگاه یازده، وقتی که دبیرستان آن جا بود. ناهار هم برمی گشتیم خانه. بعد هم دست‌هامان را توی جیب‌هامان می کردیم، کتاب‌ها زیر بغل، می رفتیم. هوا سوز داشت، نوک بینی و گوش‌ها سوزن سوزنی می شد. به سینه‌کش آفتابی دیواری که می رسیدیم، همان قدر می ماندیم که چند تایی سنجد یا نخودچی و کشمش توی دهان بریزیم.

کار هر روزمان بود، وقتی می خواستیم راه بیفتیم، می گفتیم: خداحافظ.

مادر می گفت: خداحافظ.

و سرش را به چیزی گرم می کرد. باز می گفتیم: ننه، خداحافظ.

می گفت: خوب، خداحافظ دیگر.

به سومین یا چهارمین بار که می رسید، خندان می آمد، کیسه به دست. گره نخ را باز می کرد، دهانه‌اش را می گشود و از چیزی که توش بود، یکی یک مشت به ما می داد. گاهی هم انجیر داشت. توی صندوق جهیزه‌اش می گذاشت و کلیدش توی جیبش بود. اگر یادش می رفت دیگر فردا، یا پس فردا، کیسه خالی بود. می گفت: می بینید که، همه‌اش را خودتان کوفت کرده‌اید.

پدر در را باز کرد. پیراهن و زیرشلوار تنش بود. گفت: کجا رفته بودی؟

نمی‌خواست بزند، و گرنه حرفی نمی‌زد. اما من عقب رفتم. گفت: حالا هم نمی‌خواهی بیایی تو؟

چند بقیه توی حیاط بود، گره‌خورده و آماده. مادر داشت شکستنی‌هاش را توی صندوق جهیزه‌اش می‌چید. همیشه دورشان یک چیزی می‌پیچید، پیراهنی یا یک زیرشلواری، دور هر کدام یکی. می‌گفت: از بس کرده‌ام، دیگر عامل شده‌ام.

اما آن همه غذا پخته‌بود و باز شله و کوفته می‌پخت. دایی می‌گفت: می‌خواستی از همسایه‌ها یاد بگیری، دایی، از هر کس یک چیزی. این که خورشت نیست.

مادر می‌گفت: دایی، آخر بوده که من درست کنم؟

داداش حسن هم بود. می‌گفت: آقامقتدا آمد، گفت که: «اگر می‌خواهید بیایید، همین حالا هم می‌توانید.»

اسنشل به‌دست، حتماً. داشت قالی‌های نیم‌دار پدر را لوله می‌کرد. خواهر بزرگتر حتماً جارو کرده‌بود. داداش حسن گفت: یاالله دیگر، تو هم کمک کن.

مادر گفت: چرا داد می‌زنی؟

پدر گفت: بی حرف. یاالله ببینم.

و یک چادرشب را بلند کرد و به دستم داد، تشک و لحاف بود. از ایستگاه شش که به سه رفتیم روز بود. به ایستگاه یازده با باری شرکت رفتیم و من و داداش حسن روی بارها نشستیم. بنگله‌سرخ‌ها یادم نبود، یا آن اتاقک بالای قهوه‌خانه، یا قطاری که مادر باش آمده‌بود، با سه بچه. مادر رود می‌زد: چی بگویم، مادر؟ از کجاش بگویم؟ چقدر اجاره‌نشینی کرده‌باشم خوب است؟

تا خانه آقامقتدا راهی نبود. هفت در یعنی درست می‌شد هفت شش تا، چهل و دو قدم. بی بار به دو قدم هم نمی‌رسید؛ یک شلنگ و سر کوچه بودیم. صندوق را من و داداش حسن بردیم. پدر نمی‌آمد. بعد هم تازه از در خانه آقامقتدا که رد می‌شدیم، بایستی نصف طول چمن را تا طارمی‌شان می‌رفتیم. چیزها را توی اتاقی که به طارمی راه داشت می‌گذاشتیم. اتاق لخت بود، فقط یک عکس قدی به دیوار بود، با سردوشی و قپه و سینه پر مدال و واکسیل و واکسیل‌بند. پرچمی هم کنارش بود، پارچه‌ای. وقتی سینی و دیگ و دیگر را گذاشتم زمین دیدم. آقامقتدا گفت: پرچم انگلیس است.

گفتم: خودم فهمیدم.

- خیال بد نکن، بیا سرش را بگیر.

سنجاق‌های ته‌گرد را داشت از عکس در می‌آورد و به لب می‌گرفت. دو طرفش را گرفتیم. توی راهرو معطل ماند. جویده جویده گفت: خوب، اتاق منیر که نمی‌شود. آن یکی هم اتاق خانم‌خانم‌هاست. آن یکی، عادلانه اگر قضاوت بشود، نصفش می‌شود مال من.

جلو جلو می‌رفت. می‌شد لوله کند و خودش ببرد. بعد عقب‌عقب می‌رفت و چشمش به دست‌های من بود، مبادا به دیوار بخورد: از این طرف.

اتاق خواب‌شان بود. خانم‌خانم‌هاش هم نشسته‌بود، چهارزانو، و داشت سرش را شانه می‌زد. از من رو نمی‌گرفت، حتی اگر عمه می‌گفت. پاهای چاق و سفیدش هم پیدا بود. چهارزانو نمی‌توانست بنشیند. موهایش را جلو سرش ریخته‌بود و با شانه چوبی داشت فرق باز می‌کرد. بلند بود و سیاه و تک و توکی تارهای سفید. موهای سفید مادر بیشتر بود، حالا دیگر حنا می‌بست. بعد از حمام چادرش را توی حیاط پهن می‌کرد و می‌نشست به شانه کردن. پشتش را خواهر بزرگتر کیسه می‌کشید. آب گرم هم برایش می‌برد. خانم‌خانم‌ها دامنش را کشید روی پاهایش. فرق باز کرده‌بود و گونه‌های سرخ‌تر می‌زد. گفت: این را دیگر چرا این‌جا می‌آوری؟

آقامقتدا همان‌طور پشت به او ایستاده‌بود. نگاهم کرد. لپ‌هایش را باد کرده‌بود و سر تکان داد. اگر فوت می‌کرد، حتماً سنجاق‌ها می‌ریخت.

خانم‌خانم‌ها گفت: آخر آدم حسابی، کی تو اتاق خواب زنش این لندهور را می‌برد؟

آقامقتدا بالاخره لپ‌هایش را خالی کرده‌بود. گفت: برویم، بابا. این‌جا هم که نمی‌شود.

به دیوارهای راهرو نگاه می‌کرد، یا به من؟

- خوب، چاره چیست؟

با شانه دری را باز کرد. اتاق خانم‌خانم‌ها جای سوزن‌انداز نداشت. دیده‌بودم. تمام تاچه پنجره رو به خیابان پر بود از چراغ‌های آویزی و کاسه و بشقاب و لاله. یک کمد هم داشت که شیشه‌ای بود و پشت شیشه‌ها چند جفت کبوتر و یک جفت جغد بود. چینی بودند. پرنده‌های آهنی هم داشت و مجسمه آدم. روی صندلی‌هایش پارچه کشیده‌بود. گلدان‌هایش را کنار دیوار گذاشته‌بود. یک صندوق آهنی هم بود، اما دیگر گل‌میخ‌های صندوق مادر را نداشت. روش ترمه پهن کرده‌بود. آقامقتدا باز جویده گفت: خیلی خوب، حالا موقتاً می‌زنیمش به این دیوار.

زدیمش به دیوار. من هم کمک کردم. پرچم را هم آورد و همان جا کنار عکس به دیوار تکیه داد. بعد عقب رفت، از میان میز و صندلی رد شد، سرش را راست گرفت: خوب که نشده، کج کج است؛ اما، خوب ...

دست بر تارهای براق خفته بر طاسی سرش کشید، انگار که باد بیاید: خیلی بمانید، دو هفته بیشتر نمی‌شود. برویم.

گفتم: این کیه؟

گفت: همین طوری زده‌ام، کسی نیست.

بیرون که می‌آمدیم، آهسته گفت: یک قولی به من می‌دهی؟

- چه قولی؟

به سمت عکس که پیدا نبود، اشاره کرد: همان دیگر. به کسی نمی‌خواهد بگویی، مردم دهن‌شان چفت و بست ندارد، تازه نمی‌فهمند.

سرش را نزدیک آورد، پیشانی‌اش عرق کرده بود: به‌خصوص به امیرو نگو. می‌شناسیش که.

دست می‌کرد توی جیبی که نداشت، گفت: یک دقیقه صبر کن.

به اتاق خواب رفت و برگشت، شلوار به دست و با دست دیگر توی جیب‌هاش را می‌گشت. فهمیدم. گاهی از این کارها می‌کرد. می‌شد فردا شب به سینما رفت، اما اگر هم نداشتیم می‌شد دید، از درز دیوار پلیتی پیدا بود. گاهی هم با سعید می‌رفتیم، اگر دعوامان نشده بود. چفته می‌گرفت و من پا بر شانهاش می‌گذاشتم و به دو دست کنگره‌های نوک تیز را می‌گرفتم. حسابی می‌شد دید، اما بایست برای سعید یا هرکسی که آن پایین بود تعریف می‌کردم، تندتند. سئانس دوم نوبت سعید بود که تعریف کند، همه‌اش یادش می‌رفت. داد می‌زدم: سعید، حرف بزن، تخم جن!

یک چیزی می‌گفت، یا می‌گفت: صبر کن ببینم.

باز نمی‌گفت. اگر خودش بود، وول می‌خورد، یا می‌نشست، می‌گفت: می‌گویی، یا نه؟

لبه‌های تیز را محکم می‌چسبیدم و لگد می‌پراندم: بلند شو، دیگر.

و بعد تندتند تعریف می‌کردم که حالا مثلاً جیمی کجاست وقتی تارزان و دختره را بسته‌اند به درخت.

گفتم: نه، نمی‌گویم، باور کنید.

دویدم بیرون. مادر گفت: فقط همین یکی مانده.

سبک بود، از درز چادرشب سرخی آتشین رویه ساتن لحاف مادر پیدا بود. تشک و لحاف جهیزیه‌اش بود. فقط برای میرزا‌عمو، شوهر خاله‌تهرانی، می‌انداخت. اغلب مست می‌آمد، و باز اغلب وقتی که ما خواب بودیم. از صدای استفراغش بیدار می‌شدیم. پدر و مادر زیر دو بالش را می‌گرفتند و تا دهانه چاهک وسط حیاط می‌بردند. صبح‌ها هم صبحانه نخورده می‌رفت، اصلاً نمی‌دیدیمش. مادر می‌گفت: راننده اتوبوس است.

گاهی حتی نمی‌دانستیم آمده‌است، اگر استفراغ نکرده بود. صبح لحاف مادر را روی دیوار دیدیم. وسط ساتن قرمز، روی گل و بوته‌هاش، خاکستر پاشیده شده بود، مثل وقتی که دردانه‌خانم روی تشک مادر می‌شاشید. یک دفعه بی‌هوا خواندیم:

شاشو، شاشو، شرمنده
جارو به دنبش بنده،
بچه‌ها بیاین تماشا
شاشو زده به حاشا.

بعد باز خداحافظمان را گفتیم. دفعه سوم بود. سرد بود و دستهامان را توی جیب‌های کت‌مان کرده بودیم، کتاب‌ها زیر بغل. مادر نیامد، باز داد زدیم: «ننه، خداحافظ!» که یک دفعه جارو به دست پیداش شد. معلوم بود که می‌خواهد بزند: پدر سوخته‌ها، مگر نگیرم‌تان.

لحاف ظهر دیگر نبود؛ خشک‌نشده جمعش کرده بود. گفتم: این را خودت هم می‌توانی ببری، یک چیز دیگر بده.

گفت: دیگر چیزی نیست، بقیه‌اش باشد فردا شب.

داداش حسن را توی راه دیده بودم. مادر گفت: قربانش بروم، بغل کن و بدو. نمی‌خواهم همسایه‌ها بفهمند.

همسایه‌ها خواب بودند، فقط لای در خانه امیری این‌ها باز بود، داداش حسن گفت. مادر گفت: سلیطه‌خانم!

اصلاً اسمش را همین گذاشته بود، اما اگر می فهمید که باز از سر کوچه فریاد زده ایم: «نانی، آی نان تازه!» تهدید می کرد که به پدر می گوید، تا سیاه مان کند. خانم امیری می پرید بیرون، به خصوص اگر صدای نانی را از ته کوچه می شنید. فرار می کردیم. اگر به کسی می گفت، حتماً جلو در و همسایه خیطش می کردم. همه حالا دیگر می دانستند. مادر می گفت: خدا به دور! انگار خصم اش را دم در چال کرده اند.

پدر تا ساعت نه خواب بود. مادر همه اش می رفت و می آمد: بیدار شو، مرد. برو ببین چه خاکی به سرمان شده.

بالاخره رفت. ما هم بیرون نرفته بودیم. همه اش صدای چیز جمع کردن قدسی چون می آمد. فقط خواهر بزرگتر رفت و باز جلو در را آب و جارو کشید. جو طوری جلو خانه ها بود، سیمانی، و هر همسایه ای که جلو خانه اش را می شست، آشغال هاش را به این طرف می راند. شر درست می شد. خواهر بزرگتر هم شر بود. مادر دیگر حالا حوصله نداشت. سر صف آب، توی ایستگاه شش، اگر دعوا می شد، یک پای دعوا بود. پدر دو حلب بزرگ پر از آب را به دو سر چوبش می آویخت. از صبح سحر چند راه می رفت و بالاخره حبانه را پر می کرد. ما سطل سطل می آوردیم. حتماً هم دعوا مان می شد و مادر سر می رسید. دو پتۀ چادرش را روی شکم گره می زد. گاهی کار به چوب کشی پدرها هم می رسید و زن ها بیخ گیس هم را، اگر گیر چنگ شان می افتاد، می گرفتند. حالا دیگر حوصله اش را نداشت، گفت: بیا تو، سلیطه خانم. نگذار صدات را بشنوند.

صلات ظهر نهار خورده و نخورده می زدم بیرون. داداش حسن نیامد. جیب های شلوار و حتی پیراهن آستین کوتاه هم را از هر چه ریگ گرد که داشتم پر می کردم. داداش حسن همه اش می گفت: ده تا تیر می زنی، یکیش بالاخره می خورد.

حتی اگر یک بند گنجشک هم می آوردم، باز می گفت. از توی جعبۀ چرخ خیاطی مادر یک تکه کش برداشتم و رفتم. هر گنجشکی که می زدم، یک تکه از کش را دور یک پایش گره می زدم. کش می آمد. گنجشک ها که یک جا ثابت نمی نشستند، مدام تکان می خوردند، به این طرف و آن طرف سر تکان می دادند و زود می پریدند. اما بالاخره می خورد. می افتادند، پر و بالی تکان می دادند. سرشان را همان جا به یک ضرب می کردم تا حرام نروند. حسن نمی خورد. گوشت نیم پخته و خونابه دار را به نیش می کشیدیم و لبهامان را با پشت دست پاک می کردیم. مادر هم نمی خورد، اما کباب شان می کرد. کنار نخلستان درخت زبان گنجشک زیاد بود. نرفتم. انداختم از میان خانه های تازه ساز میدان سرخ خودمان و از ایستگاه دو به طرف نخلستان رفتم. آن جا دیوار نداشت، نخل هاش بلند بود. وقتی به یکی شان می خورد، حتی بعد از ده تا سنگ که حرام می شد، از سعفی به سعف دیگر می افتاد و بعد یک راست از آن بالا پایین می آمد. بال بالی می زد، و با یک یا هر دو بال گشوده پخش زمین می شد. فقط دو سه تا زدم. درخت های پیاده رو هم داشت. پُرتوپ بودند و کوتاه. صدایشان می آمد، بعد یک دفعه می پریدند. الله بختکی می انداختم. بایستی پشت به خانه ها می ایستادم، آن طرف جوی سیمانی، تا به قول مادر چشم و چار کسی را در نیورم. حوصله نداشتم. ریگ های گرد را در چله تیرکمان می گذاشتم و به دست چپ، تا آن جا که زورم می رسید و کش هاش

کش می آمد، می کشیدم و سنگ می رفت، سوت می کشید و می رفت. اگر می خورد، آن طرف جوی سیمانی می افتاد. کش مادر دراز شده بود. فقط گنجشک می زدیم. اما یک دم جنبانک هم‌هاش آن دور و بر می پرید. می نشست بر لبه جوی بی آب، یا روی سیم برق و مدام دم تکان می داد؛ یا بلند می شد، چرخ می زد و بر بدنه مایل جوی سیمانی می آویخت. هر جا می رفتم، باز بودش. همین طوری زدم، اما کش را تا جا داشت کشیدم. ریگش هم عالی بود. هر وقت پیدا می کردم برمی داشتم برای وقتش. هنوز داشت دم تکان می داد و یا می خواست باز بلند شود که بهش خورد، به بالش. بلند شد با یک بال. یک بالش افتاده بود. یک‌باله می پرید. لنگر برداشته بود و به یک طرف یله می شد. چرخید و بال بال زد و به پایین افتاد. بالای سرش که رسیدم، چشم‌های گردش هنوز باز بود، بعد پره پلک‌هاش کمی جلو آمد و دو هلال کوچک و سفید درست کرد. دمش را هنوز می جنباند. گوشتش حرام بود. بعد دیگر رسیدم به ایستگاه خودمان، رو به خانه‌های ایستگاه خودمان هم زدم. حتماً می افتاد توی خانه خانم اداره رفاهی. مجله‌های کهنه‌شان را هم گاهی خودش می فرستاد. اول داستان‌های مسلسلش را می خواندم، بعد دیگر هرچه بود. مادر می گفت: این یک کار را دیگر بگذار کنار.

نخلستان آن طرف گذاری که به سلاخ‌خانه می رفت، دیوار داشت. حالا دیگر به نخلستان نمی زدیم. هوا که دم می کرد و گاهی حتی پیراهن به تن مان چپ‌چپه آب می شد، یا پدر می گفت: «سر کار امروز سه بار پیراهنم را در آوردم و چلاندم،» کاظم از سر دیوار یک سطل رطب یا خرما می گذاشت این طرف. دوست شده بودیم. گاهی هم می آمد بازی، توی گل می ایستاد، دلداده به پا. فقط بایست توپ‌های هوایی را بگیرد. نمی توانست. اما توپ اگر زمینی بود، فقط دو پاش را باز می کرد. شاید هم می ترسیدیم. از دیوار می پریدیم آن طرف و هرکس از درختی بالا می رفت. میان پنگ‌های خارک می گشتیم. برنده کسی بود که اولین رطب را پیدا می کرد: میان آن همه بلور براق و زرد طلایی گاهی ته یکی‌شان کمی قهوه‌ای می زد؛ یا وقتی دیگر همه خارک‌ها رطب می شد، ظهر گرما، دسته‌جمعی می رفتیم. یکی فقط از نخل بالا می رفت و بقیه این طرف و آن طرف گوش به‌زنگ می ایستادیم. امیرو یا چورو و بیشتر یدو که خودش عرب بود، پنگ را می بردند و خوشه پر و پیمان آن همه نیم‌زرد و نیم‌قهوه‌ای را پایین می دادند. می گرفتیم و می دویدیم و تا عرب‌ها چوب به دست برسند از دیوار این طرف پریده بودیم. خارک‌اش دهان را جمع می کرد، اما شیرین بود، مثل قند، و رطوبش شیرین شیرین بود و پوستش به سق می چسبید. دیگر نمی رفتیم، از وقتی جنازه را پیدا کردند، نرفتیم. پدر چه گریه‌ای کرد، آن هم به یاد آن ناکام، میرزا حسین غمدیده. حکومت نظامی بود و عصرها تا هفت فقط بیرون می ماندیم. هشت دیگر قدغن بود. پدرها می آمدند و ما را می بردند. بو را اول ما شنیدیم. روز دوم پدر چورو گفته بود: چیزی نیست، حتماً بوی لاش مرده است.

سگ‌هایی که زیر ماشین می رفتند، می انداختندشان پشت خاکریز. بالاخره فهمیدند. تابستان بود، اما دیگر هیچ‌کس توی طارمی‌ها نمی خوابید. پیداش کردند. توی نخلستان بر لبه جوی آب دراز به‌دراز خوابیده بود، لباس کار به تن و یک لنگ سرخ روی صورتش، انگار که خواب است و خودش هم لنگ نمداری را روی صورتش انداخته است. اما از بس مگس دورش پرپر می کرد، می فهمیدیم که خواب نیست.

پدر چه گریه‌ای می کرد، می گفت: پدر سوخته‌ها پوست صورتش را کنده‌اند تا کسی نشناسدش.

کنار باغچه نشسته بود و گریه می کرد. مرده را گذاشتند توی آمبولانس و بردند. گریه پدر از همان جا شروع شد، وقتی که دکتر یا پرستاری خواست لنگ را از صورت مرد پس بزند. مگس ها بلند شدند و توی هوا چرخیدند، و لنگ که با صدای خشی از صورت بی پوست مرد کنده شد، بر گوشت پخته نشستند. پدر یک دفعه زد زیر گریه. از مردها فقط او گریه کرد. مادر می گفت: برادرش بوده. زنش چیز خورش کرده بوده. بعد هم یک دفعه غییش زده.

چهل سالی داشته، شاید هم بیشتر. از سینه تا پای مرد زیر یک ورقه گل بود. وقتی مد می شده، آب تا سینه اش بالا می آمده. دیگر نمی رفتیم. جوی آب همان پشت دیوار بود. روی سرشاخه هایی هم که از دیوار نخلستان بیرون زده بود، گنجشک بود، اما به ضرب ریگ - اگر از ده تا یکی می خورد - حتماً آن طرف دیوار می افتادند. یکی دو تا هم افتاد. همین طور رفتم تا آن طرف کلانتری، از پشت خاکریز. وقتی دیگر کش جای خالی نداشت برگشتم. بالا هم که می گرفتم سرش به زمین می رسید. توی کوچه زن ها گله به گله نشسته بودند. سلیطه خانم دم در نشسته بود و در هاون کوچکی چیزی می کوبید. مادر حوصله کباب کردن نداشت. همسایه هاما نداشتند اسباب کشی می کردند. مادر گفت: بیا برو کمک کن.

گفتم: می خواهم خودم کباب بکنم.

گفت: بهانه نیاور، برو کمک کن.

- چرا؟

- خودت بهتر می دانی. من که خر نیستم.

می دانست. یک طرف کمدشان را با داداش حسن گرفتم، طرف دیگرش را آقامحسن و قدسی چون گرفتند. زبانک می انداخت. صبح ها، اگر مادر به اداره رفاه می رفت یا بازار، دیگر عالی بود. ظهرها هم می خوابید. دست های تپش را بالاخره از لای نیم لاهای گوشت لغزنده اما نرم ران ها یا سر و سینه اش بیرون می کشیدم و آهسته پشتش می زدم. از صدای غش غش خنده اش مادر حتماً بیدار می شده. از صبح هم بزک می کرده، و تا صدای فیدوس شرکت بلند می شد، می رفت پاک می کرد. اما نمی دانست که دارد اذیت می کند. شب ها از توی طارمی صداشان می آمد. قربان صدقه هم می رفتند. پسر بزرگ سلیطه خانم به مادرش گفته بود. دنبالش کردم و درست وقتی آن طرف جوی سیمانی پرید، گرفتمش. مادر می گفت: تره به تخمش می رود، حسنی به باباش.

به من طعنه می زد. پدر اگر می گفت: «ما دیگر، دایی، آردمان را بیخته ایم و الکمان را آویخته»، مادر می گفت: خوب است، خوب است. خیال می کنی یادم رفته؟

نمی دانست. من و داداش حسن دیده بودیم. پسرک سرنده‌ای ترک دوچرخه پدر نشسته بود. از بازار کفیشه که برمی گشتیم، دیدیم. صداش هم زدیم. برنگشت. ما را دیده بود و حالا داشت تندتند رکاب می زد. گوشت خریده بودیم و رطب. بنشن و حتی روغن مان را از رفاه می گرفتیم، ماهانه. وقتی برمی گشتیم، داداش حسن معمولاً یک رطب خودش می خورد و یکی هم به من می داد. ساک خرید همیشه دست خودش بود. گاهی هم فقط خودش می خورد. گفت: نمی خواهد به مادر بگویی.

گفتم: چی را؟

گفت: یعنی نفهمیدی؟

نمازش را می خواند، به فارسی. گفت: قدسی جون را هم ولش کن، برای خودت دردسر درست می کنی.

گفتم: چه دردسری؟

گفت: مگر نشنیدی آقامحسن چه گفت؟

تندتند می رفت. خودش هم نمی خورد.

آقامحسن بالای ماشین رفت تا به راننده کمک کند. باز هم بود. قالی را داداش حسن لوله کرده بود. قدسی جون گفت: بگیر، مواظب هم باش کسی نفهمد.

یک تکه کاغذ توی مشتم گذاشت. درست وسط جاده باریک میان باغچه‌ای ایستاده بود که دیگر مال ما هم نبود. سفاسفها آن قدر بلند شده بودند و پرتوپ که کسی نمی دیدمان. کج کردم و از میان گل‌هایی که کاشته بودیم رد شدم. در چوبی باز بود. آقامحسن حالا تنها بالای ماشین بود، داشت صدلی‌ها را جابه‌جا می کرد. کاغذ مچاله شده را لای سفاسف‌های باغچه امیرو این‌ها انداختم. سیدعربی می گفت: نباید تنها باشید؛ آدم که تنها است، هزار جور فکر و خیال می کند. بعد دیگر دست خودش نیست.

می گفت: کور می شوید، دست تان رعشه می گیرد.

می گفت: ورزش کنید، تا می توانید پیاده بیایید.

نه، فایده‌ای نداشت. تازه فکر و خیال نبود. کافی بود قدسی جون سقلمه‌ای بزند، یا صدای غش‌غشانش از طارمی بیاید، مثل قلپ قلپ آبی که از دهانه تنگ کوزه بریزد. ایستگاه شش حبانه داشتیم. حالا فقط پدر کوزه داشت، شب‌ها روی تنور می گذاشت و یک ریگ پهن صاف هم بر دهانه‌اش می گذاشت. گلوله‌های گرد و چرب دوده شب‌ها هم پایین می آمدند، روی بالش یا لحاف می نشستند. ملافه پدر، خال خال، سیاه

می‌شد. پدر هر شب ریگاش را می‌شست و می‌گذاشت بر دهانه کوزه‌اش. ما حق نداشتیم بخوریم. حبانه‌مان ده سطل هم بیشتر آب می‌گرفت. آبش صبح‌ها خنک بود. نم آب از دورتادورش نشت می‌کرد، اشک می‌بست و از خط دایره‌ته‌اش می‌چکید. سیدعربی می‌گفت: تنها به حمام بروید. با پدرتان بروید.

امیرو گفت: آقا، توی مستراح که دیگر نمی‌شود با کسی رفت.

همه خندیدیم. قدسی چون اذیت می‌کرد. مادر می‌گفت: کرم از خود درخت است.

می‌آمد و می‌رفت، روی در ضرب می‌گرفت، می‌گفت: زود باش، به امید آغابی‌بی‌ات نباش.

سیدعربی می‌گفت: بعدها اگر زن گرفتید، دیگر نمی‌توانید با حلال خودتان طرف بشوید.

موه‌اش کرنلی بود، مثل ما، ما که نه، مثل بزرگترها که بعضی‌هاشان هم پیراهن سفید می‌پوشیدند و یک روز هم که دبیرستان را محاصره کردند، همه‌شان را از دم گرفتند. چند تا از سومکایی‌ها را هم گرفتند. البته فردا همه را آزاد کردند، جز مبصر ما و یکی دیگر که کلاس ششم بود، بلند و چهارشانه، می‌گفت: خیال کردید. شما ریزه‌میزه‌ها را درسته قورت می‌دهند. یکی خوابش برده‌بوده، کبریت زده‌بودند به موه‌اش.

می‌گفت: «به رُم»، و اشاره می‌کرد به آن جاش و می‌خندید. سیدعربی عصرها قرآن درس می‌داد. فقط ما ریزه‌میزه‌ها می‌رفتیم. حتی پیش از آن که مدیر بگوید: «فردا همه باید موه‌اشان را بزنند و گرنه، نیایند.» ما که نداشتیم، سیدعربی داشت و بیشتر بچه‌های کلاس‌های بالا. سیدعربی هم زده‌بود، از ته و با تیغ. می‌خندید. پشت سرش قلمبه بالا آمده‌بود، مثل دو کله‌ای‌ها شده‌بود. دنبالش تا دم دفتر رفتیم. می‌گفت: نباید به نامحرم نگاه کنید.

وقتی برگشتم، قدسی چون توی طارمی ایستاده‌بود. کاغذ دستش بود، صافش کرده‌بود. گفت: چرا انداختیش؟

گفتم: مگر چی بود؟

گفت: نشانی خانه بابام بود.

- مگر با آقامحسن خانه نگرفتید؟

کاغذ را این بار توی جیب پیراهنم گذاشت: نه، طلاق می‌گیرم. بیا، منتظرتم.

گفتم: ما می‌رویم اصفهان.

گفت: حالا کو تا بروید.

سیدعربی می‌گفت: همیشه باید درس‌تان را بلد باشید، اصلاً همه‌جا کلاس درس است.

پیاده می‌آمد، از جایی آن‌طرف کلانتری، آن‌طرف کفیشه. کنار میدان می‌ایستاد و صدامان می‌زد: با توام، آی!

توپ را ول کردم و رفتم، شورت به‌پا. گفتم: ضَرَبَ را صرف کن ببینم.

دفترش را داشت درمی‌آورد و من صرف می‌کردم: ضرب، ضربا، ضربوا ...

داشت ورق می‌زد. محمد ننه سکینه جُلّتی بود. پا به‌توپ از کنارم رد شد، حتماً گل می‌زد. مسابقه نبود، اما خوب، نیایستی می‌باختیم: ضربت، ضربتا، ضربین.

گفت: حواست به درس باشد.

به پل بینی‌اش نگاه کردم، بعد هم به موهاش که حالا دیگر کمی بلند شده بود و باز می‌خواست کرنلی بشود. مضارع‌اش را هم می‌خواست، بعد هم صیغۀ امر. دیگر امر غایب را نپرسید و دویدم، داد زد: خوب بود، پانزده.

انشا و مثلثات تجدیدی آوردم. انشا که معلوم است چرا. این‌ها را که حالا می‌نویسم، می‌ترسم نشان کسی بدهم. دبیر ریاضی نمره به‌جانش بسته بود، می‌گفت: خوب بود، بارک‌الله، بارک‌الله!

بارک‌الله دومی را می‌کشید، و عینکش را از روی پیشانی بر دو چشمش می‌لغزاند. بعد هم با آن ته‌مداد سبزش که اصلاً نوک نداشت، چیزی جلو اسم آدم می‌نوشت، بلند می‌گفت: دو.

اگر پابه‌پا می‌کردیم، یا مثلاً سرک می‌کشیدیم، می‌گفت: برو بنشین. صفر.

کی می‌توانست ثلث سوم، توی امتحان کتبی، حتی اگر خرخوانی می‌کرد، نمره قبولی بیاورد؟ ضریب دو هم که می‌شد، باز کم می‌آوردیم. سیدعربی می‌گفت: مسخره است، جانم. خوب، لای هر قرآنی بالاخره مو هست. موی پدر یا مادر، یا خودتان. اگر هم قدیمی باشد، موی پدر بزرگ.

ما هم شنیدیم و به دو رفتیم که پیدا کنیم. می گفتند: امام زمان به نشانه ظهورش یکی یک مو لای همه قرآن‌ها گذاشته.

لای قرآن سفره عقد مادر هم بود، کوتاه بود و سیاه. پیاز مو نداشت. سیدعربی می گفت: ایمان به این چیزها نیست.

مادر می گفت: من نمی دانم.

پدر می گفت: شاید.

سیدعربی می گفت: یعنی اگر کسی مو را پیدا نکرد، پس دیگر امام نیستش یا ظهورش نزدیک نیست؟

و هی حدیث می خواند، یا روی تخته سیاه می نوشت و کلمه به کلمه معنی می کرد. موی کرنلی اش را که تراشید، کلاس فوق العاده اش شلوغ تر شد. حتی بزرگترها هم آمدند. دو تا از سومکایی‌ها هم بودند. با توده‌ای‌ها بزن بزن کرده بودند، یکیش مبصر خودمان. وزنه بردار بود. ما می ترسیدیم، و وقتی اتوبوس می آوردند که ببرندمان، سوار می شدیم و می رفتیم و تمام راه جاوید شاه می گفتیم. گلومان درد می گرفت، و صدامان خش دار می شد. سرمان را از شیشه بیرون می کردیم و داد می زدیم. مبصرمان نمی آمد. مکی هم که آمد، دنبال ماشینش دویدیم، تا آن روز که از پشت کلانتری آمدند. توی اتوبوس‌های کارمندی بودند، زن و مرد، یا سوار کامیون. مردها بیشتر انگار عمه بودند، با موهای دورزده. زن‌ها می رقصیدند. بزک کرده بودند و دامن می چرخاندند و بشکن می زدند. ماشین آهسته می آمد. می خواندند:

رپتو، آی رپتو

مصدق کله کدو، زیر پتو، زیر پتو.

کلمه مصدق را می کشیدند و پا می کوبیدند. پدر آمد و گفت: بیا بیاید خانه.

اول دست مرا چسبید، بعد داداش حسن را صدا زد. در خانه را بست و دیلم را پشت در گذاشت: خودتان که دیدید، تمام شد، حالا باید درس‌تان را بخوانید.

همیشه همین را می گفت. تجدیدی نداشتیم. یادش آمد، گفت: من را می بینید؟ سی و سه سال کار کردم (کف دستهایش را نشان می داد)، حالا، حالا چی دارم؟ اگر چهار کلاس سواد داشتم ...

آه کشید. سعی کردیم، اما نمی کشید. انگشت گره دار و خط‌خطی سیمان برده اش را روی حرف الف می گذاشت و می ماند، یا روی آ. به آب، بابا نرسیده گفت: از ما گذشته.

صدای مصدق کله کدو از خیابان حاشیة دیوار پلیتی شرکت می‌آمد. دایره و تنبک هم می‌زدند. پدر کلید را توی مشتش گرفته بود، نمی‌آویخت، گفت: شب‌ها هم دیگر نباید بیرون بروید.

از همان وقت شروع کرد؛ کلید را می‌گذاشت زیر سرش و می‌خوابید. غلت می‌خورد یا نمی‌خورد، مادر کلید را بر می‌داشت، در را باز می‌کرد. آبستن بود، سر ته‌تغاری. بر سکوی جلو در می‌نشست و می‌گفت: همین دور و برها بازی کنید.

همان‌جا نمی‌ماند، اما در را باز می‌گذاشت، بعد از آن شب که سربازها ریختند که بگیرندمان، باز می‌گذاشت. می‌گفت: آخر بچه باید بازی کند. می‌خواهی توی خانه همه‌اش از سر و کول من بالا بروند؟

بوی کباب می‌آمد، حتماً احترام داشت کباب می‌کرد. اما باز هم اثاث داشتند، یک زیلو هم بود. من بردم. وقتی به آقامحسن می‌دادم، نگاهش کردم. کاش می‌گفتم: «ببخشید، آقامحسن»، یا «حلال کنید، آقامحسن»، همان‌طور که قدسی چون به مادر می‌گفت، وقتی صورتش را می‌بوسید. آقامحسن گفت: با من کاری داری؟

گفتم: نه.

قدسی چون حتی می‌خواست دست مادر را ببوسد. صدای گریه‌اش هم می‌آمد، وقتی که زیلو را تا می‌زد. امیرو جلو باغچه‌شان ایستاده بود، کراوات هم زده بود. موهایش را هم روغن زده بود و یک‌بری فرق باز کرده بود. زنش هم لب طارمی نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. گفت: می‌توانستید بیایید خانه ما. ما ناسلامتی همشهری هستیم.

گفتم: هفت هشت روز که بیشتر نیست.

گفت: باشد. آن‌ها غریبه‌اند.

زنش گوشه چادر را به دندان گرفت. فقط چشم‌هایش پیدا بود. صدای پر پر کبوتر که آمد، بالا را نگاه کرد. معلق می‌زد: دو، نه، سه تا زد، بعد لبه پشت‌بام نشست، کنار ماده‌اش. بغوغو می‌کرد و دنبالش می‌گذاشت. سینه پُرباد می‌کنند، گردن می‌گیرند و جلو جلو می‌روند، با دو بال باز که شاه‌پرهای یکی از بال‌هاشان برزمین کشیده می‌شود. گفتم: یک اتاق‌شان را داده‌اند به ما.

گفت: ما که جدایی نداشتیم.

خبر دستگیری فاطمی را امیرو داد، خانه چورو این‌ها بودیم. پدرش روزنامه می‌خرید. برای روزنامه نرفته بودیم. امیرو آمد، گفت. خوانده بود. گفتم: مطمئنی؟

از بس املایش غلط داشت. همه‌اش می‌خواست من تصحیح کنم. املاها تقسیم می‌شد بین چند تایی که از پانزده بیشتر می‌آوردند. می‌گفت: تشدیدها را بگیر، لامذهب.

موقع تشدید سرفه می‌کردیم، اما غلط می‌گذاشت، یک جایی، همین طوری، می‌گذاشت. ضربدر یک چهارم حساب می‌شد. گفت: البته که مطمئنم.

باور نمی‌کردیم. آورد. وقتی هم اعدامش کردند، گفت: می‌آیی خودکشی کنیم؟

گفتم: باشد، موافقم. اما با چی؟

نمی‌دانست. گفتم: با تریاک چطور است؟

نداشتیم. تریاک‌های دایی مادر، اگر هم چیزی ازش می‌ماند، غیب می‌شد تا مبادا پدر هوس کند. گفتم: با طناب هم می‌شود.

قهرمان‌های هدایت، چندتاش که خوانده بودیم، فقط با تریاک خودکشی می‌کردند. امیرو با دست کشید به گردنش - سیاه و بلند بود- و انگشت‌هایش را روی خرخره‌اش جمع کرد، گفت: نه.

من می‌خواستم، از بس مدام نفسم تنگی می‌کرد، و یک چیزی مثل حباب توی گلوم بزرگ می‌شد و نمی‌ترکید. حتی طنابش را پیدا کردم و جایی گذاشتمش. شاید دویدیم با پای برهنه، و یادمان رفت؛ یا بوته‌های میمونی که می‌کندیم از یادم برد. حباب بودش، مثل آدامس بادی که هی بادش می‌کردیم و گاهی حتی قد یک توپ سه پوسته می‌شد. نمی‌ترکید و تا نرمه بادی به صورت‌مان بخورد، وقتی که شرحی بخار آب معلق بود، می‌دویدیم. گفت: امشب می‌رویم سینما، می‌خواهی، تو هم بیا.

گفتم: کار دارم.

- اسباب کشی؟

آنها هم شنیده بودند. سلیطه‌خانم پدر سوخته! بایستی همین فردا صبح حسابی خیطش کنم. باز هم اثاث بود، بردم. راننده ماشین را روشن کرده بود. ساعت دیواری را آقامحسن گرفت و یک جایی گذاشت. گفتم: این آخریش بود.

خواستم بیایم، صدام زد و پرید پایین. گفت: صبر کن، کارت دارم.

با چشم‌های ریزش نگاهم می‌کرد و نفس‌نفس‌هاش مثل سوت از میان لب‌های بسته‌اش بیرون می‌زد. دست به جیب کرد، مثل آقامقتدا. رسمش نبود. با دست راست دستم را گرفت، گفت: یک دقیقه بیا این‌جا

رفتم پناه ماشین که یک‌دفعه دستم را پیچاند و به پشتم برد. نمی‌شد کاریش کرد. داد هم نزدم، فقط گفتم: آخ!

دست کرد توی جیب پیراهنم. چاقوی ضامن‌دار دستش بود. بازش نکرده‌بود. کاغذ را در آورد و از همان بالای سرم باز کرد و خواند، بلند. گفتم: ول کن، آقامحسن، دستم دارد می‌شکند.

که تقه‌ پریدن تیغه را شنیدم. چپ‌دست بود، می‌دانستم. گرفت جلو صورتم، گفت: خوب نگاهش کن.

نفس‌نفس می‌زد، درست زیر گوشم و دستم را بیشتر می‌پیچاند. برگه تیغه درست جلو بینی‌ام بود، با شیار عمودی هواکش کنارش. وقتی می‌زنند، اگر توی گوشت نچرخانند، هوا به تن آدم می‌رود. گذاشت زیر چانه‌ام. گفت: خوب، حالا خوب گوشت را باز کن.

بلندبلند می‌گفت، درست توی گوشم. موتور ماشین روشن بود، اما اگر هم تمام گاز بود می‌شنیدم. گفت: اگر آن‌جا پیدات بشود، به‌خدای احد و واحد، با همین از مردی می‌اندازمت.

گفتم: من که ...

_ خفه!

نوک تیغه تیز بود، برداشت، دستم را بیشتر پیچاند تا خم شدم و زد به پشتم، با کنده زانو، گفت: حالا برو گمشو!

برگشتم. گارد گرفته‌بود. چاقو به‌دست چپ، دست راستش را هم مشت کرده‌بود. فقط نوک تیغه پیدا بود. انگشت شستش را گذاشته‌بود روی برگه تیغه. گفتم: به‌خدا تقصیر من نبود.

گفت: بود یا نبود، فقط وای به‌حالت اگر باز ببینمت.

که از پشت سر یکی زد، راننده بود. با لگد زد. گارد نگرفته‌بود، گفت: برو دیگه، بچه پررو!

طناب را کجا گذاشته‌بودم که یادم نمی‌آمد؟ قدسی چون حتماً جلو نشسته‌بود. امیرو نبود. زنش همچنان سبزی پاک می‌کرد. ما که رفتنی بودیم. اما چند روز هم چند روز بود. پدر آمده‌بود، گلیم را داشت

خودش می‌انداخت. دو چرخه‌اش را به دیوار تکیه داده بود. خرجینش کنار باغچه بود، یک نصفه پنگ رطب توش بود، زیر شیر آب دو هندوانه بود و یک خربزه کوچک. شیر آب را روشن باز کرده بود. پدر گفت: بگو حسن هم بیاید، خودت هم هر چه می‌خواهی بردار.

مادر گفت: دست نگذار، خودم بهت می‌دهم.

پدر گفت: بگذار بخورد.

مادر گفت: حالا توپ ببند توش.

و راه افتاد به طرف حمام، بادیه آب به دست، غر می‌زد: اقلانمی گوید تا آدم خیالش راحت شود.

پدر داد زد: حالا هرچی، من که هنوز نمرده‌ام.

خواهر بزرگتر توی حمام بود، مادر داشت برایش آب می‌برد. پدر خودش داد، چند خوشه را کند و داد، گفت: بنشین همین جا بخور.

جلیقه تنش بود با چهار جیب. پول خرده‌هاش را آن جا می‌گذاشت. ساعتش هم بود. پیراهنش هم جیب داشت. مادر می‌گفت: لای بند لیفه‌اش می‌گذارد.

یک بار ریخته بود توی مستراح. مادر هم رفت کمک، انبر به دست. پول‌ها را شستند و پهن کردند روی تنور. فقط چند اسکناس بود. پدر همان جا ایستاده بود و روی اسکناس‌ها ریگ می‌گذاشت. مادر می‌گفت: نمی‌رسد.

می‌گفت: کشش بده تا برسد.

مادر گفت: نمی‌خواهد جایی بروی، اختر که تمام شد برو خودت را بشوی. پشت دست‌هات را نگاه کن، انگار پشت ماهیتابه. صورتت را ببین.

دیگ دیگ آب گرم درست می‌کرد و می‌آورد، با چراغ خوراک‌پزی و یا پریموس پدر، اگر پدر بود و روشنش می‌کرد. لای در را که باز می‌کردیم، می‌گفت: بیایم پشتت را کیسه بکشم؟

بد طوری کیسه می‌کشید، ما را که دیگر نه، نمی‌گذاشتیم. حتی به صورت اختر کیسه می‌کشید و اختر و اقدس و دردانه خانم را، یکی یکی، با گونه‌های گل‌انداخته و پشت دست‌هایی که پوست انداخته بود،

می فرستاد بیرون. وقتی کوچک بودیم به جز و وز می افتادیم، و باز با آن کیسه مویی می کشید، و حالا باز می گفت: گربه شویی نکن، درست بشوی!

به پدر گفت: شما هم بروید، اقلأً یک کیسه لیف بزنید، خانه مردم که نمی شود حمام رفت.

پدر داشت پریموسش را تلمبه می زد، گفت: می روم حمام، چای که خوردم می روم.

- پس این دو تا را هم ببر!

پدر داد زد: حالا می گذاری دو تا پیاله چای بخوریم؟

پس پول گرفته بود، و مادر تا ذله اش نمی کرد و از دهنش نمی کشید، ول کن نبود. کت و شلوار سورمه ای راه راه پدر را ماهوت پاک کن می کشید، گاهی حتی کیسه نمدار می زد. شاپوی قهوه ای را فقط ماهوت پاک کن می کشید. پدر سرش نمی گذاشت، دستش می گرفت، حتی اگر راه می رفتیم. تندتند می رفت، شلنگ انداز و ما بایست می دویدیم، حتی حالا که دیگر بزرگ شده بودیم. اولین بار وقتی تصدیق شش ابتدایی مان را گرفتیم، تنش کرد. توی سینما ما دو طرف پدر نشسته بودیم. پدر کلاهش را به دست داشت و می چرخاند و سرش آن بالا مستقیم رو به پرده بود. تارزان بود. وقتی ما می خندیدیم، همه سینمای تابستانه بهم نشیر می خندیدند، به ما نگاه می کرد و لبخند می زد و باز نگاه می کرد، از همان بالا و با گردن شق. اما وقتی تارزان، دو دست بر دو سوی دهان، آن طور نعره می زد که می زد و بعد به کمک ریشه های معلق و بلند طناب مانند درخت ها از درختی به درختی تاب می خورد و می آمد تا ما برایش کف بزیم، پدر اول به ما و بعد به همه نگاه می کرد و فقط کلاهش را به دو دست می چرخاند. بالاخره هم تارزان به دام افتاد، دست هاش را از پشت بستند و شکارچی ها با آن کاسکت های سفید، شورت به پا، تفنگ هاشان را چاتمه بستند و چند قدم آن طرف تر دور آتش نشستند. پدر گفت: خوب، برویم. دیگر تمام شد.

تمام نشده بود. گفتیم: مگر نمی بینید؟

کلاهش را به سر گذاشت و دست های ما را گرفت و از جلو صف آدم هایی که نشسته بودند و غر می زدند، کشیدمان بیرون. گفتیم: بابا، آخر تمام نشده بود.

گفت: دیگر کاری نمی تواند بکند. مگر ندیدید، دست هاش بسته بود، تازه با آن همه دشمن؟ دست خالی هم که بود.

بعدش چی شد؟ نفهمیدیم. حتماً طوری شده؛ معمولاً با کشیدن طناب به پوسته زبر درخت یا مثلاً حلی شکسته‌ای باز می‌کرد، یا میمونش می‌آمد و بازش می‌کرد، یا جیمی، پسر جنگل، بالاخره یک طوری. پدر می‌گفت: دروغ است.

می‌رفت، تند. کلاه به‌دست و ما به دنبالش می‌دویدیم که برسیم.

مادر گفت: همین امشب تمامش می‌کنیم، گور پدر حرف مردم. حالا که همه می‌دانند از کی پنهان کنیم؟

پدر گفت: چرا دیگر امشب؟ همین حالا. بجنب، بابا.

داداش حسن هم بود. زن عبدو نشسته بود دم در، بچه به‌بغل. دختر کوچک سیدصالح هم بود، با مف‌های آویزان. در خانه امیرو این‌ها باز بود، کبوترها به‌ردیف بر لبه پشت‌بام نشسته‌بودند، اما توی حیاطشان کسی نبود.

حمام ایستگاه دو بود، شرکت ساخته‌بود. پدر می‌گفت: خودتان همدیگر را بشوید.

خودش را دلاک می‌شست. تا آمد، ما دیگر خودمان را شسته‌بودیم. پدر را مشت و مال می‌داد، گفت: چرا ایستاده‌اید مرا نگاه می‌کنید؟ زبان که دارید، بگویید لنگ براتان بیاورد.

دلاک رفته‌بود روی شانه‌های پدر و با دو پا تا پایین سر می‌خورد. مادر هنوز شب نشده جاها را انداخته‌بود، توی طارمی اقامتدا این‌ها. عمه‌خانم یک سینی چای آورد. یک بافه از موهای حنابسته‌اش از مقنعه بیرون مانده‌بود. اقدس داشت رطب می‌خورد. مادر توی یک سینی ریخته‌بود. هندوانه‌ها را گذاشته‌بود توی سینی مسی، کارد پهلوش بود. پدر همیشه پاره می‌کرد، وقتی می‌آمد. پدر چورو داشت از آن طرف رد می‌شد. پیراهن آستین کوتاه سفید پوشیده‌بود با شلوار، اما کرکاب به پا داشت. صدای تق‌تق کرکاب‌هاش را، حتی اگر نگاهش نمی‌کردیم، می‌شنیدیم. آن طرف را نگاه می‌کرد، میدان مسابقه ما را، یا شاید خط کشی‌های سفید و پی‌هایی که تازه ریخته‌بودند. دست‌هاش را پشتش قلاب کرده‌بود و می‌رفت. پدر بعد آمد، وقتی دیگر سفره را انداخته‌بودیم. حاضری بود، گفت: می‌خواستی یک چیزی بپزی.

مادر گفت: وقت داشتیم؟

هندوانه را پاره کرد، زرد بود. دومی بد نبود. گل نمی‌کرد، قاچ قاچ می‌کرد، اما دیگر شتری‌اش نمی‌کرد، مثل خربزه که هر قاچ را کاردی می‌کرد تا وقتی وسطش را به دست بگیریم، مثل کوهان شتر بالا بیاید. به هر کدام یک قاچ داد. ته‌تغاری خواب بود. دردانه‌خانم پیش زن اقامتدا بود، اما یک باریکه براش گذاشت، بزرگتر از مال من و حتی داداش حسن. پدر همان‌طور لباس پلوخوری به‌تن و کلاه به‌دست، رو به چمن سبز چرخید. هندوانه‌اش را می‌خورد. مادر گفت: بلند شو دختر، برو آن ور پریده را بیاورش.

اختر گفت: چند دفعه بروم؟

- حالا کجا هستش؟

- توی اتاق خانم خانم‌ها.

به من گفت: مادر به قربانت، تو برو. یاالله بگو، یادت نرود.

در اتاق خواب بسته بود. صداش نمی آمد. عمه خانم روی جانمازش ایستاده بود، داشت نیت می کرد. صدای آقامقتدا می آمد، داشت انگلیسی می گفت، باز حتماً می پرسید:

- Can you speak English?

نپرسید. پشت به من روی یک صندلی دسته دار جهیزیۀ خانم خانم‌هاش نشسته بود، کت و شلوار به تن. موهاش را هم کنار به کنار بر طاسی سرش خوابانده بود. روبه روش، به دیوار، همان عکس تمام قد بود. چوب پرچم را کنار عکس به دیوار میخ کرده بود و سر پرچم را بالای عکس به دیوار سنجاق زده بود. جمله‌ای می گفت، یا از توی کتابش می خواند و به عکس نگاه می کرد.

داشتم عقب عقب در می رفتم که خوردم به سینۀ خانم خانم‌ها. گفت: می بینی؟ آقا جنی شده. هر شب کارش همین است. گفتم: دارد انگلیسی می خواند، اسنشل دستش است. آقامقتدا انگشت اشاره اش را تکان می داد، رو به عکس، و می خواند. خانم خانم‌هاش گفت: باور نکن، جانم. من می شناسمش.

و خندید.

آن روز که من هم شده بودم، همان طور که می شدم، آمده بود. مادر می گفت: از در پریدم بیرون، جیغ‌هایی می زدم که نگو. نمی دانستم چه کار کنم. یک طوری شده بودی، حتی مثل وقتی نبود که توی گواتر سرخ‌ها شدی. دست‌ها مثل دست چلاق‌ها شده بود، پاهات را مرتب می زدی به زمین. کف از دهننت می آمد. وقتی بغلت کردم، مثل گنجشک سرت خم شد روی شانه‌ات.

بعدش شدم که با قدسی جون قهر کردم، از بس اذیت کرده بود. مادر و داداش حسن رفته بودند اداره رفاه. اختر هم مواظب اقدس و ته تغاری بود. من داشتم مجله ورق می زدم، شاید هم بقیۀ یک داستان مسلسل را می خواندم. قدسی جون زبانک انداخت و رفت توی اتاق‌شان. باز برگشت و موی مرا کشید که

اشکم درآمد. وقتی می‌رفت، پا گذاشت روی مجله که جلو روم باز بود. پاش را گرفتم. چه زوری داشت. می‌گفت: ولم کن، بروم.

ولش هم که کردم نرفت. شوخی شوخی انگار کشتی شد. امیرو دوب رفته بود، می‌گفت: پدرم برام ژتون گرفت.

توی صف ایستاده بود و خانم، ابرو قیطانی با موهای فرزده اما سفیدچهره، هی می‌رفته دستشویی. آدامس دهنش بوده و تق تق صداش را در می‌آورده. به امیرو چشمک زده بوده. چاخان می‌کرد، شاید هم نه. بعد از ظهر هم نخوابیدم. یه قل دو قل بازی می‌کردیم. یک هفته بود کارمان همین بود. سیدعربی گفته بود: نباید تنها بمانید.

مادر زیر پنکه خواب بود. داداش حسن توی آن اتاق بود. ما توی اتاق قدسی جون بازی می‌کردیم. سیدعربی می‌گفت: به نامحرم نباید نگاه کرد.

توی حمام نمره هم اگر پدر نمی‌بردمان، با داداش حسن می‌رفتیم، زمستان‌ها، که آب گرم کردن کار داشت. اصلاً دسته جمعی می‌رفتیم با چورو و سعید. سعید خیلی ناتو بود. از دهانه راه آب توی نمره پهلویی را نگاه می‌کرد. درازکش می‌خوابید و می‌گفت که حالا چه می‌بیند. یک بار حتی دست دراز کرد و تا جیغ زنی بلند نشد، دستش را پس نکشید. شسته و نشسته، گفتیم خشک بیاورند و زدیم بیرون. قدسی جون می‌گفت: من که نمی‌خواهم با این سیاه برزنگی زندگی کنم، طلاق می‌گیرم.

بعدش من سه روز توی رختخواب افتادم؛ همه‌اش می‌گرفت و ول می‌کرد، انگار که یکی گلوی آدم را بگیرد، یا دو پای آدم به جلبک‌های ته آبگیر گیر کرده باشد و هرچه هم دست و پا بزند، نتواند شاخک‌های باریک اما دراز و چسبنده جلبک‌ها را از دور مچ پاها یا حتی زانوهاش باز کند. شاخک‌ها هی بیشتر می‌شد، و با تکان خودبه‌خودی آب سنگین باز شاخک‌هایی هم که خیلی دور بودند، جلو و جلوتر می‌آمدند، پیچ و تاب می‌خوردند و می‌آمدند دور گردن و سینه‌ام می‌پیچیدند و من هرچه می‌کردم از خواب بیدار نمی‌شدم.

مادر می‌گفت: چشم‌هات رفته بود مغز سرت. صدات هم که می‌زد، نمی‌شنیدی، همه‌اش چنگ می‌زدی به سینه‌ات.

پیشترش، توی گواتر سرخ‌ها خودم را خراب کرده بودم. حالا نه. قدسی جون به مادر گفت: شما باید حلال کنید، هر بدی، غلطی از من دیدید، به بزرگی خودتان ببخشید.

دردانه خانم گفت: آقامقتدا با عکس حرف می‌زند، هو هو!

آقامقتدا برگشت، پاپیون زده بود. گونه‌هاش مثل دو گل هندوانه بود. انگشت بر بینی‌اش گذاشت و به دردانه‌خانم گفت: هیس!

دردانه باز گفت. آقامقتدا مجبور شد بلند شود که دردانه دررفت و خانم‌خانم‌هاش هم به دنبالش. آقامقتدا گفت: می‌بینی؟ نمی‌گذارند.

کتابش را بست و گذاشت روی میز، پاپیونش را باز کرد، گفت: هر کاری جایی می‌خواهد؛ مثلاً تو، راستش را بگو، می‌توانی کله معلق بزنی و مثلاً انشا بنویسی؟

دستمالی از جیب کتش در آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد کتش را هم در آورد. اشاره کرد بروم تو، در را بست، گفت: فقط برای تو می‌گویم: ببین، آن اتاق که شده مسجد، از صد متری‌اش هم نمی‌شود رد شد، یا اصلاً درش بسته‌است. حالا منیر کجاست؟ توی حمام، پهلوی شیر آب. آب شیر را هم قبول ندارد. می‌گوید: «دستم را که نمی‌توانم کر بدهم.» پس هی بشور، هی آب بکش. آن هم از خانم‌خانم‌ها. همه‌اش کتاب می‌خواند. این مال کیه؟ حجازی، مستعان. خوب است چند بار من همه کتاب‌هاش را سوزانده باشم؟ باز می‌خرد. هر چه می‌گویم: «این که کار نشد»، مگر به خرجش می‌رود؟ در عوض من می‌خواهم ترقی کنم، می‌دانی ...

آهسته، اصلاً زیرلبی، گفت: باید انگلیسی خواند. حرف ندارد.

سر راست گرفت و بلندتر از پیش گفت: آن‌ها برگشته‌اند، خودت که می‌دانی، توپ‌شان هم حسابی پر است. با این لهجه کازرونی من یا اصفهانی بابات هم که نمی‌شود انگلیسی حرف زد. به آدم می‌خندند، جانم. لهجه آدم باید آکسفوردی باشد، این طوری. رو به عکس کرد و انگلیسی حرف زد، بلندبلند. وقتی برگشت، باز بر پیشانی‌اش عرق نشست. پاک نکرد. گفت: به کسی که نمی‌گویی؟

گفتم: نه.

جنی نشده بود. حالا دیگر وقتی به سراغم می‌آمد، می‌فهمیدم، از بس خسته می‌شدم، بی حال و لخت، راه رفتن که هیچ، حتی نای ایستادن نداشتم. شوهر خانم خیاط آمد و رد شد، بچه به کول. می‌فهمیدم دارد شروع می‌شود. خانم‌وطنی چه کار کرده بود که آن بلا را سرش آوردم؟ از سر شب سوسک جمع کردم. دور چراغ تیرهای برق پشه بود، آن قدر که اگر از زیرش رد می‌شدیم، حتی ما، به سر و صورت‌مان می‌خوردند. کافی بود کهنه‌ای نفتی را سر چوبی بزیم و روشن کنیم. آتش می‌گرفتند، جرق جرق صدا می‌کردند، مثل ملخ توی ماهیتابه. آتش دست به هم می‌داد و گر می‌کشید تا زیر چراغ. پشه‌ها می‌چرخیدند، اما گندگزا فقط یکی دو چرخ می‌زدند و به زمین یا دیوار می‌خوردند، سوسک‌ها هم. توی گونی جمع می‌کردم. آقای وطنی بودش. برای فردا می‌خواستم. به چندین چراغ سر زدم و هی جمع کردم و ریختم توی یک گونی. توی هم می‌لولیدند و می‌خواستند بیایند بالا. گندگزا خاکی رنگ بودند و چشم‌های

ریزشان شبق مشکی بود. بال بال می‌زدند و یا شاخک‌هاشان را تکان‌تکان می‌دادند. در گونی را بستم و جایی گذاشتمش. آقای وطنی فردا مجبور بود برود سر کار. توی بیمارستان کار می‌کرد، هفت، هفت و نیم می‌رفت. چند بار رفته و از لای درز سطل زباله‌شان نگاه کردم. هنوز نرفته‌بود، یک ردیف کفش واکس‌زده، مردانه و زنانه جلوش بود و باز داشت واکس می‌زد. خانم‌وطنی داشت ظرف‌هاش را آب‌کشی می‌کرد. آشغالی صبح زود آشغال‌ها را می‌برد، سطل آشغال را می‌چرخاند و آشغال‌ها را توی گاری‌اش می‌ریخت و با جارو پاکش می‌کرد و باز سطل چرخان را سر جاش بر می‌گرداند. آقای وطنی که رفت، من هم آهسته سطل را برگرداندم بیرون و گونی را گذاشتم توش، طوری که وقتی چرخاندمش دهانه‌ی باز گونی رو به کف سیمانی حیاط خانم‌وطنی باشد. چه جیغ‌هایی می‌زدا!

توی طارمی نشسته‌بودم، اول کف پاهام مورمور می‌شد، سوزن‌سوزن، مثل وقتی که خواب‌شان می‌برد. سعید داشت از پیاده‌رو آن طرف رد می‌شد. نگاه‌مان می‌کرد. پدر فقط کتش را کنده‌بود، درازکش خوابیده‌بود، سیگار می‌کشید. بعد باز سعید آمد، با پدرش بود. از خیابان آن طرف می‌رفتند، آن‌هم استاد تقی کچویی که خودش هم بازنشسته شده‌بود، اما با بیست سال سابقه. پدر فقط دوازده سال برایش مانده‌بود. هنوز نرفته‌بودند، مانده‌بودند تا بلکه مسعود دستش بند بشود. از اداره رفاه هم که آمدند، زنش گفت: کرایه‌اش را می‌دهیم، مفتی که نمی‌نشینیم.

فقط ده روز مهلت دادند. چهار تا کارگر و یک سرکارگر بودند. مادر بچه‌ها گفت: ما هم مثل خودتانیم، جایی که نداریم.

سرکارگر دستکش برزنتی دستش بود، جوان بود و بلندقد. می‌گفت: خانم اگر تا ده روز دیگر بلند نشوید، مجبوریم اثاث‌تان را بریزیم بیرون.

بعد هم دو تا همسایه‌ی روبه‌رویی آمدند. برق کار بودند و جوان، ده سال بیشتر کار نکرده‌بودند، نه مثل پدر که سی و چند سال کار کرده‌بود و هر به چند سالی سابقه‌اش را گرفته‌بود و رفته‌بود به اصفهان. همه کرکاب به پا می‌آمدند و انگار که با هم دارند حرف می‌زنند، از آن طرف چمن، یا از حاشیه‌ی آن‌ور پیاده‌رو رد می‌شدند، بعد هم عرض خیابان حاشیه‌ی دیوار پلیتی شرکت را که طی می‌کردند و می‌انداختند از جلو طارمی‌های خانه‌های این طرف، تا باز وقتی لین ما را هم دور زدند، باز بیایند و رد شوند. پدر رفت تو. مادر می‌گفت: این‌ها مگر دیوانه شده‌اند؟

بد کاری کردم که تیرکمانم را دادم به پسر بزرگ سلیطه‌خانم. مادر می‌گفت: ما که تماشا نداریم.

داداش حسن گفت: بیا بگیر بخواب.

نمی‌توانستم. پاهام، هر دو پا، از نوک انگشت‌هام تا کنده‌ی زانوها سوزن‌سوزن می‌شد و سینه‌ام خس‌خس می‌کرد. نگفتم، مثل دیوانه‌ای که قفل کرده‌بود و هیچ نمی‌گفت. دنبال سگ روی زمین چهار دست و پا

کشیده می‌شد و با چشم‌هاش که دودو می‌زد، نگاه‌مان می‌کرد. حتی ناله نمی‌کرد. دهانش کف کرده بود و سگ می‌کشیدش. کلاهش که افتاد و سرش پیدا شد: نیم‌کره‌ای مسی اما عرق کرده و نیم‌دایره‌ای شوره‌بسته دورش که خاکی هم بود، دست دراز کرد و کلاه عرقچین‌طورش را برداشت و سرش گذاشت. ما دنبال‌شان می‌رفتیم، کف می‌زدیم و می‌خواندیم:

لوله کمپانی، هاریو!

هسته زردآلو، هاریو!

ناطور کله‌گنده

از بچه‌ها کی مونده؟

از محله ما نبود، سگ آورده بودش، دنبال خودش کشانده بود و آورده بود تا از کوچه ما شروع کند. گفتم: ننه، دارد شروع می‌شود.

نشنید، از بس پدر داد و هوارش بلند بود، می‌گفت: کی رفته سر پول‌ها؟

مادر گفت: حالا مگر طوری شده؟

حتماً اول از ما پرسیده بود، رو به من و داداش حسن. نمی‌دیدم. شاخک‌ها و حتی ریشه‌های دراز و چسبنده جلبک‌ها مثل بافه‌های مو، اما سبز که هی جمع بشوند و باز نه باد که آب پریشان‌شان کند، می‌آمدند و دور سینه‌ام می‌پیچیدند. پدر داد زد: چرا رفتی سر پول‌ها؟

چنگ می‌زدم به سینه‌ام. نمی‌شد. پدر دست بزن داشت. ورمی‌آمدند و باز با موج آب نه، که با کش و واکش‌های سنگین زیر آب می‌رفتند و می‌آمدند و با خودشان هرچه شاخک بود، دور یا نزدیک، می‌آوردند و دور گردنم می‌پیچاندند. مادر گفت: بله دیگر، بزن! این هم دست‌مزد.

گفتم: ننه، دارد شروع می‌شود.

مادر گفت: همه‌اش نه‌هزار تومان گرفته‌ای، اگر ...

کی گرفته بود؟ به عمد و به یک چرخش سر موهاش را می‌ریخت روی شانه راستش تا سفیدی گردنش را ببینم. سعید این بار هم تنها بود. همین سعید بود که گربه را گرفته بود، انداخته بود توی گونی و برده بود جایی، شاید توی یک خرابه. چکش و میخ هم داشته، دو میخ بزرگ. بعد هم دو پره گوش گربه را به دیوار میخ کرده بود. گربه چنگ زده بود به دست‌هاش. پایین دنده‌هاش گود گود بود. چه زوری داشت! گارد آدم که باز می‌شد با کله درست می‌زد توی دماغ آدم، و خون فواره می‌زد. سید مهدی لین پنج هم حتماً

همین طورها شده بود: با سر شیرجه زد توی آب و دیگه بالا نیامد. سرش گیر کرده بود. پا را نمی شد کاری کرد، چه برسد به سر. دیگه نفهمیدم، هی می گفتم: این بچه ها مال کیه؟

و یادم نمی آمد که بعدش چی؟ کف می زدم و می خواندم. همه اش خوانده بودیم. من فقط شنیده بودم که یکی خواسته سر بچه اش را ببرد، مثل همان گاوی که سر بریده بودند و خونس را مالیده بودند به چرخ های جلو ماشین مکی؛ اما می دیدم. کارد حتی خونی بود. نبریده بود. یادم بود، و هی می خواندم و بعدش یادم نمی آمد. فقط جیغ مادر را شنیدم. عمه خانم را صدا می زدند. آقامقتدا را صدا می زدند. مرا گرفته بودند، و باز انگار با دست هام داشتم به سینه ام پنجول می کشیدم، گردن و حتی خرخره ام را خراش می دادم.

مادر می گفت: وقتی آمدم دیدم افتاده ای روی زمین. فکر کردم مرده ای. دهانت کف کرده بود، دست و پاهات چوب شده بود، مثل چلاق ها، دهانت یک بری شده بود، تخم چشم هات رفته بود مغز سرت، سفید سفید شده بود.

مادر می گفت: عمه خانم یک تکه آهن گذاشت روی سینه ات و هی قرآن خواند.

نیل هم آب زده بودند و دور مچ دست ها و ساق پاهام را خط کشیده بودند. چشم هام را هم سرمه کشیده بودند و دوازده خال هم روی سینه ام گذاشته بودند، به نشان دوازده امام.

صبح حالم بهتر بود، اما نای رفتن نداشتم. چمدانم را داشتند می بستند. صدای پریموس می آمد. مادر گفت: تو باید بروی اصفهان، این جا بمانی، خدا می داند ...

تنهایی هم می توانستم. پارسال رفته بودیم، هیچ وقت توی اتاق خودمان نرفتیم، اتاق آفتاب گیر پسر عمه رضا بودیم، سهدری بود. مادر گفت: با میرزا عموت می روی.

چورو هم آمد دیدنم. امیرو هم آمد. خوب خوب بودم. امیرو گفت: من دروازه نو را بلدم، اصلاً می پرسم. وقتی آمدیم، می آیم سراغ تان.

مادر می گفت: اصفهانی نیستند، از لهجه شان می شود فهمید.

میرزا عمو هنوز خواب بود، نرفته بود. مادر گفت: گفته می نشاندت بغل دست خودش.

صبحانه هم که می خوردیم، گفت: نترس، توی راه عرق نمی خورد.

تا میرزاعمو بیدار بشود، آدمم بیرون. گنار خانه‌مان از سر کوچه هم پیدا بود. چقدر بزرگ شده بود، نوکش درست رسیده بود به بام خانه. صدای گنجشک‌هاش می‌آمد. از همین جا هم اگر ریگی، البته گرد، می‌انداختم، حتماً به یکی‌شان می‌خورد.

مجلس دوم

خانه پدری دروازه‌نو بود، بر کوچه‌ای عریض و خاکی که یک سرش به بازارچه‌ای با تاقی چوبی می‌رسید و سر این طرفش به خیابانی که هنوز حتی زیرسازی هم نشده بود. از میدان پهلوی بود تا سقاخانه‌ای که پشتش شاید امامزاده‌ای بود یا مسجدی. سر ادامه‌اش حرف بود و خود خیابان را بر قبرستان کهنه آبخشان کشیده بودند. عمه بزرگه می‌گفت: آن قدر استخوان مرده درآوردند که نگو.

اهل محل ریخته بودند سر عمله‌های بیچاره، با بیل و چوب و سنگ و سقط. شیون هم کرده‌اند، انگار که همین امروز و دیروز عزیزشان را به خاک سپرده‌اند. بچه‌ها را هنوز آن جا خاک می‌کرده‌اند: شب و نصف شبی می‌رفته‌اند و چال‌شان می‌کرده‌اند. عمله‌ها از فردا فقط شب‌ها کار کرده بودند. استخوان‌ها را توی گونی می‌ریختند و می‌بردند.

پسر عمه تقی می‌گوید: این جا خودش تاریخچه‌ای دارد که جز من کسی نمی‌داند. قبرستان بود، اما هنوز دایر بود. اما خوب، تک و توک خاک می‌کردند. شب‌ها هم محصل‌ها می‌آمدند و استخوان می‌بردند. مردم هم که فهمیدند، کمین نشستند، بعد هم ریختند سرشان. یکی‌شان را آن قدر زده بودند که از حال و کار رفته بود. یک جمجمه دستش بوده و توی جیب‌هاش هم پر بوده از خرده استخوان. بعد هم ریختند و مدرسه را خراب کردند. خرابه‌اش هنوز هست. خودت که دیده‌ای.

از پشت شیشه دکانش به جایی در وسط خیابان اشاره می‌کرد، به خاکی نرم که باریکه‌ی جای چرخ دوچرخه‌ای بر آن خط انداخته بود. می‌گوید: پدر بزرگت همین جا خاک است، مطمئن‌ام.

به قبرهای وسط میدان دست زده بودند. سنگ قبرها را البته برده بودند. چند درخت کاج هم همان وسط مانده بود. می‌گفت: قبر حسین دودی آن جاست، درست پای آن کاج بزرگ. من این جا بودم که سنگش را بردند.

می‌گفت: همه این‌ها هم زیر سر دایی حسین بود، عموی جنابعالی. مردم را تحریک کرده بود، بعد هم گفته بود: «این لانه فساد را باید خراب کرد.» مردم هم ریخته بودند و مدرسه را خراب کرده بودند.

دکان سلمانی‌اش دونهش بود، که فقط نبش رو به میدان در داشت. دورتادور میدان دکان‌های تازه‌ساز بود. غیر از چهارباغ و این یکی که اسم نداشت، سه خیابان دیگر هم از میدان جدا می‌شد: یکی فروغی بود که به دروازه تهران می‌رسید؛ دو تای دیگر این دست ما بود. این یکی مدرس بود که به توقچی می‌رسید و آسفالت بود، اما اسم باریکه خیابانی را که ادامه چهارباغ بود کاوه گذاشته بودند که فقط تا تیمارستان

آسفالته بود. کوکب آن جا بود. فقط عمه به دیدنش می رفت. حالا نه، چون این آخری ها حتی نتوانسته بود از سوراخ یا درز در ببیندش. هنوز چشمش را نگذاشته بود که یک دفعه خیس خیس شده بود. خنده ای هم می شنود یا نه؟ یادش نیست. با پتۀ چارقد چشمش را پاک می کند و باز سرش را می برد جلو که ببیند کی بود. فقط دو لب سیاه غنچه کرده می بیند و دو لب ورقلنبیده کک مکی. باز همان چشمش خیس خیس می شود. این بار صدای خنده را هم می شنود، و حتی می شنود که دارند سر نوبتشان دعوا می کنند.

چهارباغ دوخیابانه بود. پسر عمه تقی می گفت: چهار خیابان است.

فضای وسط را دو تا حساب می کرد. دو باریکۀ کناری مخصوص دوچرخه بود و وسطشان هم پیاده رو حساب می شد که فاصله به فاصله سنگاب طور سیمانی کار گذاشته بودند و توشان گل کاشته بودند.

نصف جهان اگر بود به این انتهای چهارباغش نبود و این کاج های مانده از قبرستان قدیمی و یا چهار ردیف چنارهای ده دوازده ساله دو طرف هر خیابان. یک مادی هم بود که خیابان کاوه را قطع می کرد. تا نصفه آب داشت، زلال بود و آن قدر کند می رفت که اگر برگی یا کاغذی بر آب نبود، انگار ایستاده است. دو طرفش هم درخت های زبان گنجشک بود، و چند تایی توت. گاهی سکوطوری هم داشت با دو آجر لق و پق بر لب آب و پلکانی خاکی. زن ها بر سکو می نشستند و رخت هاشان را آب می کشیدند. مادر و مادر بزرگ همین جا می آمدند. مادر یک دفعه می بیند که خیس شده. می رود پشت و پسله درخت ها که خودش را ببیند. خون خالی بوده. چند ماه فقط شوهرداری کرده بود و حالا هفت هشت ماهی بوده که میرزامحمودش رفته بوده آبادان. عمه کوچکه نمی گذاشته کهنه های ما را توی خانه، مثلاً توی منبع، آب بکشد.

پسر عمه همان فردا صبح مرا ترک دوچرخه نشاند و به دکانش آورد. مشتری اولش بودم. باریک بود و بلند با موهای صاف و سیاه، و مثل حسن مان فرق باز کرده بود و دایم موهایی را که روی پیشانی و چشم چپش می ریخت با همان دستی که شانۀ را گرفته بود، پس می زد. گفت: خوب موهایی داری.

اول همه ماشین ها و دو تیغ و چند قیچی اش را روی چراغ الکلی اش گرفت، بعد آمد سر وقت من. شانۀ را در حلقه حلقه موهای مغز سر فرو می کرد و بالا می کشید و با قیچی اش تراز می زد. گفت: با سدر بشوی. از من می شنوی این تابستانی از ته بزن. اگر خواستی من با نمره چهار می زنم، یا اصلاً دو، بعد هم برو حمام دروازه نو، پیش اوستا محمد. بگو اوستا تقی من را فرستاده، دیگر کاریت نباشد.

گفتم: فقط تابستان ها می توانیم موی بلند داشته باشیم.

گفت: چه بهتر. پیاز موها قوی می شود. برای همین هم این قدر پر پشت است. به کی رفته؟

قیچی را به هم می‌زد و از بالای گوش تا مغز سر بر انحنای موهایی که حالا کوتاه شده بود می‌رفت و نوک تاری از این جا و خم مویی از آن جا می‌چید.

- به خانواده ما که نرفته. بابات موهاش مثل ماها صاف بوده. دایات که موهاش خرمایی است. البته دیگر پیش من نمی‌آید. بچه که بود می‌آمد، اما حالا، خوب، می‌رود پیش اوستا کبر.

به جایی در اوایل خیابان فروغی اشاره کرد. چینی نازک بر تخته پیشانی بلندش، که شاید به پیشانی من می‌مانست، پیدا شد. گونه‌هاش فرو رفته بود. رنگ روش سبزه بود. قیچی باز شده‌اش بر فراز انحنای این طرف ماند: پس به کی رفته‌ای؟

نوک دو سه تاری را چید و باز ماند: شاید به خدایامرز میرزانعمت‌الله رفته باشی. البته وقتی می‌آمد دکان ما مویی نداشت.

چین محو شد و لب‌های سیاه شده‌اش به لبخند باز شد. دندان‌هاش یک دست سفید بود. گفت: همین طوری سری می‌زد، به همان دکان زیر بازارچه. مال داداش رضا بود، اما خوب، من می‌چرخاندم. او که نمی‌رسید. اما سر شب می‌رفت سر دخل و هرچه بود و نبود می‌ریخت توی جیبش، سر هفته هم یک چیزی می‌گذاشت توی دخل و می‌رفت. زمان جنگ بود. داداش حسنت هم پیش خودم بود. کاری که نمی‌کرد. تو را هم گذاشته بودیم پهلوی اوستاقاسم. مسگری داشت. خدا بیامرز دوش، مرد. یک شب که داشته می‌رفته خانه، باران هم می‌باریده، یک دفعه زمین زیر پاش دهن باز می‌کند و می‌افتد آن تو. می‌گفتند: «مست بوده.» گردن خودشان. خیلی شوخ بود.

خندید: ای داد و بیداد!

حالا پشت سر را داشت تراز می‌کرد و می‌خندید. بعد ایستاد و از توی آینه نگاهم کرد: انگار همین دیروز بود. حسن تان گریه کنان آمد که: «اوستا، بیا!» گفتم: «چی شده مگر؟» نمی‌توانست حرف بزند. نگاه کردم، دیدم زیر بازارچه، جلو دکان اوستاقاسم، آدم‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند. فکر کردم نکند بلایی سر تو آمده، پریدم بیرون. مردم داشتند می‌خندیدند. رفتم جلو، دیدم اوستاقاسم دراز به دراز ته دکان خوابیده، یک نخ هم بسته بود به بی‌صاحبی‌اش. یک سرش را هم بسته بود به میخ دیوار. تو هم ایستاده بودی کنار دیوار و هی نخ را تکان می‌دادی.

خندید. توی آینه و به شست تاری را که نبود نواخت: داشتی ساز می‌زدی.

یادم نیامد. دکان هنوز هم بود. سکو در انتهای دکان بود که حالا روش تا تاق لگن و لگنچه‌های سفید شده را چیده بودند. سر تکان داد. دیگر نمی‌خندید: مردک چنان خروپفی می‌کرد که بازارچه را برداشته بود. حالا

من چند سالم بود؟ شانزده سال، بگیر هفده سال. پریدم توی دکان، با همان تیغ که دستم بود نخ را بریدم و با لگد گذاشتم توی آبگاهش. دست تو را هم گرفتم و آوردم بیرون.

باز سیفون را برداشت و موهام را خیس آب کرد. گفتم: دعواتان که نشد؟

- نه، اصلاً به روی خودش نیاورد. جلّتی بود. بلند شده بود، انگار نه انگار. بعد هم - من که ندیدم، کاسب‌های محل می‌گفتند- نخ را گرفته‌بوده که یعنی «کی این را به ما بسته؟» خوب، این طور کرده‌بود، یعنی که، چه می‌دانم. نخ را باز کرده بود و بی‌صاحبی‌اش را داده بود توی شلوارش و باز دراز کشیده بود و باز، انگار که ساز بزند، شروع کرده بود به خروپف.

موهای سرم را به هر ده انگشت مشت مال می‌داد، گفت: خدا بیامرز دوش، هر روز یک بازی در می‌آورد، مثلاً یک اسکناس می‌انداخت جلو دکانش و پشت به بازارچه می‌نشست، اما توی آینه می‌دید. تا زنی یا مثلاً مردی دولا می‌شد، نخ را آهسته می‌کشید. انگار آدم‌ها را نشان می‌کرد. بیشتر سربه‌سر حاج‌خانم‌ها می‌گذاشت، تا توی دکان می‌کشاندشان، بعد هم خم می‌شد، پول را برمی‌داشت و انگار نه انگار. گاهی حتی چیزی به‌شان قالب می‌کرد: طاسی، آفتابه‌ای برمی‌داشت و می‌گفت، مثلاً: «آخرش پنج تومان.» ردخور هم نداشت. گاهی البته فحشش می‌دادند یا ناله و نفرین می‌کردند. آن وقت خودش را می‌زد به کری.

باز شانه را به دست گرفت. دیگر راحت شانه می‌شد. گفت: چی می‌گفتم؟ آهان، داشتم از میرزانعمت‌الله می‌گفتم. کجا بودم، کجا رفتم؟ شاید هم این شب جمعه‌ای اوستاقاسم خدایبامرزی می‌خواست. یادم باشد فردا بروم سر قبرش. وقتی مرد، هیچ‌کس را نداشت. مرده‌اش را ما بلند کردیم. دیگر آن بازارچه روح نداشت. بله، یک گلوله نمک بود. میرزانعمت‌الله هم شوخ بود، اما این آخری‌ها دیگر از دل و دماغ افتاده بود، می‌آمد این‌جا که مثلاً می‌خواهد سرش را اصلاح کند. گفتم که، خدایبامرز مو نداشت.

دست کشید بر پرپشتی موهایی که حالا دیگر کرنلش به دو تیغۀ تق‌تق کن قیچی صاف‌شده بود: این جاش که طاس طاس بود، فقط پشت سرش یک کم مو داشت، این جاها.

به شانه پنبه می‌زد: من می‌دانستم که آمده شماها را ببیند. گمانم با مادرت حرفش شده بود. من هم یک کم به سرش ور می‌رفتم. یکی دو تا مو را کوتاه می‌کردم. صورتش را با ماشین نمره یک می‌زدم. این جا و زیر خط ریشش را تیغ می‌انداختم. هر دفعه هم چیزی برای شما دو تا می‌آورد: مسقطی، یا حلوا، یا گز. گاهی هم یک دستمال نخودچی و کشمش. می‌گفت: «برو داداشت را هم صداس بزن، با هم بخورید.» همه‌اش هم از توی آینه شما دو تا را نگاه می‌کرد. بعد هم عرقچین‌اش را به سر می‌گذاشت و می‌نشست پهلوی شما دو تا. اگر بسته داشت براتان مغز می‌کرد. تا می‌رفتم که مثلاً برایش یک پیاله چای بریزم، یا از قهوه‌چی آن بغل بیاورم، می‌دیدم رفته‌است. پول اصلاحش را گذاشته بود و رفته بود.

قیچی دندان‌دندانه را در موهای سر فرو کرد و یک چنگه مو را از میان همان انبوهی که مانده بود، چید، می‌گفت: قلق سر تو فقط دست من است.

سرم را چرخاند: می‌بینی؟ ناراحت نشو، سرت، بفهمی نفهمی، کتابی است. خدا را شکر کن که دو کله‌ای نشده‌ای.

با پهنای کف دست آن قسمت کتابی‌ساز سر را پوشاند: سر میرزا نعمت‌الله گردِ گرد بود. دایمی حسین، عمومی تو، هم سرش گرد است.

حالا دیگر با قیچی دندان‌دارش چنگ چنگ از پشت سر می‌چید: شاید هم به زن دایمی رفته‌ای. بعید هم نیست به دایمی حسین رفته باشی. من ده سیزده سالم بود که غیبش زد. شناسنامه که می‌دادند، گفته بود: «بنویسید، غمدیده، میرزا حسین غمدیده.» بعد هم که آمد و این آشوبی که گفتم راه انداخت، باز غیبش زد. دیگر هم پیداش نشد که نشد.

باز به شانه پنبه می‌زد. توی آینه می‌خندید: می‌دانی چرا؟

نمی‌دانستم، گفتم. گفت: می‌دانستم. بابات که نگفته. از بس کم حرف است، پارسال که می‌آمد پهلوی من، توی همان دکان زیر بازارچه، لام تا کام حرف نمی‌زد. خوب، آدم که نمی‌تواند همین‌طور مدام حرف بزند و هیچ جوابی نشنود. گاهی فکر می‌کردم، شاید گوش نمی‌دهد. البته گوش می‌دهد، اما انگار چیزی یادش نیست. فلان دنیا را سوراخ کرده، این همه سفر رفته، نمی‌دانم زده و خورده اما انگار نه‌انگار. می‌گفتم: «دایمی، بالاخره دایمی حسین چی شد؟ چه بلایی سرش آمد؟» می‌گفت: «من نمی‌دانم، خودت که می‌دانی.» من الحمدلله، به هر کس رفته باشم به بابای شما نرفته‌ام.

گفتم: از عموحسین می‌گفتید.

خط پرموی پنبه را از شانه گرفت: بله. خوب شد یادم آوردی. او هم هر فرقه‌ای که بگویی زده بود، هر کاری که بگویی کرده بود. بعد هم که خاکسترنشین زنش شد، آن هم چه زنی. خوب دیگر، نصیب و قسمت است. اصلاً دار دنیاست، هر چه از این دست بدهیم از آن دست پس می‌گیریم؛ کرد و دید.

به پشت دست بر چشم چپ کشید. گفتم: چرا نام فامیلش را گذاشته بود غمدیده؟

- من که گفتم. در ادارهٔ سجل احوال گفته بود: «پسر چهارده‌ساله‌ام توی رودخانه غرق شده.» به عمه بزرگات گفته بود: «دست‌شان انداختم.» برایش چای آورده بودند، ازش دلجویی کرده بودند. گفته بوده: «اشک‌شان را در آوردم.» حالا چی بود؟ مدتی بود که سلیطه خانمش گم شده بود. همه‌جا را گشته بود. بعد

هم - من که یادمنیست- تا شیراز هم رفته بود دنبالش، تا بندرعباس یا بوشهر. کارش دیگر همین شده بوده. دکانش را تخته کرد و افتاد دنبال آن زن.

آینه را به آستین پیراهن پاک می کرد. پشت سرم گرفت. پشت سر را انگار با همان ماشین نمره نمی دانم چندش زده بود. گفتم: دست تان درد نکند.

سرم را چرخاند تا بتوانم نیمرخم را ببینم. گفت: می بینی؟ سرت حالا گرد گرد است.

خودش هم چرخید. طره موی صاف و سیاه روغن زده اش روی چشم چپ افتاده بود. موهای پشت سرش هم بلند بود، اما سرش واقعا گرد بود. کی اصلاحش می کرد؟ طاس کوچک را برد. حتماً از کتری توی پستو آب توش ریخته. با پنبه پشت گردن و دور و بر دم خط را خیس کرد: خیال می کنی این کار را کسی به من یاد داده؟ داداش بزرگمان که همه اش دنبال ختنه اش بود، یا سلمانی سر خانه بود. من، هرچی بلد شدم، خودم یاد گرفتم. چشم بسته می توانم ریش بتراشم. یک دفعه هم کردم، خدایا مرز اوستاقاسم سر قوزم انداخت. گفته بود: «قپی می آید. همین طوریش هم ده جای صورت آدم را زخمی می کند.» با کاسب های محل قرار گذاشتم. وقتی آمد سرش را اصلاح کند، شوخی شوخی به همین صندلی که تو روش نشسته ای بستیمش. لشی بود. اصلاً به روی خودش نیاورد. بعد که دید دارند چشم من را می بندند، داد و بیدادش بلند شد. خلاصه، سرت را درد نیاورم، چشمم را بستند و من هم تیغ ریش تراشی را با مصقل تیز کردم و بعد همان طور چشم بسته صورتش را تراشیدم. کلی التماس کرد تا حاضر شدم صورتش را کف صابون بزنم.

باز آینه را به آستین پاک کرد. لنگ را باز کرد. موهای حلقه حلقه و سیاه من را بر زمین تکاند. فقط دست توی جیب شلوارم کردم. داشتم، اما نمی دانستم چقدر باید بدهم. گفت: خجالت بکش!

بعد هم چای ریخت. رسیده و نرسیده، دم می کرد. توی پستو یک چراغ خوراک پزی داشت. کتری دودزده اش آب داشت. فقط روشن کرد و توی قوری چای ریخت. شستش و بر دهانه بی بخار آن گذاشت. پرسیده بودم: حالا چند وقت است که این جا دکان گرفته اید؟

- شش ماه، بگیر شش ماه و نیم.

این را دیگر چرا پرسیدم؟ ساعت هشت ربع کم بود، وقتی پرسیدم. استکان و نعلبکی ها را توی سینی کوچک گذاشته بود. باز از دهانم پرید: مشتری ها بیشتر بعد از ظهرها می آیند؟

گفت: بله، اما خوب، هنوز روی پیکره نیفتاده. تازه، خدا خودش می رساند. من که خرج زیادی ندارم. من هستم و عروس عمه ات. یک اتاق هم از ارث ننه و بابامان هست.

گفتم: اجاره این جا را که باید بدهید.

گفت: درست می‌شود، اولش هر کاری سخت است. باید صبر داشت. مشتری‌های دروازه‌نویی این‌جا برایشان دور است، بیشتر کاسب‌های محل بودند. تازه، یک آرایشگاه اول صراف‌ها هست، یکی هم آن‌طرف مسجد حکیم. این‌جا هم هست. شاگرد خودم بوده. کارش گرفته. جوان‌های دور و بر میدان بیشتر آن‌جا می‌روند. جوان است و دکانش را هم چسان فسان کرده، همه‌جور مجله‌ای هم دارد.

بقیه‌ی چای‌اش را خورد: از وقتی آمدم این‌جا، دیگر چشم دیدنم را ندارد. مرا که می‌بیند، راهش را کج می‌کند. خوب دیگر، آدم‌ها این‌طورند. یک الف بچه بود که آمد در دکان من. مُفَش را نمی‌توانست بالا بکشد. حالا بیا و ببین. یک خانه خریده. البته پدرزنش هم کمکش کرد.

استکان را توی نعلبکی‌اش گذاشت، انگشت اشاره‌اش را به طرف جایی که اول فروغی بود، تکان تکان داد:

گرفریدون شود به نعمت و ملک بی‌هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلی‌ست بر دیوار

بلند شده بود، بیت دوم را ایستاده خواند. بعد خم شد، سینی خودش را برداشت: تو، پسردایی، می‌خواهی چه کار کنی؟

- من؟ چطور؟

- درس خواندن خوب است، اما آدم باید هنری داشته‌باشد، نباید دست‌شکسته باشد.

استکان کمر باریک میان دو انگشت شست و اشاره‌ام بود. فقط یک جرعه خورده‌بودم. گفتم: یعنی ...؟

و فقط به آینه‌اش، یا شاید چراغ الکلی‌اش اشاره کردم. گفت: نه، نه، مقصودم کار خودم نیست. فقط خواستم بگویم، این دو سه سال ...

طره‌ی موی صاف روغن‌زده‌اش را از روی چشم چپ عقب زد. مادر می‌گفت: سر آدم را می‌خورد، خدا به داد مشتری‌هاش برسد.

اما فقط همین نبود. آبادان وقتی دعوا می‌شد، اولش حرف و نقلی نبود، می‌رسیدند توی دل هم و یک‌دفعه مشت‌ها به کار می‌افتاد، چپ و راست. کمتر هم گلاویز می‌شدند. یکی می‌افتاد، یا زیر چشم یکی بادنجان‌ی سبز می‌شد، و لب آن یکی چاک می‌خورد. بعد دیگر جداشان می‌کردند، یا آن که زده‌بود، می‌رفت، بی‌حرف. گاهی البته برای بیشتر کردن ضرب مشت فحشی هم می‌پراندند، اما از گله‌گزاری و شمردن کس

و کار آدم خبری نبود. برای همین شاید پدر این همه کم حرف بود، یا جمله هاش - اگر چیزی می گفت - کوتاه بود. پسر عمه از پدر هم گفت، از این که کون نشیمن نداشت. گفت که شاهد بوده که مادر چه می کشیده، وقتی با سه بچه قد و نیم قد توی همین اتاق حالای ما زندگی می کرده. بعد نمی دانم، یاد برادرش هم افتاد که کارش سکه بوده. عموی پدر هم که در اصل پسر عموی پدر بوده و وضعش، ای، بد نبوده. ده دوازده تا نان خور داشته اما گاهی نان می آورده، یک طبق، و به هر کس چند تایی می داده. نانوا بوده. نان ها را می گذاشته سر یک طبق کش، دو تا از پادوها جلو و خودش هم عقب. گفت: خوب، حالا بابات هرچی بوده، پیر شده، باز نشسته شده، این جا هم بندبشو نیست، دیگر نمی تواند شما دو تا را - دخترها به کنار - بگذارد مدرسه.

گفتم: فقط دو سال دیگر مانده.

- بله، می دانم، اما از کجا؟ درآمدش کو؟

باز گفتم: فقط دو سال مانده.

- بعد هم باید بروید سربازی، می شود سه سال، بگیر چهار سال.

سینی را باز بر میز پایه کوتاه وسط دکان گذاشته بود. دست به چانه اش می کشید: اگر یکی بودید، یا دو تا، سه تا، می شد؛ اما ماشاءالله هفت هشت سر نان خورید. تازه فقط یک اتاق دارید، آن هم فقط سه در پنج.

گفتم: شما می گوئید ما چه کنیم؟

- من چه بگویم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شبانه بروید، یا حداقل تابستان ها کار کنید. خوب که نیست، دو تا جوان همین طور صبح تا شب بیکار و بیعار توی خانه بمانند، آن هم توی آن اتاق.

پرسیدم: آخر چه کاری؟

گفت: کار هست. ماشاءالله تا بخواهی خویشاوند دارید. این جا البته خرج خودش را هم در نمی آورد. اما می توانی بروی پیش حاج ابوالقاسم. چند تا شاگرد دارد، شماها هم روش.

استکانم را که گذاشتم، سینی دوم را هم برداشت. گفتم: برویم رنگرزی؟

برگشت: بله رنگرزی، سلمانی. اصلاً تو می‌توانی بروی پیش پسرعمه مادرت، حاجی‌دیانی، صبح تا عصر می‌روی آن‌جا، شب‌ها هم می‌روی کلاس شبانه. زحمت دارد، اما عوضش دیگر چشمت به دست این و آن نیست.

از بالای رنگی که بر شیشه‌های رو به میدان کشیده بودند، زنی نگاه‌مان می‌کرد. چادر به‌سر بود. پتۀ چادرش را به دندان گرفته بود. پسرعمه هم حتماً دیده بود، گرچه به من نگاه می‌کرد. گفت: نه، نه. درست نشده.

گفتم: چی؟

هر دو سینی را جلو آینه قدی‌اش، روی پیشخان، گذاشت. از کشو یک لنگ دیگر در آورد. تکاند. سفید بود و تمیز، یک گوشه‌اش وصله داشت. گفت: بیا بنشین.

آن‌طور که پشت صندلی ایستاده بود، لنگ به دست، انگار می‌خواست از نو سرم را اصلاح کند. به زن نگاه کردم. داشت به طرف در می‌آمد. تا نشستیم، صدای در آمد. پسرعمه از توی آینه می‌توانست ببیندش. لنگ را باز جلو سینه‌ام انداخت و پشت گردنم گره زد. داشت گوشه‌های لنگ را توی یخه‌ام فرو می‌کرد که زن آمد تو. سلامش در گریه بچه گم شد. پسرعمه دیگر نگاهش نمی‌کرد، گفت: حالا یک سری برات درست کنم که حظ کنی.

چرا می‌خواست زن را دست به‌سر کند؟ باز سیفون را به دست گرفته بود و داشت پشنگه‌هاش را بر مغز سر تا خط پیشانی می‌ریخت. به پشت سر کاری نداشت. اما باریکه‌آبی بر پشت گردنم می‌لغزید. به زن که بچه را بر صندلی کنار دیوار می‌نشاند، گفت: چرا نمی‌روید پیش اوستا کبر؟

زن گفت: فقط می‌خواهم سرش را ماشین کنید.

پسرعمه تقی گفت: باباش هم آن‌جا می‌رود.

داشت موی سرم را مشت‌مال می‌داد، با فشار کف دست خواب موها را به چپ و راست می‌گرداند. زن گفت: چیزی که طول نمی‌کشد.

گفت: می‌بینید که مشتری دارم.

- صبر می‌کنم.

و خواست کنار پسر بچه، بر صندلی لهستانی، بنشیند. پسر عمه تقی بُرس را برداشت، گفت: من بچه‌ها را اصلاح نمی‌کنم، تحمل گریه‌شان را ندارم.

رو به من گفت و برس را به ضرب کشید. زن گفت: قول می‌دهم گریه نکند.

راستی راستی شانه و قیچی را برداشت. شانه را در موها کرد و قیچی را به صدا در آورد. نه، نزد؛ برگشت رو به زن: خانم، صد دفعه عرض کنم؟ من اصلا و ابدا بچه‌ها را اصلاح نمی‌کنم.

زن بلند شد، دست بچه را گرفت. غر می‌زد، فقط خدا به دورش را شنیدم. پسر عمه داشت فرق باز می‌کرد، خط صافی طرف چپ از مغز سر تا خط پیشانی، گفت: این هم از دشت اول صبح‌مان.

موها بر تاق گنبدی مغز سر نمی‌خوابید. آقامقتدا موهاش صاف بود و نرم. روغن هم می‌زد. باز برس کشید. حالا فقط چند تاری این جا و آن جا در راستای قبلی‌شان خم شده بودند. گفت: البته اولش مشکل است، اما خواب موها هم مثل هر چیز دیگر بسته به عادت است.

گفتم: من همان‌طور را بیشتر دوست داشتم.

گفت: ما خانواده، همه‌مان، فرق باز می‌کنیم. داداش حسنت هم فرق دارد. در ثانی رطوبت هوا مو را فروری می‌کند. چند ماه که این جا بمانید، موها صاف می‌شود، خواهی دید.

بعد شانه زد، از چپ به راست. آقامقتدا موها را بر طاسی سر، کنار به کنار، می‌خواباند. چند قطره روغن هم به کف دست ریخت. دست به دست مالید و باز موها را، حتی موهای پشت سر را که خواب خودشان را داشتند، مالش داد، گفت: یکی دو هفته باید به‌شان ور بروی. کاری که ندارد. باید عادت‌شان داد.

شانه زد. می‌چرخید و دستی حایل شانه، موها را رو به پایین شانه می‌زد. خط فرق سر خیلی باریک بود و موهای خیس، حالا، بر فرق سر خوابیده بودند، اما هیچ‌کدام به شقیقه نمی‌رسید. سر چرخاندم. گرد شده بود. پسر عمه پشت سرم ایستاده بود. چانه‌اش را به دست گرفت: می‌بینی؟ صورت همه ما گرد است، اما مال تو یک کم دراز است، تازه سرت هم کتابی است. شاید زن دایی تو یکی را زیادی به پهلو خوابانده.

باز آینه را به آستین پاک کرد. گفتم: دست‌تان درد نکند.

با همان لنگ پشت گوش‌ها را هم پاک کرد و بر یخه و آستین‌ها زد. گفت: فقط مانده است سبیل بگذاری.

خودش سبیل داشت، فقط باریکه‌ای بر بالای لب. پدر هم داشت، اما سبیل پدر پرپشت بود و جوگندمی. گفت: از من می‌شنوی، شب‌ها، یک هفته فقط، یک عرقچین بگذار سرت، یا اصلاً با دستمال ببند. بعد دیگر خودش می‌ایستد.

مثل داداش حسن نشده‌بودم، یا پسرعمه. نوک بینی هر دوشان رو به پایین بود. بینی من به کی رفته‌بود که پره‌های بینی‌ام به آن تنگی بود؟ مادر می‌گفت، شیر می‌چکاندم توی بینی‌ات، بعد می‌نشستم با سنجاق سر در می‌آوردم. مادر بزرگش یادش داده‌بود.

باز رفت که چای بریزد و چیزی می‌گفت که یادم نیست، یا گوش ندادم که یادم بماند. دست توی جیبم کردم و آهسته پولی - که حالا یادم نیست چقدر- روی پیشخان گذاشتم و برس را روش کشیدم. چراغ خوراکی‌اش دود می‌کرد. از حسین دودی هم حرف زد. بعد یاد مرگ مادر بزرگ افتاد. گفت: حالا بنشین! کجا می‌روی؟ من که می‌بینی، کار ندارم.

گفتم: می‌روم همین دور و برها.

گفت: اگر گم شدی که بلدی بگویی کجا را می‌خواهی؟

خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

حتی گفت: اگر خواستی، می‌توانی دوچرخه‌ مرا برداری و همین دور و برها گشتی بزنی.

از چهارباغ پایین تا سر صراف‌ها را دیروز پیاده آمده‌بودم. اصفهان همین بود. خط رودخانه که شرقی غربی بود؛ قبرستان تخته‌پولاد آن طرف رودخانه بود و ما این طرف بودیم. تازه چهارباغ شمالی و جنوبی بود. میرزاعمو گفت: صبر کن حساب و کتابم را بکنم، خودم می‌رسانمت.

خودم آمدم، پیاده. یادم داد که چطور بروم. انداختم توی کوچه و بعد از کسی پرسیدم. دیوار بلند و گله‌به‌گله کاهگل ریخته را که دیدم و بعد در چوبی و کهنه‌خانه را، دیگر رسیده‌بودم. دالان تاریک بود و خنک و بوی مستراح تا انتهای آن و حتی تا وقتی که پا بر آجر فرش حیاط گذاشتم، می‌آمد. همیشه می‌آمد. دهانه‌ مستراح بزرگ بود و تا چشم به تاریکی‌اش عادت کند، می‌بایست همان دم در درنگ کنیم. بچه‌ها، جایی، دور و بر آن دهانه می‌نشستند و غرولند عمه‌کوچکه را در می‌آوردند. به همان بزرگی دهانه‌ کرخ‌های مسجدهایی بود که بعدها دیدم. آفتابه‌ مسی را روی یک نیمه‌آجر خیس و ناصاف می‌گذاشتیم. شب‌ها یک چراغ‌موشی روی پله‌ها بود. عمه‌کوچکه، همان روز اول، حتی پیش از آن که به منبع پشت چاه برسیم، گفت: عمه‌جان، قربان دستت، ته آفتابه نجس است، توی منبع نزن، با کاسه بریز توش.

یک‌راست به خانه رفتم و توی همان دالان، به یکی دو پنجه، خواب موها را از جلو به عقب کردم و چند بار هم بر خط فرق سر، که حتماً نمانده بود، کشیدم. پدر هم از جلو به بالا شانه می‌زد. جلو سرش ریخته بود. اگر بنا بود بریزد، یا از خط پیشانی تا مغز سر طاس بشود، نه مثل آقامقتدا، که مثل پدر می‌شدم. مثل پدر شده‌ام، حالا.

در انتهای دالان یک راه‌پله به مهتابی می‌رفت که این سرش، بر تاق دالان و شاید مستراح، اتاق پسرعمه و زنش بود. صبح چادر ململ به سر داشت، که حتی وقتی نمی‌خواست صبحانه را بچیند، پس می‌رفت. به دست چپش چند جفت الگو بود و سینه‌ریزش، وقتی خم می‌شد، از میان یخه‌اش بیرون می‌آمد و روی استکانی که برای من چای می‌ریخت، تاب می‌خورد. پله‌ها را آب پاشیده بودند و مهتابی هم گلاب‌پاش شده بود و صدای جارو می‌آمد. خودش بود، چارقد به سر داشت و همان پیراهن آبی با گل‌های پنج‌پر سفید را پوشیده بود. آستین کوتاه بود. جلو اتاق‌شان را جارو می‌کرد.

گفت: خدا مرگم بدهد!

به خاطر بازوهای لختش گفت. عمه کوچکه پارسال هم گفته بود: عمه‌جان، تو دیگر، ماشاءالله، مرد شده‌ای، یاالله بگو.

گفتم: ببخشید.

چادرش را از بند رخت برداشت. این مهتابی باریک میان ما و آن‌ها مشترک بود. عرضش دو متر هم نبود، اما به طول حیاط بود. در آن طرف بسته بود. شام دیشب را توی ایوان پسرعمه رضا خورده بودم. اول عمه‌بزرگه را دیدم. گریه‌اش گرفت. چاق تر شده بود. عروسش می‌گفت: از بس نان خالی می‌خورد.

عمه می‌گفت: این‌ها همه‌اش پف است.

صورتش که چاق بود، غیب هم داشت و چند طره موی حنایی از چارقدش بیرون زده بود. گفت: چقدر مثل آن ناکام شده‌ای.

به عمه کوچکه هم گفت: دور از جانش، تا دیدمش، گفتم، نکند خودش باشد.

حالا توی ایوان نشسته بود و جادگمه می‌دوخت. عروس‌بزرگش هم بود. پیداش نبود. نخ کلاف می‌کرد. چرخش پیدا بود. یک باغچه مستطیل‌شکل هم جلو ایوان بود، با یک درخت انار. عمه کوچکه گفت: عمه، آن در بسته.

یک قفل توی چفت و ریزه‌اش بود. وقتی برمی‌گشتم، عروس عمه چادر به‌سر توی درگاهی اتاق‌شان ایستاده‌بود، می‌خندید، گفت: چرا گذاشتی موهات را این‌قدر کوتاه بکند؟

گفتم: طوری نیست.

حتماً دست به سرم کشیده‌ام، تا اگر هنوز خط فرقی مانده‌بود، نبیند. یکی دو پله پایین نرفته‌بودم که گفت: اگر می‌خواهی بروی توی اتاق‌تان، کلیدش این‌جاست.

جوراب هم نپوشیده‌بود.

گفتم: نه، حالا باشد تا بعد.

به اتاق ما یک راه هم از توی حیاط بود. پسرعمه تقی این‌ها پارسال آن‌جا هم می‌نشستند. زیر اتاق ما اتاق پسرعمه رضا این‌ها بود و پهلوش اتاق دنگال عمه‌کوچکه با پسرعمه احمد و عروسش و سه بچه. روبه‌رو، توی اتاق دم‌دالان، دخترعمو - دختر پسرعموی پدر - می‌نشست با دو پسر و دو دختر. اتاق عموحسین حالا اتاق مهمانخانه پسرعمه رضا این‌ها شده‌بود، سه‌دري بود و جلوش دو پله سراسری می‌خورد. باغچه‌طور وسط حالا بیشتر گود شده‌بود و وسطش آب ایستاده‌بود. اگر عمه‌کوچکه حواسش نبود، آب صابون را هم همان‌جا می‌ریختند، نه توی مستراح یا جلو خانه. چاه و منبع پشت‌گودال بود، با چرخ چاه و دو تخته پهن که جای نشستن هرکس بود که همت می‌کرد تا منبع را پر کند. منبع سیمانی بود و تازه‌ساز. پارسال پدر سیمانی‌اش کرد.

عمه‌کوچکه گفت: می‌خواستی بروی بگردی، عمه.

عمه‌بزرگه گفت: بگرده که چی؟ یک‌دفعه دیدی گم شد.

عمه‌کوچکه گفت: گم بشود؟ مگر بچه است؟

داشت ظرف‌هاش را همان کنار گودال وسط کاهگل‌مالی می‌کرد. همین‌طوری گفتم: عمه، کلید آن بالا پیش شماست؟

گفت: چرا؟ این پایین که این‌همه اتاق هست.

برای کت یا جلیقه‌های پوست بره بچگانه جادگمه باز می‌کرد، یا دگمه می‌دوخت. آستین‌کت‌ها را هم با دست کوک می‌زد. گاهی هم کلاف نخ گلوله می‌کرد. گفتم: من تجدیدی دارم، باید درس بخوانم.

عمه کوچکه گفت: برو توی اتاق ما. حالا که کسی نیست.

گفتم: نمی‌خواهم مزاحم بشوم.

عمه بزرگه گفت: عروس، اوهوی عروس!

از بالای مهتابی صدایش آمد: چیه، خانم‌باجی؟

- برو این در را باز کن، قالی‌ای، چیزی هم بنداز توش.

ساکم توی اتاق عروس عمه بزرگه بود، توی تاقچه‌شان. کفش‌هام را کندم. عمه کوچکه همان پارسال یادمان داده بود. بلند بود و باریک، به همان لاغری مادر. یک پسر داشت و یک دختر. پسر و عروسش پهلوی خودشان توی همان اتاق زندگی می‌کردند. پسر عمه پهلوی پدرش کار می‌کرد. سبزی‌فروشی داشتند. کوچۀ دروازه‌نو را که می‌رفتیم، بعد از بازار سرپوشیده به چپ می‌پیچیدیم و بعد می‌رفتیم، هی پیچ و تاب می‌خوردیم و بعد انگار به راست می‌پیچیدیم و بعد باز به راست، تا می‌رسیدیم به یک جایی، نرسیده به در مسجد حکیم، بازارچه‌ای سرپوشیده و خنک که چند دکان داشت و سقاخانه‌ای که درست سر نبش کوچه‌ای بود که به در مسجد حکیم می‌رسید. کتاب مثلثات را برداشتم. مال داداش حسن بود. هنوز نو بود، جلدش هم کرده بود. یک دفترچه و مداد هم برداشتم. حل‌المسائل خودم هم بود. اصلاً بعد مجبور شدم ساکم را هم بردارم. از پله‌ها رفتم بالا. پله‌ها بلندتر از پله‌های معمولی بود، پهن‌تر هم بود، به پهنای یک آجر نظامی، و بر دهانه‌اش یک تختۀ پهن بود که راهرو جلو اتاق را به مهتابی وصل می‌کرد. راهرو جلو اتاق را هم آب و جارو کرده بودند. قالیچه وسط اتاق بود، بر کف گچی و نم‌زده. دو پنجره هم رو به حیاط داشت: چهار جام شیشه داشت، و بالاتر نیم‌دایرۀ پنجرۀ خورشیدی، با شیشه‌های رنگی. یک در هم وسط دو پنجره بود که به یک مهتابی باز می‌شد، که جلوش نردۀ چوبی بود. عروس عمه توی مهتابی بود. چادرش را به دندان گرفته بود، اما دست چاق و سفیدش پیدا بود. عمه انگار باز گریه کرده بود. عمه کوچکه گفت: باز شروع کردی؟

- دست خودم نیست.

فیره می‌کشید، و دگمه می‌دوخت: الهی، زن، خیر نبینی که برادر ناکامم را اسیر و اجیر خودت کردی.

چادر عروس عمه روی شانهاش افتاده بود. سر موهاش فر داشت، دورتادور، فرهای ریز. گفت: خانم‌باجی، امشب هم پسردایی همین جا می‌خوابد؟

عمه بزرگه گفت: من چه می‌دانم!

بعد دیگر صدای فف ففش نیامد، می‌گفت: می‌افتی، دختر. این نرده که جان ندارد.

وقتی رد می‌شد، ریز می‌خندید. نمی‌شد خواند. از صندوق خانه صدا می‌آمد. داشت یک‌قالی لوله‌کرده را بر زمین می‌کشید. مال ما که نبود. گفتم: بگذارید کمک‌تان کنم.

از روی تخته بر دهانه پل می‌بایست عقب‌عقب رفت. سر دیگرش را بلند کرده بود. چادر سرش نبود. سینه‌ریز باز بر سینه‌هاش تاب می‌خورد، به جلو و عقب. یک یا حتی دو انگشت در نرمای دو سهمی پشتش جا می‌گرفت. ریز می‌خندید.

گفتم: شما دیگر نمی‌خواهد زحمت بکشید.

می‌خواستم از وسط تاش بزنم و خودم ببرم. گفتم: نه، بگذارید همین‌جا باشد، باید اول جاروش کنم.

تا جارو بیاورد پهنش کردم. صدای عمه‌بزرگه از پایین آمد: چه کار می‌کنی، عروس؟

- هیچی، خانم‌باچی.

- دوباره چیز سنگین بلند نکنی!

چطور متوجه نشده بودم؟ دیگر نگذاشتم کمکم کند. داشت جارو را با آب آفتابه خیس می‌کرد. کناره‌قالی از لبه مهتابی آویزان شد. باز صدای عمه‌بزرگه بلند شد: خدا مرگم بدهد، دوباره بارت می‌رود، بانو.

بانو گفت: من که نیاوردم، خانم‌باچی.

به اتاق که رسیدم. هنوز صدای غرغر عمه می‌آمد. عروس‌بزرگش گفت:

این همه دورون از منه کلاغ رو نودون از منه

عمه کوچکه گفت: تو نمی‌خواهد جوش بخوری. از قصد این کارها را می‌کند، دفعه اولش که نیست.

عروسش داشت می‌آمد. فقط دو چشمش پیدا بود. دخترش هم چادر به سر داشت، دبیت گلدار. شش سالش بود. گونه‌هاش گل انداخته بود. عروس عمه بتول لگن و بقچه حمام را زیر چادر گرفته بود. شب قرار بود مهمان‌شان باشم. ظهر را نمی‌دانستم کجا باید سر کنم. نمی‌شد خواند. دو سالی می‌بایست همین‌جا درس بخوانیم. صندوق خانه هم بود. خنک بود و تاریک. هنوز اثاث بانو آن‌جا بود: تخت بچه با تور.

عمه بزرگه داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. نفس نفس می‌زد و دست به زانو گرفته بود، می‌گفت: دعا کن، دختر، این دفعه دیگر تقی نفهمد.

گفتم: من که هستم. کمک‌شان می‌کردم.

گوشه آن طرف قالی را بلند کرده بود و با جارو به پشتش می‌زد، گفت: پس خوب بود می‌گذاشتم بید بزند؟
عمه دست به تخته پل گرفت و برگشت: نکن دختر، خودت را ناقص می‌کنی.

بعد هم بالا آمد. من و عمه قالی را لوله کردیم. نگذاشت بانو دست به قالی بزند. بعد هم نگذاشت من بلندش کنم. تا جلو در اتاق‌شان روی زمین کشیدیمش. عمه گفت: بهتر است پهنش کنی.

بانو گفت: نمی‌شود، یک طرفش بالا می‌ایستد.

کنار اتاق درازبه‌دراز گذاشتمش. یکی دو وجب هم از درازای اتاق کوتاه‌تر بود. حتماً عرضش بیشتر زیاد می‌آمد. تمام تاقچه‌ها و رف‌های دورتادور اتاق پر بود از کاسه و بشقاب و چراغ آویزدار و تنگ و استکان و نعلبکی، بعد هم لیوان و پارچ شربت‌خوری. بانو گفت: حالا بفرمایید، خانم‌باجی، یک لیوان شربت آب‌لیمو براتان درست کنم.

نشسته بود جلو گنجه‌اش. قفل بود. داشت بازش می‌کرد. عمه بزرگه گفت: نه، نه، زحمت نکش.

داشت می‌نشست. شکمش بزرگ بود، اما ساق پاهاش لاغر بود؛ رگ‌های سبزش پیدا بود. ناخن شست پاهاش بزرگ بود و گوشه‌هایش توی گوشت فرو رفته بود، مثل ناخن‌های پدر. اول مادر ناخن‌هایش را با قیچی می‌گرفت و بعد پدر می‌نشست و با نوک چاقو گوشه ناخن‌های شست را از توی گوشت بیرون می‌کشید.

هنوز از دهانه پله رو به دالان رد نشده بودم که عمه گفت: تو را به خدا، نگاهش کن، عین آن خدایامرز است، راه رفتنش مثل اوست؛ شانه‌هایش را بالا می‌کشید، پشتش را خم می‌کرد. دست‌هایش را هم همین‌طور توی جیب‌هایش می‌کرد، توی جیب پالتوش.

حق‌هقش را که شنیدم، دست‌هایم را از جیب شلوارم در آوردم. بانو گفت: تو را به خدا، بس کنید!

تابستان‌ها را می‌توانستیم توی همین مهتابی بخوابیم، البته ما مردها. یک اتاق کوچک هم آن پایین داشتیم، زیر همین مهتابی. اتاق که نبود، دستدانی بود. مادر، زمستان‌ها، وقتی پدر رفته‌بوده و ما، من و داداش حسن، کوچک بودیم، و اختر هم شیرخوره بوده، توی همان‌جا کرسی می‌گذاشته. داداش حسن حتماً

آن جا را برمی داشت. می ماند صندوق خانه و این راهرو. راه پله‌ای به پشت‌بام داشت. بالا رفته بودم، چهار دست و پا. در هم انگار باز بوده. بعد یک دفعه متوجه می شوند که نیستم. مادر نمی دانست بالاخره کی به صرافت پشت‌بام افتاده. میله خم شده را از توی ریزه در آوردم. پشت‌بام کاهگلی بود، با چند گنبد. یکیش گنبد اتاق ما بود، و آن دو تا هم گنبدهای اتاق دنگال عمه کوچکه. انتهای پشت‌بام دیواره کوتاه و خراب اما خیلی قطور بارو بود، حایل خانه ما و همسایه پشتی. شش گنبد در دو ردیف داشتند. کوتاه‌تر از پشت‌بام ما بود. بعد هم همین‌طور حیاط بود و پشت‌بام و گنبدهای کاهگلی. مناره‌ای هم آن دورها بود، و گاهی جایی رنگ سبز یا فیروزه‌ای گنبدی تداوم رنگ کاهگلی را می شکست.

این جا بایست می ماندیم. بالاخره هم عمه بزرگه فهمیده بوده که بالای پشت‌بامم. صدام را شنیده بوده. مادر توی حیاط ایستاده بوده، با سر باز و دو دست حتماً گشوده، تا اگر بیفتم، بگیردم، مثل همان روز که پسرعموی پدر از پشت‌بام آویزانم کرده بود و بعد شدم آن‌طور که می شدم، یا شدم همین که حالا هستم، که یکی هی مجبورم می کند که بنویسم. مادر می گفت: از چهار طرف رفتند.

از سه طرف حتماً، و جایی میان گنبدها پیدام کرده بودند. وقتی پایین می آمدم، بانو را دیدم. پته چادرش را به دندان گرفته بود، سینی با لیوانی شربت به دست چپ. گفتم: چرا زحمت کشیدید؟

مغز خیار هم توش رنده کرده بود. یخ نداشت. گفت: چرا گذاشتی سرت را این قدر کوتاه کند؟

گفتم: فرق هم باز کرد.

- حتماً هم سرت را برد.

همان‌طور ایستاد تا خوردم. روی بازوی چپش یک لکه، بزرگتر از جای سوزن آبله بود. انگار فهمید که بازویش را برد زیر چادرش. بر لب بالایی اش دانه‌های ریز عرق نشسته بود. چاق‌تر از قدسی چون بود. نه، نمی بایست. حتماً همیشه همین‌طور شروع می شود: همان خیره شدن است به دایره سوزن‌سوزنی آبله بر سطح صاف و انحنادار بازو. گفت: اگر می خواهید امشب این جا بخوابید، براتان رختخواب بیندازم.

گفتم: نمی دانم.

وقتی بالاخره رفت، به صندوق خانه رفتم. نکند این را از توی بارو درآورده باشند؟ باروها هرچه به پی نزدیک‌تر بشوند، قطورتر می شوند.

دیشب را توی ایوان عمه بزرگه این‌ها خوابیده بودم. سر شام عمه بزرگه از حسین ناکام می گفت: شاید از بس خواند و خواند به سرش زد.

پسر عمه تقی گفت: من یکی که پاسوز دایی حسین شدم.

فقط تا شش ابتدایی گذاشته بودندش، می گفت: هر چه بود و نبود فروخت.

به جای باغچه طور پر لجن و آب صابون حالا، حوضی بوده است شش گوش با پاشویه های کاشی، آبی فیروزه ای. فواره هم داشته. عموحسین توی اتاق سه دری، حالا بسته، می نشست. عمه بزرگه می گفت: شاید هم آن گوربه گور شده چیز خورش کرد.

عمه کوچکه گفت: غیبت نکن، آجی! خوبیت ندارد.

سفره را توی ایوان پسر عمه رضا این ها انداخته بودند. عمه یک پاش را دراز کرده بود، نمی توانست چهارزانو بنشیند. گفت: چه کار کنم، خواهر؟ یاد آن کوکب که می افتم آتش می گیرم. اول که از من هم رو می گرفت. صبح نشده از صدای آب همین منبع بیدار می شدم. توی حوض نمی رفت. حسین ناکام چادر را دور و برش می پیچاند و بغلش می کرد و می بردش توی اتاق. دیگر تا ظهر بیرون نمی آمد، مگر برای دست به آب. بعد از نهار هم یک چرت می خوابید. عصر اول جلو اتاقش را آب و جارو می کرد، غذاش را بار می گذاشت. غروب نشده حسین ناکام می آمدش، دو دستش پر بود، آن هم حسین که همه اش سر سفره باباش حاضر و آماده خورده بود. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد چیزی نبود که برایش نخرد. من فقط از آشغال هاشان می فهمیدم که دیشب مثلاً خیار نوبر کرده اند، یازرد آلو خورده اند. شب پرده ها را می کشیدند و گرام شان را راه می انداختند و بعد تا نصف شب می زدند و می خواندند. گمانم حتی برایش می رقصید. خودم از لای پرده شان دیدم. حسین ناکام دو انگشتی کف می زد و زنش هم آن وسط می رقصید، آن هم با چه لباسی، همه اش پولک. همان شب شستم خبردار شد که چه کاره است. فردا بهش گفتم: «عروس چرا چند روز نمی روی خانه مادر و پدرت؟» به خاطر داداشم گفتم، که پای چشم هاش گود افتاده بود. گفت: «این جا نیستند.» حمام هم که می رفت با آن ناکام می رفت، حسین از جلو و زنش هم از عقب. یک روز من هم اسباب حمام را برداشتم و سیاهی به سیاهی شان رفتم. حسین همان جا، درست جلو در حمام زنانه، دم دکان میرزاتقی علاف نشسته بود و یک چشمش همه اش به پرده جلو در بود. روم را تنگ گرفتم و رفتم تو. سر بینه نشسته بود، داشت با یکی اختلاط می کرد. رفتم توی حمام. همه اش چشمم به در بود. آمدش. به خدا قسم نشناختمش. چه تن و بدنی! بلور بارفتن چیه؟ برگ گل چیه؟ هوش از سر آدم می برد. موهاش یک خرمن بود، شبق مشکلی. وقتی نشست، پخش کف حمام شد. والله من که زنم، حال خودم را نمی فهمیدم. خواستم لگن دستم را ببرم بدهم بهش که بنشیند روش. گفتم به تو چه زن. رفتم نشستم روبه روش، یعنی که دارم سرم را می شویم. به آن ناکام حق دادم. هر کس جای او بود اسیر و اجیرش می شد. نمی توانستم چشمم از او بردارم. روم را کردم به آسمان، رو به همان سوراخ گنبد، گفتم: «خدایا، خداوند، خودت داداشم را حفظ کن!» یادم است نذر کردم که چهل تا شب جمعه چهل تا شمع ببرم درب امام. ماست هم نذر کردم. یادم نیست که دیگر چی. همین طور نگاهش می کردم و یا مجیب و یا رحمان می گفتم. بعد گفتم بهتر است بروم باهاش حرف بزنم. مرا که دید انگار مرد نامحرم ببیند، خودش را جمع کرد. قسمش دادم که برادرم را بدبخت نکند. دستش را بوسیدم، پیشانی اش را بوسیدم. نگذاشتم دلاک

بشویدش. خودم کیسه‌اش کشیدم، لیف و صابونش را هم زدم. پاش را حنا بستم و هی قسمش دادم مبادا آن ناکام را بگذارد و برود. خوب، معلوم بود که چنان زنی با آن قد و بالا و آن چشم‌های شهلا به داداش من وفا نمی‌کند. می‌گفت: «میرزاباجی، این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ من که داداش‌تان را دوست دارم، دست از همه چیز کشیدم و آمدم سر خانه و زندگی‌اش.» گفتم: «حالا بله، اما فردا را چه دیده‌ای؟» خرمن موهاش را هم شانه زدم. از کت و کول انداختم. وقتی خواست پشت مرا بشوید، نگذاشتم، گفتم: «من فقط یک لیف می‌زنم.» برام گفت که پدرش قشقایبی بوده و مادرش شیرازی. خودم هم فهمیده بودم. من که می‌گویم پدرش هم شیرازی بوده، جد اندر جد شیرازی بوده‌اند، از بس چشم‌هاش قشنگ بود، انگار که سگ داشت. چه مژه‌هایی! چشم که می‌بست، تا این‌جا گونه‌هاش سایه می‌افتاد. به من که نگاه می‌کرد، به خدای احد و احد، چهار ستون بدنم می‌لرزید. از فرداش هم شدم کنیز بی‌جیره و مواجبش. برایش غذا می‌پختم، اتاقش را جارو می‌کردم. اگر هوس چیزی می‌کرد، تقی را می‌گذاشتم پیش همین آبجی‌ام و می‌رفتم بازار، می‌رفتم میدان کهنه. نمی‌گذاشتم دست به سیاه و سفید بزند. می‌گفتم: «حیف این دست‌ها نیست که ظرف بشویی؟» دیگر چه بگویم؟ برنجش را پاک می‌کردم. سبزی برایش خرد می‌کردم، حتی مزه برای ناکام درست می‌کردم و همه‌اش هم قسمش می‌دادم که به آن ناکام وفا کند. خدایا خودت گواهی که من چه کردم. آخرش هم نشد. شاید هم خدا نخواست.

پسرعمه تقی گفت: خوب، ننه، خودت هوایی‌اش کردی، از بس لی‌لی به لالاش گذاشتی، فیلس یاد هندوستان کرد.

عمه کوچکه گفت: آبجی، حالا که گذشته، پس می‌توانم بگویم: به این سوی چراغ، خودش به من گفت می‌ترسم میرزاباجی چیز خورم بکند.

عمه بزرگه سر تکان داد: نگفتی؟ اصلاً می‌دانی خواهر، از بس به هرکس و ناکس همین را گفتمی به گوش آن کوکب ذلیل‌مرده هم رسید و خیالاتی شد. نمی‌گویم از خودت درآورده بودی، اما خوب، یک کلاغ را چهل کلاغ که می‌کردی.

داشت کنارۀ نان‌ها را خرد می‌کرد، رسمش همین بود. لقمه که به دهان می‌گذاشت، کنارۀ نانی را بر می‌داشت و توی کاسۀ کنار دستش خرد می‌کرد. وقتی کون خیزه خودش را از سر سفره عقب می‌کشید، کاسه‌اش پر بود از خرده‌نان. صبح سحر هم، قبل از این‌که بنشیند به کلاف کردن نخها یا درآوردن جادگمه، شاید هم پیش از نماز، مشت‌مشت خرده‌نان می‌ریخت همان جلو ایوان تا گنجشک‌ها بخورند. ظهر هم همین کار را می‌کرد و اگر کلاغی می‌آمد، با لنگه کفشی، چیزی، فراری‌اش می‌داد. بیشتر هم از کلاغ پیر و شل لجش می‌گرفت. حالا کاسه را میان دو پاش گذاشت و با پلک‌های فروافتاده، بی هیچ سایه‌ای بر پوست چین‌خورده و پلاسیده‌گونه‌ها، باز هر تکه را دو یا سه تکه می‌کرد:

- گمانم وقتی یک روز داشتم دعا را می‌انداختم توی طاس، دیده بودم. اصلاً نگذاشت سرش آب بریزم. شسته و نشسته بلند شد. بعدش دیگر به من اطمینان نداشت. حتی نمی‌گذاشت به غذاش سر بزنم. وقتی

می‌رفتم توی آشپزخانه، به دو پیداش می‌شد، همان‌جا بالای سرم می‌ایستاد. دیگش را خودم زیر خل کرده‌بودم، دورتادورش را هم با خاکستر پوشانده‌بودم و روش هم چند گل زغال گذاشته‌بودم. نمک و زردچوبه را از دستم می‌گرفت و خودش می‌ریخت. تا باز در دیگ را نمی‌گذاشتم و زیر خل نمی‌کردم نمی‌رفت. اصلاً لای در اتاقش را باز گذاشته‌بود و همان‌طور که دوخت و دوزش را می‌کرد، یک چشمش به در آشپزخانه بود. من که نمی‌خواستم داداشم را چیزخور کنم. می‌گفت: «میرزا باجی، تو را به خدا دست بردارید، من داداش‌تان را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم.» به حسین ناکام حرفی نزده بود، اما خوب، فهمید. نمی‌دانم کی به‌ش گفت. کوکب برای خودم قسم خورد که نگفته. یک روز که رفتم دیدنش گفت. حالا دیگر هوش و حواس درستی ندارد. چقدر قربان صدقه‌ دکترا رفتم تا اجازه دادند ببینمش. اولش یادش نبود. بعد که یادش آوردم، گفت. راستش، من از صدای بگوومگوشان بیدار شدم. تا آن روز، بینی و بین‌الله، حتی یک‌دفعه صدایشان را برای هم بلند نکرده‌بودند. فردا صبح هم آن ناکام نرفت سر کارش. عتیقه‌فروشی‌اش زیر همین بازارچه دروازه‌نو بود. بعد هم دست زنش را گرفت و بردش. وقتی رفتم سری به اتاق‌شان بزنم، دیدم یک قفل تازه زده‌اند به درشان. بعد از ظهر خودش تنها برگشت، مثل برج زهرمار. من نادان هم رفتم پشت در گوش ایستادم که یک‌دفعه آن در را چهارتاق باز کرد و گفت: «بیا تو!» اصلاً دستم را گرفت و کشید تو. چه کرده‌بود! قالی‌ها را جمع کرده‌بود و ریخته‌بود وسط. لباس‌های دختره را هم ریخته‌بود روشن. کاسه و بشقاب‌ها، دیگ و دیگری و هرچه که داشتند گذاشته‌بود روی زمین. گفت: «بگیر ببینم دامن‌ت را.» حالا من چقدر می‌لرزیدم، بماند. یک کیسه گرفته‌بود دستش و از توش هی چیزهایی که من این گوشه و آن گوشه چال کرده‌بودم، در می‌آورد و می‌ریخت توی دامنم. نخودها را هم پیدا کرده‌بود. نود و نه قل‌ه‌والله به‌شان خوانده‌بودم. دو تا قاپ هم بود. حالا بالای هر کدام‌شان به ملاصاحب چقدر پول داده‌بودم، خدا می‌داند. گوشش به خاک باشد، اوستار جبعلی. نصف‌شب بلند می‌شدم و از جیبش پول برمی‌داشتم. خدایا مرز، پول خرده‌اش را نمی‌شمرد. حسین ناکام گفت: «اگر یک‌دفعه دیگر پات را بگذاری توی این اتاق، هردو قلم پاهات را خرد می‌کنم.» همین شد، دیگر با من هم‌کلام نشد، تا وقتی که کوکبش غیبش زد. خوب، چند روز بعد رفت و آوردش. من هم دیگر می‌ترسیدم تیررس اتاق‌شان بروم، تا یک روز که دیدم بقچه‌اش را زده زیر بغل و دارد می‌رود. گفتم: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم حمام.» گفتم: «تو که بی‌نمازی.» می‌دانستم. حسابش دستم بود. گفت: «می‌خواهم بروم خانه کس و کارهام.» گفتم: «تو که می‌گفتی این‌جا کسی را نداری؟» خلاصه هرچه بهانه آورد، یک چیزی گفتم. آخرش توی چشمم براق شد که: «می‌خواهم بروم، از دست تو و داداش‌جانت خسته شدم.» بعد هم رفت. من هم از ترس آن ناکام سادات را برداشتم و رفتم خانه خاله‌بلقیس.

پسرعمه تقی گفت: تو که می‌گفتی رفتم خانه بی‌بی؟

– شاید، حالا که هوش و حواس ندارم، اما یادم است، آن ناکام، انگار که موش را آتش زده‌باشند، ظهر نشده، آمده‌بود این‌جا. حالا چه کرده‌بود، بماند. اصلاً می‌خواستسته اتاق‌شان را آتش بزند. همین پسرعمو نگذاشته‌بود. گفته‌بود: «وای به حالش اگر پیداش کنم.» خانه خاله‌بلقیس هم رفته‌بود. خانه بی‌بی هم آمد. در که می‌زد، من و سادات را از راه پشت‌بام فرستادند خانه همسایه‌ها. شب بابای خدایا مرزتان آمد. به همین خواهرم گفته‌بودم کجا می‌روم. چند روز بعد آمد، گفت: «بیا!» آن ناکام رفته بود شیراز. وقتی

برگشت، دیگر خودش نبود، یک بند انگشت توی چشمش می‌رفت. لاغر که بود، لاغرتر شده بود. لباس‌هاش خاکی بود، چرب بود، یک عالمه لکه گریس به سر زانوهایش، آستین‌های پیراهنش مالیده بود. همان شد، انگار آن ناکام را آن‌هایی‌ها بردند و یکی‌دیگر جاش آوردند.

اشک از لای پلک‌های بی‌مژه‌اش می‌چکید. فیرفیر هم می‌کرد. نان‌ها دیگر ریز ریز شده بود. پسرعمه تقی گفت: راستش را بخواهید، خودش زنک را هوایی کرد؛ آدم که امیر ارسلان و سه تفنگدار بدهد دست زنش، همین بلاها سرش می‌آید.

عمه کوچکه گفت: زن که حرامی رفته‌باشد، دیگر پابندشو نیست.

عمه بزرگه حالا داشت آن پایین، تکیه‌داده به دیوار ایوان، وصله به جورابی می‌زد. پسرعمه رضا گفت: بلند بشوید این سفره را جمع کنید.

- پسردایی، آن‌جا نشسته‌ای که چی؟

پسرعمه تقی بود. از دم اتاقش داد می‌زد. پاکتی به یک دست و چند نان به دست دیگرش داشت. کتاب را نشان داد. نان و پاکت را به بانو داد. دوچرخه‌اش را دم در دالان گذاشته بود. از سایه نیم‌دایره‌ی تاقنما بایست می‌فهمیدم که از ظهر هم گذشته. صدای اذان را هم نشنیده بودم. داشت از مهتابی می‌آمد، با کفش‌های پاشنه‌خواهیده. همان کت سرمه‌ای گشاد تنش بود، با آن یخه‌های پهن، می‌گفت: خوب، خوب، که تا چشم من را دور دیدی موهات را زدی بالا.

می‌خندید. کاش برای ناهار فکری کرده بودم، یا باز توی اتاق پسرعمه رضا مهمان بودم. ناهار از بس حرف زد، نفهمیدم چی خوردم. چی گفت؟ یادم نیست. پیش از هر لقمه هومی می‌کرد، و بعد هنوز یکی دو بار لقمه را به دهان نچرخانده، می‌گفت: «بعدش...» و بعد یکی دوبار دیگر لقمه را می‌چرخاند و می‌گفت: «داشتم می‌گفتم.» تقصیر خودم بود که از عموحسین ناکام پرسیدم. گفت: من که یادم نیست.

هفت هشت سالش بیشتر نبوده. تازه مدرسه می‌رفته. بعد گفت که مکتب می‌رفته. از مکتب هم گفت، از ملاماجی مکتب. گفت که پسرعمه رضا خلیفه مکتب بوده و از بس با او لج بوده، همه‌اش شکایتش را می‌کرده. بالاخره عروس عمه بانو میان جانم رسید، گفت: داشتی از دایی حسین می‌گفتی.

گفت: گفتم که یادم نیست. اتاقش همین سه‌دری بود که حالا درش بسته. فقط اگر عقدی عزایی باشد، درش باز می‌شود. پارسال هم به خاطر شما درش را باز کردند.

آن‌وقت از خست پسرعمه رضا گفت، و این‌که چطور می‌خواهد سهم همه را بالا بکشد. می‌گفت: حالا هم دندان تیز کرده برای اتاق شما.

پسرعمه رضا ختنه هم می کرد. جواز نداشت، اما وقتی می آمدند دنبالش، می رفت. دستش خوب بود. ماها را هم خودش ختنه کرده بود.

پسرعمه تقی می گفت: حالا دستش می لرزد. آخرش هم می ترسم کار دست خودش بدهد، اما مگر ول کن است. به خاطر مال دنیا باز می رود، زنش را هم می برد. می دانی چرا؟ فقط برای این که صنار سه شاهی بهش بدهند، و نمی دانم نقل و نباتی پر دامنش بریزند.

عروس عمه بانو گفت: استاد، پسردایی از عموحسینش می پرسید.

پایین پای سفره نشسته بود. پیراهن آستین بلند تنش بود. چادر سرش کرده بود. ریز می خندید.

پسرعمه انگار داشت دست می کشید، بشقابش را خالی کرده بود. دانه های برنج را از کنار بشقابش دانه برچین می کرد، و گاهی، انگار که زنده باشند، میان دو انگشت، به امتحان، نرم می کرد، گفت: بله، بله، یادم است. اما من که گفتم، از عشق و عاشقی اش چیز زیادی یادم نیست. بعدها هم فقط می دیدم هر دفعه با یک مرد غریبه می آید خانه. ننه هم مجبور بود پخت و پزیشان را بکند. اغلب مهمان هاش هم درویش بودند، یا معرکه گیرهای تخته پولاد. حتی یک بار یک پرده دار آورد، با بچه درویشش. خودم دیده بودم شان. ریش دو فاق سفید داشت و کلاه بوقی و یک شال پشمی هم همیشه دور گردنش می پیچاند. پرده شان را هم آورده بودند و تکیه داده بودند به آن سه کنج حیاط. یک روز هم که از مکتب آمدم، دیدم رنگ ننه شده مثل گچ همین دیوار. فهمیدم بایست خبری شده باشد. در اتاق دایی حسین بسته بود. اما دو جفت گیوه کهنه با کفش های خودش پشت در اتاق سه دری بود. بعد فهمیدم دو تا مارگیر آورده بود. ننه ما هم آمد گوشم را گرفت و بردم توی اتاق و تا خوردم، زد. می گفت: «مگر از جان خودت سیر شده ای؟» بیچاره ننه که مجبور بود برود و اتاق را ضبط و ربط کند. جارو را که برمی داشت، شروع می کرد به دعا خواندن و هی دور خودش فوت می کرد. اصلاً رفته بود از ملا صاحب دعای نیش بند گرفته بود و بسته بود به بازوش. بعد هم دایی یک دفعه غیبش زد، من که دیگر ندیدمش. اما پدر خدابامرمز دیده بودش، توی تکیه بابارکن الدین. بابا را که می بیند، می گوید: «عجب، شما یید؟» بعد هم می گوید: «همین جا باشید، من می روم دست به آب و برمی گردم.» آفتابه را هم برمی دارد، که مثلاً می خواهد برود. بابام می گفت: «همان جا دم حوض پاشنه گیوه هاش را ورکشید. اما یک راست رفت طرف مستراح.» یک دالان دراز بوده، بعد یک مستراح. بابام هر چه نشسته بوده، نیامده. می گفت: «وقتی دیدم یکی دو نفر رفتند مستراح و برگشتند، دیگر شکم برد. آخرش رفتم دنبالش.» از دیوار پریده بوده و دهبرو. دیگر هیچ کس ندیدش. شاید هم دیده اند و به ما بچه ها رو آور نشده اند.

باز هم گفت. یادم نیست که دیگر چی. عموحسین را که دیگر ندیده بود تا وقتی خود عمو باز پیداش می شود. پسرعمه کلاس ششم را که تمام کرده، رفته دم دکان پدرش. می گفت: در کونی ها را من می خوردم، پول ها را رضا بالا کشید.

دنبال پدر برای سر تراشیدن این یا آن می‌رفته، اما پدر برای ختنه کردن رضا را می‌برده، می‌گفته: تو عجولی، نمی‌توانی. آدم باید دل شیر داشته باشد. شوخی که نیست. تیغ تیز است و چور بچه هم نازک، مثل برگ گل. اگر دستت بلرزد، ناکارش می‌کنی.

گفت: جارو و پاروی دکان هم با من بود و بعضی وقتها هم اصلاح سر بچه‌ها.

بعد هم که پدرشان می‌میرد، پسرعمه رضا می‌شود صاحب اختیار دکان. می‌گفت: وقتی از سربازی برگشتم، آقا شده بود استاد و من شاگرد. خوب، البته بعدها زخم داد. برای عروسی‌ام هم خرج کرد، اما هر چه گفتم برای من یک دهانه مغازه بگیر، گوش نکرد. ننه‌مان هم که دیگر آه نداشت با ناله سودا کند، شده بود کناره‌خور سفره آقا. استشهد جمع کرده بود که دایی حسین مرده. بچه هم که نداشت. پدر شما هم که همیشه ولایت غربت بود. تازه کلی سند و بنچاق داشت که خرج دایی حسین کرده.

بالاخره هم به قول پسرعمه تقی سهدری را بالا می‌کشد. و عمه‌بزرگه هم که هر چه داشته و نداشته عموحسین بالا کشیده بوده. گفت: حالا هم که می‌بینی.

می‌پرسم: بعد که آمد چی؟

به ایوان، به همان جایی که عمه می‌نشست و نخ کلاف می‌کرد یا جادگمه در می‌آورد و جادگمه می‌دوخت، اشاره کرد. گفت: هر دفعه می‌آمد، یک چیزی را برمی‌داشت و می‌رفت که برایش مشتری پیدا کرده‌ام. حالا چی‌ها بود؟ خدا می‌داند. همه هم آنتیک. مگر ننه جرئت داشت ندهد. داد می‌زد: «پولش را بهت می‌دهم، مگر می‌خواهم بخورم؟»

چایش سرد شده بود. عروس عمه داشت ظرفها را همان جلو اتاق کاهگل مالی می‌کرد. نگاهش که کردم، به سرش اشاره کرد و خندید. زیرشلوار دبیت مشکی پوشیده بود. گفتم: با اجازه، من می‌روم سر درسم.

یاد استاد قاسم هم افتاد، گفت: تو که کاری بلد نبودی، همین طوری قبولت کرده بود که سر هفته صنار سه‌شاهی کف دستت بگذارد. خوب، شوخ هم بود. نباید به دل بگیری.

بعد هم رفت سر پسرعمو، یعنی پسرعموی پدر این‌ها. از ایل و تبارشان یک به یک گفت و گفت که دختری را بدبختش کرده‌اند. خوب، ترسیدند رودست‌شان بماند، دادندش به این سید. هر چه خواستگار برایش می‌آمد، تا آن بینی گلابی را می‌دیدند، می‌رفتند و پیغام می‌دادند که استخاره کردیم، بد آمد.

عروس عمه بانو گفت: دیرتان شد.

پسر عمه گفت: سرت را درد آوردم؟

گفتم: خواهش می‌کنم.

- به عمه حرفی نزن.

قول دادم. شب هم اتاق عمه کوچکه مهمان بودیم، همه به‌جز دختر پسرعموی پدر و بچه‌هاش. یک کاسه و بشقاب و چند نان برایش تعارفی بردند. پسر عمه کوچکه، میرزا احمد، هم بود و پدرش میرزا نصرالله. روی گونه‌ی چپ پسر عمه کوچکه یک سالک بزرگ بود، بزرگ‌تر از دایره‌ی سوزن‌سوزنی روی بازوی عروس عمه بانو. همان پیراهن ظهر تنش بود. اما جوراب پاش کرده بود. شوهر عمه کوچکه کوتاه‌قد بود و لاغر. عرقچین به سر داشت. چپق می‌کشید.

عکس عموحسین را همان شب دیدم: قبا به‌تن و ملکی به‌پا و عبای انگار نازکی بر دوش، بر چهارپایه‌ای نشست‌بود. موهای بلند بود، تا روی گوش. بالا زده بود. پیراهنش یخه‌حسنی بود. نوک سبیلش را تابانده بود، کمی سر بالا. قلیان می‌کشید. عمه کوچکه گفت: قلیانی نبود، همین‌طوری قلیان به دست گرفته.

عمه کوچکه گفت: هرچه بود زیر سر آن کتاب‌ها بود که می‌خواند.

پرسیدم: چه کتاب‌هایی؟

گفت: من چه می‌دانم.

باز هق‌هق عمه‌بزرگه بلند شد. میرزا نصرالله گفت: می‌شود یک شب حرف آن مرحوم را نزنید؟

عمه‌بزرگه حسابی به‌گریه افتاد: شما هم، میرزا، این حرف را می‌زنید؟ داداشم حتماً زنده است. کوب می‌گفت: «می‌ترسم آخرش پیدام کند.» وقتی فهمید من کی هستم، افتاد روی دست و پام که من را ببر یک جایی که هیچ‌وقت دستش به من نرسد.

پسر عمه تقی گفت: اگر زنده است، پس چرا انگشت زدی زیر استشهاد؟

عمه‌بزرگه باز هق‌هق کرد. میرزا نصرالله گفت: تو را به خدا ول کنیدا!

پسرعمه رضا گفت: کوکب که زن نبوده. زن که خیلی قشنگ شد، می افتد دست این و آن. خودم ده دفعه دیدم که درشکه جلو پاش ایستاد. دایی همه اش مجبور بود با هر کس و ناکس دست به یخه بشود. یک دفعه هم که ریخته بودند سرش و حسابی زده بودندش. حالا کی روکارشان کرده بود؟ نفهمیدم.

دختر بزرگ پسرعمه رضا، عروس عمه بتول، زن پسرعمه احمد شده بود. بلند بود و باریک. توی خانه هم روسری سرش می کرد. یکی از پسرهایش دوازده ساله بود. گذاشته بودندش قلمزنی. پسر کوچکش سه ساله بود. باز هم آبستن بود، پا به ماه بود، اما ندیدم که بنشیند، یا چیزی بخورد. دیگ را خودش آورد و کاسه و بشقابها را هم خودش چید. پیاز هم پوست کند و چهار شقه کرد و کنار بشقابهای مسی سبزی گذاشت. چند کاسه هم ترشی گذاشته بود وسط سفره. آبگوشت پخته بودند. سر کوبیدنش پسرعمهها با هم کلنجار رفتند و بالاخره پسرعمه تقی کوبید. عمه بزرگه کاسه مسی اش را آورده بود. توی همان برایش آبگوشت ریختند. هنوز تریدش را نخورده، شروع کرد به خرد کردن کناره های نان. می خواستم چیزی بپرسم، اما مگر پسرعمه تقی می گذاشت. نمی دانم چطور شد که یاد سربازی اش افتاد، گفت که دوره خدمتش به کرمان افتاده. فرمانده پادگان آن قدر خاطرش را می خواسته که اصلاً مرخصی بهش نمی داد. تا یک روز که می فهمد که دیشبش سگی پاچه جناب سرهنگ را گاز می گیرد، آن وقت پسرعمه قصیده ای برایش می گوید و همان صبحگاه می خواند:

اگرچه کلب گرفت و فشرده پای شما را چه خوب شد که نباید گرفت عزای شما را

همه فقط به همان مصراع اولش گوش دادند. هنوز به مصراع بیت دوم نرسیده، شروع کردند به حرف زدن. پسرعمه تقی باز همان مطلع را خواند، بلند و غرا.

عمه کوچکه گفت: تو را به خدا، شعرخوانی را بگذار برای بعد.

پسرعمه تقی ساکت شد. به کاسه آبگوشتش یا شاید بخاری که از تریدش بلند می شد، نگاه می کرد. هنوز پیاز چهار قاچ شده اش دست نخورده بود. بعد هم با دست کاسه را پس زد و کون خیزه پس کشید. عمه کوچکه گفت: چی شد، خاله، مگر من چی گفتم؟

- هیچی، فقط به دلم نمی نشیند بخورم.

- چرا؟

خم شد و دو انگشت در کاسه ترید کرد. یک مو بود، بلند و سیاه. عمه کوچکه گفت: خدا مرگم بدهد.

همه نگاه می کردند. پسرعمه تقی مو را از میان نانهای تریدشده بیرون می کشید. یکی دو خرده نان به وسط و یکی به تهاش چسبیده بود.

میرزا نصرالله داد زد: صد دفعه گفتم، وقتی به غذا سر می‌زنید، یک چیزی سرتان بکنید.

عروسش گفت: من که همیشه روسری به سرم هست.

میرزا نصرالله گفت: با تو که نبودم، عروس، این خاله‌ات را گفتم.

پسرعمه تقی گفت: سیاه است.

عمه کوچکه گفت: شاید توی نان بوده.

میرزا نصرالله گفت: توی نان بوده، توی کوفت بوده، بالاخره یک جایی بوده.

عمه بزرگه گفت: مادر، شاید به لباس خودت بوده.

پسرعمه تقی مو را برد تا نزدیک بینی مادرش:

- درست نگاه کن، این موی زن است، نه مرد.

موهای من بلند بود، اما نه به این بلندی، تازه فر هم داشت. البته به ته این یکی خرده نان آویزان بود و حالا هم داشت یک قطره درشت آبگوشت از ته‌اش می‌چکید. چکید. پسرعمه احمد گفت: تو را به خدا حال مان را به هم نزن، ورش دار ببر بیرون.

پسرعمه تقی بلند شد، با همان موی بلند سیاه آویخته از دو انگشت شست و اشاره. دیگر هم برنگشت. عمه کوچکه داد زد: خاله‌جان، پس کجا رفتی؟

صدایی نیامد. عروس عمه بانو گفت: برایش گذاشتم، بعد که اخلاقی سر جا آمد، می‌خورد.

بعد از شام رفتم سراغ پسرعمه تقی. داشت کتاب می‌خواند. چای هم درست کرده بود. به سینی غذا که عروس عمه برایش آورده بود، دست نزده بود. گفت: دیدی؟ اصلاً گوش نمی‌دهند.

گفتم: واقعا این شعر را سر صبحگاه خواندید؟

گفت: پس چی؟ تازه جناب سرهنگ آن قدر خوشش آمده بود که بیست روز برام مرخصی نوشت.

تا مبدا بخوهد همه قصیده را برای من یکی بخواند، پرسیدم: پسرعمه، کتاب‌های عموحسین چی شدند؟

کتاب را بست. کلیات سعدی بود، جلد چرمی. گفت: نکند فکر می‌کنی این هم مال عموحسین‌ات است؟

گفتم: نه به خدا، فقط خواستم بفهمم چه می‌خوانده.

- چی می‌خواند؟ من که نمی‌دانم. فقط چند تا کتاب دعا و گمانم دیوان خطی شاه نعمت‌الله ولی را پیدا کردم. بالای رف اتاق سهدری بود. وقتی می‌خواستند رنگش بزنند پیدا کردند.

بلند شد، دسته‌کلیدی از جیبش درآورد.

- هنوز دارم‌شان.

قفل دولابچه روبرو را باز کرد. روی قفسه‌هاش کیپ تا کیپ و روی هم چیده کتاب بود. گفت: از دست این بانوست که درش را قفل می‌کنم.

کتاب‌ها را دسته دسته برمی‌داشت و پایین می‌گذاشت. بعد هم دست دراز کرد و یک کتاب بی‌جلد پیدا کرد، گفت: بفرما، این هم ارث عموی گرامی‌ات.

کناره‌هاش و حتی شیرازه‌اش خوردگی داشت. خطی بود و «و له ایضاً» هاش را با جوهر قرمز نوشته بودند. مقطع غزل‌ها با جوهر آبی بود. پسرعمه داشت بقیه کتاب‌هاش را توی دولابچه‌اش می‌چید. دو لنگه دولابچه را که بست و قفل را توی چفت و ریزه کرد، گفتم: حیف، ناقص شده.

گفت: موش خورده. حالا موش چطور رفته آن بالا، روی رف؟ خدا می‌داند.

کتاب را بستم و بهش دادم. داشت سیگاری می‌پیچید. گفتم: پس اهل مطالعه هم بوده؟

گفت: نمی‌دانم.

اخم کرده بود و حالا داشت لبه کاغذ سیگارش را با زبان تر می‌کرد. روی قوطی سیگارپیچش هم کنده‌کاری بود، مثل جاسیگاری پدر. برش داشتم. گفت: بله، این هم بود.

گفتم: بابام هم جاسیگاری‌اش را دارد.

- اگر می‌خواهیش، برش دار. عموت بوده.

روی درش کنده شده بود: میرزا حسین غمدیده. مال پدر هم میرزا داشت؟ گفتم: من همین طوری برش داشتم.

- نه، رودربایستی نکن، من نمی‌خواهم بی رضایت شما چیزی توی خانه و زندگی‌ام بیاید.

گذاشتم زمین. نیم‌خیز شدم: می‌بخشید، انگار امشب خُلق‌تان سر جاش نیست.

به راه‌پله که رسیدم، دیدم عروس عمه بانو گوش ایستاده‌است. دو چال هم پایین گونه‌هاش داشت. پشت لب بالایی‌اش کرک داشت. پیراهن یخه‌هفت پوشیده بود.

پسر عمه تقی داد زد: پس اقلأ می‌خواستی این کتاب را ببری.

گفتم: نه، متشکرم.

گفت: گفتم یعنی ببری مطالعه کنی.

عروس عمه بانو با سر اشاره کرد که یعنی محلش نگذار، یا شاید حالا ولش کن. نمی‌دانستم کجا بروم. همه هنوز توی اتاق عمه کوچک بودند. دخترعمو داشت توی منبع ظرف‌هاش را آب می‌کشید. هنوز به اتاق خودمان نرسیده بودم که صدای داد و بیداد پسر عمه تقی بلند شد، داد می‌زد: صد دفعه بگویم که من نمی‌خواهم سر سفره این و آن بنشینم؟

من که دو روز بود سر سفره این‌ها بودم. صدای کاسه هم آمد. سینی هم انگار افتاد توی دهانه پلکان و تا آن پایین رفت. چراغ را روشن نکردم، از شیشه پنجره‌ها نگاه کردم. فقط یک لنگه در اتاق‌شان باز بود و عروس عمه بانو جارو به دست در دهانه در ایستاده بود، بی‌چادر. کی رختخواب مرا انداخته بود؟ بوی عطر صابون گرفته بود. کاش توی ایوان انداخته بودند. اما پسر عمه این‌ها هم توی ایوان می‌خوابیدند، گیرم آن طرف ایوان. پشه‌بند می‌زدند و صبح به صبح جمع می‌کردند. فردا ظهر حتماً سر سفره پسر عمه رضا بودم. اگر می‌ماندم، همین طور دور می‌زدند. بایست می‌رفتم خانه خاله‌شازده این‌ها. اگر تا چهارسوق علیقلی آقا می‌رفتم، بقیه‌اش دیگر آسان بود. از بقال و چقال‌های چهارسوق هم می‌شد نشانی حاجی ابوالقاسم را پرسید. حتماً می‌شناختندش. خوابم برد، یا فقط چشم‌هام را هم گذاشته بودم؟ یادم نیست. تشک نو بود و نرم، بوی عطر هم می‌داد. غلت که می‌زدم، سرمای شبانه‌اش مورمورم می‌کرد. رویه تشک هم نرم بود. ساتن صورتی بود. بعد که چراغ روشن شد، دیدم. پسر عمه تقی بود.

گفت: چیه، جوان؟ حالا مگر وقت خوابیدن است؟

گفتم: دراز کشیده بودم.

- بله، برای همین هم صدای خورخورت تا آن طرف ایوان می آمد.

چه خوب که لحاف را روی خودم نینداخته بودم، با آن رویه ساتن آبی اش. پشه بندشان را زده بودند. شب مهتابی بود، اما کسی توی پشه بند نبود. سیدعربی از دشک و لحاف های نرم و تازه حلاجی شده خبر نداشت. پسرعمه رفت توی مهتابی. سرش را خم کرد. پشت به من داشت. بالش را گذاشتم به دیوار و پشت بهش دادم که نبیند. گفت: از من که نرنجیدی؟

گفتم: چرا؟

- پس حتماً ناراحت شدی، و گرنه نمی پرسیدی.

همان جا توی درگاهی، پشت به یک لنگه در نشست، دوزانو. دو دست را دور زانوهاش حلقه کرد و چانه را روی یک کاسه زانو گذاشت. عروس عمه بانو داشت نگاه مان می کرد، آفتابه به دست داشت و توی درگاهی دالان ایستاده بود. از پایین صدای پیچ پیچ می آمد. شاید داشتند رختخواب هاشان را می انداختند. چراغ دخترعمو هنوز روشن بود. درهاشان را کیپ بسته بودند. توی اتاق می خوابیدند. پسرعمه تقی سر بلند کرد، گفت: هیچ می دانستی که عموت پیش از این که غیبتش بزند یک سالی آمد توی این اتاق؟

چه می توانستم بگویم؟ از پشت شیشه پنجره این طرف نوک روشن سه گنبد اتاق سه دری پیدا بود. گفت: پس نمی دانستی؟

باز چانه بر کاسه زانو گذاشت: دیگر حسابی خانه نشین شده بود.

دست توی جیب پیراهنش کرد. حتماً دنبال سیگار پیچش می گشت. داد زد: آهای زن، آن قوطی سیگار من را بردار بیاور!

بعد به من گفتم: فقط بعد از شام و ناهار یکی دو تا سیگار می کشم. گاهی هم می شود سه تا، یا دست بالا چهارتا. یکی هم بگیر صبح، همه اش می شود هفت تا. همین هم خیلی است. سیگار دشمن معده است.

گفتم: چرا عموحسین آمد اینجا؟

- بله، یادم است. خودش می گفت نمی تواند جای خالی کوکب جانش را ببیند. اما ننه فکر می کند که می خواسته تنها نباشد. شاید هم می ترسیده تنهایی به سرش بزند. اما من یکی فکر می کنم فقط به خاطر

وجود این صندوق خانه شما بوده. راستش این خانه اولش مال پدر بزرگ ماها بوده، افتاد توی ارث و میراث. آن اتاق شد مال خاله؛ سهدری را هم دایی حسین برداشت. این اتاق زیری هم با آن که من نشسته‌ام مال ننه ما شد. پدر تو هم که نبود، خوب همین را هم که بهش دادند، خیلی است. آن اتاق دخترعمو هم انگار مال پدر پدرشان بوده، یا شاید از پدر بزرگ خریده‌اند. حالا هم رضا برای همه‌اش دندان تیز کرده. اول گفت خرج ننه را می‌دهم. این اتاق زیری را به اسم خودش کرد، آن سهدری را هم که از چنگ دایی حسین بیرون کشید. مانده اتاق شما.

عروس عمه میان جانم رسید. چادر سرش بود. گوشه چادر به دندان، دست لختش را دراز کرد: بفرمایید، استاد!

پسرعمه تقی نمی‌دیدش. نیم‌خیز شدم که بگیرم و براش ببرم. پسرعمه گفت: خودت بیا بده به من.

کفش پاشنه‌بلند پاش بود. چطور صدای کفش‌هاش را نشنیده بودم؟ تا مهتابی مشرف به ایوان فقط چند قدم بود. از زمین گچی، هر چند لخت، آن‌طور که او قدم برمی‌داشت، صدایی بر نمی‌خاست. به شیشه‌های رنگی پنجره این طرف نگاه کردم، از بس مچ پاهای لختش سفید بود، میان جوراب لوله‌کرده و پتة چادری که پس می‌رفت. پسرعمه داد زد: نمی‌توانستی دوتا پیاله چای هم دستت بگیری و بیایی؟

نگاهش کردم. انگار توی راهرو منتظر بود. باز به پیشانی زد. چادرش را رها کرده بود و نور راهرو و اتاق پاش را روشن می‌کرد. پسرعمه گفت: از من به تو نصیحت، هیچ‌وقت به زن‌ها رو نده، و گرنه سوارت می‌شوند.

داشت به حیاط نگاه می‌کرد، شاید به پنجره‌های تاریک و درهای بسته اتاقی که دیگر اتاق دایی حسینش نبود. سیگارش را بعد پیچید. عروس عمه بانو چای را آورد، خم شد و همان دم در گذاشت و رفت. پسرعمه گفت: دیدی؟ خدا نکند احتیاج آدم به آنها بیفتد.

از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندش حتی از پایین پله‌ها می‌آمد. سینی چای را که جلو درگاهی گذاشتم، گفتم: داشتید از عموحسین می‌گفتید.

- به کجا رسیده بودم؟

- می‌گفتید که چرا عموحسین آمد توی این اتاق.

- خوب، بله، حالا دیگر ده سیزده سالم بود. مدرسه نمی‌رفتم. خیلی چیزها سرم می‌شد، از بس آدم‌های جور واجور می‌دیدم. صبح می‌رفتم تا شب، جان کردی می‌کندم. از این سر شهر تا آن سرش دنبال پدرم می‌دویدم. دستش خوب بود و بزرگان برای سرتراشی می‌بردندش یا برای خون گرفتن. به خانه‌هایی

می‌رفتم که آدم لوچ می‌شد. چیزهایی می‌شنیدم که اگر می‌گفتم خون به پا می‌شد. همه اسرار مردم پیش دلاک جماعت است، سلمانی‌ها هم از سیر تا پیاز مشتری‌هاشان را می‌دانند؛ مردم تا می‌نشینند سرشان را اصلاح کنند، سر درد دل‌شان باز می‌شود. پدرم، خدایامرز، می‌گفت: «ما باید یک گوش‌مان در باشد، یکیش دروازه.» شازده ملک کالسکه‌اش را می‌فرستاد دنبال ما. نقرس داشت و ماهی یک بار زالو می‌انداخت. به اندرونی هم می‌بردندمان. یک بار هم بردندمان صرمیه. باغی هم طرف‌های آتشگاه داشتند، آقا ددوله را کنار چاه گاو بسته‌بودند به درخت، لخت. بابای خدایامرزم اول حاضر نشد موی سر و ریشش را بتراشد. گفتند خودش را هم می‌بندند. نقلش خیلی است، باشد برای یک روز دیگر. من، پسر دایی، باور کن تا همان ده دوازده سالگی، با همین دو چشم چیزهایی دیده‌ام که اگر بخواهم برات بگویم تا قیامت قیامت طول می‌کشد. آن وقت می‌گویند تقی حراف است. خوب، هستم، اما حرف هم دارم. این داداش‌رضای ما را ببین، انگار نه‌انگار که جایی بوده، یا پسر آن پدر بوده. آدم سیر نمی‌شد، وقتی خدایامرزم به حرف می‌افتاد، آن قدر هم تند می‌رفت که باد به گردش نمی‌رسید. من همه‌اش دنبالش می‌دویدم. گاهی البته با کالسکه می‌فرستادند دنبالش که بادکش‌شان کند و یا زالو بیندازد. گفتم انگار. اما از اولش انگار در پیشانی‌نوشت ما نبود که وضع‌مان خوب بشود. آخر همان زمان بابامان، هر صنار سه‌شاهی که گیرم می‌آمد، شب می‌ریختم توی چپه بابامان تا مثلاً بعدها سرمایه کارمان بشود. سر هفته هم آن خدایامرزم پول‌ها را می‌شمرد و توی یک دفترچه به سیاق می‌نوشت که مثلاً بنده‌زاده، تقی، به تاریخ فلان چقدر پیش او امانت دارد. دفترچه را هنوز دارم. اگر تو پشت گوش‌هات را دیده‌ای، من هم پول‌هام را دیده‌ام. همه‌اش را رضا بالا کشید، گفت، خرج دوا و درمانش کردم. خوب، کرد، اما از دخل دکان می‌کرد، از کار من.

در وقفه یک زدن به سیگار، پرسیدم: ببخشید، عموحسین چرا آمد توی این اتاق؟

برگشت: من که گفتم، به‌خاطر آن صندوق‌خانه بود. می‌بینی که، دنج است، تازه دیوارهاش آن قدر قطور است که هیچ‌کس نمی‌تواند پشتش گوش بایستد. آن در رو به مهتابی را می‌بست. این در پایین رو به حیاط را هم از پشت چفت می‌کرد. دیگر خودش بود و خودش. هر وقت هم می‌خواست برود بیرون، از همین مهتابی می‌رفت. نه کسی آمدنش را می‌دید و نه رفتنش را. یادم است، یک شب، نصف شب، یک صدایی از راه‌پله‌ها شنیدم. انگار که مثلاً این تاق‌ضربی‌ها توی راه‌پله‌ها هوار شده‌باشند. من توی صندوق‌خانه این اتاق زیری خوابیده‌بودم. رضا یک سالی بود زن گرفته‌بود. آخر ده سال نه، نه سال و شش ماه از من بزرگتر است. همین اتاق زیری دست ما بود. زمستان هم بود. آن قدر برف آمده‌بود که توی حیاط از میان برف‌ها کوچه باز کرده‌بودیم که دیوارهاش دو قد من بود. هنوز هم می‌بارید. یک هفته بود می‌بارید. دیگر نه شب داشتیم نه روز. هی می‌بارید. هنوز برف روی پشت‌بام‌ها را پارو نکرده‌بودیم که باز این هوا برف می‌نشست. خیلی از تاق‌ها هوار شد روی سر مردم. باز هم می‌آمد، آن هم با این تاق‌های خشت و گلی عهد بوقی. شب‌ها انگار که تاق ترق و توروق می‌کرد. ننه می‌گفت: «ذکر می‌گویند.» بله، ذکر می‌گفتند، اما وای به وقتی که به سجده می‌رفتند. استغفرالله! چی دارم می‌گویم؟ این تاق‌های ضربی، اگر نمی‌دانی بدان، نشنیده‌اند، که مثلاً از یک جایی‌شان آب چکه‌چکه بریزد پایین. اولش نم می‌کشد، از این سر تا آن سر. همه تاق گل خالی می‌شود و یک دفعه مثل کوه می‌آید پایین. تازه بدی تاق چشمه این

است که پای آدم توی گل و کاهگلش فرومی‌رود. وقتی هم برف یخ ببندد، برف و کاهگل و گل با هم به دم پارو می‌روند. برای همین باید قبل از کاهگل غلتک روش انداخت. چه سالی بود! دم به ساعت یا روی پشت‌بام بودیم و یا زیر کرسی منتظر هوار تاق می‌نشستیم.

گفتم: داشتید از عموحسین می‌گفتید.

گفت: صبر داشته باش تا بهش برسم.

بلند شد، آمد توی اتاق، لنگه در را بست و چفتش را انداخت. یک کفش گذاشت برای زیر تنه‌اش و یکی جلوش تا دو پای لختش را روی آن بگذارد، گفت: خیلی عجولی، پسردایی.

گفتم: ببخشید.

- نه، دلخور نشدم؛ اما خوب، حوصله هم خوب چیزی است. اگر یک کلاف بدهند دست تو که بفرما گره‌هاش را باز کن، حتماً بیشتر گوریده‌اش می‌کنی، دست آخر هم پاره‌پاره‌اش می‌کنی، می‌اندازی دور. ببین، مثلاً توی همین اتاق، این پنجره‌های خورشیدی فکر می‌کنی چقدر کار برده؟ خوب می‌شد یک جام یک دست گذاشت، بعد مثلاً رنگش زد. اما آن بابایی که این‌ها را درست کرده هر شیشه را به یک رنگ انتخاب کرده و بعد توی چوب‌های این وسط را درآورده تا هر شیشه درست جا بیفتد. یا بگیر این درها، همین مثبت‌کاری‌شان کلی کار برده. یا همین قالی زیر پات، یک گره یک گره درست شده. حالا چله‌کشی‌اش بماند، یا نقشه‌کشی‌اش یا رنگ‌رزی پشم‌هاش. همین طوری که نیست.

گفتم: به‌خدا، من قصدی نداشتم.

- می‌دانم، اما جوانی و خام. خوب، طوری نیست، می‌بینی و می‌رسی. حالا چه می‌گفتیم؟ بله، آن سال چه کشیدیم، بماند. برای عموحسینت همین جای تو کرسی گذاشته بودیم. ننه خاکه برایش لای خل می‌کرد و می‌گذاشت زیر کرسی‌اش. غذاش را هم بیرون می‌خورد. اما حالا یک هفته بود از اتاقش بیرون نیامده بود. البته برای دست‌به‌آب تشریف می‌آوردند. ننه برایش غذا می‌برد، می‌داد من ببرم. هرچه می‌زدم به در، باز نمی‌کرد. ننه می‌گفت: «بگذار پشت درش و بیا.» خوب، ظاهراً داداش‌رضا خرجش را می‌داد. می‌دانی از همان سربند حواسش جمع بود، نه مثل من. دست‌آخر هم، می‌دانی چه کار کرد؟ یک صورت‌حساب بلندبالا گذاشت جلوش، از پول نهار و شامش گرفته تا قند و چای و سهم کاهگل پشت‌بام‌ها. حتی قیمت همه چیزهایی را هم که فروخته بود باش حساب کرده بود. دایی‌نگاهی کرده بود، یکی دو جا را بلند خوانده بود، بعد هم پرسیده بود: «خوب که چی؟ می‌گویی حالا من چه کار کنم؟» داداش‌رضا هم زیر و زرنگ دست کرده بود توی جیبش و صلحنامه‌اتاقش را گذاشته بود جلوش. بعد هم گفته بود: «شما فقط اینجا را امضا کنید!» همین، یک امضا. همین طوری مفت و مسلم اتاق دایی‌حسین ناکام را بالا کشید. تازه گفته بود: «خودتان که می‌بینید، ماها جامان تنگ است، ننه هست، تقی هم هست، من و زنم هم هستیم.» خوب،

بی‌ربط که نمی‌گفت، اما می‌توانست برود توی اتاق دایی حسین. دایی که حرفی نداشت. حالا هم که می‌بینی فقط گذاشته برای مهمانی یا عزایی، چیزی.

پرسیدم: یعنی بعدش دایی آمد توی این اتاق؟

- صبر کن ببینم. آن زمستان ... بله، در آن اتاق بسته بود. داداش رضا و زنش توی همین اتاق زیری زندگی می‌کردند، با من و ننه. ما دو تا توی صندوق‌خانه‌اش می‌خوابیدیم. دیدی که؟ یک راه هم به ایوان دارد.

صدای عمه از راه پله‌ها آمد: ننه، تقی، این قدر دروغ و دلنگ به هم نباف!

همان‌طور که می‌گویند، مثل فنر از جا پرید: من دروغ و دلنگ به هم می‌بافم؟

به یک خیز به جلو راهرو رسیده‌بود. چطور رفت که سرش به بالای در نخورد؟ سر من که تا آن وقت سه بار خورده‌بود. شاید هم بعدها خورد، بارها. صداش آمد: نفهمیدم، شما دوتا اینجا گوش ایستاده‌اید که چی؟

صدای خنده عروس عمه بانو هم آمد. بایست دخالت می‌کردم. سرم این بار نخورد. گفتم: سلام عمه، بفرمایید.

پسر عمه داد زد: می‌بینی؟ این هم از ننه‌مان، آن هم یعنی وصله تن من است. بگذار بیایم توی اتاق.

عروس عمه داشت پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد و می‌رفت. عمه گفت: ننه، دست من را بگیر بیایم بالا.

دستش را من گرفتم و کشیدمش بالا. عمه دست به زانو گرفت و آمد، گفت: والله، همین حالا رسیدیم. او چه تقصیری دارد. من بهش گفتم بیاوردم بالا.

پسر عمه رفت توی اتاق. زیر بازوی عمه را گرفتم. تشک را جمع کردم تا بنشیند. پسر عمه داشت باز سیگار می‌پیچید، گفتم: امشب انگار دارد زیادتر می‌شود.

- مگر می‌گذارند؟

دست‌هاش می‌لرزید. عمه نشست، گفت: خوب نیست، ننه، پشت سر داداش این قدر حرف نزن، بزرگت کرده، حق پدری به گردنت دارد.

- تو که می‌گفتی گوش نایستاده‌بودم؟

عمه گفت: راستش را بخواهی از همان پایین هم می شنیدم. گفتم نکند داداشت بشنود، دوباره جنگ و دعوا بشود.

- خوب، بشود.

و انگار همان آن بنا بود دعوا بشود، از جا پرید. گفتم: عمه، ما فقط داشتیم دربارهٔ عموحسین حرف می زدیم.

آن نی‌های میشی به اشک نشسته، از میان آن چین‌های ریز و مژه‌های واسوخته و گاه‌قی‌بسته و حالا خاک‌شده نگاهم کرد: بله عمه، شنیدم، اما این حرف‌ها آخر و عاقبت ندارد. اصلاً به آن ناکام چه کار دارید؟ تازه، تو چرا آمدی تک و تنها اینجا بخوابی؟ جا که کم نبود.

پسر عمه گفت: مگر بچه است؟

- اگر بچه بود که خیالم راحت بود. بچه‌ها فقط می‌ترسند، اما بزرگ‌ترها ... بلاهایی سر بزرگ‌ترها می‌آید ...

آه کشید و سری به دو سو تکان داد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید: خدا نکند تو مثل او بشوی. اما خوب، من که دلم هی مثل سیر و سرکه می‌جوشد. گفتم، بیایم راضی‌ات کنم، بروی چند شب را توی مهتابی بخوابی، یا اصلاً بیا آن پایین، پیش خودم.

پسر عمه بلندبلند خندید. بر زانوی راستش می‌زد: شروع شد، حالا دیگر خدا به فریادت برسد.

گفتم: چرا؟

گفت: همیشه همین‌طورها شروع می‌شود. راستش تقصیر ندارد. فکر می‌کند داداش‌جانش از بس تنها ماند، به سرش زد.

عمه گفت: زبانت را گاز بگیر، تقی. آن ناکام تا آن آخری‌ها چاق و سالم بود، از من و تو هم بهتر.

پسر عمه باز خندید: بله، سالم بود، بر منکرش لعنت!

رو به من کرد: اصلاً می‌دانی، همین‌جا چله‌نشین شده‌بود، بله، همین‌جا. این ننهٔ ما هم به حساب شده‌بود خدمتکار آقا.

پرسیدم: همان سال برفی؟

باز خندید، این بار نه خنده‌اش بلند بود و نه دو ردیف دندان‌های سفیدش را دیدم. گفت: نه، آن وقت تازه شروع کرده‌بود به احضار ارواح.

عمه گفت: چرت‌وپرت نگو، ننه.

براق شد: چرا چرت‌وپرت؟ مگر یادت نیست؟ به خدا قسم، همین ننه ما نصف‌شب من را بیدار کرد و گفت: «بلند شو، ببین چه خبر است.» خوب، البته نصف‌شب نبود، یعنی راستش ده یازده هم نبود. اما آن وقت‌ها ماها همان سر شب می‌خوابیدیم. بگیر من آنجا خوابیده‌بودم، بالای کرسی، ننه هم آنجا، پایین. عروس عمه و پسرعمه‌ات هم اینجا، توی همین اتاق زیری، کرسی گذاشته‌بودند. خوب، اولش من خوابالو بودم. یک کم گوش دادم و باز خوابیدم. گفتم: «چیزی نیست.» باز بیدارم کرد. خوابم می‌آمد. از بس از صبح تا شب جان می‌کندم. حالا دیگر دنبال خان‌داداشم می‌دویدم. هنوز روش نمی‌شد عروس را دنبال خودش ببرد. تازه وقتی هم برای سرتراشی یا ختنه نمی‌رفتیم، همه‌اش وادارم می‌کرد دکان و جلو دکان را جارو بکنم. از بس وسواسی بود. حالا هم هست. می‌بینی که، هر وقت می‌آید، لباس کنده و نکنده، دست‌هاش را صد دفعه می‌شوید. تازه، وای اگر ...

عمه گفت: تقی، باز که شروع کردی؟

گفتم: خوب، می‌فرمودید که این دفعه صداهایی شنیدید.

براق شد: من گفتم؟ نه. اصلاً صدا نبود. که مثلاً صدای چوبی یا عصایی باشد؟ نه، اصلاً. مثلاً بگیر یکی این رختخواب را بغل کند و هی بزند زمین، باز بغل کند و ول کند. خوب، گفتم: «چیزی نیست. حتماً دایمی خواب می‌بیند و پاش را می‌زند زمین.» خودم هم باورم نشد، برای این که این دیوارها که آجری نیست، خشتی است، آن‌هم خشت خام، دو تای آجرهای نظامی است. مثلاً ما اگر این‌جا برویم بالای یک بالابندی و با دو پا جفت بزنی روی زمین، پایین خیال می‌کنند داریم راه می‌رویم. بالاخره ننه گفت: «بلند شو، برو ببین دایمی‌ات طوریش نشده‌باشد.» نمی‌خواستم. مگر دایمی چه گلی به سر من زده‌بود؟ همه‌اش هم خرده‌فرمایش داشت. صنار سه‌شاهی می‌داد که نمی‌دانم برو کوفت بگیر. تا جوباره می‌رفتم و برایش می‌گرفتم. توی راه هم همه‌اش می‌لرزیدم که نکند بفهمند که توی جیب پالتوم چی قايم کرده‌ام. تازه وقتی به‌ش می‌دادم، زورش می‌آمد جواب سلامم را بدهد. عباش را می‌انداخت سرش و می‌آمد تو. تازگی‌ها هم هر وقت می‌رفت بیرون با چند تا یاردانقلی برمی‌گشت. یکی‌شان، به خدا درست یادم است، از همان پهلوان‌پنبه‌های تخته‌پولادی بود.

عمه گفت: تقی!

- چیه؟ می‌خواهی بگویی نبود؟ خودم با این دو تا چشم‌هام دیده‌بودمش.

گفتم: آن شب را می‌گفتید.

عمه نگاهم کرد. پلک‌هاش را بست. چشمک نزد.

- خوب، بالاخره، از بس همین ننه قربان و صدقه‌ام رفت، آمدم بیرون، آن‌هم از زیر آن کرسی داغ. حالا بیرون هم همین‌طور مدام برف می‌آید. روی زمین هم، تا کجا برف نشست‌بود، برف روی برف. چراغ گردسوز را بالا کشیدم و رفتم. از همان توی ایوان داد زدم: «دایی!» چراغش روشن بود. هیچ صدایی نیامد. چند دفعه دیگر هم صدا زدم. خوب جرئت نمی‌کردم بیایم بالا، از بس بداخلاق بود. تازه، ترسیدم یکی از همان یاردانقلی‌ها در را باز کند. من هم همه‌اش ده دوازده سالم بود. یک بار، یکی از کتاب‌هاش را برداشته‌بودم، نمی‌دانی چه علم‌شنگه‌ای به پا کرد، تازه آن وقت کوبش هم بود. یک دولابچه داشت، مثل همین دولابچه خود من، اما بزرگ‌تر. توی صندوق‌خانه بود. در صندوق‌خانه را نمی‌بستند، اما در دولابچه قفل بود. اما از درز یکی از تخته‌هاش می‌شد آن تو را دید. اصلاً تخته شل بود.

عمه سر از سینه بلند کرد و گفت: بگو خودم شلش کرده‌بودم، تقی.

و باز پلک‌ها فرود آمدند و سر سنگین‌شده بر سینه خم شد. پسر عمه لبخند به لب نگاه می‌کرد، انگشت بر لب گذاشت و ادای خوابیدن را در آورد. گفتم: خوب؟

- انگار همین دیروز بود. یک سیخ درست کرده‌بودم و نوکش را همچین کج کرده‌بودم. تخته را کنار زدم و کتاب را کشیدم جلو و با هر ضرب و زوری بود درش آوردم. حالا چه قدر لرزیدم، بماند. بعد بردمش دکان، تا وقتی داداش نیست بخوانم. خوب تصدیق ابتدایی را گرفته‌بودم، ششم ابتدایی آن روزها را. می‌دانی، ما تو مکتب گلستان می‌خواندیم.

صدای خورخور عمه بلند شد و همراه با صدای بازدم سر بر سینه خم می‌شد و به دم بالا می‌آمد. پرسیدم: حالا چی بود؟

- چه می‌دانم. من که نفهمیدم.

- به زبان خارجی بود؟

- نه.

چشم‌هام سنگین بود، یا خورخور آرام و تکان مداوم سر عمه داشت خوابم می‌کرد. شاید هم چشم بستم و حتی خوابم برد. اما می‌شنیدم که از مکتب می‌گفت و بعد که مدرسه رفته‌بود و بعد ... گفتیم: پس اصلاً صدایی نبود، عمه فقط خیال می‌کرده؟

گفت: نه، صدا بود. گفتیم که مثل صدای کشتی گرفتن دو تا آدم بود. برگشتم تو و به ننه گفتیم: «چیزی نیست، بگیر بخواب.» اما از ترس می‌لرزیدم. تازه لحاف را کشیده‌بودم سرم که صدای نعره‌هایی بلند شد، انگار دو نفر با هم نعره می‌زدند. یکیش البته صدای زنانه بود، نه، زنانه نبود؛ صدای، بگیر، یک مرد مخنث بود. خلاصه پریدم بیرون، دیدم یک چیزی دارد از پله‌ها می‌آید پایین، انگار مثلاً تاق بیاید پایین، یا آدم گلوله بشود و پله به پله بغلتد پایین. خلاصه صدای ناله هم بود. بعد یک دفعه دیدم یکی آن پایین پله‌ها گلوله شده. گفتیم: «دایی!» چراغ دستم بود، اما شعله‌اش پایین بود. خاله این‌ها هم آمده‌بودند. داداش‌رضا آخرش آمد، از بس خوابش سنگین است. وقتی بلندش کردیم، نه، باید بگویم وقتی گلوله دایی را باز کردیم، یعنی سر دایی را از میان پاهاش بیرون کشیدیم و دو دستش را از دور پاهاش باز کردیم، تازه فهمیدیم دایی حسین است. راستش، پسردایی، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، دایی حسین را انگار گره زده‌بودند. حالا چه قیافه‌ای داشت؟ بماند. خوب، حتماً شنیده‌ای که یکی مثلاً موهای سیخ شده، اما ندیده‌ای. ولی بدان هیچ حرفی بی‌حکمت نیست. موهای راستی‌راستی سیخ ایستاده‌بود، مثل تیغ‌های جوجه‌تیغی، با چشم‌های گشاده و یک‌تا پیراهن و یک‌تا زیرشلواری به‌پا، آن‌هم توی آن سرما. ماها حتی زیر کرسی کلی لباس تن‌مان بود، با کت می‌خوابیدیم. دایی برگشت و پله‌ها را نگاه کرد. صدایی از بالا می‌آمد. دویدم طرف بالا. توی همین راهرو را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. دایی گفت: «تو! خودت می‌رود.» بعد افتاد، سرش افتاد روی سینه‌اش. زیر دو بال‌اش را گرفتیم و بردیم زیر کرسی خودمان. آخرش هم که من و پسرخاله و داداش‌رضا آمدیم بالا، هیچ‌کس نبود. در پشت‌بام بسته‌بود. همین‌جا شمع که دست پسرخاله بود خاموش شد. حالا کبریت هم نداشتیم. نه، ببخشید، وقتی خواستیم برویم توی صندوق‌خانه خاموش شد. الحق والانصاف پسرخاله شجاع‌تر از من بود، اما خوب، شمع دست او بود. گفت: «حالا می‌روم کبریت می‌آورم.» تا برگردد، من یکی که نصف‌العمر شدم. فقط صدای نفس‌نفس داداش‌رضا می‌آمد. اما راستش انگار تاق ذکر می‌گفت، تریک تریک صدا می‌داد.

عروس عمه از توی راه‌پله‌ها یا از مهتابی پسرعمه را صدا زد. پسرعمه بلند گفت: آمدم، بابا.

بعد سرش را جلو آورد: از من می‌شنوی، هیچ‌وقت زن نگیر.

عمه سر بلند کرد، به یک چشم نگاه‌مان می‌کرد، غر زد: بله دیگر، مرگ خوب است، اما برای همسایه.

پسرعمه پرسید: چی؟

سر عمه به راست و چپ لنگر برداشت و خورخورش بلند شد. پسرعمه گفت: من نمی‌دانستم، تازه وقتی کنار گوش آدم ...

سر عمه ثابت شد، این بار هر دو چشم را تا نیمه باز کرد: خوب است که اقلأ یادت نرفته.

- چرا یادم برود؟ مگر کار ناشرع کردم؟

عمه خندید: می‌دانی، عمه، یک شب، نصف‌شب -چطور بگویم؟- خودش را از درز در به داداش‌اش نشان داد، داد می‌زد: «پس من چه کار کنم؟ آخر من هم زن می‌خواهم.»

پسر عمه گفت: باور کن، این بامبول را زن رضا ... لا اله الا الله.

و خندید. عمه دیگر راست نشست بود. روسری‌اش را درست کرد، یکی دو طره، تاری سفید و تاری حنایی، را از بالای گوشش زیر چارقد کرد، گفت: این را نگو، ننه. داداش خودش دیده بود. تازه، مگر گفتم تقصیر تو بوده؟ خوب، جوان بودی، آن‌ها هم که سیرمانی نداشتند. رضا هم که محل نمی‌گذاشت. مجبور بودی.

در جمله‌های آخر دیگر چشم‌هاش را بسته بود و حالا تازه داشت سرش به راست لنگر برمی‌داشت که پسر عمه گفت: بلند شو، ننه. برو بخواب.

خودش هم بلند شد، زیر بال عمه را گرفت. عمه چشم‌بسته گفت: خودم پای منبر شنیدم که حتی عرق آدم عزب نجس است. خوب، نداشتیم، اما تو هم، ماشاءالله، صبر نداشتی.

نیمه‌چشمی گشود: آتش‌اش خیلی تند بود، نصف‌شب داد می‌زد: «آخر لامذهب‌ها، به فکر من هم باشید.»

پسر عمه دیگر داشت به طرف در هلش می‌داد: برو بخواب، ننه، دیگر داری چرت‌وپرت می‌گویی.

به راهرو که رسیدند، داد زد: تو دیگر اینجا ایستاده‌ای که چی؟ برو بگیر بخواب.

تنها برگشت، می‌خندید، غش‌غش. وقتی هم از خنده بر تشک نشست، گفت: چه کارها که آدم نمی‌کند. به خدا قسم نمازم ترک نمی‌شد. تمام سحرهای ماه رمضان روی همین مهتابی مناجات می‌کردم. صدام بد بود، اما خوب، دو دانگ می‌خواندم. خاطر خواه زیاد داشتم. دخترها که هیچ، گاهی حتی زن‌های شوهردار به بهانه تراشیدن سر بچه‌هاشان می‌آمدند در دکان و هی قر و قمیش می‌آمدند. اما من نگاه‌شان نمی‌کردم.

این بار به سوی ایوان انگشت شهادت تکان داد:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

گفتم: مگر چه کار کرده بودید؟

با تعجب نگاهم کرد، و اول همان انگشت شهادت را شکست و بعد یکی دیگر را: مگر نشنیدی ننه چی گفت؟ لای در را باز کرده بودم و مردی‌ام را از لاش داده بودم بیرون.

و باز یکی دیگر را شکست و خندید: استغفرالله و ربی اتوب الیه.

گفتم: خوب، سخت است.

- راست گفته‌اند که جوان باید پانزده سال که شد، ازدواج کند. من هیجده سالم بود، آن وقت، بگیر، آن‌ها توی همین اتاق و من توی اون راهرو می خوابیدیم. مگر خوابم می برد؟ شاید ده شب بود که تا صبح چشم به هم نگذاشته بودم.

اخم کرد و نوک دماغش را کشید: بینی و بین‌الله، داداش ما هم جوانمردی کرد، اصلاً به روی خودش نیاورد. اما من یک هفته‌ای رفتم به خانه همین عمو سیف‌الله.

پسر عموی پدر را می گفت. بعد یاد مرگ پسرعمو افتاد و من وقتی چشم باز کردم دیدم ساکت است و باز دارد سیگاری می پیچد، گفت: می کشی؟

گفتم: نه.

گفت: خوب، بگیر بخواب. نترسی‌ها! من دو سال تمام توی این اتاق زندگی کرده‌ام. تازه پدر و مادرت هم اینجا بوده‌اند.

ابروهاش را در هم کشید: ببینم، تو خودت هم انگار همین‌جا متولد شده‌ای؟

گفتم: از چی بترسم؟

گفت: هیچی.

بلند شد. سیگارش را به لب گذاشت و قوطی سیگار پیچش را برداشت. پرسید: فردا که سری به من می‌زنی؟

گفتم: باید بروم دبیرستان.

- خوب، پس دوچرخه را برات می گذارم. کارت که تمام شد، بیارش دکان. شب به خیر.

وقتی که رفت، باز خوابم نبرد. مهتاب بود. حیاط تا آن طرف درخت انار روشن بود. پسرعمه زیرپیراهن و زیرشلوار به تن رفت توی پشه بند. از پایین صدای غرغر عمه بزرگه می آمد. پسرعمه رضا و زن و بچه هاش توی اتاق خوابیده بودند. عروس عمه کوچکه و شوهرش جاشان را همان جلو در اتاق شان می انداختند. نمی دیدم شان. چراغ اتاق دخترعمو خاموش بود. شوهرش دو یا سه هفته یک بار می آمد، شب های جمعه. همه اش هم دعوا داشتند. کوتاه قد بود، اما چهارشانه. پارسال که سلامش می کردیم، فقط سری تکان می داد. عصر جمعه هم می رفت. انگار آهنگر بود. پسر هفت هشت ساله شان پیش داییش کار می کرد و همان خانه آن ها هم می ماند. یک پسر سه چهارساله هم داشت و یک دختر شیرخواره. دختر سیزده چهارده ساله اش صبح زود می رفت، شاید قالی بافی. باریک و سبزه بود. درهای اتاق عموحسین هم بسته بود. بالای درهاش پنجره خورشیدی داشت. پارسال آن جا بودیم. فرش بود و روی رفهاش پر بود از کاسه و قاب قح، اشکدان و دیگر نمی دانم چی. بخاری دیواری چوبی هم داشت. دو ستون دو طرف بخاری، از سطح بخاری به بالا آینه کاری بود. آینه های تاق بزرگ تر بود، نقش دار، گل و بوته، یا ماهی. دراز که می کشیدیم خودمان را توی همه آن ها می دیدیم. امسال دیگر - مگر پسرعمه رضا مهمانی می داد- رنگش را هم نمی دیدم. عمو حتماً پیش از ازدواج پدر و مادر گم شده بود. مادر هم ندیده بودش. پدر فقط همان روز که جنازه آن یارو را بردند، ازش حرف زد. بعد هم بلند شد و رفت دست و صورتش را شست و آمد توی اتاق. مادر پشت سماور نشسته بود و داشت استکان پدر را توی طاس سماور می شست. پدر یک راست رفت توی آن اتاق. های و وای اولش را که شنیدیم فهمیدیم که باز دراز کشیده است، تا قباز و دست ها و پاها گشاده به دو سوی. ده دقیقه هم بیشتر طول کشید، اما صدای های و وای دومش نیامد. مادر از آستانه آن اتاق نگاه کرد و برگشت. چایش را هم ریخت، اما باز صدایی نیامد. مادر آهسته صدا زد: باباحسن!

پدر جواب نداد. مادر چای پدر را توی سینی گذاشت، حتی دست چپ را ستون بدن کرد، اما بلند نشد. به اختر گفت: بیا برو بده بابات، اما اگر خواب بود، نمی خواهد بیدارش کنی.

اختر آهسته گفت: بده حسن ببرد.

حسن شانه بالا انداخت و من هم شاید کاری کردم که فهمید نمی برم. اگر دو های وای دیگرش را گفته بود، می آمد، می نشست و دردانه - اگر بودش - از سر و کولش بالا می رفت. مادر حبه قندی برداشت، توی چای زد، و استکان پدر را برداشت. هنوز جرعه اول را نخورده بود که باز صدای هق هق پدر آمد. مادر بلند شد، تا آستانه آن اتاق هم رفت، نگاه هم کرد، اما تو نرفت. اشاره کرد به همه، اول به حسن، بعد به من و بعد

هم به اختر که برویم بیرون. علی خواب بود. دست اقدس را هم خودش گرفت. آمدیم بیرون، توی حیاط، گفت: بروید بیرون بازی کنید.

به من و حسن گفت. خودش هم آمد بر سکوی در نشست. نمی‌رفتیم. گفت: حال پدرتان خوش نیست، چیزیش نیست، اما خوب، می‌بینید که یاد برادرش افتاده. چند سالی از پدرتان کوچک‌تر بوده. می‌گفتند، رفته سفر. بعد فهمیدم که گم شده، یعنی خودش غیبش زده.

بعد هم اشاره کرد: حالا بروید، بچه خوب نیست گریه پدرش را بشنود.

سر شام هم نیامد. مادر گفت: «خوابیده.» بعد از شام، وقتی توی چمن اقامتدا این‌ها بازی می‌کردیم، پدر را دیدیم که از آن طرف خیابان جلو خاکریز دارد می‌رود. هیچ‌وقت نمی‌آمد بیرون که مثلاً با کسی قدم بزند. تنها هم قدم نمی‌زد. هی رفت و آمد. تا کلانتری، شاید، می‌رفت و بعد برمی‌گشت و مثلاً تا ایستگاه دو یا شاید سه می‌رفت و باز برمی‌گشت. از فردا دیگر همه‌چیز عادی بود، فقط یک بار که من و حسن دعوا مان شده بود، دعوا که نه، فقط یکی دو مشت به هم زده بودیم ... حسن دست بزن داشت، خر زور هم بود. مشت بازی‌اش خوب نبود، اما وای اگر دست یا گردن آدم به چنگش می‌افتاد. بالاخره هم پیراهن حسن پاره شد، برای همین مادر چغلی ما را کرده بود. پدر اول گوش مرا گرفت و از زمین بلندم کرد: قدر داداشت را بدان، من ندانستم. حالا هم دیگر دیر شده.

وقتی حسن خواست بلند شود، پدر دست دراز کرد تا گوش او را هم بگیرد. حسن سرش را عقب کشید، یخه کتش به دست پدر افتاد، گفت: بیا جلو.

سرهامان را به هم نزدیک کرد، گفت: یاالله همدیگر را ببوسید.

وقتی بوسیدیم، گوش مرا ول کرد، اما یخه حسن همچنان در دستش بود، گفت: خیلی سخت است، آدم پشت و پناه نداشته باشد، آن‌هم توی این دنیا.

دیگر هیچ‌وقت اشاره‌ای به او نکرده بود. عمه‌بزرگه می‌گفت قد و بالام به عموحسین رفته‌است، راه رفتنم، مثلاً این دست‌ها که حتماً باید به جایی بند باشند، برای همین مجبورم توی جیبم بکنم، وقتی که خالی باشند. به صندوق خانه هم سر زدم. حتی سفید نکرده بودند. گچی کشیده بودند، اما دیوار ته صندوق خانه خشت خالی بود و یک دستدانی کوچک هم توش در آورده بودند. باروها را انگار با خشت می‌ساختند، ملاطش هم ساروج بوده‌است. شاید پدر پدربزرگ این صندوق خانه را از دل بارو در آورده بود. خانه‌اش را پشت باروی شهر ساخته، این‌جا بیرون دروازه‌نو، و بر قبرستان تازه آن سال‌ها. سی سال که بگذرد می‌شود مرده‌ای دیگر را همان‌جا چال کرد.

فردا چند بار همهٔ محله‌مان را دور زدم. کوچهٔ دراز و پهن ما شاید خندق بوده و بعد از خندق هم قبرستان بوده. تا مرگ پدر بزرگ هم مرده‌ها را آن‌جا چال می‌کرده‌اند، البته شبانه.

کوچهٔ ما به بازارچه می‌رسید. دروازه همان‌جاها بوده و بعد دیگر کوچه‌های اصلی شهر بوده: دراز و باریک و گاه حتی تاق‌دار و تاریک با بوی ماندهٔ دهانهٔ باز یا بستهٔ مستراح‌ها؛ دالان‌هایی که خم داشت. توی ادارهٔ فرهنگ گفتند فقط سه دبیرستان رشتهٔ ریاضی دارند، ملی‌ها به‌کنار. از اسم ادب بیشتر خوشم آمد. دفتردارش عینکی بود. وقتی خواست نگاهم کند، عینکش را روی بینی گذاشت. پانزده شهریور امتحان انشا بود و هفدهم امتحان مثلثات، ساعت هشت و نیم. گفت: ببینم، ورزش که دیگر تجدیدی نیستی؟

- نه.

گفت: یادت باشد، این‌جا وجبی نمره می‌دهیم؛ از دو وجب کمتر باشد، تک ماده می‌شوی.

نمی‌خندید. گفتم: من انشام بد نیست، مریض شده‌بودم.

- خوب، پس سه وجب بنویس!

پرسیدم: امتحان همین‌جاست؟

باز عینکش را بر بینی گذاشت و به انگشت اشاره به زمین اشاره کرد: این‌جا؟

به دور و برش هم نگاه کرد. گفتم: می‌دانم، مقصودم ...

چیزی گفتم که حالا یادم نیست. داشت می‌نوشت. راه افتاده‌بودم. گفت: ببینم، پسر.

باز عینک روی بینی‌اش بود: تو می‌خواهی این‌طور سر جلسه بیایی؟

به خودم نگاه کردم. کت و شلوار پوشیده‌بودم، خوب، دگمه‌های کت را همان جلو در بستم، قبل از این‌که به در بزنم. گفتم: مگر عیبی دارد؟

گفت: نه. چه عیبی دارد؟ فقط می‌ترسم سرما بخوری و مجبور بشوی برای انشا از تک‌ماده استفاده کنی.

خودش پیراهن پوشیده‌بود. آستینش را بالا زده‌بود. چوب‌رخت پشت سرش خالی بود. بر لوحه‌ای که به دیوار زده‌بود، با خط خوش، نوشته شده‌بود: «خدا آدم را خر بکند، اما گرفتار خر نکند.»

عینکش را بر چشم گذاشت و با صندلی‌اش نیم‌چرخ می‌زد و به لوحه، مثل من، نگاه کرد.

در را که پشت سرم بستم، دگمه‌هام را باز کردم. حتی لبخند نزده بود. دیگر ظهر بود. بایست اول می‌رسیدم به دروازه دولت، بعدش را دیگر می‌دانستم. بارو تا جایی نزدیک همین جاها بوده، اما فقط همان قسمت مانده بود، میان دو ردیف خانه پشت‌به‌پشت. پسرعمه گفت: پس حسابی دستت انداخته. باید یاد بگیری. اصفهانش می‌گویند.

غش غش می‌خندید، حتی شروع کرد به تعریف کردن برای مشتری تازه‌اش. گفتم: با اجازه.

گفت: حالا کجا؟

گفتم: همه‌اش پانزده روز وقت دارم.

گفت: یک درس که بیشتر نیست. انشا هم که وجبی است.

لنگ سفید چهارتازده را باز کرد و تکاند و انداخت جلو سینه مشتری. داشت از مکتب می‌گفت که آمدم بیرون. دوچرخه را باز با زنجیر به درخت جلو دکان بسته بود. دلم می‌خواست به خانه خاله بروم. چهارسوق علیقلی آقا می‌نشستند. می‌پرسیدم. کاش به پسرعمه می‌گفتم. حالا هم می‌شد به خانه رفت و به یکی - هر که دم در بود یا توی حیاط - گفت. در سنگین و چوبی باز بود. زنی که داشت می‌رفت عروس عمه بانو بود. از کنارش که رد شدم نشناختمش. چادرش را تنگ دور شانه و پهلوه‌ها پیچانده بود. کفش پاشنه بلند به پا داشت. همین طوری برگشتم. صورت و گردن و سینه‌اش باز بود. لب‌هایش را به زبان تر می‌کرد. سلام کردم و ایستادم تا اول او برود. گفت: کجا بودی؟ آغاباجی همه‌اش دلش شور می‌زد.

گفتم: چرا؟

از لای در لغزید تو. دالان نیمه‌تاریک بود و خم برمی‌داشت. بوی نا و بوی سنگین و انگار لزج مستراح می‌آمد. درش بسته بود، برگشت: می‌ترسد که نکند گم بشوی.

یک پتۀ چادرش را همچنان دور مچ پیچیده بود و پتۀ دیگر رها بود. پیراهن یخه هفت، اما این بار زرد لیمویی، تنش بود. چسب تنش بود. از قدسی جون گوشت و قالبش بیشتر بود، حتی اگر قدسی جون همین یخه هفت را تنش می‌کرد. عطر هم زده بود. از پله‌ها بالا می‌رفت، آهسته. زبانک هم انگار انداخت. صدای عمه بزرگه آمد: عروس، عروس!

به حیاط که رسیدم، باز عمه صدایش زد. توی سایۀ ایوان نشسته بود. تنها بود. درهای اتاق پسرعمه رضا بسته بود. دخترعمو داشت روی طناب رخت پهن می‌کرد. چه دماغ بزرگی داشت! چارقد سرش بود، اما باز

باید یاالله می گفتم. در دستدانی این طرف باز بود. عروس عمه بتول آن جا بود. مرا ندید. از توی آشپزخانه بوی غذا می آمد. بعد هم دستدانی بود. مادر چطور توانسته بود توی آن سر کند، وقتی پدر نبود؟ صدای اذان می آمد. گفتم: سلام، عمه.

گفت: سلام به روی ماهت، عمه. شیری یا روباه؟

گفتم: حالا که امتحان نیست.

به طرف در راهرو نگاه کرد و باز داد زد: عروس، عروس!

گفتم: رفت توی اتاقش.

گفت: مگر بیرون رفته بود؟

صدای بانو از مهتابی آمد: آغاباجی، پس کی می روید نان بگیرید؟

عمه پوستها را از روی دامنش کنار زد: خوب، بگو خودش بگیرد.

- اگر شلوغ نبود، خودم می گرفتم.

عمه چادر سیاهش را از بند جلو ایوان برداشت، کفش های کهنه و مردانه را به پا کرد: نرو بیرون، مادر، تو که می دانی تقی همه اش دنبال بهانه می گردد.

گفتم: عمه، من می روم خانه خاله شازده.

گفت: خانه خاله چرا؟

- ندیده ام شان.

- صبر کن، ناهارت را بخور، بعد برو. حالا که خوب نیست. نمی گویند یک لقمه نان نداشتند که به این بچه بدهند؟

عروس عمه با کتابی خودش را باد می زد: آغاباجی، تو را به خدا زود باشید، حالا می آیدش.

عمه کوچکه چادر سیاه به سر داشت. مسجد می‌رفت. نوه‌اش را هم دنبالش راه انداخته بود. در هاله سیاه آن چادر صورتش گردتر و گونه‌هاش گلگون‌تر می‌زد. گفت: عمه، برو بنشین توی اتاق ما، من همین حالا بر می‌گردم. آخر یک چیزی پیدا می‌شود با هم بخوریم. نخواستی برو توی اتاق خودتان.

آن‌طور که آن مدت نشان داده بودند، آن‌روز سهم پسر عمه رضا این‌ها بودم. اما نبودند. نوه پسریش توی اتاق بود، هنوز دست به دیوار راه می‌رفت. مرا که دید، دست از دیوار برداشت و آمد، لنگر بر می‌داشت. قوس ران‌های چاقش به هم مالید. چانه‌اش تنها چیز قشنگ صورتش بود. گرد بود و کوچک و عنابی کم رنگ. جان می‌داد که یک گاز، نه به دندان، که به دو لب از آن سیب به غلط نشسته در زیر آن دهان بزرگ بگیرم. بعد از ظهر هم می‌رفتم، رفته بودم. میرزاعمو گفته بود: «کاری داشتی برو سراغ داماد شازده. درویش‌اند، خرش هم می‌رود.» ظهر با عمه کوچکه و عروسش و نوه‌هاش چیزی خوردم، حاضری بود. عمه بزرگه حتماً به اتاق تقی‌اش می‌رفت. نشسته بود و همچنان دگمه می‌دوخت. بعد از نهار، عمه کوچکه گفت: بلند شو، خاله، یک پیاله چای درست کن.

گفتم: من که نمی‌خورم.

عمه گفت: یک پیاله که طوری نیست.

بعد از ظهرها دراز می‌کشیدند، جز عمه بزرگه و عروسش که همچنان توی ایوان می‌نشستند و صدای چرخ عروس عمه خواب‌آور می‌شد. عروس عمه بتول سفره را جمع کرد و یکی دو گل آتش توی لوله سماور انداخت. حتماً این یا آن هفته می‌زایید. عمه کوچکه رفته بود توی صندوق خانه. یعنی این یکی را هم از توی بارو در آورده بودند؟ پی همین جاهاست. عمه یک قاب دستش بود، چوبی، قهوه‌ای سوخته. من داشتم با محمدحسین‌شان بازی می‌کردم. غش غش می‌خندید. عمه با آستین عکس را پاک می‌کرد. حتماً نشان می‌داد. محمدحسین قلقلکی نبود، اما دو انگشت تاشده من وقتی به سرانگشت بر کف پاش می‌نشست و از پایی به پای دیگر بر پوست نرم و سفید ساق و رانش می‌دوید، از خنده ریشه می‌رفت. عمه گفت: این را دیده‌ای؟

خودش بود: عکس تمام قد، کهنه با کناره‌های زردشده و یک شکستگی در وسط، با قبا و عبا، اما کلاه پوستی بر سر. کنار ستونی ایستاده بود، دست راست بر ستون. دو نوک سبیلش را به بالا تابانده بود. بر انگشت‌های دست چپ انگشتی داشت، دو یا سه تا، عقیق حتماً. رنگی نبود، اما زمینه عکس صورتی کم‌رنگ بود. این طرفش هم پرده‌ای قلمکار بود، بته‌جقه‌هاش را سبز کرده بودند.

گفتم: من کجام مثل عموحسین است؟

عمه کوچکه گفت: هیس!

گیوه به پا داشت. عمه هم نشست. محمدحسین بر پشت من سوار شده بود. از پشت سر، به یک دست، دست چاقش را گرفته بودم و تکان تکانش می‌دادم. عمه گفت: گوش نده. آماجی دیگر یادش نیست. پارسال هم خیال کرده بود داماد همین همسایه‌مان داداش حسین است. سیاه سحر می‌رفت می‌نشست روی سکوی در تا ببیندش. غروب نشده هم دم در بود. تا پیداش می‌شد، قربان صدقه جوان مردم می‌رفت. بیچاره فهمیده بود و همه‌اش یک کاری می‌کرد که یک وقتی برود یا بیاید که آماجی نباشد. شب‌ها ما بالاخره می‌رفتیم و به هر دلالتی شده، می‌آوردیمش تو. بالاخره هم خود طرف فهمید چه کار کند، یک روز آمد نشست کنار آماجی و باهاش حرف زد. همان بود، دیگر نرفت دم در.

خندید. به سرانگشت گوشه‌های شیشه‌ی روی عکس را پاک می‌کرد. محمدحسین هم می‌خواستش. موش‌موش کردم تا فرار کند. غش‌غش می‌خندید. گفتم: مگر چی شده بود؟

موش دو انگشت پام به ران محمدحسین رسید، بالا رفت و بر پستان چاق و لرزانش دور زد. عمه گفت: بیا این بچه را برش دار.

عروس آمد، بچه را به بغل گرفت. شیون می‌کرد. عمه گفت: حالا یک دقیقه ببرش بیرون.

از بیرون هم صدای گریه‌اش می‌آمد. عمه عکس را برداشت، نگاهش می‌کرد: این خدایامرز، هر عیبی که داشت، دهنش بو نمی‌داد.

به هانفس صورت عمو را تار کرد، و باز به آستین ابروهای پرپشت، پیشانی بلند و آن کلاه پوستی یکبر نهاده بر فرق سر را جلا داد: ماشاءالله رشید بود، دو تا هیکل حالای تو را داشت. اما بعد، وقتی آن دلیل شده گذاشت و رفت، شد عین ماسوره. قوت از گلوش پایین نمی‌رفت. شاید هم از بس سگ‌دو می‌زد. به هر جا که بگویی رفت. زنک انگار یک قطره آب شد و به زمین فرو رفت.

با پشت آن دست چشم‌هاش را پاک کرد: زمین گیر بشوی، که برادر ناکامان را زمین گیر کردی.

سر جنباند: من چه می‌گویم؟ او هم دارد می‌کشد.

بلند شد و به صندوق خانه رفت. صدای نق‌نق محمدحسین هنوز می‌آمد. نوّه عمه چارقد به سر، همان‌طور نشسته بود کنار جای خالی سفره‌ای که مادرش جمع کرده بود. عمه کوچکه آمد، نیم‌خیز شدم: اجازه می‌فرمایید؟

- حالا بنشین یک پیاله چای بخور.

- نه، می‌خواهم بروم خانه خاله‌شازده.

- آن جا چرا؟

- خوب، کار دارم. می‌خواهم دامادشان را ببینم، نه برای تجدیدی، اما خوب، برای اسم‌نویسی، یکی باید سفارش‌مان را بکند.

- بخوان، عمه، به کسی هم نمی‌خواهد رو بیندازی، آن هم به آن مردک درویش؛ دست تر نمی‌شود به هیچ کدام‌شان گذاشت.

اما باز نشانی خاله را داد، بعد هم گفت: به چهارسوق علیقلی آقا که رسیدی، بپرس.

خط جنوبی شمالی چهارباغ دو محله را جدا می‌کرد. بعد از چهارباغ همه‌اش کوچه بود. هی تاب خوردم. کوچه‌های سنگی هم بود، ساب رفته، اما کنار هم؛ شکسته اما محکم. باریکه جویی سنگی هم در وسط بود، و به هر صد و پنج قدم شمردم. سنگ پهن سوراخی بر دهانه حتماً چاهی، برای آب باران. باز به همان چهارسوق رسیدم. سقاخانه‌ای هم داشت. یک بقالی سر این کوچه بود. علافی به یادم آمد. حتماً برای حاجی زغال می‌برد. نشسته بود جلو سکوی دکان، با آستین‌های بالازده. ترازوش از تیرک سقف آویخته بود. کفه‌ها میزان نبود. می‌شناخت. سر چهارراه اگر به دست راست می‌پیچیدم، می‌رسیدم به کوچه باریکی که اولش تاق داشت و بعد هم سر سه‌راه بایست از دست چپ می‌رفتم. دیوارهای دو سو بلند بود و خشتی. مال خاله این‌ها کاهگلی بود. همان در بود با آن لوحه سردر، فیروزه‌ای. نوشته لوحه سفید بود، به همان قلم که لوحه منشی دبیرستان ادب. زیرش را هم امضا کرده بود: «لاحقر صانعی». بوی خاک یا کاهگل یا حتی آجرهای کهنه، اما نم آب زده دالان ختم می‌شد به بوی شاه‌پسند و اطلسی چهار لچکی چهار طرف حوض مستطیل و حالا خالی. جلو در را هم حتماً آب پاشیده بودند. کامله‌زنی در را باز کرد که اول نشناختم. آستین بالا زده بود و لچک را پشت گردنش گره زده بود. پیراهنی بلند با گل‌های بزرگ سرخ به تن داشت. گفت: زن حاجی، بیا ببین کی آمده؟

خاله بوسیدم. دیگر خجالت نکشیدم، یا آن‌طور نبوسید که پارسال خاله‌تهرانی بوسیدم. عروس خاله هم بود؛ اتاق روبه‌رو، طرف نسرده، می‌نشستند. تازه‌ساز بود. اتاق‌های رو به قبله دست خاله بود. سه اتاق بود: یکی کوچک با صندوق‌خانه و بالاخانه‌ای که از همان صندوق‌خانه راه داشت. اتاق وسط پنج‌دوری بود. تاق چشمه‌ای بود، ایوان هم داشت. در اتاق سوم بسته بود. زیرزمین‌شان زیر همین اتاق‌ها بود. کوب‌سلطان داشت حوض را می‌شست. صدای چرخ چاه از آشپزخانه می‌آمد. زیرزمین چهار پله می‌خورد. چراغ برق هم داشت. خنک بود. سه خمره بزرگ ته زیرزمین بود. بار و بنشن‌شان را همان جا می‌گذاشتند. یک لوحه انگور هم بود و بیست و چند تایی هندوانه. قرابه‌هایی هم بود پر از نم‌دانم چی و چند شیشه نیزه‌ای توی تاقچه‌ها. خاله گفت: بیا خاله، کمک کن این‌ها را ببریم بالا، حالا می‌آیند هار و هور، انگار که باباشان هیچی به‌شان نمی‌دهد.

شیشه‌های نیزه پر از آب لیمو بود و آب غوره. آن یکی سکنجبین بود. یک ردیف هم بلونی بود. ترشی بود. دو هندوانه برداشتم. خاله گفت: ببر بینداز توی آب دستک.

دستک پشت چاه بود، توی آشپزخانه. پیرمردی داشت آب می کشید و توی ناودان طوری می ریخت. آب سرد بود و هندوانه‌ها توی آب غلت و واغلت می خوردند. دو دیگ هم روی اجاق بود، زیر خل و خاکستر. مهمان نداشتند. از بس زیاد بودند. عروس خاله عروس دومش بود. این یکی فقط یک بچه داشت. عروس بزرگش خانه جدا داشت، چهار پنج تا بچه داشت. همان شکم اول دو قلو زاییده بود. وای اگر دخترهای خاله هم می آمدند. به خاله گفتم تا سفارش مرا به دامادش بکند. کارمند یا شاید رئیس جایی در بانک ملی بود. گفت: من که نمی دانم چه بگویم، خودت برو باش حرف بزن.

داماد دومش بود. داماد اولش همه اش دختردار شده بود، پنج یا حتی شش تا دختر. خاله نشانی خانه اتابکی این‌ها را هم داد. مثل مادر نشانی می داد: می رسی به یک چهارراه. دست راست می رسد به مسجد نو، که روبه‌روش بقالی حاج‌رضا است. از این راه نمی روی. کوچۀ روبه‌رو را کوچه‌دردار به‌ش می گویند، قدیم‌ها در داشته. ما اول آن‌جا می نشستیم، از حمام که رد بشوی، دست راست در سوم. مال بابای خدایبامرز حاجی بود. این کوچه هم نه.

داشت خوشه‌های بزرگ انگور را توی یک قده می چید. بعد هم روشن دستمال انداخت. شربت هم درست کرد. خیارها را داد کوب‌سلطان بشوید. خودش رنده کرد. وقتی بلند شدم تا خداحافظی کنم، گفت: حالا نمی خواهد بروی، مهمان دارند، فقرا امشب آن‌جا هستند.

گفتم: یعنی درویش‌ها؟

گفت: بله دیگر.

کوب‌سلطان یک عالم سبزی جلوش ریخته بود و پاک می کرد. خاله گفت: همه ماهی‌ها را گرفتی؟

- چهارده تا بودند.

- شانزده تا. دو تاشان را کلاغ‌ها خوردند، شاید هم آن گربه‌نره خورده. مگر دستم به‌ش نرسد.

فواره باز بود. آب از دهانه‌اش بالا می جست و بعد خوشه می بست و می ریخت توی حوض. عروس خاله توی اتاقش بود. ژاکت می بافت. بچه را روی پاش گذاشته بود و تکان تکان می داد. خاله یک بشقاب پر از انگور گذاشت لب حوض، گفت: بخور خاله، باز هم خواستی برو بردار. بلدی که.

دست توی زلالی آب زد: توی این آفتاب جلنگه نایست، برو بنشین زیر آن درخت.

سه یا چهار بعدازظهر بود. گرم که نبود، حتی زیر برق آفتاب، آن طور که هوای آبادان بود، وقتی با نوک شست پامان بادکنک‌های سرخ و صورتی و حتی سبز قیر خیابان‌ها را می‌ترکاندیم. اگر زود پا پس نمی‌کشیدیم، پوسته‌ داغ و چسبناک به شست پامان می‌چسبید. یک پا یک پا دو قدم می‌رفتیم تا دردش فروکش کند. پرسید: خوب، حالا بعدش می‌خواهی چه کار کنی؟

- درس‌مان که تمام شد، می‌رویم سر یک کاری.

- کی تمام می‌شود؟

- دو سال دیگر.

- دو سال؟

آبی به صورتش زد. وضویی گرفت. گفت: به زبان آسان می‌آید، بیچاره عصمت. هنوز هم باید بکشد.

میرزاعمو هم همین را گفت. پارسال هم تا می‌دیدمان می‌گذاشت بالا، انگار که سربازی به سرگروهبانی یا افسری سلام بدهد. بعد پرسید: حالا عصمت کجاست؟

خاله که حالا هرچه من می‌دانستم، شنیده‌بود، گفت: یک هفته دیگر می‌آیند.

وقتی هم شنید که پدر بازنشسته شده، گفت: حالا پس یک پول و پله حسابی دستش هست.

خاله گفت: چه پولی؟

و برایش گفت که چقدر. چهار پسر داشت و سه دختر. دو تایی که زن نداشتند، آمدند. جعفر دبیرستان می‌رفت. گفت که تا نهم بیشتر نمی‌خواند: «می‌خواهم چه کنم؟» آقا جواد با دوچرخه آمد. بچه‌های هم ترکاش بود که داد به خاله. میوه‌های خوردند، بعد رفتند. آقا جواد دست و صورتش را چند بار صابونی کرد، لباس پوشید و باز شست. ده دفعه هم بیشتر سرش را شانه کرد. به ناخن‌های سیاه‌شده‌اش نگاه می‌کرد و باز می‌رفت سر حوض. میرزاعمو گفت: مگر با سفید نشستی، بابا؟

باز که جواد صابون زد، گفت: بابا، مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. از من می‌شنوی یک بار با همان دست و بال رنگی برو در خانه‌شان. یک گردن‌بند یا یک جفت گوشوار هم توی مشتت باشد. دست‌ها را باز کن، این طوری. بگو من این‌ام. اگر غش کرد که هیچی. اما اگر خندید، و تعارف کرد که بفرمایید تو، خیالت دیگر راحت است. مثل من. می‌بینی که شازده ...

خاله شازده در دهانه آشپزخانه ایستاده بود، دست به چهارچوب. گفت: راست می گوید، مادر. همین حالا با هم می رویم. تا تو پول گردن بند را از حاجی بگیری، من حاضر شده ام. بیا این کاهگل را هم بگیر که اگر کسی غش کرد، بگیری جلو بینی اش.

حاجی خندید، گفت: خوب، الحمدلله که این جایی. گفتم نکند رفتی خانه ایران بینی بزمجه و یار نکرده باشد.

توی همان اتاق خاله بر متکایی نشست و پاهاش را دراز کرد. گفت: بابا، جعفر، بیا یک کم پای مرا بمال.

نبودش. از پدر هم پرسید، گفت: ما که بازنشستگی توی کارمان نیست.

پسرها که رفتند، گره بسته دستمالی را به خاله داد. خاله قفل در صندوق خانه را باز کرد و تو رفت. میرزاعمو گفت: حالا شما پسرها می خواهید چه کار کنید؟

گفتم: فقط دو سال مانده.

- می دانم. اما از کجا می خورید؟ این پول که تا چشم به هم بزیند تمام می شود.

خاله از توی صندوق خانه گفت: یکی را پیدا کن پول شان را بدهند دستش.

- چیزی که نمی شود.

- خوب، میرزماحمود هم کار می کند.

- اگر کارکن بود، همان جوانی اش می کرد. کسی که به پول یامفت عادت کرد، دیگر کارکن نیست.

دست دراز می کرد، یک تور که انگور از خوشه ای جدا می کرد و به دهان می گذاشت، بعد سگش را می گذاشت کنار بشقاب جلوش. هر دو دستش تا مچ رنگی بود. گفت: شما دو تا، مایه دست که ندارید، پس باید درس بخوانید، به پدرتان گوش ندهید، هرطور شده بخوانید. این ها را می بینید، نرفتند دنبال درس. جعفر هم یعنی می رود مدرسه: لای کتاب هاش را باز نمی کند. همه چشم شان به این دکان است. اما مگر چند سر عائله را می شود با این یک دهنه دکان نان داد؟

ناله کرد، از متکا سرید. نوک انگشتان پاش را مالید: تو نمی دانی چرا این انگشت های من بی حس می شود؟

گفتم: نه.

- دكترها مي گويند از كم خوني است. يكي شان مي گفت بايد راه برويد. پدر آمرزيده! من اقلأً روزي هزار دفعه از اين سر دكان مي روم آن طرف، توي پاكوره؛ مي روم دم دكان اين مشتري، آن مشتري. كم هم كه نيستند. خوب است من روزي چند لنگه پشم را اين ور و آن ور بكنم؟ تغارهايي كه من جابه جا مي كنم ده تا دكتر هم نمي توانند تكان شان بدهند. آن وقت به من مي گويند راه برو.

باز توركه اي به دهان گذاشت، سگش را در آورد، با دهان پر پوزخندي زد: پدر آمرزيده ها!

يخ را به سرانگشت دورتادور تاره فيروزه اي گرداند. گفت: بيا تو اول بخور.

همان طور كه كاسه را به طرف من دراز مي كرد، باز يخ را توش تكان تكان مي داد. جلو رفتم و كاسه را گرفتم، گفت: جگر آدم را جلا مي دهد.

خودش هم خورد، چند جرعه و باز يخ را به انگشت اشاره چپ دور كاسه گرداند و به انگشت اشاره دست ديگر اشاره كرد كه بروم جلو، آهسته گفت: مي بيني، تا يك گره بسته پول براشان نياوري، از اين چيزها خبري نيست.

خاله با صورت گرد و خندان در دهانه تاريك صندوق خانه ايستاده بود. حاج عمو نميديد. خاله گفت: چي داري يادش مي دهی، حاج آقا؟

خنديد: هيچ، جان شازده، فقط بهش گفتم سفارش من پيرمرد را به خاله اش بكند.

گونه هاي برحسته و گرد و گلگون خاله مي لرزيدند. يكي دو طره سياه را زير چارقدش كرد. رنگ كرده بود، حتماً. گفت: ديگر از شما قبيح است، حاجي.

ميرزاعمو خنديد: بفرما، نگفتم؟

به من نگاه مي كرد و چشمك مي زد: امشب خانم كجاست؟ خانه دخترش. ديشب چي؟ يك تك پا تشريف برده اند منزل عروس شان. فردا شب هم كه معلوم است. آن وقت من پيرمرد هي بايد تيرهاي اين اتاق را بشمرم، و از اين دنده به آن دنده بشوم.

كوكب سلطان، چادر به سر، دم در ايستاده بود. شوهرش حتماً جايي نشسته بود، چپق مي كشيد. گفت: ديگر فرمايشي نداريد؟

میرزاعمو گفت: کوب سلطان، پس کو آن دختره که می گفتمی مثل هلوی پوست کنده است؟

پنجه به گونه کشید: خدا مرگم بدهد. من کی گفتم؟

میرزاعمو به من چشمک زد: چشم و چشم و حاشا؟

خاله شازده پشت به ما کرده بود، تا، حتماً، از جیب شلوار دبیت مشکی اش پولی در آورد. می گفت: سر به سرش نگذارید، حاجی. باورش می شود.

میرزاعمو گفت: زن ساده، تو هم باور کردی؟ این بابا مشتلقش را پیش پیش از من گرفته. حالا جلو تو دارد جانماز آب می کشد.

کوب سلطان گفت: تو را به خدا، حاجی، شوخی نکنید.

خاله شازده دو گره بسته هم از دم درگاهی برداشت. حتماً برنجی، قندی بود. گفت: بگیر، زیر چادرت قایم کن. در و همسایه ها نبینند بهتر است. این کیسه توتون را هم بده به مشهدی.

کوب سلطان باز گفت: زن حاجی، به این سوی چراغ قسم ...

خاله گفت: می دانم، می دانم، اصلاً این کارها خوب نیست، آخر و عاقبت ندارد. آدم که نان و نمک کسی را خورد، نباید آشیانه اش را از هم بپاشد.

کوب سلطان گفت: به خدا حاج خانم ...

- می دانم ... می دانم.

میرزاعمو داد زد: مشهدی، مشهدی باقر!

- بله، حاجی!

ریش توپی سرخی داشت. عرقچین که از سر برمی داشت، لک لک، این جا و آن جای سرش کچل بود. چپقش هنوز دود می کرد. میرزاعمو گفت: مرد، مگر تو قول ندادی که اگر بیوه پولدار گیر آوردی، مرا خبر کنی؟ خوب، اگر خوش بر و رو هم باشد، دیگر نور علی نور است.

- حاجی جان، جان بچه هات ...

- نترس، مرد. حاج خانم که حرفی ندارد، یعنی راستش وقت ندارد؛ از بس، ماشاءالله، بچه زاییده، دیگر نمی تواند به من برسد. خوب، من هم باید یکی باشد سر پیری تر و خشکم بکند. خدا را چه دیدی، شاید هم یکی دو تا بچه پس انداختیم که دنبال جنازه مان بابا بابا بکنند. این نامردها که گوش خوابانده اند تا ببینند ما کی سرمان را زمین می گذاریم تا بپرند دل و روده هم را دریاورند.

مشهدی باقر سر به زیر داشت. کلاه نمدی اش را در دست می چرخاند. چپقش را در جیب برآمده اش چپانده بود. خاله داشت راه شان می انداخت. به مشهدی باقر هم پولی داده بود. هنوز صدای التماس و درخواست هر دوشان می آمد. خاله برگشت، اخم کرده بود، گفت: آخر این حرفها چیست به این بیچاره ها می زنید؟

- بیچاره ها؟ ساده ای زن! به خدا حق شان است. پدر سوخته ها!

تاره شربت و خیار را تکان تکان می داد. جرعه ای خورد: حاج قری را همین ها بدبخت کردند. هی زبان ریختند که چنین و چنان است تا سر پیری نشانندش سر سفره عقد، آن هم با کی؟ با بیوه حسن ماست بند.

خاله گفت: اگر دیگر نیابند، کی را پیدا کنم؟

- پیدا می شود، غصه نخور.

میرزاعمو پای سرخ و تپلش را به دست چپ می مالید: بیچاره حاج قری، با چند تا عروس و داماد، حالا شبها توی دکانش می خوابد. زن ماست بنده گفته: «الا و بالله باید آن زنت را طلاق بدهی تا راحت بدهم.» زنش هم معلوم است: چند روز پیش با بچه ها دست به یکی کرده بودند و تا خورده بود زده بودندش.

خاله گفت: کوب بیچاره چه گناهی دارد؟ کرم از خود درخت است.

- خوب، بله، اما اینها هم هی زیر پای حاجی بیچاره نشستند و خامش کردند. چشم شان، والله، پاک نیست. کم زن حاجی به شان رسیده بود؟ اینها هم خوب مزدش را کف دستش گذاشتند.

مچ هاش را هم مالید، بعد عرقچینش را برداشت. موهاش کوتاه بود و سفید. فقط وسط سرش طاس بود، خندید: زنک گفته: «دیگر مأذون نیستی قرت را برداری بیاوری این جا.»

و رو به من گفت: ستون بازار بود، حالا شده مسخره عالم و آدم.

خندید: حالا هم حتماً شبها قرش را بغل می کند و می خوابد.

خاله گفت: حقش است.

همچنان اخم کرده بود و تندتند، قلاب به دست، چیزی می بافت، حتماً لیفی، یا باز عرقچینی برای حاجی. میرزاعمو گفت: بیا خودت هم بخور.

و به من گفت: جواهر است، یک موی گنبدیده همین پیرزن را نمی دهم به گیس بلند صد تا دختر چهارده ساله.

خاله یک جرعه خورد. چشمهاش چه برقی می زد!

- حاجی!

میرزاعمو گفت: ببخشید، عروس خانم! یادم نبود.

از جیب کتش قوطی سیگار هماش را در آورد. سیگاری روشن کرد. مهمانی که می دادند، بر صدر مجلس نشسته، قلیان می کشید. خاله همچنان می بافت. میرزاعمو گفت: چطور است عصرها بیایی پهلوی خودم؟ قبض که می توانی بنویسی؟ اصلاً، می دانی، فقط بیا آن جا بنشین.

جلو دکان، بر سکو، می نشست، کنار دخل. لباس هم رنگ می کردند. گاهی هم به پاکوره می رفت. در خمره های پر از پوست انارهای خیسانده یا ریشه روناس را برمی داشت، به هم می زد با یک چوب بلند؛ یا می رفت بیرون و نالان از پله های خاکی بالا می رفت تا به ابریشم یا پشم یا کرک های رنگ شده آویخته بر چوب بست های روی بام های گنبد گنبدی بازار سری بزند.

نالای کرد، و بر دست راست ستون کرده بلند شد. چراغ را روشن کرد، پرسید: اذان را گفته اند؟

خاله به ساعت دیواری نگاه کرد: خیلی وقت است.

قلاب و لیف یا عرقچین لوله شده را با گلوله نخ بر تاقچه گذاشت. میرزاعمو سر حوض رفت و وضو گرفت. خاله چادر به سر کرد و در رو به پنج دری را باز کرد. سجاده حاجی را جلو و سجاده خودش را عقب تر انداخت. گفتیم: خاله، من باید بروم. می ترسم عمه اینها دلواپس بشوند.

- مگر به شان نگفتی؟

- چرا، گفتم.

- خوب، پس برای چی می خواهی بروی؟

- می ترسم فکر کنند پیدا نکرده ام.

صدای اذان میرزاعمو از آن اتاق می آمد. خاله گره چارقش را محکم کرد. چادرش عربی بود، سیاه، و حالا دیگر آن دو دست چاق و حنابسته جایی میان آن چین ها بود. گفت: جواد که آمد، می فرستمش به شان بگویند.

گفتم: نه، نمی خواهد، می مانم.

الله اکبر حاجی که بلند شد، خاله به پنج دری رفت. پسر خاله رضا بعد آمد. موتور داشت. موهاش خرمایی بود، مثل موهای دایی و به همان قد و قامت او بود. بر سکوی ایوان جلو اتاق شان نشسته بود، بچه به بغل. فقط پنج شش سال درس خوانده بود. دست هاش ظریف بود و سفید. حتی گوشه ناخن هاش رنگی نبود. گفت: درس چه فایده ای دارد؟ مثلاً همین آقای اتابکی کجا را گرفته؟ اگر حاجی خانه اش را از گرو بانک در نیآورده بود، تا حالا ده بار حراجش کرده بودند.

عروس خاله برامان چای آورد. دیگر رو نمی گرفت. ریزه بود و موهاش، از همان یکی دو تار بیرون زده از لای چادر دبیت گلدار، می شد گفت خرمایی است. شاید هم بور بود. پسر خاله می گفت: گیرم هم من ده پانزده سال درس می خواندم ... شاید هم بد نبود. نمی دانم. حاجی تابستان ها می بردم دم دکان. این را بردار، آن را بگذار، بعد هم دیگر عادت کردم.

گفتم: شما هم رنگ می کنید؟

- پس چی؟ اما دستکش دستم می کنم، تازه ده دفعه هم با سفید می شویم.

به عروس اشاره کرد: آخر خانم خوش شان نمی آید.

پشت دست هاش را نشانم داد: ببین از بس شسته ام، پوستش رفته.

از اتابکی هم گفتیم. می دانست که مهمان دارند. گفت: خواهرمان را هم درویش کرده.

گفتم: همیشه شب جمعه ها دور هم جمع می شوند؟

- نه، انگار ماهی سه شب است. نان مفت دولت را می‌خورند و علی علی می‌کنند.

بعد هم گفت: چه فقیری، چه درویشی؟ می‌دانی، دختره ده بیست طبق و خوانچه هم بیشتر جهیزه داشت، پنج شش تا هم گاری به دنبالش. هرچی بگویی آبجی شازده خریده بود. هر روز بازار بود. فرداش، صبح علی‌الطلوع، پیغام دادند که نمی‌دانم چرا سینی استکان نعلبکی هاش نقره نیست.

میرزاعمو از ایوان پنج‌دردی صدام زد: مگر نمی‌خواهی نماز بخوانی؟

بلند شدم. رسمش همین بود، تا نماز نمی‌خواندیم، از ناهار یا شام خبری نبود. حتی جواد و جعفر نماز نخوانده اجازه نداشتند سر سفره بنشینند. تا پارسال که، صبح‌ها، توی همان اتاق خاله الاکلنگی می‌کردند و بعد ملافه را بر سرشان می‌کشیدند. وضو گرفتم. میرزاعمو از ایوان نگاهم می‌کرد. حتماً دقت می‌کرد که از پارسال تا امسال یادم نرفته باشد. بعد هم لب ایوان نشست. قنوت عشاء را که می‌گفتم، خاله قالیچه حاجی را توی ایوان پهن می‌کرد. مخده و تشک را هم آورد. زمستان‌ها حتماً توی اتاق نشیمن تخت و بارگاهش را می‌زد. حاجی اول یک جزو می‌خواند. عینک به چشم می‌زد. پسر خاله مهدی هم آمد، با زن و بچه‌هاش. حاجی فقط سری تکان داد. عروس خاله همدم چای درست کرد. جواد حتی وقت شام هم نیامد. آقامهدی و زنش هم ماندند. سفره را همان‌جا توی ایوان انداختند. میرزاعمو همچنان قرآن می‌خواند و حالا با هر صفحه‌ای که ورق می‌زد، یک جرعه چای می‌خورد.

خورشت قیمه داشتند و مرغ. حاجی تکه‌تکه کرد و سهم هرکس را توی بشقابش گذاشت. خاله بر سهم مرغ هرکس دو یا سه کفگیر پلو می‌ریخت. کاسه‌های قیمه دورتادور بود. دوغ را زن آقامهدی درست کرد، بوی نعنا می‌داد. میرزاعمو گفته بود: تو بیا کنار من بنشین.

باز هم برای من مرغ گذاشت، دو سه قاشق هم قیمه ریخت، بعد هم باز لیوان دوغم را پر کرد. برای بچه‌ها سفره جدا انداخته بودند، توی اتاق نشیمن. عروس خاله همدم با آن‌ها می‌خورد؛ می‌رفت و می‌آمد. فقط چارقد به سر داشت. بلندقد بود و چهارشانه، انگار آبستن هم بود. فقط میرزاعمو با دست می‌خورد. وقتی دست کشید، همان‌طور کون سرک عقب کشید، از لب تا قچه ظرف صابون را برداشت و تا لب ایوان رفت. خاله از آفتابه آب به دستش ریخت.

بعد، از کسب و کاسبی گفتند. نوبت پشم‌های حاجی‌رضا را بایست عقب می‌انداختند، تا خودش پیداش بشود.

آقامهدی گفت: پدرآمرزیده همه‌اش میرزاش را می‌فرستد.

میرزاعمو گفت: اگر خودم باشم که بلام؛ اما تو هم نباید اینطور باهاش حرف بزنی. انگار کن که همینطور آمده سری بزند. من آن دفعه غلامی را فرستادم چای آورد. هی هم در و بی در حرف زدم. هندوانه هم براش پاره کردم. زیرپاکشی کردم ببینم کار و کاسبی‌شان چطور است. خوب، یارو هم نم پس نداد. اما من هم نگذاشتم حرف پشم‌ها را پیش بکشد. همین‌طور باید سر دواندش، تا وقتی بیاید حساب ما را صاف کند. حالا آمدیم و ندادند، همین پشم‌ها دو برابر طلب ماست.

میوه هم آوردند، بعد هم آجیل. عروس‌ها توی اتاق نشیمن تخمه می‌شکستند و پیچ‌پیچ می‌کردند. از لب پایینی عروس‌خاله همدم تا زیر چانه‌اش پوست تخمه آویزان بود، پوست به پوست.

میرزاعمو گفت: دیدی یارو را چطور سنگش کردم؟ پدرآمرزیده دیر آمده، زود می‌خواهد برود. گفتم: «هر چه همکارها بات حساب می‌کنند، من تومنی هفت ریال، بگو، شش ریال ازت می‌گیرم.» حالا برود کف بازار کفش پاره کند، بالاخره برمی‌گردد پهلوی خودم. آن وقت، می‌دانی من چه کار می‌کنم؟ تومن را ازش دوازده سیزده ریال می‌گیرم.

وقتی بالاخره آقامهدی و زاد و رودش راه افتادند، جواد پیداش شد. به ایوان نیامد. سلامی کرد و رفت توی اتاق سهدری. میرزاعمو گفت: بفرما، این هم از آقازاده‌ها.

از حال و احوال ماها هم پرسید، از پدر که روزی چند می‌گرفته. از عمه هم پرسید. پسرعمه تقی را می‌شناخت. می‌گفت: «به آن خدابیامرز، باباش، رفته، وای اگر آدم به چنگش می‌افتاد. بادکش کردنش حرف نداشت، اما سر آدم را می‌برد. خدا بیامرزدهش، اگر بودش دو سه بار که از خون می‌گرفت حالم خوب می‌شد.»

چراغ اتاق آقارضا این‌ها که خاموش شد، گفت: هنوز شب نشده، مثل مرغ می‌روند توی کتونه‌شان.

بعد هم مثل پارسال گفت خاله‌شازده کتاب روضه را بیاورد. جلد چرمی بود، صفحات اولش نبود. پارسال حسن‌مان برایشان خواند. مادر هم گریه کرد. ورق زدم. خاله، چادر به‌سر، کنج ایوان نشسته بود و میرزاعمو یک کاسه زانو را پایه‌ستون دست راستش کرد. باز هم ورق زدم. گفت: همین‌طوری یک جاش را بخوان!

همه‌اش را از حفظ بود. نمی‌توانست بخواند. خط قرآنی را می‌توانست. سیاق هم می‌دانست.

چه خواندم که یادم نیست؟ نمی‌توانم پیدا کنم. خاله چه گریه‌ای می‌کرد؛ از زیر چادر مشت بر سینه می‌زد. در صندوق‌خانه‌عمو حسین کتاب جودی هم بود. اما روایت زعفر میان طومارهای هست، کاغذی باریک و دراز که از این سر تا آن سر اتاق بود، به خط شکسته.

ناگاه گردی پدید آمد، چنانچه چشم چشم را نمی دید. مقارن این احوال شخصی پدید آمد، مهیب شکل و عجیب صورت، بر مرکبی نشسته، که تنها سر و تن به اسب می مانست و پاهایش همه به مثابۀ پای شیر بود. از میان همان گرد سلام کرد. جواب شنید. پس، نشسته بر همان مرکب، سر خم کرد و زمین را بوسه داد. خطاب آمد که: تو کیستی که در این هنگامۀ بلا بر این مظلوم غریب سلام می کنی؟

گفت: من مهتر پریانم و مولای سید آخرالزمان.

فرمودند: این جا به چه کار آمده ای؟

گفت: مرا دستوری ده تا با این لشکر بی حد و این سپاه بی عدد دمار از این قوم شوم برآورم.

از میان آن گرد پریان بسیار، فوج در فوج، ایستاده بودند، پا بر خاک و سر بر افلاک، چشمها کاسه های خون و لب و لعلها آویزان، و هر یک گرزۀ گاو سری به دست و استخوان ماهی آدم خوار به دست دیگر، هروله کنان. فرمودند: خدای مزد دهد. بازگردید که شما را دستوری قتل آدمیان نیست که شما جسم لطیفاید و اینان شما را نبینند و کشتن نتوانند، اما شما می بینید و همه را می کشید. این ظلم است.

گفت: ما به صورت به آدمیان مانند شویم و هم به قامت و زور آنها، آن گاه حرب کنیم.

از نوحۀ پریان نیز گفته بود. میرزاعمو بر پیشانی می زد. عرقچین را وقتی دست ستون سر می کرد، پس زد. گفت: پیر بشوی، پسر.

پیر شده بود با آن موهای سفید پشت سر و گوشها و با آن شکستگی ناخنها که رنگ رناسی یا زرشکی، یا حتی رنگی مثل سایه در خطوط شکستگی هاشان مانده بود.

فردا هم به تخته پولاد رفتیم. رسمشان بود. به یک کرشمه دو کار بود، هم زیارتی بود و هم تفریح. توی تکیۀ بابارکن الدین غرفه ای گرفتند. دو سه پتو برای همه و قالیچه ای برای میرزاعمو پهن کردند. پسرخاله ها هم آمدند. فقط آقا مهدی ماشین داشت. از همان صبح هم دیگ را سر چراغ خوراک پزی بار گذاشتند. عروس خاله همدم همۀ کارها را می کرد. عروس کوچک به قول خاله - دسته هاونش را توی دامنش گذاشته بود و جانم و قربان می کرد. دیواری که عموحسین از روش پریده بود، حالا خراب بود. باز هم قبر بود و تکیه. خاله رسیده و نرسیده روش را تنگ و تیر گرفت و رفت. آن همه گور را، کهنه و نو و پهلوبه پهلوی، پارسال هم دیده بودم. مرحوم مغفور خلدآشیان حاجیه خانم صدقی ولد مرحوم حاجی حسن صدقی. سنگ قبر شکستگی داشت، خطی مضرس، مثل وقتی که برق بزند، از این ضلع تا آن ضلع می دوید و مغفو را به حدس مغفور می کرد. پشته های خاک تازه و با لکۀ نم آبی؛ انگار که همین دم صبحی متولی ریخته باشد. یک گلدان سفالی شمعدانی بر سر جوان ناکام. قاری پایین پای قبری نشسته بود. عکس هم گاهی داشتند، جوانها. تا تکیۀ مادر شازده خیلی راه بود. به اسم مادر بزرگ نبود. نمی دانستم، اما

پرسان پرسان رسیدم. سیاهی خاله بود، خم شده بر مرحوم مغفور میرزا نعمت‌الله قناد و بیگم آغا. حتماً رود می‌زد. سنگ‌ها تازه بود. از صدای پام، شاید، برگشت. نکند پیشانی که بر گور بگذارند، گام‌های زندگان را بهتر می‌شنوند. گفت: بنشین، خاله‌جان!

دیگر می‌دانستم. سنگی برداشتم. قبرستان آبادان باید یک جایی بیرون شهر باشد. عرب‌ها حتماً بچه‌هاشان را پای نخل‌ها چال می‌کردند. با هر خط و یا هر ضربه بر گور الحمدی باید خواند. گفت: داشت خراب می‌شد. حاجی خودش سنگ روشن انداخت. خوبیت نداشت.

به‌ناگهان دو گونه گلگون را به سیاهی چادر پوشاند و رودرودش برخاست، نه آن‌گونه مدام و بی هیچ شکستگی که مادر سر می‌داد، که مقطع به قطع و وصلی مادر مادر گفتنی که او می‌کرد. سر برداشت و باز به هر پتۀ چادر اشکی - اگر به کاسۀ چشم مانده بود - پاک کرد، گفت: نمی‌دانی چه قدر برای شما دو تا کشید، توی سرمای زمستان کهنه‌تان را می‌برد، می‌شست. آن قدر سرد بود که با سنگ یا چوبی بایست یخ را می‌شکست.

مادر هم گفته بود، وقتی نفرین می‌کرد، یا مشت خمیری‌اش را به سینه می‌زد؛ اما می‌گفت: «من شسته‌ام.» شاید هم با هم می‌رفته‌اند. بر گور پدر بزرگ دیگر رودرودی نکرد، فقط زیر لب الحمد خواند. با آن قد کوتاه، کلاه شاپو به‌سر، قبا به‌تن و ملکی‌های کار آباد به‌پا - آن‌طور که مادر می‌گفت - از صبح تا شب بازار را زیر و رو می‌کرد تا مگر چای یا تنباکویی به تاجری بفروشد. در آبخشان هم قبرستان بود. بیرون دروازه طوقچی، به سمت راست که بیچیم، بوده‌است. اصلاً هر محله‌ای قبرستانی داشته‌است. عمه‌ها دیگر نمی‌توانستند بر گوری بنشینند و رودی بزنند. زیارت اهل قبور می‌خواندند، به نیت همه رفتگان خاک. حالا دیگر همه به این‌جا می‌آمدند. همه آن‌هایی که در دو سوی رود بودند. و زاینده‌رود از میان آن انبوهی سبزی درختان چنار و گاه صنوبر یا سپیدار به پل مارنان می‌رسید، بعد به پل چوبی که به یک ریال می‌شد بر آن گذشت: تخته‌هایی لرزان و لغزنده و دستگیرۀ طنابی که گره به گره تا آن‌سو کشیده شده بود. بعد هم سی‌وسه پل بود، با دهانه‌ها و غرفه‌هاش. پل خواجه را قبلاً دیده‌بودم. با پدر و مادر از همین راه آمدیم. بر صحن جای بالای پله‌ها و گاه دو سوی دهنه‌ها و حتی توی غرفه‌ها چیزی پهن می‌کردند و می‌نشستند. بر آخرین پله، پارسال که می‌نشستیم و به آب خیره می‌شدیم - نه به آبی که از دو سو می‌آمد، که به موج‌هایی که پیش پای پله‌ها می‌رفتند - به‌ناگهان همه پل قایقی می‌شد سنگی، انگار که نشسته بر بلم، بر آب کارون یا بهمنشیر می‌رانیم. غروب باز نشستیم، اما نشد. میرزاعمو گفت: پس آن کاهو کو؟

پتوها را بر سکوی زیر پل انداخته‌بودیم. میرزاعمو قالیچه به‌دست به دیوار تکیه داده بود. تا کاسه‌های کوچک پر از سکنجبین را دورتادور بچینند و کاهوی شسته به آب جاری را من و آقا جواد بیاوریم، همه گردبرگرد نشسته بودند. میرزاعمو گفت: به شما هم می‌گویند جوان؟ ما از این سر تا آن سر می‌دویدیم.

حالا هم می پریدند. به صف ایستاده بودند، به یک شلنگ پا بر لبه سنگی آن طرف دهانه می گذاشتند و فاصله به فاصله از سر آب غران آن زیر می پریدند و باز شلنگ دیگری بر می داشتند، تا برسند به آن طرف پل. بعد از آن طرف شروع می کردند. یکی هم لنگی بردوش، جلو دهانه آخر قدم می زد، گفت: بفرما.

برگشتم. بر سکوی آخر نشسته بودند، کنار به کنار و پشت به دیوار. یک کاسه لعابی هم در پناه پاهای یکی شان بود، با یک قاشق. از بغلی داشت توی لیوانی می ریخت. به آن یکی داد. سبیل سیاه و پر پشت داشت. به دهان برد و نگاهم کرد، گفت: به جمال تو، جوان!

یک نفس خورده بود. ماست و خیار داشتند. بر شیر سنگی آن طرف دو بچه سوار بودند، حتماً پدرشان بود که این طور دست حایل شان داشت. به دست چپ بازوی دخترش را چسبیده بود. می خندید. در تاقچه آخری سماور بزرگی هم به راه بود. شاگرد قهوه چی کوهی از نعلبکی و استکان بر سر یک دست داشت و لنگی بر دوش چپ. میرزاعمو گفت: کجا بودی؟

- رفتم دوری بزنم.

گفت: برو تو هم بپرا! این جا را می بینی؟ قد تو که بودم از همین جا می پریدم توی آب و از آن طرف بالا می آمدم. آبش که این قدر نبود، به لب این سنگ ها می رسید.

تا سر پله ها هم رفت. فقط چند بچه توی آب کم عمق آن جلو غلت می خوردند. گفت: خوب دیگر، هر کسی پنج روزه نوبت اوست. حالا ما باید برویم، مثل همین آب.

در کناره ها بیشه ای از کبوده و چنار بود، سایه دار. آب خم بر می داشت و می رفت تا پل شهرستان، که پارسال دیدیم، با جواد و جعفر رفتیم. بعد هم دیگر حتماً گاوخونی بود. وقتی راه افتادند، به خاله گفتم، من می روم خانه مان.

گفت: کجا؟

گفتم: همان اتاق که هست.

گفت: خدا به دور، یعنی می خواهید حالا، این همه آدم، توی آن قوطی زندگی کنید؟

گفتم: صندوق خانه اش هم هست.

گفت: حالا تو پهلوی ما بمان، تا عصمت بیاید.

خاله گفت: اگر بخواهی امشب می‌توانی بروی سراغ آقای اتابکی، جمعه‌ها همیشه خانه است.

گفتم: باشد بعد.

بعد گفت: اصلاً فردا برو سر کارش.

نشانی بانک ملی مرکز را هم داد، همان‌طور که می‌داد، گفت: از همان دم بپرس، بهت می‌گویند.

پیاده راه افتادم. گفتم، بلدم. مگر نه این‌جا متولد شده‌بودم، توی همان اتاق، شاید هم توی همان صندوق‌خانه، پشت به بارو؟ تمام مسیر را از کنار رودخانه رفتم. فاصله دو پل بیشه نبود، اما گاهی گندم و جوی کاشته‌بودند. بچه‌ها هم شنا می‌کردند. گرداب بود. نرسیده به پل از سد کناره بالا آمدم. تا به چهارباغ برسم، فقط یک بار پرسیدم. دیگر از گم‌شدن در امان بودم. انگار کناره رودی دیگر بود عمود بر آن رود که از غرب به شرق می‌رفت، با درخت‌های بلند و کهن چنار در دو سو. یعنی همه‌اش همین است؟ شهر چهار قسمت می‌شد: این سوی رود و آن سو؛ این سوی چهارباغ و آن سو. نرسیده به چهارباغ پایین پیچیدم توی کوچه‌ای: پهن و ماشین‌رو بود. داشت غروب می‌شد. اول به چهارسوقی رسیدم، با چند دکان و چراغی گردسوز بر سر پیشخان بقالی و چراغ زنبوری آویخته از تیرک جلو دکان قصابی. از کوچه روبه‌رو رفتم و پیچیدم، کوچه‌به‌کوچه، کوچه‌هایی هفت‌پیچ، راهروهایی دراز و باریک و تاق‌دار و تاریک، جز آن یکی که چراغ بی‌نورش دایره‌ای بر زمین می‌انداخت. بایست دیگر به دروازه‌نو رسیده‌باشم. تا دبیرستان ادب از همین جاها رفته‌بودم. نمی‌خواستم بپرسم. الاحقر صانعی. لوحه بالای سرش را برای همین وقت‌ها زده‌بود. مگر نه این‌جا شهر من بود، و حالا باز می‌خواست شهر من باشد؟ به یک مادی هم رسیدم. پر آب بود و دو طرفش درخت بود. دنباله‌اش را نگرفتم. به کوچه‌ای پیچیدم، از سیبه‌ای برگشتم. دیگر بایست به مرکز این قطعه، که در آن بودیم، رسیده‌باشم. شمال را از کدام ستاره پیدا می‌کنند، وقتی آسمان ابری نباشد؟ آسمان پر ستاره بود، اما ریز بودند. در آن باریکه آن فراز تنها دب اکبر پیدا بود. فاصله به فاصله چراغ‌های کم‌نور بر تیرهای چوبی و ناصاف شهرداری ادامه داشت. در خم آن یکی کوچه است و یا در انتهای این کوچه بعد از این دوراهی که گذشت؟ همین‌طور می‌رفتم. از کسی نپرسیدم. شب مهتابی هم بود. ترسی نبود. اما بالاخره که چی؟ این‌جا چرا همان سر شب می‌خوابند؟ چراغ زنبوری قصابی خاموش بود. بقال داشت تخته‌های دکانش را می‌گذاشت. نپرسیدم، چون این بار دیگر رودرو نگاهم می‌کرد. از راهی دیگر بایست می‌رفتم. باز کوچه بود، تاقی، سردرهایی و لوحه‌ای کاشی بر سردر. دری که باز بود. مردی که بر سکوی جلو در نشسته‌بود و سیگار می‌کشید. در کویر مناره می‌ساختند، و گاهی حتی آتشی بر سر مناره می‌افروختند. صدای ونگ و ونگ بچه‌ای هم می‌آمد. خورشت چی پخته‌بودند؟ نه، دیگر گم شده‌بودم در رود هزارپیچ شهری که شهر من داشت می‌شد، و من کم‌کم می‌بایست جزئی از اندرونه‌اش می‌شدم. باز به سردری آشنا، دری چوبی با کوبه و گل‌میخ‌های آشنا برخورددم. همان کوچه تاق‌دار تاریک بود. دایره نور بر سنگفرش افتاده‌بود. از باریکه راه دست چپ رفتم. فقط یک در بود، یک لنگه‌اش باز بود، هشتی داشت و

بعد دالانی خنک و دراز. اگر هوا ابری باشد، بی‌قطب‌نما، لنج‌ها بر دریایی که آن‌سوی افق ارغوانی مغرب آبادان بود، چطور می‌توانند ساحل خودشان را پیدا کنند؟ نه، این شهر من نبود، این‌جا که پس از این‌همه راه‌رفتن به هیچ خیابانی نمی‌شود رسید، با آدم‌هایی که سر شب می‌خوابند و دالانهایی - اگر خم داشته‌باشند چه بهتر- که در بوی مانده و لزج‌شان رگه‌ای از آن عطر آشنا هست آغشته به بوی عرق پشت گردن آن کوکب جز جگرزده و یا همین عروس عمه بانو که داشت اذیت می‌کرد. قدسی چون حالا کجا بود؟ در هوای شرجی فقط وقتی بینی با رنگ ارغوانی پشت گردن مماس بشود، می‌شود فهمید عطری هم زده‌است. این‌جا جمعه‌ها به سروقت اموات می‌روند. زینبیه هم می‌روند، مثل پارسال که رفتیم. به بیشه‌های کنار رودخانه با پسر عمه احمد رفتیم، با دوچرخه. برای ما کرایه کرده بود. شنا هم کردیم. یکی یک لنگ کرایه کردیم و پریدیم توی آب. پسر عمه گفت: مواظب باشید، آن طرف گرداب است.

آرام بود، با چند نیم‌دایره در وسط که مثلاً موج‌اند. همه‌اش یک پهنه آب بود، همان قدر که ده بیست دست می‌شد زد، آن‌هم برای ما که شنا را در آبادان یاد گرفته بودیم، نه این‌طور که پسر عمه بلد بود: یک‌ور می‌شد و دست‌هاش آن زیر کارهایی می‌کرد. رفتم، چیزی نبود. کمی آن وسط، آب زور داشت، بعد هم می‌چرخاند، یا می‌گرداند، مجبور می‌کرد دور بزنم، دور زدم. خوب، مهم نبود. آن‌هم برای ما که آن حفار را عبور کرده بودیم. وقتی در میانه راه سر بلند می‌کردیم، تازه نخل‌های آن طرف را به‌وضوح می‌دیدیم. اما این پهنه کوچک، کجاش کناره بود؟ دست و پا می‌زدیم. پرسیدم: آقا، ببخشید، دروازه‌نو کجاست؟

- از این طرف ...

نشانی داد، نه مثل خاله یا مادر، اما همان‌طورها بود: «می‌رسی به یک سه‌راه، بعد یک کوچه هست که ...» کامله‌مردی بود، پایی بر رکاب دوچرخه و پایی بر سکو، گفت: اصلاً می‌دانی، همین کوچه را بگیر و راست برو، بعد ...

آن‌همه روده در روده پیش چشمش می‌آمد. به چهارباغ پایین رسیدم. نه، رود نبود، ساحل بود، با سرشاخه‌های چنارهایی که به نسیم شبانه تکان‌تکان می‌خوردند. هنوز ترددی بود. پسر عمه تقی در را باز کرد، گفت: تا حالا کجا بودی؟

- گم شدم.

خندید: گم شدی؟ کجا؟

- نمی‌دانم.

آن قدر خسته بودم که وقتی بالاخره پام به ماسه‌های رودخانه خورد، درازبه‌دراز، نه بر گرمای ماسه‌ها که بر خنکای رختخواب پهن‌شده‌ام خوابیدم. می‌شنیدم که صدام می‌زنند، کسی داشت از من می‌گفت، اما گذاشتم با بوی علفی که به پشنگ مداوم امواج خیس شده‌بود، به‌خواب بروم.

نه، فردا صبح بند کفش را نبستم تا به کوچه بزنم. بگذار باشند. انگار شوری عرق پشت گردن را به‌لب‌ها همان فردا چشیدم. شاید پس‌فردا بود. هزار کلاف در هم گره‌خورده کوچه‌ها پشتوانه سال‌های پس از آنم شد، هرگاه که او سر به‌جانم می‌کرد، وقتی که دیگر آن قدر بزرگ شده‌بود که می‌شد با او بگوومگو کرد. با من است حالا. او می‌نویسد.

صبحانه را کجا خوردم؟ یادم نیست. پسرعمه تقی صبح زود رفته‌بود. پشه‌بندشان نبود. آفتابه به‌دست، همان صبح، با عروس عمه بانو سینه‌به‌سینه شدم. این طرف و آن طرف کرده‌بودیم، اما به سینه‌اش خوردم؛ یا او خورد و رفت. چیزی هم گفت و غلت‌غلت گل‌خنده‌ای هم آمد. همین بود. آن رنگ عنابی پشت گوش بهتر. نه، آن روز نبود. عمه‌بزرگه هنوز بساطش را توی ایوان پهن نکرده‌بود. عروس عمه بتول داشت رخت می‌شست. مگر ساعت چند بود؟ عروس عمه بانو دست دراز کرده‌بود تا انار کوچک آویخته از شاخه‌ای را بچیند. تا همین جا یادم است و حتی سفیدی مچ و برق دو النگوی طلاش. یادم است که درست بعدش بود که روی پشت‌بام با تشت عروس عمه بانو و یک تکه‌چوب و نخی بزرگ و یک تکه پنیر برای کلاغ پیر و شل نه دام که تله گذاشتم. اگر به چوب می‌خورد، تشت خودبه‌خود می‌افتاد، و گرنه هر روز صبح یا ظهر بایست می‌رفتم و کمین می‌نشستم. بعد از صبحانه هم معقول از مسیر خیابان رفتم. می‌پرسیدم. پیشخدمت به پله‌ها اشاره کرد: طبقه سوم.

طبقه سوم نبود. به همه اتاق‌ها سر زدم. پارسال دیده‌بودمش، یا حداقل موهای صاف و سبیل پرپشتش یادم بود. پیشخدمت چای به‌دست پرسید: دنبال کی می‌گردی؟

گفتم: آقای اتابکی.

گفت: طبقه سوم.

همکف را حساب نمی‌کنند. جناب اتابکی پشت میزی نشسته‌بود، با همان سبیل پرپشت و آبخورهایی که به لب زیرین می‌رسید. پدر می‌زد. سید عربی می‌گفت: «رسم بوده‌است، سنت است. حرام بودن یا نبودنش را نمی‌دانم.» پدر می‌گفت: «اگر آب بخورند، انگار شراب خورده‌اند.»

پرونده‌ای پر از برگه‌های یک‌شکل جلوش بود و همان‌طور که حرف می‌زد، ورق می‌زد. سلام کردم. شنید؟ باز ورق زد. گفت: خاکساریه!

پوزخندی هم زد، یا چیزی که نیشخندش هم می‌شود گفت، اگر پشت‌بندش اه‌ای هم از ته حلق مددی کند. گفت: می‌نشینند دورتادور. مرشد یک سر ریسمان آب ندیده و حتماً مرشدبافته بی‌گره و دیگر نمی‌دانم چی را به دست می‌گیرد، بعد ریسمان را همین‌طور بر گردن هر مرید ره‌گم کرده مثل لام الفی لا می‌آویزند ... یعنی ...

به انگشت خطی بر پشت گردن کشید و بر سینه لایی ساخت و ادامه‌اش را باز از پشت گردن رد کرد. نگاهم کرد و به همان انگشتی که لای عربی کشیده‌بود، به صندلی اشاره کرد، گفت: چند دقیقه بفرمایید بنشینید.

بعد گفت: خوب، آن سر ریسمان باز می‌رسد به دست مرشد، یعنی که مثلاً حلقه‌ی ذاکران نیستند، محوند. بعد هم می‌افتند به ذکر‌گویی، با هم.

یکی از پشت میز کناری گفت: خوب، چه عیبی دارد؟

گفت: من که نگفتم عیب دارد! اما آخر چرا؟ تازه این چه جور محو ذات است؟

جوان روبه‌رویی گفت: من که می‌گویم همه‌اش دکان است.

- چه دکانی، جانم؟ اگر ما را می‌گویی که چیزی به کسی نمی‌دهیم، حتی چیزی هم دستی می‌گیریم.

کامله‌مرد کناری گفت: برای کشتن نفس اماره این کارها را می‌کنند. حتی شنیده‌ام هرکس منظور نظر قطب بشود، اول می‌فرستندش تکدی بکند.

اتابکی گفت: همه که نه، بعضی‌ها را.

جوان گفت: دیدید گفتم؟

- بله فرمودید، ولی، خوب، مقصود؟

- همین دیگر؟ آدم را تحقیر می‌کنند، وقتی عبد و عبیدشان شدی، دیگر حسابی سوارت می‌شوند.

اتابکی براق شد: درست همان کاری که توی حزب می‌کردند؟

جوان به صندلی‌اش تکیه داد: فرق می‌کند، این را دیگر خودتان بهتر می‌دانید.

- بله، فرق می‌کند. بندگی آن جاست، اما این جا رسیدن به صفا و خلوص است، یکی شدن است با معبود، این کارها هم -حالا به خاکساریه کاری نداریم- فقط وسیله است، حتی مرشد یا قطب وسیله‌اند.

کامله مرد پرسید: یعنی می‌فرمایید، وقتی یکی دوره افتاد و از همه خلق خدا تکدی کرد، آن وقت می‌رسد به صفا؟

- من که نگفتم ما می‌کنیم. خوب، آن‌ها رسم‌شان این است، مثلاً ببینید، اگر قطب، یا یکی از پیران فرقه، ببیند که این بابا هنوز منیت دارد، ازش می‌خواهد پُرسه برود. خوب، فکر می‌کنند که وقتی آدم آبرودار راه بیفتد و برای شندرغاز مداحی کند، مثلاً یک راسته بازار را برود یا حتی در همان محله خودش تکدی کند، دیگر منیتش کشته می‌شود.

- مثل درویش‌ها؟

- بله، دیگر. با همان لباس درویشی.

جوان گفت: نه، نشد؛ اگر با لباس خودش باشد، یک چیزی. لباس درویشی، با آن کشکول و تبرزین و کلاه هشت یا دوازده ترک، تازه با آن قبا و عصا مانع می‌شود تا مردم بشناسندش که فلانی است.

اتابکی دست لای برگه‌ها گذاشت و پرونده را بست: درست می‌فرمایید، احسنت! ما در حزب بهتر عمل می‌کردیم. شما یادتان نیست، اما من خوب یادم است: بعضی از رفقا رفته بودند طرفِ دار و دسته ملک‌ی. بعد که رادیو مسکو موضعش را اعلام کرد، ناچار برگشتند. ولی ما مبادا فکر کنی با سلام و صلوات قبول‌شان کردیم. خیر. می‌دانی ما چه کار کردیم؟ مجبورشان کردیم در میان جمع، چه در حوزه‌ها و چه در جلسات و حتی در کارخانه یا اداره‌شان، از خودشان انتقاد کنند. خوب، این بابا بعد از این دیگر عبد و عبید خواهد شد، هرچه پیش بیاید، گوشش به کمیته مرکزی است، یا بهتر، به رادیو مسکو.

پرونده را باز کرده بود. زیر هر برگه کاربنی می‌گذاشت. نگاه نمی‌کرد. جوان خواند:

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج	وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

چه قهقهه‌ای می‌زد اتابکی! دو دست بر لبه میز گذاشت و تمام اتاق انگار به فراز و فرود شکستن و ریختن چیزی مثل جامی شیشه می‌لرزید. پیشخدمت آمد تو. چیزی به دستش نبود، پرسید: باز چی شده، جناب اتابکی؟

- هیچی جانم، هیچی.

این بار دست بر دهان خندید، اما باز نه صدا که خرده‌ریزه‌های همان چیز بر سطح میز و حتی بر کف اتاق می‌ریخت. بلند شدم، نفهمیدم چرا. انگار از گوشه چشم دید، دست از دهان برداشت. حالا خنده فقط غلت‌غلت صدایی بود ملایم، با فرود و فرازی به‌قاعده، همان‌طور که من هم می‌توانستم. کامله‌مرد هم می‌خندید، گفت: درویش، مگر قول نداده‌بودی که این‌طور نخندی؟

خندان گفت: نشد، جان شما نتوانستم. یک‌دفعه منفجر شدم. راستش یادم آمد که ما هم وقت چله‌نشینی حتی خواب‌هامان را برای قطب نقل می‌کنیم. بعد دیدم ما، همه، فرق نکرده‌ایم: عادت شاید با ژن آدم می‌رسد به بچه‌های آدم.

جوان گفت: بله، مثل همین قهقهه‌تان که گمانم ته‌مانده عادات حزبی است.

- بله، بله، درست می‌فرمایید. همه‌اش عادت است. معذرت می‌خواهم، شما هم به تقلید از اجداد محترم‌مان به شعر سعدی، علیه‌الرحمه، استناد فرمودید. ما هم، به‌خدا خنده‌دار است، همین کار را می‌کردیم، مثلاً داشتیم سوسیالیسم را بومی می‌کردیم. چه اجباری بود؟ درعوض بایست برگردیم به خودمان، به فطرت‌مان، به همان که داشته‌ایم. به قول مولوی ...

و خواند به صدایی بم:

بنمود مه وفا از این‌جا هرگز نرویم ما از این‌جا
این‌جا مدد حیات جان است ذوق است دو چشم را از این‌جا
این‌جاست که پا به گل فرورفت چون برگریبم پا از این‌جا

گفتم: ببخشید، جناب اتابکی، من خدمت‌تان رسیدم که ...

چطور گفتم که نفهمید؟ گفت: کار اداری که ندارید؟

شاید به‌تبع آن انفجار ناگهانی او گفتم: من پسر عصمت‌ام.

در زیر آن دو ابروی پرپشت، دو چشم نیم‌خفته‌اش را باز کرد: چی؟

نگاهم می‌کرد و به‌لب زیرین آب‌خورهای سبیلش را مزه‌مزه می‌کرد: بله، بله! پس تویی؟

چرخید و دو دست گوشتالود بزرگش را بر دو کاسه زانو گذاشت: چه عوض شده‌ای!

حال و احوال پدر و مادر را هم پرسید. اسم داداش یادش نیامد. همه‌اش هم می‌گفت: «خوب، خوب.»
بالاخره هم پرسید: خوب، از دست من چه خدمتی ساخته‌است؟

گفتم: ما بناست بیاییم اصفهان، می‌خواهیم همین‌جا ادامه بدهیم.

- خوب؟

یک طوری همه‌چیز را گفتم. گفتم یک تجدیدی دارم. می‌شد تک‌ماده کرد، گر چه این خطر بود که سال
دیگر از همین درس بمانم. مهمتر از همه اسم‌نویسی بود و در همان دبیرستان. باز گفت: خوب؟

نفسی کشیدم. گفتم: همین دیگر.

گفت: باشد، اجازه بده بنویسم. یکی را می‌شناسم. همان‌جا دبیر است. اصلاً ناظمش آشناست، آشنای
قدیمی.

چای هم خبر کرد. گفت: راستی، چرا به ما سر نمی‌زنی؟

نشانی‌شان را هم داد: در قطعه شمال شرقی نقشه من بود. می‌رفتم. رفتم، بعد که مادر و پدر آمدند. دو
روز بعدش آمدند. اول مادر و داداش حسن و بچه‌ها آمدند.

این‌ها را بعدها هم می‌توانم بنویسم. از کلاغ پیر و شل باید نوشت. غروب‌ها یا بیشتر صبح، قبل از طلوع
آفتاب نه، که نیر اعظم، می‌رفتم روی پشت‌بام و چیزی زیر تشت می‌گذاشتم: پنیری یا نان‌خرده‌های
عمه‌بزرگه را و بعد کمین می‌نشستم تا مگر بیاید. وقتی آمد، نفس نمی‌توانستم بکشم. اول نمی‌توانست
اعتماد کند. همان دور و بر می‌پلکید. نوکی به کاهگل می‌زد، اما می‌فهمیدم که سحر پنیر شده. روز سوم
بود که آن زیر رفت، زیر تشتی که لبه‌اش را تکیه‌داده‌بودم بر تکه‌چوبی که استوار بر پشت‌بام ایستاده‌بود.
نخ را کشیدم و دیگر آن زیر بود. چه رقصی می‌کردم. بعد هم معقول رفتم و یک تکه گونی پیچیدم دور
دستم و بالاخره آهسته‌آهسته دستم را بردم آن زیر و گرفتمش، از پا گرفتمش و انگار از همان پای شل.
چه غار و غوری می‌کرد! بعد هم طناب را بستم به آن پای شلش و این سر طناب را بستم به ریزه در
راه‌پله‌ها و گذاشتم هرچه می‌خواهد غار‌غار کند. پایین که رفتم، عمه‌بزرگه گفت: بالا چه کار می‌کردی؟

گفتم: کاری نمی‌کردم.

گفت: این بانو می‌گوید انگار کلاغ گرفته‌ای.

صدای غارگار چند کلاغ را که شنیدم گفتم: همان شله است، عمه، که همه‌اش نان خرده‌هاتان را می‌خورد. پدرش را می‌خواهم دربیآورم.

عروس عمه، انگار که موش را آتش زده باشند، سر رسید آفتابه به دست، گفت: نگفتم، آغاباجی؟ چند روز است کارش همین شده.

محمدحسین ایستاده بود با دو دست گشوده و هی من ببینم، من ببینم می‌کرد. عمه کوچکه از توی اتاق‌شان داد زد: الله اکبر!

انگار نماز می‌خواند. کلاغ‌ها چه غارغاری می‌کردند. همین‌طور هم بر سر بام و حتی حیاط ما دور می‌زدند. عمه بزرگه یک دفعه زد زیر گریه، فف فف می‌کرد: نکن، جوان. بد می‌بینی. آن ناکام هم همین کارها را کرد که حالا معلوم نیست کجا سر به بالین می‌گذارد.

محمدحسین تپل تا لب ایوان کون خیزه آمده بود و باز من من می‌کرد. گفتم: عمه، از دور نشانش می‌دهم. بعد هم خودم می‌روم و آزادش می‌کنم.

عمه کوچکه بالاخره پیداش شد. هنوز چادر به سر داشت. اول هم آمد محمدحسین را برداشت و داد دست عروسش. گفت: این‌طور نیروی بالا عمه، چشم و چارت را درمی‌آورند.

عمه بزرگه بالاخره بلند شد و رفت و دیگی از صندوق‌خانهٔ رضا این‌ها آورد، گفت: بیا عمه، بگذار سرت.

از کجا می‌دانست؟ آسمان سیاه بود: دور می‌زدند و غارگار می‌کردند. چندتایی هم کنار کلاغ اسیر نشسته بودند که تا مرا دیدند بالی زدند و آن طرف‌تر نشستند. آزادش کردم، اما گرچه دیگ بر سر گذاشته بودم، جرئت نکردم بروم و طناب را از پاش باز کنم. تکه به تکه می‌پرید، گنبدبه‌گنبد و طناب را هم می‌برد. همین فقط نبود. حالا می‌فهمم که چرا. نسخه‌اش را بعدها دیدم. این یکی دیگر بماند تا وقتش، بعد که از پدر نوشتم و از مادر و حسن و نمی‌دانم خودم و این ملیح. غروبش بود که آن‌ها هم آمدند. علی توی بغل داداش حسن خواب بود. ساک‌طوری دست مادر بود. من باز توی اتاق پسر عمه تقی مهمان بودم. عروس عمه بانو حسابی رو می‌گرفت، نه توی دالان یا توی راه‌پله‌ها. عمه بزرگه همه‌اش سراغ داداش‌اش را می‌گرفت. یک چیزی خورده بودند. رسم مادر همین بود. حتماً مثل پارسال یک بادیهٔ بزرگ کباب شامی پخته بود. سفره را بر تخت قهوه‌خانه پهن کرد، بادیه را وسط گذاشت و جلو هر کدام از ما یکی یکی نصفه‌نان یا بیشتر. پدر می‌نشست تا مادر سهمش را بدهد. ما یکی یکی برداشتیم، سهم پدر سه تا کباب بود. به هریک از ما نصف دیگر هم رسید. بقیه را برای فردا ظهر بایست می‌گذاشت. شب را همان‌جا در اتاقک مهمان‌خانهٔ توی راه خوابیدیم. عمه بزرگه باز پرسید: پس چرا داداش نیامده؟

مادر گفت: می آید. گم که نشده.

اختر داشت اتاق را گردگیری می کرد. چهارپایه ای گذاشته بود و رفته بود بالا و با دستمال توی رفها می کشید. یک دسته ورق هم پیدا کرد. پسرعمه تقی می خندید: مال دایی است، دیگر.

مادر گفت: کدام یکی؟

- کدام ندارد، آن مرحوم که دست به این چیزها نمی زد. اهل همه فرقه ای بود، جز این یکی.

عمه بزرگه باز فق ففش بلند شد: آن ناکام که نمرده.

مادر می گفت: استاد تقی، نکند مال خودتان باشد؟

عروس عمه بانو نخودی خندید: بعید هم نیست.

پدر فردا صبح با ماشین باری شرکت پیداش شد. یک کوه اسباب بود، مال ما که نه؛ اثاث دو خانواده بود. مال ما را پیاده می کرد و بعد می رفت بُر خوار. اثاث خانواده پیرمردی بود با ته ریش سفید، کلاه ماهوتی بر سر. به ما هم کمک می کرد. فقط تا توی حیاط می آورد. چیزی که نبود. خودشان صندلی و تخت هم داشتند و یک کمد بزرگ. پدر یک پارچ پر از شربت خیار برایش برد. به راننده هم می داد. مادر می گفت: ذلیل بشوی که ذلیلم کردی!

پدر را می گفت. داداش حسن گفت: حالا دیگر ول کن!

- من می شناسمش.

داداش حسن به من اشاره کرد و برای مادر لب گزه رفت. دیدم. گفتم: مگر چی شده، مادر؟

آن وقت بود که حال و احوالم را پرسید. از میرزاعمو هم پرسید، بعد از خاله، آجی شازده اش. گفتم که فقط او را دیده ام. گفت: دیگر که طوریت نشده؟

- نه، مادر.

نگفت که چی شده. صندوق خانه را خودش باز جارو کرد. تار عنکبوت‌ها را - هر جا که بود- به کهنه‌ای بسته بر سر چوبی می‌گرفت. باز پرسیدم که چی شده. فقط غر می‌زد: این‌هم آخر و عاقبتم، دوباره برگشتیم سر جای اول‌مان.

از اختر هم پرسیدم. گفت: دعواشان نشده.

گفتم: پس چی؟

گفت: هیچی، فقط آقامقتدا به بابا گفته دردانه را بدهیم به آن‌ها.

گفتم: چی؟

داداش حسن داد زد: تو دیگر خفه شو!

به اختر گفت. همه‌ی اتاق را با گلیم فرش کردیم و یک قالی وسطش انداختیم. مادر چند پتو را دولا کرد و بالای اتاق پهن کرد. جای رختخواب‌ها توی صندوق خانه شد، بر کرسی. چراغ خوراک‌پزی هم رفت توی صندوق‌خانه. گفتم: مادر، بابا هم راضی بود؟

گفت: تو برو به کارت برس، توی کار بزرگترها دخالت نکن.

گفتم: می‌خواهم بدانم.

سماور و سینی و جام برنجی را دم در اتاق می‌چید. پس جاش دیگر همین جا می‌شد. حالا روشن نمی‌کرد. گفتم: مادر!

گفت: می‌گذاری به کارم برسم؟

گفتم: راستش را بگو.

چراغ پایه‌بلندش را روی تاقچه می‌گذاشت. یکیش را فروخته‌بود، خودش می‌گفت. گفت: بایست می‌زد توی دهنشان. می‌فهمی؟ اگر من بودم ...

ظهر پسر عمه رضا مهمان‌مان کرده‌بود. باز داشتیم دور می‌زدیم. پدر مدام پایین‌بود. کنار عمه‌بزرگه می‌نشست. گاهی فقط سیگاری می‌کشید. عمه دگمه‌ای می‌دوخت یا آستینی را به تنه‌ای کوک می‌زد. حرفی نمی‌زدند. گاهی هم عمه با آه و ناله بلند می‌شد، دست بر زمین تکیه می‌داد: یا علی!

بعد هم می‌رفت و از توی اتاق عمه کوچکه یک چای می‌آورد و جلو پدر می‌گذاشت: بخور، داداشی!

پرسیدم: اختر، راستش را بگو، پری را می‌خواستند بخرند؟

دردانه‌مان توی حیاط بازی می‌کرد. مادر موهاش را بافته‌بود و روبان زده‌بود. اختر گفت: نمی‌دانم.

گفتم: نترس، به کسی نمی‌گوییم.

گفت: نمی‌دانم.

داشت استکان و نعلبکی‌ها و لیوان‌ها را سر منبع آب می‌کشید. انگشت‌هام را تکان‌تکان دادم که مثلاً می‌خواهم قفلکش بدهم. داشت ریشه می‌رفت و نعلبکی‌ها به هم می‌خورد. حتی اگر چشم می‌بست فایده‌ای نداشت. داد زد: داداش حسن!

نمی‌گفت، حتی اگر چیزی را می‌شکست.

پدر همچنان بر لبه‌ایوان نشسته‌بود. عمه حتی نگاهش نمی‌کرد، یا از همان زیر چشم می‌دیدش. دیگر فف‌ف نمی‌کرد. شبش هم بنا شد مهمان پسر عمه تقی بشویم. مادر می‌گفت: چرا نمی‌گذارند به درد خودم بمیرم؟

با داداش حسن رفت خرید. حسابی بار دوشش کرده‌بود. به عمه می‌گفت: چقدر ارزان است، آغاباجی. باورم نمی‌شود.

داداش حسن می‌گفت: آن قدر میوه بود که نگوا!

هندوانه را از سر کوچه خریدیم، من و مادر. یک بار هندوانه هم بیشتر همان کنار پیاده‌رو روی زمین خالی کرده‌بودند و غروب نشده چراغ زنبوری روش روشن کرده‌بودند. مسابقه گذاشته‌بودند. ایستگاه سه هم، آبادان، یکی بود. شاطر بود. بهش می‌گفتند، عبدالله دنبه. شرط بسته‌بود و یک من دنبه را سه کیلو انگار-خورده‌بود.

این‌جا هندوانه‌های کوچک را برمی‌داشتند و به ضرب دست می‌شکستند، اول گلش را می‌خوردند، بعد هم پوسته را دندان می‌زدند. یکی هم انگار داور بود. مادر هم ایستاد به تماشا. لبخند می‌زد. عبدالله بدش می‌آمد. اگر می‌گفتیم: «عبدالله دنبه!» سیخ یا گاهی سنگ ترازو را برمی‌داشت و دنبال‌مان می‌کرد. گفتم: مادر، می‌خواستند پری را بخرند؟

براق شد: کی این را گفته؟

- همین طوری، خودم می گویم.

پدر هم سرسنگین بود. بالا نیامده بود. پری مان روی زانوش نشسته بود. ساعت پدر دستش بود. عمه کوچکه برایشان انگور آورده بود، توی یک بشقاب. دست اقدس هم بود. داداش حسن داشت دستدانی را راست و ریس می کرد. اختر برایش جارو کرده بود. بعد هم خودش یک گلیم کهنه برد و یک پتو. کتاب هاش را برد و توی تاقچه هاش چید. گفت: حق نداری پات را بگذاری توی این اتاق.

گفتم: آخر تجدیدی دارم.

- می خواستی تجدیدی نشوی.

پدر نشسته بود. تازه اگر می فهمید که حرف سر درس و مشق است، حتماً دادش درمی آمد. عروس عمه بانو توی دالان پیداش می شد، انگار موش را آتش می کردند. شاید هم از سر ایوان شان می دید که دارم با کاسه آب می ریزم توی آفتابه. عمه کوچکه می گفت: گر است، اما خوب، نباید ته آفتابه را بزنی توش.

از خم دالان که پیچیدم، صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش را از راه پله ها شنیدم. در مستراح کیپ بسته نمی شد و باریکه نوری از سوراخ رو به کوچه چیزی را روشن نمی کرد. یکی از آجرهای دو طرف دهانه مستراح هم لق بود. باز به شبها که چراغ موشی بود. روی پله های دالان می گذاشتند. در را باز کرد. بایست می فهمید؛ در نیمه بسته هم نشان می دهد که کسی هست. باز رفت و برگشت و در را هل داد. دیگر می دیدم. می خندید. پسر عمه تقی بعد از ظهر، قبل از این که برود سر کار، آمد سر وقت مان. از همان راه پله ها یا الله گفت. مادر گفت: یاد بگیر!

داداش حسن توی دستدانی خودش بود. درازاش حتی آن قدر نبود که وقتی دراز می کشد پاهاش را جمع نکند. پسر عمه گفت: زن دایی، امشب تشریف بیاورید آن سر، دور هم باشیم.

مادر گفت: نه دیگر، ما که حالا مسافر نیستیم.

داشت نخود پاک می کرد. اختر هم بود. پدر از همان سر ناهار بالای اتاق به پشت خوابیده بود. دردانه هم کنارش بود. برای علی توی صندوق خانه ننو زده بودیم. میخ طویله ها را داداش حسن کوبید. پسر عمه گفت: دایی، شما یک چیزی بگویید؛ میان بچه خواهرها که نباید فرق بگذارید.

پدر گفت: زحمت است، اوستاتقی.

- چه زحمتی، دایی جان؟

- خیلی خوب، می‌آییم. تو برو سر کارت. من راضی‌اش می‌کنم.

نشسته‌بودم و سینوس و کسینوس می‌کردم. پدر، پسرعمه که رفت، حرفی نزد. مادر غر می‌زد: آخر تا کی سر سفره این و آن بنشینیم؟

پشت دست اختر هم زد. به جای نخود یک مشت ریگ توی دیگ ریخته‌بود. مادر گفت: یک دختر دم‌بخت دارد و درازبه‌دراز گرفته خوابیده.

پدر غلت زد، رو به تاق. گفتم: مادر!

اختر رفت تا چند تاب به علی بدهد. مادر گفت: سه تا لندهور توی خانه باشند و آدم چشمش به دست مردم باشد.

پدر داشت دست‌هاش را مشت می‌کرد. گفتم: مادر، من یک هفته دیگر امتحان دارم.

مادر گفت: هی مهمانی، هی مهمانی. یک زغنوتی خودمان می‌خوریم، دیگر.

پدر بلند شد، رفت توی صندوق‌خانه. صدای نق‌نق علی می‌آمد. مادر گفت: باید برود سر کار.

پدر می‌گفت: ببرش توی حیاط، آن حیاط به این گندگی برای همین کاره‌است.

بلند شدم. نمی‌شد. پدر در صندوق آهنی‌اش را باز کرده‌بود. ماله و تیشه و شاقول و چیزهای دیگر بنایی‌اش را آن‌جا می‌گذاشت، پول‌هاش هم شاید آن‌جا بود.

داداش حسن در اتاقش را بسته‌بود. پا به دیوار، درازبه‌دراز خوابیده‌بود. گفت: در را ببند، برو دنبال کارت.

کاری نداشتم، رفتم مستراح، بی‌آفتابه؛ همین‌طوری نشسته‌بودم. آجر زیر پای چپ لق بود، و آن ته انبوه درهم و برهم و توده‌شده اندرونه ماهها بود. بوی مانده نم زمین، حتی گچ دیوار و یا تیر و تخته‌های سقف هم بود، بعد بوی خاک نم آب‌زده، کاهگلی که تازه آب بهش پاشند. در باز شد. حتماً عروس‌عمه بانو بود. به صرافتش نیفتاده‌بودم. کاری که نداشت. معطل کردم. صدای بسته‌شدن در کوچه که آمد، بلند شدم. یک لنگه در تا نیمه باز بود. دالان را آب‌پاشی کرده‌بود و توی کوچه، جلو در، را هم نم آبی زده‌بود. حتماً

در آفتابه‌اش دیگر آبی نمانده بود. اما بر پله نشسته بود، دست بر دسته آفتابه و کتابی می‌خواند. گفتم: این‌جا داری می‌خوانی؟

- تا چشمت در آدا!

و خندید، ریز. از کنارش که بالا رفتم، بازوش را گرفتم. گفت: مگر گریه‌ای، پسر؟

بعد به حیاط اشاره کرد: اگر یکی ببیند چی؟

پوست پشت گردن، اگر موها را افشان کنند، گرم است. می‌خندید، همان‌طور که پارسال وقتی دخترعمو نقش زمینش کرد. مادر هم رفت. سرخاب و سفیداب کرد و رفت. گفت: شماها بروید توی کوچه.

رفت توی اتاق دخترعمو. فقط زن‌ها را راه می‌دادند. اختر هم رفت. می‌زدند و می‌خواندند. صدای دخترعمو بود. کل هم می‌زدند. بعد یک‌دفعه در باز شد و عروس عمه بانو پرید بیرون، دخترعمو هم به دنبالش. کت و شلوار تنش بود و کلاه شاپو به سرش. یک چیزی هم به خودش بسته بود، مثل دسته‌هاون، یا گوشتکوب. دو دور دورتادور حیاط دنبال بانو دوید و گرفتش. بعد هم دیگر یادشان رفت در را ببندند. داداش حسن می‌خواست نگذارد، رفتم. از همان سر چاه هم پیدا بود. زن‌ها دورتادور نشسته بودند و کف می‌زدند و دخترعمو می‌خواند، و بقیه بله می‌گفتند:

- عمو سبزی فروش!

- بله.

- سبزی کم فروش!

- بله.

- من نعنا می‌خوام.

- بله.

- تو را تنها می‌خوام.

- بله.

و چوبش را تکان تکان می داد، و هر دفعه به طرف یکی می رفت. دست به سیبل نداری اش می کشید، کتش را که حالا یک کتی انداخته بود، از این شانه به آن شانه می انداخت و با صدای گره دار می خواند:

ماست ماست، کنگر ماست.

اینو که دیدی دلت خواست.

و گوشتکوب میان پاش را تکان تکان می داد. آخرش هم سروقت عروس عمه بانو رفت. بانو می خندید، غش غش، انگار که غلغلکی باشد. دخترعمو با صدای گره دار می گفت: خیال کردی که من هم آن اوس تقی ام؟

و به یک دست به زمین پرتش می کرد. بانو می گفت: نکن، بarm می رود. تو را به خدا نکن!

بعد دیگر در را بستند.

دخترعمو حالا نبودش. بعد از ظهرها می خوابیدند. عصرها را می آمد توی درگاه اتاق شان می نشست، چادر به سر. دخترش بچه را می آورد و می گذاشت توی دامنش. دخترعمو چادر را پس می زد و آن توده گوشت خط خطی شده اش را بیرون می کشید و نوک قهوه ای و حتی تیره و همچنان خط خطی را رو به هوا می گرفت و می چلاند و بعد در دهان بچه فرو می کرد تا ونگ ونگش بند بیاید.

عروس عمه گفت: یکی می بیند.

هنوز به وسط ایوان نرسیده برگشتم. پدر داشت نعره می زد: ول کن زن، این قدر سر به جانم نکن!

توی همان دالان پابه پا مالیدم. به دیوارهای قطور نمی شد تکیه داد. عروس عمه گفت: نکند اسهال گرفته ای؟

بازوش را از پشت گرفتم، گفت: وحشی!

برگشت. حالا آن یکی بازوش هم پیدا بود. همان طور ایستاده پیشانی بر نرمای چیزی که نمی دیدم گذاشتم. بوی کاهگل نبود، یا بوی خاک کهنه ای که بر آن آب پاشند، یا آن بوی ترشیدگی. صدای عمه بزرگه آمد: بانو، بانو!

مادر و اختر برنج پاک می کردند. پدر توی صندوق خانه بود. گفت: کی این ننو را بسته این جا؟

بانو داشت حیاط را آب می‌پاشید. از صندوق‌خانه صدای کندن می‌آمد. مادر از اختر پرسید: چه کار می‌کند؟

- نمی‌دانم.

- خوب، برو ببین!

- من می‌ترسم، ننه.

مادر به من نگاه کرد، حتماً. سرم زیر بود. صدای تیشه بود، بعد هم صدای ضربه‌های چکش بر قلم. پرسیدم: پس من کجا درس بخوانم؟

مادر گفت: سر گور پدرت!

داشت موهای علی را به نوک پنجه شانه می‌زد، اما همین دم و آن بود که بلند شود. بلند شدم. گفت: کجا دوباره؟

گفتم: می‌روم توی پارک، یا کنار رودخانه؛ یک جایی که بشود خواند.

خودش هم بلند شد، هنوز داشت موهای علی را صاف می‌کرد. علی می‌خندید. وقتی نمی‌خواست به دعوا بکشد، به یک چیزی ور می‌رفت. تا شلووارم را بپوشم و سری شانه کنم، نشنیدم که بگومگویی بکنند. فقط همان صدای ضربه‌های چکش بود بر قلم. من هم رفتم که ببینم. پدرداشت دیوار طرف راست را می‌کند. با تیشه نتوانسته بود. مادر و اختر فقط نگاه می‌کردند. راه افتادم که بروم. انگار که دیوانه شده باشد. مگر از باروی کهنه، گیرم که قطور، چقدر می‌توانست در بیاورد؟ کتاب نبردم. تک‌ماده هم می‌شد کرد.

خانه شوهر دخترخاله در قطعه شمال شرقی بود، خیابان ملک. خاله‌شازده گفته بود: «از شاه‌عباس خاکی می‌پیچی طرف چپ.» با اتوبوس تا دروازه دولت رفتم. خیابان شاه شرقی و غربی بود. ادامه‌اش به سپه می‌رسید. اول شهرداری بود، بعد چهل‌ستون با نرده‌های بلند چوبی و سبز، و درختان کهن پشت نرده‌ها که بیشتر چنار بودند. بعد هم باشگاه افسران بود: عمارت تیموری. از بیرون فقط سردر را می‌شد دید. دروازه میدان شاه را چه بلند گرفته‌اند. میدان را دیده‌بودم، با یک خم می‌رسید به حافظ که باز ادامه شاه و سپه به حساب می‌آمد و بالاخره هم چهارباغ خواجه را قطع می‌کرد و می‌رسید به شاه‌عباس خاکی. ملک شمالی و جنوبی بود. بله، داشت شلوغ می‌شد. شلوغ است حالا دیگر. کاری بایست می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار. شهر من حالا دیگر چند قطعه می‌شد. قطعه این‌سوی رود را دو چهارباغ سه بخش می‌کردند. با خط شاه تا شاه‌عباس خاکی، به موازات رودخانه، همه‌اش شش بخش می‌شد. خانه اتابکی این‌ها شمال شاه‌عباس خاکی و شرق چهارباغ خواجه بود. من در اندرونه میان دو چهارباغ و شمال سپه گم شده‌بودم.

می پرسیدم و می رفتم. خاله کوچه را هم گفته بود، اما آن طور که او می گفت، انگار همه اندرونه را هم می بایست قدم به قدم و حتی خشت به خشت بدانی. تازه برای خشت یا گیرم قدم تنها درنگی کوتاه کافی بود. از همه همسایه هاشان هم گفت. دختر بقال سر کوچه شان، دور از جان همه، سر زارفته بود. بقال گفت: معلوم است که می شناسم، بعد از تاقی، در سوم. خانه قدیمی است.

جلو در آب پاشی شده بود، و هر دو لنگه در چهارتاق باز بود. هشتی و دالان را هم آب پاشی کرده بودند. در ته کوچه، که انگار بن بست بود، بچه ها توپ بازی می کردند. کوبه را چند بار زدم. بعد دیدم که زنگ دارند. زدم. از توی حیاط کسی گفت: بفرمایید، در باز است.

طرف چپ هشتی، پرده ای آویزان بود. به انتهای دالان که رسیدم، آقای اتابکی را دیدم. داشت گل های لچکی این طرف حوض را آب می داد، زیر پیراهنی رکابی و زیرشلواری راه راه به تن. گفت: تویی؟

سلام کرده بودم. سر شلنگ را بر لبه آن یکی لچکی گذاشت. یک تیغ شاه پسند بود. گفت: عالم، بیا ببین کی آمده.

سینه اش چه پشمی داشت، سر شانهاش هم. آبخورهای سبیلش به لب پایین می رسید، گفت: خوب، بالاخره سری هم به ما زدی؟

پنج دری شان طرف راست بود، با سه ارسی بالازده. فرش بود و مخده ها را دورتادور چیده بودند. دورتادور هم ظرف های میوه بود. زن میان سالی خدمت می کرد. دخترخاله از آن طرف آمد. درهای سه دری هم چهارتاق باز بود. چارقد داشت. گفت: تویی پسرخاله؟ چه عجب از این طرف ها؟

گفتم: مثل این که مهمان دارید؟ من مزاحم شدم.

آقای اتابکی گفت: چرا مزاحم؟ بفرمایید مزاحم.

دخترخاله گفت: از خودمان هستند، فقرا تشریف می آورند.

گفتم: پس باشد دفعه دیگر خدمت می رسم.

آقای اتابکی سر شلنگ را به دست گرفت، انگشت شست بر دهانه اش گذاشت، مثل پدر، گفت: نه، این چه حرفی است، جوان؟ من همین حالا خدمت می رسم.

- پس این قلیان من کو؟

صدای عمه بود. خاله گفته بود: «عمه اتابکی است، خدا رحم کند؛ عالم و آدم از دست زبانش عاصی اند.»

شلنگ را باز بر زمین گذاشت، گفت: خوب، حالا آمدیم سر تو. نگران نباش، الحمدلله این جا آن قدر اتاق هست.

دو انگشت بر پل بینی، همچنان ایستاده بود. بالاخره، سر بلند کرد، گفت: اصلاً شما بفرمایید توی خلوت، بفرمایید از این طرف.

به دالان اشاره کرد. خلوت پشت همان پرده بود. گفت: بی بی، پسر عصمت آمده.

صدایی از اتاق دیگر آمد: آخر بی بی من صدتا کار دارم.

- گفتم این قلیان من چی شد؟

بویی می آمد. می شناختم. دایی مادر هم می کشید، اما اسفند هم دود کرده بودند. گفت: شما بفرمایید بنشینید، من حالا می آیم خدمت تان.

خلوت حیاط کوچکی هم داشت، با سه دیوار بلند و یک باغچه کوچک و یک مو که تمام دیوار روبه رو را می پوشاند. گریه چاق و پشمالو، خط مخالی، در سایه مو نشسته بود و پشت پنجه هاش را می لیسید. باز صدای بی بی آمد: مرضیه، آهای مرضیه!

صدایی زیر، مثل جیرجیر موشی هم می آمد، بعد گفت: فقرا!

راستش انگار پرسیده بود. بعد هم صدای پقی آمد. پرده ای میان دو اتاق آویخته بود. در این اتاق فقط دو لنگه قالی کهنه و یک بالش بود. تاقچه ها خالی بود، اما توی رفها، کنار به کنار، کتاب بود، جلد چرمی.

- آمدم، بی بی.

مرضیه بود، قلیانی به یک دست داشت، و نی قلیان به لب. داشت چاقش می کرد. پرده را که پس زد، بی بی گفت: تو هم که رفته ای آن طرف، پس کی به من برسد؟

- خوب، بی بی، دست تنها که من نمی رسم، این قدر کار به سرم ریخته اند که نگو.

- بله، بله، می‌دانم. بگذار همین‌جا. حالا هم برو یک چای بیاور برای آن پسر عصمت. کدام عصمت هست حالا؟ من که نمی‌دانم. تازه چرا آوردنش این‌جا، پهلوی من؟

پچیچه می‌کردند. آن‌جا چه کار داشتیم؟ برای سفارش نبود. شاید آبخورها یا اصلا سیاهی آن سبیل پرپشت به این‌جا کشانده بودم. بعد هم شنیدم که بی‌بی گفت: ببینم جوان، مادرت حالش خوب است؟

گفتم: بد نیست، سلام رساند.

- سلام که نرسانده، اما خوب، سلامت باشد. مادرش آغابیگم، خدا بیامرزش، زنی بود.

باز همان صدای جیرجیر آمد و بعد صدای قل‌قل قلیان. مرضیه چای آورد و رفت. آخرین جرعه چایم را که خوردم، صدای بی‌بی از توی حیاط آمد: بیا، بیا.

با پیراهن بلند، گلداز و بلند، و موهایی آن‌همه سفید و افشان، افشان و شان‌نکرده، از کنار دیوار می‌رفت، دستی به دیوار و به دستی کاسه‌ای. به مو نرسیده پیچید و کاسه را زمین گذاشت: بیا، بیا، همدم.

گره خوابیده جلو خزید تا جلو کاسه. بی‌بی دست بر سر و بعد پشت گره می‌کشید و می‌خواند:

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز؟
ایزد ما وسوسه عاشقی از تو پذیرد، نپذیرد نماز

گره را بر زانو نشاند، نیم‌رخ شد، گفت: بیچاره آغابیگم. چه‌ها که نکشید! آن ناکامش که مرد، بعد هم چهار تا دختر. میرزاعمت‌الله هم که خوب، خبریش نبود. اما خوب، دنیاست دیگر. می‌گذرد، سه تاشان را به غربت شوهر داد. اما شازده، الحمدلله، وضعش بد نیست.

حالا رو به من بود و منگوله‌های سفید یا طره، یا بگویم مرغوله‌های سفید با دو سه تار خاکستری بر گرد صورتش آویخته بود و یکی دو بته‌جقه یک‌تیغ سفید هم بر پیشانی داشت و در میان این تارها، طره‌ها، یا مثلا مرغوله و بته‌جقه طرح صورتی بود مات. چانه باریک، بینی کشیده، گونه‌ها فرو رفته و دو چشم مات. تنها دو خط نازک ابرو رنگی داشت. گفت: رفتند، ما هم می‌رویم.

با دست استخوانی، و آن انگشت‌های دراز بر سر گره می‌کشید، گفت: تو که نمی‌خواهی درویش بشوی؟

گفتم: نه!

بلند شد: مطمئنی؟

- نمی دانم.

گفت: خوب، این حرفت بد نیست.

در پشت آن پیراهن بلند، طرح تنی هم بود، همان طور که دو پاره استخوانش می گویند، اما فقط دو خط بود، از زیر بغل ها، که به خط پاها می رسید، بالاخره به ساق پا که آن همه باریک بود و سپید سپید. گیوه کهنه ای به پا داشت. مستقیم تا باغچه آمد، اول نیمه طول مستطیل و بعد تمام عرض را طی کرد، ایستاد، گفت:

- روی به محراب نهادن چه سود؟

- بی بی، باز شروع کردی؟

اتابکی بود، لباس پوشیده و خندان. تارهای سیل پرپشت، حالا دیگر، کنار بر کنار هم خفته بود و تمامی لب زیرین را می پوشاند. بلند شدم. بی بی گفت: همین طوری یادم آمد.

اتابکی پرسید: شناختی؟

و به اشاره به من فهماند که چشمش نمی بیند. بی بی گفت: بله، مرضیه برام گفت. مادرش را که ندیده ام.

اتابکی گفت: سه تا پسر دارد.

نگاهم کرد: این حسین شان است، شانزده هفده ساله است.

و از من پرسید: درست نگفتم؟

بی بی گفت: اگر برای من می گویی که یائسه ام؛ تکلیف حجاب را بیست سال است که از من یکی برداشته اند. تازه چه حجاب سرم باشد چه نباشد، کسی نگاهم نمی کند.

خم شد و گربه را رها کرد و راه افتاد: قلندر منم.

اتابکی گفت: بی بی جان، من که مقصودی نداشتم.

بعد آهسته گفت: کارت را درست کردم، تو فقط ورقهات را سیاه کن، بقیه اش با من.

گفتم: خیلی ممنونم، اما من برای این کار نیامده بودم.

- پس برای چی آمده بودی؟

گفتم: می دانید، من فقط آمدم ببینم تان، نمی دانم چرا.

لب زیرین و حتی دندان هاش به خنده آشکار شد: راست می گویی؟ تعارف که نمی کنی؟

انگار دیگر داشتیم بلندبلند حرف می زدیم که بی بی هم شنیده بود. گفت: تو، پسر، مگر همین حالا قول ندادی؟

اتابکی گفت: پس شنیدی، بی بی؟ حالا را چه می گویی؟ یک دفعه دیده دلش آشوب شده، بلند شده و آمده. همین. خوب، اغلب همین طوری می شود، یک دفعه آدم می بیند طلبیده شده است.

بی بی گفت: دست بردار، صالح!

اتابکی گفت: باشد، شما باور نکنید.

و رو به من کرد: بگذار یک چیزی برات بگویم. بی بی البته شنیده، گفته ام برایش. می دانی، من خودم ندیده ام، اما پیران ما، همه، یادشان است. حضرت قطب قرار بوده بیاید خانه یکی از فقرا. پسرش هم در مجلس ذکر شرکت می کرده، هفت هشت سالش بوده. ما رسم مان همین است، پسرهامان را با خودمان می بریم. پسر صاحبخانه هم بی تابی می کرده، می رفته و می آمده، تا سر کوچه می رفته و برمی گشته؛ بالاخره هم می رود روی پشت بام که مثلاً از آن جا ببیند حضرت آقا کی تشریف فرما می شوند. شاید هم آن بالا بی این طرف و آن طرف می دویده، که یک دفعه می افتد توی حیاط. خوب، می میرد، فرقی می شکافد و می میرد، جابه جا. صاحبخانه و زنش هم بچه را می برند زیرزمین و روش ملافهای می اندازند و انگار نه انگار فقرا می آیند. صاحبخانه به خودش رو آور نمی کرده، زنش هم. حضرت قطب که تشریف فرما می شوند، همان دم در، یا شاید توی اتاق، می پرسند: «حسین کو؟» آخر بچه اسمش حسین بوده. فقیر می گوید: «حالا خدمت می رسد.» صفا که می کنند و می نشینند که قطب نقلی بگوید، یک دفعه می پرسند: «فقیر، جای حسین چرا خالی است؟»

صاحبخانه می فهمد که آقا فهمیده اند، می گوید: «فدای سرتان شد.» می فرمایند: «نه، نه، برای خاطر ما بوده، راضی نیستیم، برو بیاورش.» صاحبخانه هم می رود و جنازه را می آورد و دراز به دراز با همان شمد خونی جلو آقا می گذارد. فقرا همه به گریه می افتند، اما آقا همه را بیرون می کنند، دستور هم می دهند درها را ببندند. بعدش می دانی چه می شود؟ یک دفعه صدای فریادی بلند می شود، فریادی که مو را بر تن

همه راست می‌کند. بعد هم در را باز می‌کنند، دست بچه توی دست‌شان، می‌گویند: «بیا فقیر، ببر سر و صورتش را بشوی، جای بچه نباید خالی بماند.»

نوک بینی‌اش عرق کرده بود. بی‌بی خواند:

ما هر دو بتا گل دو رنگیم بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نیمه آن تویی به سرخی وین نیم دگر منم چنین زرد

آقای اتابکی گفت: حالا دیگر، بی‌بی، برای ما هم شعر و بیت می‌خوانی؟

گفت: نه جان بی‌بی، یک چیزی یادم می‌آید، دلم می‌گیرد، می‌خوانم.

آقای اتابکی رو به من کرد و گفت: اگر می‌خواهی، تو هم بیا.

- کجا؟

- من که گفتم، امشب فقرا این‌جا. مجلس خودمانی است، اما خوب، تو که غریبه نیستی.

پرسیدم: حضرت قطب هم هست؟

چشم دراند. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. چشمه‌اش چه درشت بود: نه، نه، خودمانیم و خودمان. بزرگتری هم البته هست؛ ولی سعادت دیدار حضرت قطب امشب نصیب‌مان نمی‌شود.

پرسیدم: پس تشریف نمی‌آورند؟

لبخند زد. دیگر پره‌های بینی‌اش نمی‌لرزید، گفت: خوب، برویم؛ ممکن است، فقرا همین حالا سر برسند.

به اشاره دست و حتی با زدن دست بر پشت به جلو می‌راندم. توی کفش کن پنج‌دری چند جفت کفشی هم بود. چند نفری هم نشسته بودند. بلند شدند. تا کفش بکنیم، اتابکی گفت: خویشاوند است، امروز سری به فقرا زده، گفتم بیاید فیض ببرد.

دست دادم. اتابکی با یکی که سبیل سفید داشت و تسبیحی بلند به دست، مصافحه کرد: به شکل ضربدر دست دادند و بر پشت دست طرف مقابل بوسه زدند. صفا می‌گویند. هرکس که می‌آمد با همه و از همان دم در صفا می‌کرد. جلو من که می‌رسیدند، دست درازشده‌ام را می‌گرفتند و تکانی می‌دادند. بعد هم اتابکی غزلی خواند، دو دانگ. صداس گرم بود. بقیه، سرها به‌زیر انداخته، گوش می‌دادند. چند تایی تسبیح

می گردانند. بچه‌ها همان دم در نشسته بودند، پهلوی آن‌هایی که تازه می‌آمدند. بعد همان پیرمرد از کتابی خطی چیزی خواند. کنارش نشسته بودم، اما یک قدم جلوتر رفت و شروع کرد. همه گوش می‌دادند. نمی‌فهمیدم. اما حالا می‌دانم، حتماً از بعد و قرب می‌گفت، از تخلیه جسمانی و روحانی. باز کسی چیزی خواند. خوش تر می‌خواند. چای هم گردانند، پیش از حرف‌های پیرمرد. میوه هم می‌خوردند، فقط وقتی کسی آواز می‌خواند. دل آشوبه‌ام بهتر شده بود. با این همه صدای تیشه پدر و بعد صدای ضربه‌های چکش بر قلم نمی‌گذاشت به فراغ دل بشنوم که چه می‌گویند یا می‌خوانند. به آقای اتابکی هم همین را گفتم. از تیشه و قلم البته حرفی نزدیم. اتابکی می‌گفت: باید یاد بگیری به خودت، به صدایی که از دلت می‌آید گوش بدهی. برای همین ذکر می‌گوییم تا یاد بگیریم که این قال و مقال‌ها، مجلس‌گویی پیر یا حتی قطب پوسته‌اند، مغز در خود ماست. اگر بخواهی ماهی بگیری، باید طعمه را بگذاری سر قلاب و بیندازی‌اش توی آب. میله ماهیگیری و نخ، چوب و طعمه وسیله‌اند. اگر ماهی به چنگت افتاد، به دریا رسیده‌ای.

تازه وسوسه تن و بدن عروس عمه هم بود. دیگر گوش نمی‌دادم. بعد هم یک دفعه بلند شدند و صفاکردن‌هاشان شروع شد، و همین‌طور مدام صدای چلپ و چلوپ بوسه بر پشت دست‌ها بود. بر شانه‌ها هم گاهی بوسه می‌زدند. توی هم می‌لولیدند. چطور می‌فهمیدند که با کی مصافحه کرده‌اند و با کی نه؟ اتابکی، بعد که رفتند، گفت: «ما بهش صفا می‌گوییم.» گفت: «رسم ما این است.»

گفت: پیرمرد از بزرگان ماست.

گفتم: من که نفهمیدم چی گفت.

گفت: اگر بخواهی می‌فهمی، این حرف‌ها ظاهر کار است - چطور بگویم؟- اصلش در هرکسی هست، مثل دانه‌ای که در خاک باشد، بعد می‌ماند که آبش بدهند، یا آفتاب بهش بتابد، البته اگر مقدر باشد. یعنی مثلاً فصلش رسیده باشد.

زن‌ها در اتاق روبه‌رو بودند. رفتن‌شان را دیدم، همه مثل دخترخاله چادر مشکی سرشان بود. سر شام از ذکرشان هم گفت: خفی و جلی. و هر کدام را هم توضیح داد. ذکر آن‌ها خفی بود، مثلاً فرض بگیریم ذکر یکی دو اسم باشد مثل نام و نام خانوادگی، یا نام و نام پدر. گفت: ما در تمام اوقات، مشغول هر کاری باشیم، ذکرمان را می‌گوییم.

مثلاً همان وقت که گوش می‌داده‌اند. به قول خودش، ذکر آن‌ها با: «هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات» گفته می‌شود. گفت: «هم با دم می‌گوییم و هم با بازدم، و هر دو جزء را هم به یک نفس می‌گوییم. ذکرهامان هم فرق می‌کند، هیچ‌کس هم نمی‌داند ذکر آن یکی چیست، مخصوص خود آدم است.»

گفت: بله دیگر، ما به صوت نمی‌گوییم، به صورت کاری نداریم، خفی است، مثل نفس کشیدن است، نفس می‌کشیم و نمی‌فهمیم، ذکر هم همین‌طور است.

گفتم: خوب، آن وقت چی می‌شود؟

گفت: مشکل است.

برای من باز خورشید ریخت. مشکل هم بود. خوبی‌اش این بود که نگفت: پس شما توی مدرسه چی خوانده‌اید؟

حالا دیگر همه را خوانده‌ام، هر چه بود و نبود، به دم و بازدم. و ذکر را مثل اسم و کنیت، آن قدر باید گفت تا در باطن حاضر شود، انگار که مثلاً دانه‌ای در درون آدم از خاک دل آدم سر بر زند، و بعد دیگر همین‌طور با هر گفت و بازگفت، با مراقبه‌ای مدام، هی رشد کند؛ هی قوت و غذایش بدهی تا شکل بگیرد و در آدم یکی دیگر سر بر آورد، توی سینه آدم یا در نفسش یا اصلاً در درون پوستش، دو تن به یک قالب. بعد، مدتی که بگذرد، بستگی به آدمش دارد، شکل مثالی - اتابکی می‌گفت قالبش - از آدم بیرون می‌آید، در کنار آدم و یا رو در رو می‌نشیند، اصلاً هست، طوری که می‌شود با او حرف زد، بگوومگو کرد. اما تا همین حالش آدم دو تاست، منی هست و اوایی، پس این‌ها شرک است و شرک کفر است. نباید؛ حتی وقتی هر دو یکی بشوند و از حرف و گفت بیفتند و از هر مجادله‌ای، باز کفر است. این مرحله را می‌گفت اتحاد. بعد، اگر بخت با کسی یار باشد، به توحید می‌رسد. می‌رسم، اگر برش گردانم به درون خودم. نه، باید من از میان برخیزد، به پوسته آن مثال بروم، هم‌اشار همان مثال مورد ذکر شود.

دخترخاله گفت: این‌ها چیست که به این بچه می‌گویی؟

اتابکی گفت: بچه کجا بود. جوان است، تحصیل کرده است.

گفتم: می‌شود قطب را دید؟

گفت: باید خودشان بطلبند، ما نمی‌رویم، ایشان می‌طلبند.

دخترخاله سر به زیر داشت، حتماً ذکرش را می‌گفت، یا شاید حالا دیگر داشت با مثال ذکرش بگوومگو می‌کرد. کنار او، آن طرف، در جای خالی میان او و اتابکی نشسته بودم. پرسیدم: مثال زن‌ها زن است یا مرد؟

گفت: فرقی نمی‌کند، تازه وقتی منیت آدم، این تو و من بودن ما، از میان برخیزد، دیگر جنسیت مطرح نیست.

نه، نمی‌شد. مگر حالا می‌شود؟ باید بگویم و یا با هر کلمه که می‌نویسم، و در چهار سوی هر کلمه نشانمش. نوشتنی نیست، نشاندنی است. غیر نمی‌بیندش و محرم همه آن نشاندها را می‌بیند که به ترصیع می‌نشانم، و این که هست، که به دیده دیدنی است، پوست است؛ استخوانی است که به میان دهانی گشاده می‌اندازیم تا بگذریم. می‌گفت: «نمی‌شود گفت که چطور، اما یک‌دفعه می‌بینی که همه‌چیز آدم را می‌گیرد، انگار بگیر کتابی را به دست گرفته‌ای، ورق می‌زنی. همه‌اش سفید است. بعد یک‌دفعه دستی می‌آید و بر چشمت کشیده می‌شود، آن وقت بی‌آن که ورق بزنی، همه‌اش را می‌خوانی؛ نه، ببخشید، همه‌اش را خوانده‌ای.»

دخترخاله گفت: اتابکی!

نه، برای من که نبود. چله تیرکمان را می‌کشیدم و ریگ گرد یا پخ‌دار می‌رفت، می‌خورد یا نمی‌خورد. تازه آن خیابان‌های مستقیم با آن لین‌های به‌قاعده، کوچه‌های صاف آسفالتی. در خانه‌ها اغلب همه باز بود. دالانی نداشت یا هشتی‌های شش‌گوش. گفتم: منتظرم هستند.

دخترخاله گفت: باز هم به ما سری بزن!

آقای اتابکی گفت: صبر کن، من هم می‌آیم.

می‌خواست تا سر خیابان بیاید. گفتم: خودم بدم.

توی راه گفت که به کسی نگویم. گفت: این‌ها نمی‌فهمند.

بیشتر از حاج‌عمو دلخور بود. گفت: باور نمی‌کنند، من خودم دیدم، به سرم آمده‌است، یک بار به جایی رسیده‌بودم که دیگر نمی‌دانستم کی هستم. مثلاً بگیر می‌رفتم طبقه پایین، قسمت حسابداری، یک‌دفعه می‌دیدم درست مثل رئیس حسابداری یا بهتر مقام معاونت همه‌چیز را می‌دانم. فرض بگیر حالا تو یک‌دفعه جات را با من عوض کنی، مثلاً هرچه من می‌دانم بدانی. در عرض یک دقیقه این‌طوری می‌شدم. خودم رفته‌بودم دکتر، یعنی خانم را برده‌بودم دکتر زنانه. یک‌دفعه دیدم انگار پزشک زن‌انم. حتی توانستم بگویم چه دواهایی باید تجویز کرد. می‌فهمیدم که حالا درست چه باید بنویسد. بعد یک روز رفتم دادگستری، یادم نیست برای چی. توی اتاقتی کار داشتم. به پرونده‌ها نگاه کردم، دیدم همه‌شان را از حفظم، کلمه‌به‌کلمه، حتی شاهدها را یکی‌یکی می‌دیدم. خوب، دیدم نمی‌توانم، از همان جا رفتم سراغ بزرگ‌مان. گریه کردم که نمی‌توانم. فرمودند: «صبر داشته‌باش، صالح.» نمی‌توانستم، سعادتش را نداشتم. اگر می‌شد، اگر فقط ...

آه کشید. دست هم داد، صفا نه. گفت: بی‌تعارف، باز هم سری به ما بزن، انگار کن برادر کوچک منی.

گفت: می‌خواهی تا کسی بگیرم برات؟

گفتم: پیاده می‌روم.

رفته‌ام، سال‌هاست سر در اندرونه کرده و گاه ایستاده بر کرانه آن گرداب که گردان و پیچان فرو می‌کشید. هنوز هم فرو می‌کشدم. گفت: هرطور دلت می‌خواهد.

راه را نشانم داد. بایست می‌رفتم طرف میدان کهنه و از آن جا نمی‌دانم به کجا. رفتم. بر همان جاده کوبیده رفتم که آمده بودم. چرا به من این چیزها را می‌گفت؟ از کجا می‌دانست؟ عموحسین را نمی‌شناخت. پدر حتماً داشت می‌کند. دم در خانه پشته‌ای از خاک رس بود. عروس عمه بانو توی دالان نبود. مهمان پسر عمه تقی این‌ها بودیم. تازه داشتند غذا می‌کشیدند. سفره را توی سهدری عموحسین انداخته بودند. فقط ما مهمان بودیم. گفتم: من خورده‌ام.

اول به صندوق خانه سر زدم. حسابی کنده بود. از این طرف، بالای زغالدانی را هم کنده بود. خاکش را حتماً حسن برده بود. سر سفره ندیدمش. در دستدانی را باز نکرد. از درز در دیدمش. یک چراغ لامپا گذاشته بود کنارش و دراز کشیده بود. چیزی نمی‌خواند. به اتاق خودمان که رفتم، مادر آمد، گفت: راست گفتی که خورده بودی؟

گفتم: بله.

بعد هم گفتم که دخترخاله و شوهرش سلام رسانده‌اند. اما نگفتم که قرار است نمره به من بدهند. گفت: مرد خوبی است.

بعد گفت: بچه‌اش نمی‌شود.

از بی‌بی هم پرسیدم. می‌دانست که شوهر نکرده. نگفتم که اول به حیاط خلوت فرستادند. گفت: «هر چی داشت و نداشت توی سوراخ وافور کرده.» تا یادش هم بوده، کور بوده. بعد که می‌خواست برود، گفت: اما تو دیگر مأذون نیستی پات را آن جا بگذاری.

گفتم: چرا؟

گفت: همین که گفتم.

گفتم: برای این که درویش‌اند؟

گفت: نه، برای این نیست.

- پس چی؟

گفت: همین قدر به سرم هست.

گفتم: من دیگر بچه نیستم.

گفت: همین که گفتم، شماها این جا نبوده‌اید، این مردم را نمی‌شناسید. وای اگر سر زبان این و آن بیفتید.

گفتم: آخر چرا؟ مگر اتاکی یا آن بی‌بی‌اش چه عیبی دارند؟

گفت: این قدر سر به جانم نکن! درضمن فکر نکن من خرم، نمی‌بینم. گوشت را خوب بازکن، مادر، این جا آبادان نیست.

رفت. پشت پاش عروس عمه آمد، از روی ایوان حتماً. دراز کشیده بودم. توی فکر همزاد اتاکی یا همه آن فقرا بودم. من هم انگار داشتم - حالا البته می‌دانم که دارم - همان که توی سینه‌ام بود و وقتی آن‌طور می‌شدم که شدم، به سینه‌ام چنگ می‌زدم. حالا هست، گاهی هم می‌شود - گرچه عموحسین نتوانسته بود - مثال ذکر را از سر باز کرد. کار دارد، اما می‌شود. و گرنه همین می‌شوم که دارم می‌شوم.

گفت: یعنی دست پخت من این قدر بد است؟

توی سینه‌اش باز بود. فقط پیراهن آستین کوتاه تنش بود. یک قاچ هندوانه توی بشقاب گذاشته بود. گفتم: من غذا خورده‌ام.

مچ پاش هم گرم بود. گفت: می‌بینند.

از آن سر ایوان و از این پنجره کوچک ممکن بود. بعد بایست چه کار می‌کردم؟ فن که نمی‌بایست می‌زدم. فقط مجبورش کردم خم شود، یا خودش خم شده بود تا بشقاب را بر زمین بگذارد. گفت: مگر جنی شده‌ای؟

موه‌اش توی صورتش ریخته بود. عصبانی نبود، حتی می‌خندید، ریز. عمه بزرگه گفت: عروس، کجایی؟ بیا این کاسه مرا هم پر کن، من که پا ندارم تا آن جا بیایم.

گفت: ول کن!

اول گوشت و پوستی ندارند، بعد شاید پیدا می‌کنند، آن وقت می‌نشینند، به‌دور از چشم هرچه غیر، و با هم می‌گویند و می‌شنوند. اتابکی می‌گفت: «ممکن است ذکر آدم عوض شود، بسته به مرحله است و تکلیفی که تعیین می‌فرمایند.»

عمو را باید ظاهرش کنم و چشم‌درچشم روبه‌روش بنشینم. صدای پای نیامد. من که نشنیدم. بازوش را کشید و نشست. حتی با آرنج به تخت سینه‌ام زد و دست بی‌اذن من رفت که ناگهان دیدم. پدر بود، با سر خم‌شده، توی آستانه در ایستاده‌بود. عروس عمه گفت: باید ببخشید، دایی‌جان!

چادرش را تنگ بر سر و گرد تنش پیچاند و از همان قدر جایی که کنار پدر بود، لغزید و رفت. نشسته‌بودم. فقط دو پای پدر را می‌دیدم. پابرهنه بود، دو گوشه ناخن شستش بد جوری توی گوشت فرو رفته‌بود. مادر فرصت نکرده‌بود برایش بگیرد. از پلکان هیچ صدایی نیامده‌بود. همان‌طور نشسته بر دو زانو منتظر ماندم. دست هم کشیدم. خواب قالی رو به پدر بود. چشم‌بسته منتظر ماندم. صدایی نشنیدم. بعد که بالاخره بلندشدم دیدمش که از جلو دهانه چاه به سهدری داداش حسین‌اش می‌رود. سفره پیدا بود. عروس عمه داشت خدمت می‌کرد. داداش حسن هم آمد بیرون و از این طرف رفت. بیرون رفتم. حواسم بود که سرم به بالای در نخورد. از پله‌های پشت‌بام بالا رفتم. چفت را باز کردم. ماه بدر تمام بود. ماه‌زده می‌شوم شاید. نسیمی می‌آمد. تک و توکی چراغ روشن بود. همه‌اش پشت‌بام بود، پشته گنبد‌های خاکی. طرف دروازه‌نو چراغ گلدسته‌ای روشن بود. بر پشته گنبد اتاق خودمان دراز کشیدم. آسمانش پرستاره‌تر بود، شاید به خاطر کم‌نوری چراغ تیره‌های شهرداری، یا کمی چراغ‌های خانه. حتماً در هر حیاطی یکی دو چراغ روشن بود، اما پشت دیوارها بودند، و آن سوی بام‌ها یا در پس پرده‌های آویخته، درون دالان‌هایی که بوی ترشیده آن دهانه‌های گشوده حتی بوی خاک یا کاهگل را محو می‌کرد.

اگر شروع می‌شد، دوباره می‌آمد، می‌شد کاری کرد. از یک جایی در اعماق سینه‌ام بود، در پشت هق‌هقی که انگار جایی میان سینه و دو لب چهارمیخ شده‌بود و حالا حالاها بالا آمدنی نبود. ذکر به انتخاب آدم نیست. همه‌اش فکر می‌کنند که صورتی مثالی هست، بعد کم‌کم سایه‌واری می‌شود، حد و مرزی می‌گیرد، گوشت می‌آورد.

- این بالا چه می‌کنی؟

مادر بود، گفتم: داشتم شهر را تماشا می‌کردم.

- تو که انگار خواب بودی؟

مادر چه باریک بود! چارقد به سر نداشت. موهایش را بافته بود، یک بافه. برکناره گنبد نشست. پابرهنه بود، زانوهایش را بغل کرد و چانه بر میانه دو کاسه زانو گذاشت: با بابات حرفت شد؟

- چطور؟

- هیچی، فقط گفت: «برو پیش پسرِت.» طوری گفت که ترسیدم نکند چیزیت شده.

چرا دست دراز نکرد تا مثلا به موهای سرم پنجه‌ای بکشد، یا حداقل بر شانهام بگذارد؟ توی سینه‌ام بود. به سینه چرخیدم و دو دست را ستون چانه کردم. گفتم: فقط آمدم که شهر را از این بالا ببینم.

گفت: خوشت می‌آید؟

گفتم: نمی‌دانم.

- چیزی بهت گفت؟

گفتم: نه.

دیگر نمی‌توانستم. خس خس سینه‌ام نمی‌گذاشت. نشستم، حالا پیشانی‌اش را بر میان دو کاسه زانو گذاشته بود: دیگر مهمان هیچ کس نمی‌شویم. خودمان یک چیزی می‌پزیم و می‌خوریم. تازه می‌خواهم همین فردا پس‌فردا همه‌شان را دعوت کنم.

گفتم: مگر طوری شده؟

گفت: نه، اما خوب نیست. ما یک بُر آدمیم. تازه پسرعمه‌ات که آدم نیست. باز یک ریگ توی لقمه‌اش پیدا کرد. من که سر در نمی‌آورم. خودش کوبیده بود. بعد یک دفعه تق، یک چیزی زیر دندانش صدا کرد. فکر کردم استخوان است. بعد که عقب نشست، بهش گفتم. در آورد و نشانم داد. یک ریگ کوچک بود، به اندازه یک ماش. گفتم: «خودتان که کوبیدید؟» یک دفعه زد توی صورت دختر مردم، داد می‌زد: «دندان که برام نگذاشته.»

من هم مثل او نشسته بودم، دست بر شانهام که زد فهمیدم. گفت: تو هم بیا، مادر. با بابات یکی به دو نکن. حالا اختیار ما همه‌اش دست اوست. این جا که می‌بینی، من کاری نمی‌توانم بکنم، کسی که خیاطی‌هاش را به من نمی‌دهد، تازه نان هم باید بخریم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم، گفت: دو سال که بیشتر نمانده، تازه پدرت است. خوب، دست بزن هم دارد، سنگین هم هست، مثل همان آجرهای سرخ. یادت که هست؟

گفتم: من هم ضرب دستش را چشیده‌ام، اما نه امشب.

- خوب، الحمدلله که به‌خیر گذشته.

بلند شده بود، گفت: تو برو پایین، بگو و بخند، انگار نه‌انگار. آهسته هم به اختر بگو علی را بیاورد.

از روی تاقچه گره‌بسته‌اش را برداشت و نشست. گفتم: می‌خواهی برات نخ کنم؟

سوزن را نشانم داد. نخ داشت. یک لنگه جوراب برداشت. مال پدر بود. گفت: دلم از این تقی برگشته، بی‌خود و بی‌جهت دختر مردم را زد، آن هم جلو همه. خوب، سر و گوشش می‌جنبید. جوان است، اما این‌که راهش نیست.

نشستم. گفت: نه، نه. بلند شو برو. پسرعمه‌ها، همه‌شان هستند، دارند بازی می‌کنند.

گفتم: درس دارم.

گفت: ببین، من مادرت هستم. بدت را نمی‌خواهم. این‌جا آبادان نیست. مواظب رفتارت باش؛ سرت را بینداز زیر و کارت به کار کسی نباشد.

آه کشید: من همه امیدم حالا به شما دو تاست.

گفتم: من که کاری نکردم.

همین‌طوری گفتم، فهمید. گفت: این تقی بچه‌اش نمی‌شود، دکتر هم می‌ترسد برود. گفتم که بدانی.

روبه‌روش را نگاه می‌کرد. حالا، صبح جمعه به جمعه می‌آید، می‌نشیند با آن خرمن موی سپید و خاکستری، بینی تیر کشیده و نه چین‌ها، که شیارهای زیر دو چشم و دو خط سایه‌دار در دو سوی لب و از گذشته‌هاش می‌گوید، از این میرزاحمودش و از ما که این‌ها بماند برای بعد.

پسرعمه از پایین داد زد: زن دایی، پس کجا رفتی؟

مادر خندید: می‌بینی؟ نمی‌گذارد. بلند شو، تو هم بیا.

گفتم: من که گفتم.

مادر چارقند به سر کرد، بلند شد، و دو پته‌اش را از دو سو به پشت سر برد و گره زد. گفت: خوب، نخواستی نیا، اما این جا هم نمان.

نماندم. جزوه حسن را هم گرفته بودم. خوش خط و به قاعده. صورت و حل همه مسئله‌ها را نوشته بود. جواب‌ها با خط قرمز بود. همزادی نداشت. اتابکی می‌گفت: «هست، همه دارند.» اصلاً دلم می‌خواست شروع شود، این قندرون یا تیزونه یا بادکنک یا هرچه که بود، مدام داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و انگار دیگر داشت راه بر دم و بازدم می‌بست. شاید هم می‌ترکید، اگر کسی کاری به کارم نداشت. برای همین شاید گوشه می‌گرفته‌اند؛ به مراقبه می‌نشسته‌اند. چراغ عروس عمه بانو روشن بود. خودش بود، داشت چیزی می‌برد. دو سه پاکت دستش بود و یک ظرف بزرگ آجیل خوری. از پله‌های آن طرف مهتابی پایین نرفت. می‌آمد، از کنار دیوار کاهگلی، توی سایه. توی ایوان پایین عمه بزرگه نشسته بود. چرت می‌زد. عروس عمه بتول سر منبع داشت چیزی آب می‌کشید. پشت به در کردم، انگار مثلاً دارم مسئله‌ای را حل می‌کنم. چراغ را خاموش کرد، تا پشت سرم هم آمد، ایستاده بود. آدم به ناگهان سردش می‌شود، همان‌طور که کسی برهنه به ناگهان در معرض باد پاییزی بایستد. نه، مثل وقتی است که مواز ترس یا سرمای ناگهانی بر تن سیخ می‌ایستد و پوست دانه‌دانه می‌شود؛ یا وقتی خواب و بیدار پای بر پله‌ای می‌گذاریم، اما تا پای دیگر را برمی‌داریم، می‌فهمیم که پله‌ای در کار نیست. بیشتر پوست گردن مورمور می‌شود، یا آن نسیم بر آن می‌گذرد. گفت: بلند شو، بیا پایین.

گفتم: نمی‌آیم، درس دارم.

- درس دارم، درس دارم!

چرا دیگر گوش‌های آدم داغ می‌شود؟ گفتم: نمی‌آیم.

گفت: بابات زدت؟

چرخیدم: به تو چه!

گفت: طوری که نشده بود.

گفتم: برو، تو را به خدا!

گفت: پس تو هم بیا. یک کاری نکن که انگار کنند چیزی بوده. تازه طوری که نشده بود، تو فقط مثل بچه‌ها مچ پای من را گرفته بودی.

همین بود. بوی عطر هم یادم بود، عریان، بی آن زائده، یا بهتر، لفاف بوی تند ترشیدگی. حالا هم فقط همان بود. دست خودم نبود، همین‌طورها بود که می‌گویند، یعنی دست به‌ناخواست و به‌ناگهان بی‌اختیار آدم می‌رود و بر انحنای جایی می‌نشیند، همان‌طور که کیوتری پرپرزنان بر شانه پدر امیرو می‌نشست و نشست و ننشسته باز پرپر می‌زد، چند بال، پابه‌پا می‌کرد، از این پنجه تا آن پنجه، و یا بگیریم از این انگشت تا آن انگشت دست، و به جای بال دل آدم بزند، وقتی پوست کف دست و هر پنج پنجه بر گرما یا انحنای هر جا که هست می‌لغزد.

گفتم: حالا تو برو!

راست می‌گفت. پسرعه از آن پایین، از توی درگاهی عموحسین ناکام داد زد: پسر دایی، بلند شو بیا دیگر! یک پامان لنگ است.

بانو گفت: حالا دیگر بلند شو!

داداش حسن حاضر نشده بود بازی کند. پارسال با هم یاد گرفتیم. همه بودند. بعد از شام آمده بودند. فقط عمه بزرگه و شوهر عمه کوچکه، میرزانشیرالله، نبودند. نشد که بازی کنیم. پسرعه تقی می‌گفت: امشب دیگر وقتش است.

دخترعمو، بچه به‌بغل، می‌گفت: گور پدرش هم کرده، دیگر بسم است.

پسرعه تقی می‌گفت: مگر کار نامشروع می‌کند، مرد است، دیگر.

می‌خندید. بعد هم گفت: می‌بینی دایی؟ خدا اقبال بده، ما را ببین که از دست زن‌مان بام به بام فرار می‌کنیم، آن وقت اوستایدالله ... ماشاءالله بابا!

دخترعمو گفت: تو را به خدا دست به دلم نگذار. آخر این هم شد مرد. هفته به هفته نمی‌آید، بعد هم که می‌آید دستش را می‌گیرد به ... لا اله الا الله.

پسرعه گفت: پس می‌خواستی به کجاش بگیرد؟

خواند:

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

عروس عمه بتول پاهاش را جمع کرد. چادر بر شکم بر آمده‌اش کشیده بود. چطور توانسته بود آن طور
چهارزانو بنشیند؟ عمه کوچکه گفت: تقی، لیچار نگو.

پسر عمه تقی می‌خندید و بر زانوش می‌زد. به پدر هم پيله کرد، می‌گفت: دایی، تو را به خدا سهم ما هم
برسد.

پدر گفت: چه گنجی، دایی؟ برادر ما که هرچه ته خانه بود و نبود فروخت. تازه توی بارو که کسی گنج
چال نمی‌کند. از سیمان هم محکم‌تر است.

پدر می‌گفت: قطر این بارو از دو سه متر هم بیشتر است. قدیم‌ها زمین که ارزش نداشته، از همان پشت
بارو پی ریخته‌اند و آمده‌اند بالا. خوب اگر یک مترش مال ما باشد، خودش خیلی است.

عمه کوچکه گفت: خدایا مرز آن ناکام هم همین را می‌گفت. یک دفعه هم شروع کرد، اما فقط توانست یک
بغل از توش در بیاورد که حالا شده زغالدانی.

اول دختر عمو رفت، اما بچه‌هاش ماندند. دختر بزرگترش دردانه خانم ما و محمدحسین عروس عمه بتول را
سرگرم می‌کرد. مادر بالاخره گفت: ما از فردا دیگر توی اتاق خودمان غذا می‌خوریم. می‌خواهیم تا پسرها
درس‌شان تمام بشود، همین جا بمانیم.

عمه کوچکه گفت: حالا که به ما رسید؟

پدر گفت: آجی، عصمت راست می‌گوید، ما که دیگر مسافر نیستیم.

مادر، شب، جای ما را توی مهتابی انداخت. دراز که کشیدیم پامان فقط یک وجب تا لبه مهتابی فاصله
داشت. نرده یا دیوارک نداشت. مادر می‌گفت: مواظب باشید.

مجبورم کرد کنار در و رو به راهرو بخوابم. داداش حسن غلت نمی‌زد. پسر عمه تقی این‌ها پشه‌بندشان را
زده بودند. پسر عمه رضا و زن و بچه‌هاش توی ایوان خودشان می‌خوابیدند. پسر عمه احمد و زن و بچه‌هاش
جلو اتاق‌شان، توی حیاط، خوابیده بودند. فقط دختر عمو و بچه‌هاش توی اتاق‌شان بودند. درها را
بسته بودند. توی دالان باز به عروس عمه برخوردیم. روی پله نشسته بود، آفتابه به کنارش. وقتی می‌خواستیم از
پهلوش رد بشوم، گفت: بیا، کارت دارم.

گفتم: من دیگر بات کاری ندارم.

گفت: گفتم، بیا.

بعد هم گفت: تو برو آن تو.

با آفتابه خالی رفتم. گفت: نترس، با بابات حرف زد.

بیرون بود، پشت در بسته. گفتم: چی گفتی؟

گفت: می دانستم به تقی نمی گوید؛ اما خوب، ممکن بود به مادرت بگوید.

پرسیدم: آخر چی گفتی؟

فقط بوی تند ترشیدگی می آمد. صدای کوبه در آمد. چرا دیگر در را کلون کرده بود؟ باز در زدند. تا می شد در مستراح را کیپ بستم. بالاخره یکی آمد. از غرولندهای دخترعمو فهمیدم که اوستایداالله پشت در بوده. باز انگار دست خالی آمده بود. می گفت: حالا بگذار بیایم تو.

پیچ هم کردند. بعد صدای اوستایداالله آمد: مگر پولت نمی دهم؟ خودت بخر دیگر. تازه چی بگیرم؟ شندرغاز که بیشتر به من نمی دهند.

دخترعمو گفت: به من چه.

باز پیچ کردند. دخترعمو گفت: باز شروع کردی؟

بالاخره هم رفتند. اما انگار نصف شب، یا شاید هنوز نصف شب نشده، صدای داد و قال شان بلند شد. چراغ شان روشن بود، داداش حسن هنوز خورخور می کرد. دخترعمو این طرف دهانه چاه ایستاده بود. اوستایداالله توی درگاهی شان ایستاده بود. می گفت: حالا چرا رفته ای آن جا؟

دخترعمو گفت: مگر تو قول ندادی؟

داد می زد. استاد آهسته گفت: چرا داد می زنی؟ مردم بیدار می شوند.

- بیدار بشوند.

- بی آبرویی در نیاور، زن! بیا تو.

از درگاهی آمد پایین، می گفت: «بیا برو تو!» بعد دیگر درست و حسابی راه افتاد، باغچه طور وسط را دور می زد و با دو دست گشوده دخترعمو را دنبال می کرد، می گفت: برو تو، زن!

دخترعمو گفت: شوهر نمی خواهم، مگر زور است؟

پسرعمه رضا گفت: دوباره چی شده، مشیدالله؟

پسرعمه تقی هم بیدار شده بود و از همان مهتابی رو به حیاط خم شده بود، می گفت: مگر صد دفعه نگفتم، یک نخود کافور بریز توی غذاش؟

به عمد داد می زد، تا همه را بیدار کند. عروس عمه توی پشه بندشان نشست بود. سایه اش را می دیدم. اوستایدالله همچنان دخترعمو را دنبال می کرد، با همان دو دست گشوده: برو، برو تو، زن.

دخترعمو می گفت: تو همین چهار تا را نمی توانی نان بدهی.

پسرعمه رضا بالاخره صدایش در آمد: خجالت بکشید! توی این خانه دختر و پسر دم بخت هست. این که نشد کار.

بعد چراغ اتاق عمه کوچکه هم روشن شد. اوستایدالله، همان طور که باغچه را دور می زد، با همان دو دست گشوده، گفت: شما بهش بگویید اوستارضا، زن باید تمکین کند.

آخرش هم از پشت سر یک بافه از موهاش را گرفت. اول دخترعمو دست در آورد. بعد دیگر حسابی گلاویز شدند. یدالله بد جوری می زد. پسرعمه تقی می خندید. آمده بود پایین، با پای برهنه. فقط چراغ اتاق ما روشن نبود، اما سایه پدر توی درگاهی مهتابی پیدا بود. گفت: بابا یکی این را بگیرد، زن را ناقص کرد.

پسرعمه احمد داشت بافه مو را از چنگ استاد بیرون می آورد. بالاخره هم پسرعمه تقی از پشت بغلش کرد. اما مگر دخترعمو ول کن بود. از همان پایین می زد، چپ و راست. حتماً چشم هاش را بسته بود که این طور می زد. استاد گفت: می کشمش، باید تمکین کند.

زن ها دخترعمو را بلند کردند. پدر انگار مواظب ما هم بود. ما که نه، من. داداش حسن اصلاً بیدار نشد، شاید هم همین طوری خورخور می کرد. پدر گفت: می افتی، پسر، کلهات داغان می شود.

دراز کشیدم، اما سر و ته و در پناه دیوار. داشتند صورت دخترعمو را سر منبع می‌شستند. اوستایداالله را برده بودند توی اتاق خودشان. دخترعمو بعد رفت. عمه کوچکه داشت باش حرف می‌زد، انگار دلالتش می‌کرد و بالاخره از درگاهی هلش داد تو و در اتاق را هم بست. پسرعمه تقی کل زد، بلند. همه می‌خندیدند. پسرعمه تقی می‌خواند:

- بادا بادا، مبارک بادا،

- ایشالله مبارک بادا!

- کوچه تنگ و ریگیه

- عروس کوتاه و خیکیه.

عمه بزرگه گفت: «شر درست نکن، تقی.» و هلش داد به طرف دالان. بعد دیگر چراغ‌ها یکی یکی خاموش شد. چراغ ما که خاموش بود. فقط چراغ پسرعمه تقی این‌ها روشن بود. توی پشه‌بندشان بودند و صدای پچپچه‌شان می‌آمد. تا سایه‌شان را نبینم، پشت به آن‌ها خوابیدم. اما مگر می‌شد خوابید؟ شاید هم از خورخور حسن‌مان خوابم نمی‌برد. تکانش هم ه دادم، فایده‌ای نداشت. بلندتر هم شد، انگار که بخواهد مانع شود که من پچپچه‌های آن‌ها را بشنوم. نرمه‌بادی هم می‌وزید. خنک بود و غلت که می‌خوردم، تشک حسابی خنک بود. چراغ‌شان هنوز روشن بود. صدای همان خنده‌های ریز عروس‌عمه بانو می‌آمد.

پاهام یا حتی کف دست‌هام سوزن‌سوزن نمی‌شد، ولی چیزی انگار داشت شروع می‌شد؛ اما نه به کندی دم و بازدم که هماهنگ با ضربان نبض، برای همین هم سینه دیگر خس‌خس نداشت، بلکه درد بود، انگار سینه نه قفسه که قفس باشد و دنده‌ها بخواهند از هم باز شوند، آن قدر که می‌ترسیدم همین حالا بشکنند، و آن مه حتماً سیاه و غلیظ و چسبنده از میان ترک‌ها به بیرون نشت کند و بعد همین‌طور معلق جلو صورتم بماند. برای همین باید ذکری داشت، خفی یا جلی، تا قالبی پیدا کند، تا اصلاً به مجرد بروز یا ظهور شکلی بگیرد. غلتی زدم، یا شاید دست و پایي تکان دادم که غر حسن‌مان در آمد: «بگیر بخواب دیگر.» از جایی هم صدای مناجات کسی می‌آمد، به صوت خوش:

برخیز که عاشقان به‌شب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند

بعد دیگر حسابی دو پام را در بغل گرفتم، خودبه‌خود. شاید هم گلوله شده بودم. از جایی بوی تند کافور می‌آمد، شاید هم چون به فکر مرده‌شوی‌خانه افتاده بودم بوش را می‌شنیدم، همین بوی تندی که انگار به خورد متقال کفن‌ها رفته‌است. صدای غش‌غش خنده عروس‌عمه بانو را هم شنیدم. ماه حالا درست پشت کنگره‌های لبه پشت بام بود. بوی نوره هم آمد. نه، داشتم بر لژ آن راهرو تاریک و باریک می‌رفتم، دست به دیوار طرف چپ. طرف راست جلو هر اتاقک پرده‌ای آویخته بود. هر کدام یک چراغ‌موشی داشتند. حسن‌مان گفت: چرا نمی‌گذاری، بخوابم؟

داد زد. آهسته گفتم: دارد شروع می‌شود.

گفت: چی؟

گفتم: همان!

حالا دیگر راحت می‌توانستم گلوله بشوم؛ یا بیچم؛ یا دست‌های مشت‌شده‌ام را توی گودی شکمم فرو کنم و سرم را هی به چپ و راست بیچانم. گفت: چیزی نیست، خواب‌می‌دید، حتماً.

شاید هم دست بر سرم کشید، یا شانه‌هام را مالید. آن مه غلیظ را تنها در هوای شرجی یا دم‌دم‌های صبح‌های سرد زمستانی می‌شد دید. حالا دیگر، مثل درد دندان، سینه‌ام زق‌زق می‌کرد. مه رگه‌های سرخ هم داشت. گفت: تقصیر خودت است، ولش کن.

باز هم چیزهایی گفت. دست بر پیشانی‌ام می‌کشید، بعد هم شانه‌هام را می‌مالید. می‌گفت: از چی می‌ترسی؟ فقط دو تا تجدیدی داری.

ماه حالا درست بالای سرم بود. بدر نبود. صدای غارغاری هم می‌آمد. گفت: بگیر بخواب.

بعد هم صدای خورخورش بلند شد. بعدها حتی باور نمی‌کرد که همان‌طور شده‌بودم که می‌شوم. مادر می‌گوید: به من رفته.

صبح نه از هرم آفتاب که از تق‌تق چیزی بیدار شدم. حسن‌مان نبود. حتی جاش را جمع کرده‌بود. عروس‌عمه بانو گفت: ساعت خواب!

توی اتاق‌شان نشسته‌بود و کتاب می‌خواند. سماور مادر هنوز روشن بود. داداش حسن وردست پدر شده‌بود. اختر داشت با آفتابه آب بر خشت و ساروج بارو می‌ریخت. مادر گفت: بیا اول یک چیزی بخور.

توی حیاط دردانه و اقدس داشتند محمدحسین را راه می‌بردند. بعد گفت: امشب خانۀ خاله‌شازده مهمانیم.

گفتم: من درس دارم.

گفت: تو که، مادر، نمی‌خوانی.

گفتم: کجا بخوانم؟

وقتی کتاب و دفترم را از تاقچه برداشتم، گفتم: نه، اول برو یکی دو ناله کمک داداش بکن.

داداش حسن گفت: اگر خواستی می‌توانی بروی توی اتاق من، درش باز است.

پدر بر چهارپایه‌ای نشسته بود و سیگار می‌کشید. تیشه را برداشتم، گفتم: تو این طرف را بکن، حالا دیگر خوب خیس خورده.

اگر تا عمق زغالدانی می‌کنیم، خودش یک متری می‌شد. گفتم: بابا، تاقش نریزد.

گفتم: تو کارت را بکن، آن‌هایی که این جا را ساخته‌اند، فکر این‌اش را هم کرده‌اند.

مثل سنگ بود. دو دستی تیشه می‌زدم و بعد با یک دست. انگار بارو تیشه را پس می‌زد. پدر گفت: بده به من.

بعد هم یادم داد که چطور بکنم. سر حال بود. نوبت به نوبت می‌کنیم. داداش حسن با مال‌ه خاک توی ناو‌اش می‌ریخت. پر که می‌شد پدر می‌گذاشت روی سرش. نخواست که من هم ببرم. رسیده بودیم به بالای زغالدانی که صدای تقه آمد. صدای خمره یا سفال نبود. صدای آهن می‌داد. راحت کنده می‌شد. اختر بی‌خود رفته بود که باز آب بیاورد. پدر گفت: بده به من ببینم.

بعد هم به حسن‌مان گفتم: حالا دیگر نمی‌خواهد خاک ببری.

داشت با نوک تیشه دیوار را می‌خراشید. یک ورقه آهن بود. گفتم: آن در را ببند.

چفت در را هم انداختم. حالا داشت با قلم و چکش دورتادور ورقه آهنی را درمی‌آورد. راحت کنده می‌شد. سنگ و ریگ هم داشت. اختر به در می‌زد. پدر داد زد: تو دیگر نمی‌خواهد کمک کنی، برو مواظب بچه‌ها باش، نیفتند توی چاه.

یک صندوق آهنی سبز کم‌رنگ بود. چفت و ریزه داشت و یک قفل فولادی زرد رنگ هم از ریزه‌اش آویزان بود. گذاشتش روی چهارپایه. اول با دست روش را پاک کرد. یکی دو بار قفل را کشید، بعد چرخاند. جلوش زانو زده بود. گفتم: آن پیچ گوشتی را از توی صندوق بده به من.

حسن‌مان گفت: درش قفل است.

خودش بلند شد. کلید توی جیب جلیقه‌اش بود. صندوق پدر یک‌هوا بزرگتر بود. خودش باز رنگش زده بود، سبز. باز هم پشت به ما در صندوقش را باز کرد. من داشتم خاک و گرد این یکی صندوق را با تکه کهنه‌ای پاک می‌کردم. حسن مان آن طرف زانو زده بود. پدر گفت: بروید عقب.

نوک پیچ گوشتی را کرد زیر چفت. دست چپش داشت می‌لرزید. چفت راحت شکست.

رنگ لبه‌های صندوق پوسته‌پوسته شده بود. دو انگشتش را بر لبه گذاشت، نگاه‌مان کرد، گفت: حتی به مادرتان نباید حرفی بزنید.

باز نکرد، یا شاید زنگ زده بود که راحت باز نمی‌شد. گفت: شماها دیگر بزرگ شده‌اید، می‌فهمید که به زن‌ها اصلاً و ابداً نمی‌شود اعتماد کرد.

همین‌طور دست دراز کردم تا پوسته‌ی رنگ را از بدنش بکنم، زد پشت دستم. گفت: گوش‌تان را خوب باز کنید، اگر عمه‌ها بفهمند، دیگر واویلا.

داداش حسن گفت: بابا، این که خمره نیست.

بعد به اشاره‌ی انگشت دو برآمدگی روی درش را نشان داد: تازه‌ساز است.

پدر نگاهش کرد: منظور؟

- هیچی، فقط خواستم بگویم خمره نیست.

پدر فشار آورد. محکم بود. گیر داشت. دست دراز کردم و قلم را برداشتم، دادم دستش. نوک قلم را زیر لبه‌اش کرد، فشار داد. داداش حسن گفت: قفلش خارجی است. اصلاً زنگ نزده.

پدر گفت: تو خفه!

من گفتم: چکش می‌خواهد.

باز در صندوقش را بسته بود. همان دو برآمدگی را داشت. قفل صندوق پدر کوچک‌تر بود. بلند شدم تیشه را آوردم، دادم دستش. جای صندوق درست بالای زغالدانی بود. پدر قلم را گذاشت زیر لبه و با ته تیشه زیرش زد. دور می‌زد. داداش حسن صندوق را گرفته بود، بعد تا پدر بیاید قلم و تیشه را زمین بگذارد، در صندوق را راحت باز کرد. کتاب بود، کنار هم چیده. پدر اول یکی را برداشت. یادم نیست که من کتاب را توی هوا گرفتم یا حسن. بعد دو تا دو تا برمی‌داشت و به دست من می‌داد. بعد دیگر کاغذ بود، تا زده. ده

بیست تایی هم طومار بود لوله پیچ شده، مثل میله‌ای محکم بود. نخ‌های هم دورشان پیچیده شده بود. ته صندوق هم کاغذ پاکت گذاشته بودند. ورقه‌ای ته صندوق نو بود، برق می‌زد. طومارها سنگین بود. داداش حسن گفت. پدر یکی را گرفت، نخش را پاره کرد و باز کرد. وسطش یک نی بود. بقیه‌اش را هم نگاه کرد از هر دو طرف.

داداش حسن گفت: من که گفتم.

تای یکی از کاغذها را هم باز کرد. هشت یا حتی شاید شانزده تا خورده بود. قد یک سفره بود. داداش حسن گفت: سکه‌های طلا را معمولاً توی خمره می‌ریخته‌اند.

پدر کتابی را هم برداشت. جلد چرمی بود. ورق زد، جلدش را شکست، به شیرازه‌بندی‌اش نگاه کرد. گفتم: بابا، پاره‌شان نکن، حیفا‌اند.

داشتم کاغذ را باز مثل اولش تا می‌زدم. یکی دیگر برداشت، انگار می‌خواست از وسط دو نیمه‌اش کند، یا همان طور که قند می‌شکست لبه‌اش را بپیراند. گفتم: بابا فقط کتاب است و کاغذ. چیزی توشان نیست.

با پشت دست زد توی صورتم: تو دیگر خفه شو، این قدر بلند حرف نزن!

تای یک کاغذ دیگر را باز می‌کرد. نشد، جر خورد. تای آخرش را که باز کرد، سر کاغذ به زمین رسید. همه‌اش نوشته بود، به خط ریز. عنوان‌ها گاهی به جوهر قرمز بود.

به در زدند. مادر بود. داشت در را تکان تکان می‌داد: چرا این در را بسته‌اید؟

به پدر نگاه کردم. حسن‌مان داشت طومار را گرد نی می‌پیچاند. پدر دست توی جیب جلیقه‌اش داشت. قوطی سیگار را در آورد. پرسیدم: باز کنم، بابا؟

ته سیگار را چند بار بر لبه براق صندوق زد، حتی با زبان تر کرد و بعد کبریت کشید. مادر داد زد: چیه، چی شده؟ حرف بزنید. چرا در را باز نمی‌کنید؟

کون خیزه تا دیوار پشت سرش عقب کشید. تکیه نداد. پک زد. داشت با سبیلش بازی می‌کرد. عادتش نبود. گفت: بلند شو، باز کن.

اختر هم بود، آفتابه به دست. نگذاشتم بیاید تو. پدر گفت: خوب، حالا ببندش.

مادر نشست. چند کتابی برداشت. جلد چرمی بود. خطی بود. سر و ته گرفته بود. باز به صندوق نگاه کرد، بعد هم به دهانه تازه‌ای که بالای زغال‌دانی بود. گفت: بلندشو، برو به عمه‌بزرگهات بگو بیاید بالا.

پدر گفت: به آن‌ها چه ربطی دارد؟

- همین حالا بگذار ببینند؛ و گر نه همه‌شان خیال می‌کنند حتماً چیزی بوده.

پدر دیگر دوزانو نشسته بود و سیگار داشت میان دو انگشتش دود می‌کرد. مادر به داداش حسن گفت: برو آهسته به عمه‌بزرگهات بگو بیاید بالا، بگو بابام کارت‌ان دارد.

پدر چشم بسته بود. کمر خاکستر سیگارش داشت می‌شکست. پرسیدم: بگذارم سر جاشان؟

هیچ کدام جواب ندادند. باز پرسیدم. پدر چانه‌اش را بر همان دستی گذاشت که آتش سیگار داشت به انگشت‌هایش می‌رسید.

عمه وقتی دید، به گریه افتاد. دیگر فق فق نمی‌کرد. بالاخره هم در آغوش داداش حسن از حال رفت. من هم کمک کردم تا توی درگاهی صندوق‌خانه بنشیند. هق هقش که بلند شد، خیال‌مان راحت شد. سر به این سو و آن سو تکان تکان می‌داد و اشک از لابه‌لای مژه‌های واسوخته‌اش می‌جوشید: وای، وای!

پدر بالاخره سر برداشت: مال حسین است؟

ته سیگارش را انداخته بود. عمه‌بزرگه باز وای وای کرد. پدر داد زد: پرسیدم مال حسین است؟

نفس عمه دیگر بالا نیامد. سینه‌اش به خس خس افتاده بود، یله شد. این بار خود پدر گرفتش. کاهگل نم‌زده به هوشش نیاورد. مادر اختر را فرستاد تا از عروس عمه صغرا سرکه بگیرد. کنزالحسینی بود و یکیش هم مرآت‌الخیال. مادر گفت: چیه، چرا عزا گرفته‌اید؟

کتاب‌ها را دسته می‌کرد و توی صندوق می‌ریخت. زیاد آمد. تازه برای طومارها و آن همه کاغذهای تا زده جا نبود. پدر گفت: اقلأً بگذار بچه‌ها یکیش را ببینند.

چاپی هم داشت، نه مثل کتاب‌های ما. انتهای هر خط کم کم رو به بالا انحنا پیدا می‌کرد و بالاخره روی خودش خم می‌شد. حاشیه هم داشت، اما ریزتر، همان‌طور که بر حاشیه پرده‌های قلمکار بته‌جقه می‌زنند. پدر گفت: بده دست داداش ببینم چی هست.

دادم. داداش حسن ورق زد. نگاه کرد یا نکرد، نفهمیدم. گفت: نمی‌توانم.

پدر نعره زد: پس ده سال گذاشتمت مدرسه که چی؟

گفت: عربی است.

گفتم: نه، فارسی است، ببین ...

گرفتم و همان صفحه را از جاییش خواندم:

برای محبت و بی‌تابی این طلسم را در شب جمعه بر پارچهٔ مطلوب بنویسد، و فتیله کرده، در چراغ نو با روغن خوشبودار بسوزد و روی چراغ به جانب مطلوب کند، به مجرد روشن شدن فتیله مطلوب بی‌قرار شود.

بعدش را دیگر نتوانستم. پدر از حسن‌مان پرسید: درست خواند؟

داداش حسن گفت: بله، اما از اولش نخواند.

پدر گفت: همین‌جا را که خواند، درست بود؟

- بله.

پدر از حسن‌مان پرسید: خوب، بعدش؟

داداش حسن هم نمی‌توانست. من گفتم: یک مستطیل است، خانه‌خانه. و توی خانه‌هاش نوشته یک؛ این‌جا ۱۶ است؛ این‌جا باز یک. همین‌طور یک عددی نوشته. این‌جا هم امص، یا عام ۱۱.

پدر پرسید: بعدش چی؟

حالا دیگر از من می‌پرسید. هم املا و هم انشای داداش حسن بهتر از من بود. خطش هم پخته بود، نه مثل خط من که گرچه استادانه است، اما هنوز هم شیرین نمی‌توانم بنویسم. تمرین کرده‌ام، سال‌هاست. نمی‌شود. می‌دانم که قلم نسخ مثلاً چطور است. خوب است چقدر پول به فاضلی داده‌باشم یا بالای نی و مرکب داده‌باشم؟ مشق‌های میرزای کلهر را به‌هیچ‌کس نشان حتی نداده‌ام. به نسخهٔ احضار می‌ماند. اگر «ی» را بنویسیم بارها، و با آن تمریزی که لازمهٔ نوشتن است، حتماً «ی» مثالی یا «ی» نوشته بر لوح ازل حاضر می‌شود. شیخ فاضلی می‌گفت: «نفست را باید حبس کنی و بی‌آن‌که نی را برداری کلمه را بنویسی.» استاد قطعه‌نویسی بود. می‌گفت: «خدا لعنت کند عمادالکتاب را که خط را داد به دست عوام.»

از دیدن کتاب‌های چاپ سنگی رعشه می‌گرفت. دارم من. هیچ‌وقت حاضر نشدم بفروشم‌شان. سرمشق‌هاش را نگه داشته‌ام. قاب‌شان می‌کنند. بشکند دست قاب‌ساز!

طوماری را باز کردم، «نوع دیگرها»ش را به جوهر قرمز نوشته‌بود. یکیش را خواندم از وسط:

این علامات را که مثل نقش است صحیح مطلق بنویسد که خطا نخورد.

داداش حسن گفت: خط نخورد.

گفتم: این‌طور نوشته.

پدر گفت: می‌گذاری بخواند؟

خواندم:

و در نوشتن به سه نوع اختیار دارد: خواه بر پارچه کاغذ نوشته، عطریات و شهد بر کاغذ مالیده؛ یا فتیله ساخته و روغن خوشبودار پنبه طاهر پیچیده و در چراغ نو نهاده، روی چراغ جانب مطلوب کرده، روشن کند و خود حاضر ماند، اگر فتیله ...

دیگر نتوانستم. حسن مان گفت: علی التواتر.

پدر گفت: اگر می‌توانی چرا خودت نمی‌خوانی؟

ساکت شد، باز من خواندم:

علی التواتر شب و روز تا هفته روشن دارد، مطلوب بی‌قرار شده، بیاید. و ترکیب دوم این‌که بر شانه گوسفند نوشته، شهد مالد، زیر آتش دفن کند و آتش هر وقت بماند مطلوب بی‌قرار گردد. و ترکیب سوم این‌که در سفال آب‌نندیده بنویسد و زیر آتش بدارد، مطلوب بی‌قرار شود. این عمل از طوفان است و نقش این است ...

دیگر حسن مان هم نمی‌توانست. مربع مستطیل بود، خانه‌خانه کرده، و بعد ۱۱، ۱۸هـ و همین‌طور توی هر خانه چیزهایی بود و گاهی انگار یک حرف انگلیسی یا مثلاً خط دیگری و آخر هم: فلان بن فلان علی حب فلان بن فلان.

پدر بلند شد، طومار را گرفت و خودش به گردنی اش لوله کرد، نخ پاره شده را باز کرد و دور طومار پیچاند و گره زد. به مادر گفت: مال آن ناکام است، خودم سر جاشان می گذارم.

عمه گفت: همه اش همین کارها را می کرد. خیر نبینی زن که این بلاها را سر برادرم آوردی.

بعد باز به هق هق افتاد، اما دیگر سکسکه بود. عمه کوچکه گفت: بلند شو، بلند شو، آبجی!

زیر بالش را گرفت، فقط تا سر پله ها بردش. بعد خودش آمد، گفت: این ها را می خواهی چه کار کنی، داداش؟

- نگاه شان می دارم، یادگار برادرم هستند.

آن قدر بلند گفت که عمه دیگر چیزی نگفت. پدر داشت با آن دست های بزرگ، انگشت های گره دار، طومارها را از سر نو باز می کرد، سر و ته یا درست، نگاه شان می کرد و بعد لوله می کرد. داداش حسن هم رفت. عمه کوچکه داشت به عمه بزرگه می گفت: باز که شروع کردی؟ خودت کردی، برش داشتی بردیش جوباره، پهلوی نمی دانم کی. من که یادم است.

پدر به من گفت: این جا نشسته ای که چی؟

پدر همه چیز را به قاعده می چید، کتاب بر کتاب و طومارها و کاغذهای چندین و چند بار تا زده را ملاطشان می کرد. بلند شدم. عموحسین همین کارها را می کرد، روی چراغ به جانب خانه مطلوب، و توی همین صندوق خانه یا اتاق ما تا کوکبش بیاید.

پدر صندوق را آورد توی اتاق، به رفها نگاه می کرد. به مادر گفت: آن چهارپایه را بیاور ببینم.

بر رف گذاشت. لبه صندوق از رف بیرون زده بود. چفتش شکسته بود و قفل فولادی زرد رنگش، آویخته از ریزه، هنوز تکان تکان می خورد. پدر گفت: هیچ کس مأذون نیست به این دست بزند.

هلش هم داد. جا نمی شد. از چهارپایه که پایین آمد، دورتادور را نگاه کرد. آستین هاش را پایین کشید. چشم هاش، آن دو مردمک میشی اش یک طوری بود، همان طور که می گویند، دودو می زد. چانه اش می لرزید. سبیلش آبخور نداشت، به لب پایین می گرفت شان. دست هاش را مشت کرد. می دانستم دارد چیزی اتفاق می افتد. حتماً دعوایی راه می انداخت. اما یک دفعه چهارپایه را برداشت و به طرف صندوق خانه رفت. همه، حتی بچه ها ساکت بودند، تا وقتی که های وای اولش بلند شد، طوری که نفس آدم بالا نیاید و یک دفعه و به دمی طولانی توی هوا فوت کند. های وای دومش بلندتر بود. مادر به اختر گفت: چرا نشسته ای، دختر؟ بلند شو یک پیاله چای درست کن.

عمه کوچکه حاج و واج مانده بود، با دهان باز نگاه مان می کرد. گوش می دادیم. گفت: دیوانه شده؟

با سومین های وای، بلندتر از دو تای دیگر، اختر بلند شد. عمه کوچکه رفت تا باز زیر بال خواهرش را بگیرد، می گفت: بلند شو، با گریه که زنده نمی شود.

قفل حالا دیگر ایستاده بود. از این جا عین صندوق پدر بود، همان که پول باز خریدش را حتماً توش گذاشته بود، آبادان که بودیم، وقتی آن طور شدم که حالا هم می شوم.

بعد از ظهر باز داداش حسن رفته بود توی دستدانی پایین. حتماً باز راهم نمی داد. عروس عمه بانو کنار باغچه طور وسط حیاط رخت می شست. آب صابون را حتماً، وقتی چشم عمه کوچکه را دور دیده بود، همان جا ریخته بود. یک لایه آب و صابون که همان جلو تشت بود. عروس عمه بتول آفتابه به دست داشت رو به دالان می رفت. چارقد به سر داشت. پاهاش را گشادگشاد می گذاشت، انگار که بخواهد چیزی را هل بدهد. در صندوق خانه را پدر از تو چفت کرده بود. یکی دو ساعت بیشتر نتوانستم بخوانم. باز رفتم پایین. عمه بزرگه آستین یک پالتو پوست بره به دست و تنه به دست دیگر، به جلوش خیره شده بود. شاید هم داشت چرت می زد، با چشم های باز. عمه کوچکه آمد بر لب ایوان نشست. لیف می بافت. گفتم: عمه، این ها چی بود؟

گفت: تو می خواندی، از من می پرسی؟

گفتم: من که نفهمیدم.

گفت: می دانی؟ هر کسی بختی دارد. پدر تو همیشه سفر بود، کون نشیمن نداشت. آب غربت را دوست داشت. اما داداش حسین یک طور دیگر بود. یکی می بینی عرق خور می شود؛ یکی هم خدانکرده - دودی می شود. آن ناکام هم هرچی داشت و نداشت خرج همین چیزها کرد. می آمدم توی اتاقم، یک دفعه چشم می افتاد به رف، می دیدم چراغ آویزی نیست، یا تنگ شاخدارم. خوب، به میرزا که نمی توانستم بگویم، تازه برادرم بود. همه اش تقصیر همین خواهر خودم بود. پاش را به این کارها همین عمه جان تان باز کرد.

عمه بزرگه گفت: آبجی، این حرفها را نزن، من چه می دانستم که این طوری می شود.

- نمی دانستی؟ دختره را فراری دادی: هی استخوان مرده بردی زیر آجرهای درگاه شان چال کردی؛ هی نمی دانم آب دعا ریختی توی غذایشان، تا بالاخره دختره هوایی شد.

عمه بزرگه گفت: نگو خواهر، این حرفها را دیگر به این ها نزن! خود خیر ندیده اش دو تکه استخوان کرده بود زیر خاک که گردن من بیندازد.

- نه آجی، دیوانه است، باشد؛ خدا را خوش نمی‌آید که آدم پشت سرش بدش را بگوید.

عمه بزرگه میان شست و انگشت اشاره دست چپش را گاز گرفت: خدا بگویم آن ملاصاحب را چه کار کند. گفت اگر می‌خواهی آشیانه کسی را از هم بپاشانی، باید استخوان شانه شتر را بگیری، خوب توی هاون بکوبی. یک دعایی هم بهم داد که بخوانم و بهش فوت کنم. اما به دلم راه نداد. به همین آفتاب قسم باز رفتم پیشش. آن قدر عجز و التماس کردم تا دلش رضا داد که فقط کاری کند که دل آن ناکام سرد بشود. خوب، نشد، روز به روز بیشتر کشته‌مرداش می‌شد. بعدش رفتم پیش یک یهودی. می‌گفتند مجرب است. برای ما که نبود، بخت‌مان است. هفت تا کاهگل بهم داد. روشن هم چیزهایی نوشته بود. گفت: هرروز صبح برم بیندازم توی رودخانه. گفتم: «آخر ملا، من زن لچک به‌سر، چطور می‌توانم صبح زود بروم لب رودخانه؟» گفت: «زن حسابی، باید بیندازی توی دریا، حالا این‌جا دریا نیست، گفتم بینداز توی رودخانه.» بالاخره راضی‌اش کردم که بیندازم توی مادی. صبح سیاه سحر می‌رفتم. اوستار جبعلی خدایبامر از بعد از نماز چرت می‌زد. به‌دو می‌رفتم و برمی‌گشتم.

یکی دو کوک زد: اما نشد که نشد. انگار شیر و شکر بودند، انگار که ناف‌شان را برای هم بریده‌بودند.

عمه کوچکه گفت: چرا نشد؟ بالاخره که رفت.

- من از همین می‌ترسیدم، خواهر.

داشت آستین را به تنه می‌دوخت. قطره اشکی بر پوست چروکیده و گاه لک سیاه انداخته پشت دستش چکیده بود. عمه کوچکه گفت: رفته‌بودم سر قبر آقا. نذر داشتم که اگر این پسرعمه‌ات اهل شد، چهل و یک شمع روشن کنم. نمی‌خواست برود دم دکان باباش. بالاخره، خدا خواست و رفت. بعدش من هر روز دم غروب پای پیاده می‌رفتم، بچه به‌بغل. یک روز دیدم جوانی به پنجره فولادی آویزان شده و همین‌طوری های‌های گریه می‌کند. شناختمش. داداش حسین بود. چه گریه‌ای می‌کرد. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، هی هم شمع از جیب پالتوش در می‌آورد و روشن می‌کرد. پنجره را طوری تکان می‌داد که همه قفل‌های ریز و درشت پنجره فولادی تکان می‌خورد. تا کی منتظر شدم، بلکه برود، نرفت. حالا دخترعمه‌ات هم نحس شده بود و گریه می‌کرد. بالاخره رفتم آن طرف و یک جایی شمع آن شبم را روشن کردم. از آن طرف که نگاهش کردم، دلم برآش کباب شد. صورتش گر گرفته بود، خیس خیس بود. اشک از دو نوک سبیل مردانه‌اش می‌چکید. یک چیزی هم می‌گفت. هر چی هم پشت‌سری‌ها می‌خواستند بکشندش عقب تا آن‌ها هم به فیض برسند، حریفش نمی‌شدند. پنجره را تکان‌تکان می‌داد و هی یک چیزی می‌گفت. من که نشنیدم. همان‌جا نذر کردم که اگر کوک برگردد سر خانه و زندگی‌اش، هفت هفته آش نذری بپزم، بدهم به زوار آن‌جا. خدا نخواست. بعد هم که دیگر غیبش زد.

یک دفعه بلند شد، گفت: دارد غروب می‌شود، بلند بشوم یک چیزی بار بگذارم. و الا میرزا امشب دودمانم را به باد می‌دهد.

عروس عمه بانو با سر باز و موهای شلال ریخته بر شانه‌ها باز داشت کتابش را می‌خواند. عموحسین ناکام توی آن زمستان سرد حتماً می‌نشسته توی صندوق خانه و چراغ نو را، حتماً هم هر شب یک چراغ، رو به خانه مطلوب می‌گذاشته. نشستم کنار عمه‌بزرگه، پرسیدم: آخرش معلوم شد کوب کجا رفته؟

داشت چرت می‌زد. یک چیزی گفت. انگار که گفت: چرا؟ شاید هم، چی؟ گفتم: پیداش کرد؟

چند تا کوب زد، گفت: نه عمه، آخرش خودم پیداش کردم. آن هم کی؟ وقتی دیگر فایده نداشت.

- کی؟

- همین چند سال پیش. شنیدم دیوانه‌خانه است. رفتم دیدنش، که الهی پام می‌شکست. یکی از پیراهن‌های خودم را بردم برایش با یک شلوار دبیت مشکی. نو بود. یک جفت ملکی هم برایش خریدم. بالاخره شناختم. حالا دیگر رو نشان نمی‌دهد. اصلاً من را که می‌بیند باز می‌زند به کله‌اش.

گفتم: باز هم می‌روید سراغش؟

گفت: بعضی وقت‌ها. همان پشت در می‌ایستم و از دور نگاهش می‌کنم.

بعد گفت که چطور دیوانه‌ها به چشمش تف انداخته‌اند، و گفت: یک سالی می‌شود که ندیده‌امش.

گفتم: شاید تو حیاط [حیات؟] نباشد.

گفت: هست، خدا نخواهد که بمیرد. من هر شب، توی آه شب، از خدا می‌خواهم که هر چه عمر من است بدهد به او.

تندتند کوب می‌زد، با آن دست پیر و بادکرده. شکمش نفخ داشت. نگاهم کرد. پوست پشت لبش می‌پرید، به نوک زبان قطره‌اشک کنار لبش را مکید: تا من زنده‌ام نمی‌میرد، بعد که من رفتم، دیگر خدا هر چه بخواهد، همان است.

انگشت اشاره دست چپش را به لب مکید. مادر برای چای صدام زد، آهسته گفت: پيله نکن، مادر!

پدر توی اتاق نشسته‌بود، پشت به یک متکا. چای می‌خورد. او هم نمی‌خواست به خانه خاله برود.

حالا اگر رأیم عوض می‌شد، شکش می‌برد. شاید هم به خاطر آبروی ما بود. عروس عمه داشت اذیت می‌کرد. عمه‌بزرگه می‌گفت: عروس، باز که پا بیرون پیدا کردی؟

طوری گفت که من هم شنیدم. سر منبع بودم. داداش حسن لباس پوشیده‌بود و حالا داشت در دستدانی‌اش را قفل می‌کرد. ماندن نداشت. من هم رفتم بالا لباس بیوشم. بعید نبود اتاکی هم بیاید. می‌شد ازش بپرسم که مثلاً هـ ۱۱۱ چه می‌شود. این‌ها می‌دانند. گفت: نتوانستم تحمل کنم. رفتم گفتم من دارم دیوانه می‌شوم.

آن‌طور که او شده‌بود، معاوضهٔ قالب بود. می‌گفت: گفتم: «من می‌خواهم همین باشم که هستم.» آن‌وقت مرا بردند، به آغاز خلقت. حتماً شنیده‌ای، همان خاک شدم که آدم را از آن ساختند، به همان قد و هیئت، سرم به آسمان می‌رسید. حوا شدم، هابیل و حتی قابیل. همین‌طور آدمم به جلو، قالب به قالب، تا رسیدم به همین قالب که حالا دارم. فرمودند: «حالا برو، فقیر! حیف که آدم قانعی هستی.»

مادر گفت: مگر نگفتی درس دارم؟

گفتم: هنوز وقت دارم.

پدر لباس پوشیده‌بود که برود بیرون. توی دالان دیدم، آفتابه به‌دست. گفت: تو نمی‌خواهد بروی. من هم برمی‌گردم.

باز برگشت، گفت: من می‌روم حمام. تو هم دیگر این کارها را ول کن. آب منبع کر است، درست مثل بچهٔ آدم غسل کن. بلد که هستی؟ بعد هم برو توی اتاق تا من برگردم. کارت دارم.

مادر حرفی نداشت. نگفتم که پدر گفته. وقتی داشتند راه می‌افتادند، گفت: از ظهر یک چیزی مانده، گرم کنید و با هم بخورید.

عروس عمه توی مهتابی کتاب به‌دست ایستاده‌بود و نگاه می‌کرد. همان کنار منبع لباس کندم و شورت به‌پا رفتم توی آب. خنک بود. اما ته منبع انگار یک لایه لجن بود. عروس عمه بانو آمده‌بود جلو چاه. می‌خواست کوزه‌شان را پر کند. گفت: غسل می‌کنم غسل پشه، می‌خواد بشه، می‌خواد نشه.

سه بار بایست سر زیر آب می‌کردم، هر بار به نیت جایی: سر و گردن، طرف راست و طرف چپ. دلو را بالا کشیده‌بود، و داشت آهسته‌آهسته به دهانهٔ تنگ کوزه می‌ریخت. نمی‌شد لخت شد، حتی زیر آب. گفت: این که ترتیبی شد، یک‌دفعه هم که بروی زیر آب کافی است.

راست می‌گفت. آب دوش که نبود. منتظر ماندم تا برود. یک دلو دیگر هم کشید، برای آفتابه. بعد جلو اتاق سهدری را آب پاشید. به آن طرف منبع که رسید، گفت: بابات از کجا فهمیده جنب شده‌ای؟ نکند می‌روی توی مستراح به خودت ورمی‌روی؟

عمه کوچکه از میان درگاهی‌شان گفت: عمه، قربان دستت آن توپیش را بکش، بالاخره یک خدا خیر داده‌ای پیدا می‌شود که آبش کند.

عروس عمه بانو که رفت سراغ دالان و یا شاید جلو در، اول توپیش را کشیدم بیرون، بعد هم آمدم بالا و حوله را دور خودم پیچاندم. می‌خندید و مهتابی را آب می‌پاشید. پدر حتماً زود می‌آمد. همان‌طور روی شورت خیس لباس پوشیدم. عروس عمه رسیده بود به این طرف مهتابی. نه، بایست منتظر پدر می‌ماندم. یک‌دفعه می‌رسید. غروب نشده آمد. انگور خریده بود. با آب چاه می‌شست، توی همان پاکت آب می‌ریخت. یکی دو خوشه گذاشت توی کاسه عمه بزرگه.

اول انگور را خوردیم. حرفی نمی‌زد. یکی خودش برمی‌داشت و یک خوشه هم به من می‌داد. من دانه‌دانه می‌کندم. پدر تورکه‌ای به دهان می‌گذاشت و سکه‌های لخت را کنار بشقاب می‌انداخت. من زودتر دست کشیدم. می‌خواستم بروم پایین که مثلاً دست‌هام را بشویم. گفت: نمی‌خواهد بروی پایین. از پارچ هم می‌توانی آب بریزی روی دستت.

برای هر دو تاملان چای ریخته بود. استکان و نعلبکی را که جلو من گذاشت، گفت: غسل که کردی؟

گفتم: بله!

گفت: دست ناپاک نباید به این چیزها بخورد.

برای خودش یک چای دیگر هم ریخت، گفت: بلند شو، بیاورش پایین.

می‌دانستم که می‌گوید. برایش خواندم، ورق به ورق. کاغذهای تا زده مستطیل یا مربع را پهن قالی می‌کردم. نقش‌هایی هم داشتند. بیشتر بته‌جقه بود و گاهی هم دایره‌ای در وسط و به جوهر قرمز. نه فلک است. نقش آدم را هم در دایره وسط می‌کشند، نشسته به حالت تشهد.

بدان که مجموع عالم یک کره است و مرکز او مرکز زمین است و یک سطح مستدیر آن بر آن مجموع محیط و از آن سطح تا مرکز زمین هیچ جایی خالی نیست، بلکه اجرام افلاک و عنصر بعضی به بعضی محیطاند، به مثابه توهای پیاز و همه کروی‌الشکل‌اند و زمین در وسط و بعد از او فلک قمر و بعد از او فلک عطارد و بعد از او فلک شمس و بعد از او فلک مریخ و بعد از او فلک مشتری و بعد از او فلک زحل و

بعد از او فلک ثوابت و بعد از او فلک اعظم که فلک افلاک خوانند و فلک اطلس خوانند، و بر این مجموع اسم عالم اطلاق کنند و زیر فلک قمر را عالم سفلی گویند و عالم کون و فساد گویند.

آدم نشسته میان آن افلاک تو در تو عموحسین ناکام نبود. نیمه‌عریان بود.

فوطه‌ای بر میان بیندند و گاه جامه‌ای سپید از صوف بر تن کنند، نشان آن که با دنیا هیچ تعلق ندارند.

بر سر هر ضلع، انگار که بر سر سفره، می‌نشستم و می‌خواندم. نوشته‌های عربی را نمی‌خواندم. بقیه را دیگر راحت می‌خواندم، انگار که بارها خوانده‌بودم.

نوع دیگر این نقش برای عشق مطلوب، عنایت فرموده میرعلی پناه‌صاحب: اگر خواهی که کسی را در عشق بی‌قرار کنی، به نام چهار کسان نوشته زیر آتش دفن کنند، مطلوب لامحاله بی‌قرار شود.

پدر هم نمی‌دانست چهارکسان یعنی چه. بر نقش‌ها خم می‌شد. عدد یا حروف هر خانه را برایش می‌خواندم. چهار کسان همان فلان بن فلان علی حب فلان بن فلان بود. حالا دیگر می‌دانم. می‌نویسم تا بداند آن که بخواهد همین بکند که من می‌کنم.

نوع دیگر عمل حب، مجرب و آزموده، باید که به روز پنج‌شنبه، در اول ساعت مشتری این نقش نهصد عدد بنویسد و در آرد و گندم گلوله بسته در دریا اندازد.

دو طرف کاغذ را می‌گرفتیم و تا می‌زدیم. پدر گفت: این هم برای بی‌قرار کردن محبوب است؟

طرح اسلیمی بود و به جای نقش همه خط بود، ریز. نتوانستم. خط شکسته بود. حالا می‌توانم، می‌نویسمش:

نوع دیگر اگر خواهی که کسی را در عشق خود بی‌قرار نمایی این نقش را بر شانه گوسپند روز یک‌شنبه بنویس، و بر شانه گرمی آتش برسان، تا هروقت گرمی شانه هست، مطلوب بی‌قرار خواهد شدن.

زبان بند هم داشت و برای خرابی دکان کسی تا فروش او بند شود، صورتی کشیده بود که:

بایست چهار بار بر چهار کاغذ بنویسد و در چهار گوشه دکان او چال کند. زکات این صورت ترک حیوانی کردن بود به چهل روز و پرهیز از جمع شدن با زنان، و جنب نشدن.

برای پیدا کردن دزد، یا به خواب دیدن او که کیست. و باز:

نوع دیگر عنایت کرده میرزین العابدین صاحب، به طریق فتیله در ساعت عطارد و مشتری نوشته، بر روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانه مطلوب کند، یقین است که در سر فتیله مطلوب زود بی‌قرار شود و فی الحال بیاید.

صورت فتیله پنجه دستی بود به جوهر سبز و بر هر انگشت عددی و یکی دو حرف بود. بر کف همان دست صورت عالم بود. طومارها را من باز می‌کردم و می‌خواندم. پدر لوله می‌کرد و نخ را دورشان گره می‌زد. هر جا که می‌ماندم، می‌گفت: بیا، این یکی را بخوان.

برای صفت این نقش و نوشتن اسناد آن زبان ملائکه و قلم قدرت می‌باید، این ذره بی‌مقدار را چه یارا که توصیف آن بر زبان آرد.

برای دفع تب هم نقشی بود. برای پیدا کردن غلام و کنیز گریخته می‌بایست آن نقش بر کشیده بر طاس را از درخت، و با ریسمان، ببندند:

چون آن نقش را بجنابانند، آن گریخته بی‌شک پریشان شود و خود نادم برگردد.

برای فرزند گم‌شده نیز همین نقش مجرب بود.

نوع دیگر: فتیله و نقش در باب محبت کسی که بر شخص معیل محبت داشته‌باشد، به روز یک‌شنبه، خواه پنج‌شنبه، خواه سه‌شنبه، این نقش را نوشته در روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانه مطلوب کند، به حول الهی معشوق حاضر شود و اطاعت کند، مجرب است مع اعداد زیرین، به‌طور صحیح بنویسند. این است:

برای دفع تب لرزه نقش را باید آدم طاهر نوشته، برای نوشیدن دهد، یا نوشته را به بازوی آزار رسیده ببندد و یا بر گلوی او ببندد.

نوع دیگر، این علامت هم برای محبت است. در پارچه ملبوس معشوق که کهنه باشد، بنویسد و در چراغ نوردیده روغن کنجد بسوزاند، دلبر حاضر شود و علامت این است:

آداب چله نشینی را هم خواندم. پدر سیگار پنجم یا حتی ششمش بود. سماور را خودش آب کرد. گفت: این را دوباره بخوان.

شام که می‌خوردیم، گفت: نمی‌خواهد به مادرت حرفی بزنی.

بعد از شام هم تسخیر شمس را برایش خواندم. حالا دیگر داشت کتابها را توی صندوق می گذاشت و باز طومارها و کاغذهای تازه را ملاطشان می کرد. آخرین کتاب را داشتم ورق می زدم. پدر به چفت شکسته ورمی رفت. به صندوق خانه رفت. می دانستم که چه خواهد کرد. پول هاش را کجا می خواست بگذارد؟ با صندوق خودش برگشت. خالی اش کرده بود. حسابی جا داشت. کتابها را من یکی یکی به دستش می دادم. می چید. درش راحت بسته شد. قفل کرد. گفت: بیا، خودت بگذار آن بالا.

از چهارپایه بالا رفتم و صندوق پدر را گذاشتم بالای رف. عروس عمه بانو داشت پشه بندشان را می زد. آن طرف پشه بند غذا می خوردند. پسر عمه تقی نیامده بود. اوستایداالله داشت منبع را پر می کرد. به عمه کوچکه گفت: این دفعه هم باز من شستم، باز هم من دارم آبش می کنم.

عروس عمه بتول توی آشپزخانه حتماً داشت خاکستر را از روی دیگشان کنار می زد. عمه کوچکه گفت: مفت چنگ خودت، مشهدی.

دسته دلو را به یک دست می گرفت و به دست دیگر سرازیرش می کرد توی منبع. وقتی برمی گشتم، عروس عمه بانو روی پله های دالان نشسته بود. چراغ موشی را گرفت، گفت: حالا دیگر چرا اخم کرده ای؟

آهسته گفتم: امشب بابام توی مهتابی می خوابد.

به خرجش نمی رفت. پوست آدم مورمور می شود، انگار که سردش شده باشد، مثل پوست کف دست که بخارد و آدم، حتی توی خواب، می خواهد بر سنگی بکشد. می داند خواب است، اما باز دست دراز می کند، گفت: ترسو!

از کنارش رد شدم. از توی همان راه پله ها سرک کشیدم. پدر هنوز به مهتابی نیامده بود.

بوی کاهگل می آمد. به دیوار هم آب پاشیده بود. گفتم: من خودم می آوردم، بابا.

پام را ول کرد. پدر توی ایوان پسر عمه رضالینها نشسته بود، کنار عمه. بقیه داشتند شام می خوردند. سهم عمه را حتماً توی کاسه اش ریخته بودند. داشت چرت می زد. پدر داشت باز سیگار می کشید. رختخوابش را خودش توی مهتابی پهن کرده بود. از کوزه آبش فهمیدم. ریگش را هم گذاشته بود درش. همان ریگ آبادان بود. رفتم توی اتاق. در صندوق خانه را باز گذاشته بود. سماور خاموش بود. نتوانستم بخوانم. پام سوزن سوزن می شد، اما می دانستم که نمی خواهد شروع بشود. به صندوق پدر نگاه می کردم. چهارپایه هنوز همان جا بود. پدر می گفت: تا این وقت شب در دکان می ماند که چی؟

عمه بزرگه گفت: نمی دانم، والله.

- خوب، دلخوشی ندارد، خواهر.

باز ساکت ماندند. میرزا نصرالله می گفت: میرزا محمود، بفرمایید!

- سیرم والله، تعارف نمی کنم.

عمه بزرگه گفت: من که می گویم آن ناکام برمی گردد، و الا، اگر نمی خواست برگردد، که کتاب هاش را چال نمی کرد.

عمه کوچکه از همان توی اتاق گفت: من که می گویم حتماً یک چیزهای دیگری هم هست. شاید توی همان اتاق خودش توی دیواری، جایی قایم کرده.

عمه بزرگه گفت: مگر دیگر چیزی داشت؟

عمه کوچکه گفت: همه اش توی این فکرم که چرا این ها را نگذاشت پهلوی من؟ گیرم هم که می ترسیده، می توانست ببرد یک جای دیگر.

عمه بزرگه گفت: بر می گردد. مطمئنم.

باز فق فقش بلند شد، می گفت: خدا بگویم زن چه کارت کند.

دیگر داشت خوابم می برد که پدر آمد بالا. از توی جیب جلیقه اش کلیدی را بیرون آورد، انداخت جلو من: بیا، باشد پیش خودت.

کلید صندوق بود. وضو گرفته بود. گفت: به کسی هم نگو که پهلوی تو است.

صندوقچه دیگر مال من بود. مال من شده است، تنها چیزی است که نه از پدر که از عموحسین به من رسیده

مجلس سوم

حسن مان نوشته است: «پوسیدی مرد، از آن سوراخ بیا بیرون!» باز هم نوشته است، یا گفته است به مادر. خودش حالا کجاست؟ کجا بود؟ هی تاب می خورد، هر به چند ماهی یا دست بالا سالی جایی بود. خبرش را داشتم: از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر، و هر بار هم یکی دو تکه اثاثش را از این اتاق به آن اتاق می برد، مثل کولی ها، نه، مثل همین زمین که می گویند هر لحظه جایی دیگر معلق است و چرخان،

بندی جاذبه‌ای که می‌گویند هست و نمی‌دانند چیست. بالاخره هم افتاد به فلاورجان و بعد هم نمی‌دانم بالاتر از نصرآباد که نمی‌دانم کجا باشد. حالا هم آن جاست و دارد آب خنک می‌خورد. آن وقت پیغام داده‌است به وسیلهٔ مادر که: «بیا بیرون مرد، پوسیدی!»

گاهی فکر می‌کنم چیزی بگویم، می‌بینم نمی‌فهمد. هر بار جایی است. این‌جا نشسته‌بودم و فکر می‌کردم: خوب، حالا مثلاً جایی است طرف‌های دست راست من، شمال مثلاً. بعد می‌شنیدم که نه، آن طرف کوه‌هاست، پشت سر من. اما مگر از رو می‌رود؟ پوسیدی، مرد! به من سرکوفت می‌زند که ده شانزده سالی است فقط این یک گله‌جا نشسته‌ام پشت این میز یا در همین پستو و پشت به در بسته‌ای که اتاق من است، من، منشی دفتر اسناد رسمی شمارهٔ ۱۳۳، واقع در خیابان شیخ بهایی اصفهان و جلوم همین‌طور تا سقف کتاب چیده‌ام. مجلات قدیمی جلدکردهٔ سردفتر هم هست، آقای کمال‌الدین جناب که حالا پیش نم‌کردهٔ آقاست، سلیطه‌خانم، مادر همین ملیح، نشاندۀ من.

نه، این‌طور نمی‌شود. اگر همین‌طور بچرخم، من هم به هیچ‌جا نمی‌رسم؛ گرچه همه چیز می‌چرخد به گرد من که این‌جا نشسته‌ام و می‌نویسم. یادم باشد که بنویسم که روز ۲۴ یا ۲۵ فروردین ۱۳۴۰، وقتی شنیدم یوری گاگارین علیه‌ماعلیه دارد زمین را مثلاً دور می‌زند، خواستم خودکشی کنم که نشد. تیرماه ۴۸ بود که رفتم خانۀ ملیح. ملیح می‌گفت: گور پدر امریکایی‌ها هم کرده. خوب، رفته‌باشند به ماه، تو چه کار به آن‌ها داری؟

من هم چرخیده‌ام، تابستان‌ها به کنار که هی این دکان و آن دکان شاگردی کردم و تیپا خوردم؛ دیپلم هم که گرفتم باز نصیبم خاک کف بازار بود و حاج‌مولایی با آن شاپوی قهوه‌ای دوره‌سیاه تا مثلاً چکیدهٔ کار بشوم و یا توی پاکورهٔ میرزاعمو، حاج‌ابوالقاسم، نخ و ریسمن لگد کردم و آخرش هم شدم شاگرد شیرینی‌پزی استادمحمد چس‌خور. حالا این‌جا هستم. شانزده سال است که یک‌جا نشسته‌ام و از صبح تا ظهر و از بعدازظهر تا شب سند ذمه می‌نویسم و یا سندهای صلحنامه و وکالت و نقل و انتقال خانه و ملک و ماشین را توی دفتر دوم وارد می‌کنم تا جناب مدنی وقتی آمد و رأی انورش قرار گرفت امضا بفرمایند. نوشتن دفتر اندیکاتور هم با من است و یا دادن رونوشت از سندی قدیمی. همین‌هاست دیگر. عرصه و اعیانی‌ها هی دست‌به‌دست می‌شوند و هی راهن مرتنه‌ها سندشان را تجدید می‌کنند؛ یا ماشینی، هر به چند ماهی، سند نو می‌کند؛ اما من این‌جا هستم و یا پشت آن میز با آن میرزاحبیب، آبدارچی آقا، و خود آقا که حالا شاید هم پیش زن عقدی طیب و طاهر خودش باشد و قسم روی قسم می‌خورد که بندش به حرام باز نشده.

نمی‌چرخم. یادم باشد که هی نچرخم. ثابت و پایدار باید بود همان‌گونه که این خاک یا بهتر آن زمین قدیمی بود، و اگر همت کنم خواهدبود.

پس اول، تابستان ۳۶، پیش حاج‌مولایی بودم، خرازی داشت با هزار و یک جور جنس و هر قلم هم توی یک قفسه. اگر شانه می‌خواست یا انگستانه، چشم‌بسته هم می‌توانست پیدا کند. من هی گیج می‌خوردم.

توی انبارش مشکل تر بود، هر گوشه‌ای یا توی هر صندوقی چیزی بود. می‌گفت: بدو برو انبار، یک دوجین از این شانه‌ها بردار و بیار، مبادا مشتری معطل بشود.

انبارش ته تیمچه، زیر راه‌پله‌ها بود. دراز و نیمه‌تاریک و از زمین تا تاق همین‌طور قفسه بود. روی زمین هم پر بود از صندوق و کارتن. می‌چرخیدم و نبود. خودش می‌آمد، دستی دراز می‌کرد و یا یکی دو قوطی را جابه‌جا می‌کرد، می‌گفت: ایناهاش، جانم.

دنبال شتر می‌گشتم. بعد هم، مهرماه ۳۶، رفتم دکان میرزاعمو که باز نتوانستم تاب بیاورم. بانو می‌گفت: تنم بو می‌گیرد، نمی‌خواهم.

پس حالا باید از دکان میرزاعمو بگویم. حالا می‌گویم. داشتم از بازار رنگرها رد می‌شدم که میرزاعمو را دیدم. توی دکان‌شان، چهارزانو، روی سکو نشسته بود و کلاف‌های ابریشم هم ریخته بود کنار دستش با همان ریش توپی حناسته. می‌رفتم دنبال نمی‌دانم کدام خرده‌فرمایش حاج‌مولایی. رفتم جلو و سلام کردم. خیره نگاهم کرد، گفت: سلام به روی ماه آقا.

بعد هم داد زد: آقامهدی، بیا ببین کی آمده.

دو تا از پسرخاله‌ها آمدند. جواد نبودش. عموعلی، برادر ناتنی میرزاعمو، هم آمد. چاق بود با موهای کوتاه. میرزاعمو گفت: خوب، حالا بروید سر کارهاتان، شهر فرنگ که نیست.

گفتم که کجا کار می‌کنم.

میرزاعمو می‌گفت: خوب، می‌آمدی پیش خودم. مولایی که داخل آدم نیست.

از قوری کنار دستش هم برام چای ریخت. آخرش هم گفت: حسابت را که با آن مولایی صاف کردی، یک‌راست بیا این‌جا، یک لقمه نان هست که با هم بخوریم. یک کسبی هم یاد می‌گیری.

اولش شدم میرزانبویس همان جلو دکان. برای لباس‌هایی که می‌آوردند تا رنگ کنیم پته می‌نوشتیم و می‌دادم دست مشتری. یک شماره حلیبی هم به جادگمه هرکدام می‌زدم تا وقتی رنگ شد باز روی کاغذ شماره‌شان را بنویسم و بزنم به دامن‌شان یا مثلاً پاچه‌شان و با چوب‌رختی از میله‌های افقی دورتادور آویزان‌شان کنم تا مشتری که آمد بدهم دستش و پول‌شان را، اگر اسکناس بود، بندازم توی سوراخ دخی که مثل قلک بود، اما بزرگ‌تر و چوبی که کلیدش فقط پیش میرزاعمو بود و با یک تکه‌نخ وصل بود به بند شلوارش. پول‌های خرد را بایست می‌ریختم توی کاسه برنجی گل و بوته‌دار. بالاخره هم پام به پاکوره باز شد. قرارشان این نبود. تقصیر خودم بود. مشتری آمده بود دنبال پیراهنش. گمانم اواسط ذیحجه بود و مشتری‌ها پیراهن‌های کهنه‌شان را می‌آوردند تا مشکلی کنیم. می‌توانستم بگویم: «فردا تشریف بیاورید.»

آقارضا داشت ابریشم رنگ می کرد. میرزاعمو اگر بود یکی را می فرستاد دنبال قدم که بالا بود. آقامهدی گفت: برو بیار، دو قدم که بیشتر نیست.

از پاکوره که رد می شدم، دست به خمره‌ای یا شاید دیوار گرفتم که نلغزم. بعدش هم خمره پوست انار را دور زدم تا قطره جوشان رنگ پاتیل عموعلی نریزد به لباسم که هنوز همان لباس پلوخوری بود. عموعلی گفت: با همین دست و پای نازکت می خواهی از درخت سرکه شیره بالا بری؟

مرده حالا. یک قاچ خربزه می خورد و همان جا دراز می کشد، می گوید: «نمی دانم چرا سرم دارد گیج می خورد.» وقتی سادات، زنش، تکانش می دهد که: «بلند شو مرد، دامادت آمده»، می بیند که انگار صد سال است مرده.

باز گیج خوردم. منطقی اگر نباشم نمی شود. وقتی هربار تکه‌ای بنویسم همین طورها می شود. ملیح می گوید: من که رفتم بخوابم، خودت سماور را خاموش کن!

از عموعلی می گویم، بعد از میرزاعمو و بعدش از خودم که چطور شد این جا آمدم و به این جا رسیدم. عموعلی صبح به صبح با یک بقچه بندی بزرگ به کول می آمد. سادات از در و همسایه‌ها می گرفت. عموعلی می گفت: این‌ها را شماره نمی خواهد بزنی، خودم می دانم کدام مال کی است.

گمانم زنش، سادات، می دانست. می گفت: حاجی حرفی ندارد، پاتیل را که بار می گذارند، این‌ها را هم من یک گوشه‌ای ش می گذارم.

آقاجواد غر می زد، می گفت: آخر عمو، مگر سادات چند تا عمه دارد؟

چند روزی نیامد. میرزاعمو می گفت: بابا، جواد، امشب یک سری بزن ببین این علی مریض نشده باشد.

زیر پاتیل پشم را بالاخره خود میرزاعمو روشن کرد و پشم‌ها را ریخت توش. چند بار که پشم‌ها را زیر و رو کرد، گفت: «بیا ببینم عباسه جان، می توانی این‌ها را حسابی غلت و واغلت‌شان بدهی که یک دست زرشکی بشوند.» عباسه جان را نداشت که به قول حاج عمو یک بند پشم‌ها را زیر و رو کند. قدش هم نمی رسید که خوب ببیند حالا باید کجا را زیر و رو کند. فردا عموعلی پیداش شد، دو ساعتی به ظهر داشتیم که آمد با همان بقچه که حالا بزرگتر هم شده بود. بقچه را گذاشت جلو حاج عمو، گفت: من و این چند تا تکه لباس روی هم ایم.

سرش زیر بود و با انگشت‌های دست چپ هم داشت پل بینی اش را می مالاند. میرزاعمو گفت: علیک‌السلام، داداش!

عموعلی خم شد و یکی از گره‌ها را باز کرد. گفت: این‌ها را سادات از در و همسایه‌ها می‌گیرند، یا کس و کارش می‌آورند، نمی‌دانم پول می‌گیرد یا نه، من یکی خبر ندارم.

میرزاعمو خندید: می‌دانم داداش، اما به سادات‌خانم سلام مرا برسان، به‌ش هم بگو اقلأً قیمت‌های ما را نشکنند، تا بلکه یکی دو نفر هم لباس‌هاشان را بیاورند در دکان. این کور و کچل‌های این‌جا هم خرج دارند.

عموعلی حالا نشسته‌بود و داشت گره بعدی را به دندان باز می‌کرد. رضا داشت کلاف‌های نخ را لگد می‌کرد. آقامهدی رفته‌بود دنبال طلب‌هاشان و جواد، گمانم، روی پشت‌بام بود. حاج‌عمو گفت: این‌جا نشسته‌ای که چی؟ جعفر خودش گره‌ها را باز می‌کند.

خاله‌شازده هم یک بقچه می‌فرستاد. جواد می‌آورد. هر دفعه چند تکه بیشتر نبود. میرزاعمو خودش عصر به عصر لباس‌های خاله را تا می‌زد و توی بقچه می‌گذاشت و وقتی گره می‌زد و از قلاب کنار پیراهن و سلوار آویخته جواد آویزان می‌کرد، می‌گفت: بابا، بقچه آجی‌شازده‌ات یادت نرود. از پس شما نره‌غول‌ها که برنمی‌آید، از من کم می‌گذارد.

به سرپنجه‌ها محاسن‌اش را خار می‌کرد، می‌گفت: وقتی غرضه ندارید یک خانه نقلی برای بابای پیرتان بخرید و یک چهارده‌ساله بگو و بخند هم توی صندوق‌خانه‌اش قایم کنید، می‌آید چه کار می‌کنید؟ پا روی دمب آجی‌شازده می‌گذارید تا شب دو پاره استخوان هم نباشد جای من را گرم کند.

خاله‌شازده را بچه‌هاش هم آجی‌شازده صدا می‌زدند، مثل مادر یا خاله‌تهرانی و یا خاله‌اهوازی. جواد دوچرخه داشت، مثل عموعلی‌اش. چه لقمه‌هایی می‌گرفت، انگار کله‌گره‌به. دیگ گوشت و آبگوشت را قدمعلی از همان صبح کنار کوره بار می‌گذاشت و عموعلی هر به نیم‌ساعتی به‌ش سر می‌زد و بار و دانه‌اش را می‌ریخت و یا نمک و فلفلش را می‌چشید. خودش هم می‌کشید و می‌داد تا قدمعلی یا عباسه بکوبند. نان سنگک را توی بادیه آبگوشت خرد می‌کرد، و سه چهار تا پیاز با کونه مشت می‌شکست، می‌گفت: گرسنه‌هاش بدوند.

بعد هم بلند می‌گفت: «بسم‌الله.» و تا ما، من و سه تا پسرخاله و قدمعلی یا عباسه، برسیم لقمه اول را خورده‌بود و حالا باز چنگ توی بادیه انداخته‌بود و لقمه کله‌گره‌ای می‌گرفت. پسرخاله‌ها و من با قاشق می‌خوردیم و عباسه و قدمعلی مثل عموعلی با دست. روز اول هنوز دو تا قاشق نخورده‌بودم که ته بادیه، به قول جواد، پیدا شده‌بود. حاجی و آقامهدی جدا غذا می‌خوردند. خود میرزاعمو می‌پخت، هر دفعه هم چیزی. گفت: داداش، مواظب حسین عصمت باش!

گفت: این‌جا که مکتب‌خانه نیست، باید خودش یاد بگیرد که تعارف نکند.

بالاخره یاد گرفتم که نجویده بخورم، لقمه پشت لقمه با دو پر پیاز و یک گاز فلفل سبز. لب‌هاش را غنچه می‌کرد و به دستی قاشقی را که نبود، توی هوا معلق نگه می‌داشت، می‌گفت: بخور، پسر.

حتی میرزاعمو می‌خندید. عموعلی سرش را می‌گذارد زمین و تمام می‌کند. حتی یک آخ هم نگفته. باید می‌نوشت‌اش تا باشد. اگر بنویسم که زمین همچنان مرکز جهان است و ما مثل جنین در دل پوسته در پوسته افلاک و عقول و انفاس اشرف مخلوقاتیم چی؟ نمی‌شود. عموحسین فهمیده بود که نمی‌شود. من می‌توانم، می‌دانم. عاقل اگر باشم و منطقی، می‌شود. حالا هم از دکان میرزاعمو باید بنویسم، تا بفهمم چرا این‌جا هستم.

نتوانستم، گفتم، که مثل عموی پسرخاله‌ها لقمه بگیرم یا حتی مثل قدمعلی کلاف‌های نخ یا ابریشم را خوب لگد کنم یا حتی مثل عباسه یک‌نفس از پله‌ها بدوم بالا. از توی حیاط پشت پاکوره شروع می‌شد. خاکی بود و تاب می‌خورد و بالاخره می‌رسید به بام دکان عصارای که آن زیرش دو شتر، چشم‌بسته، مدام دور سنگ چرخ می‌زدند و چیزی را لف‌لف می‌جویدند، مثل همین زمین که می‌گویند می‌چرخد و نباید، یا من نباید بگذارم که بچرخد.

باز از مطلب دور افتادم. من هم نباید بچرخم. گیج می‌شوم و زمین همچنان خواهد چرخید. به‌قاعده و پشت سر هم باید بنویسم‌شان تا باشند، یا حداقل بشوند، مثل خدا، بلاتشبییه، که گفت: «باش» و نبود.

داشتم می‌گفتم روی گنبدهای بلندتر بازار داربست‌های نخ و ریسمان بود، رنگ به رنگ. و این‌جا، پایین پای گنبدهای عصارای یا دکان میرزاعمو و قالی‌فروشی دست چپی داربست‌های پشم بود. آقاچواد و عباسه روی هر مچ دو یا گاهی چهار کلاف نخ یا ابریشم می‌انداختند و تا بالا می‌دویدند. اول چوب افقی را از سر دوشاخه عقب می‌زدند و بعد که کلاف‌ها را توی چوب می‌کردند، سر چوب را می‌کشیدند تا برسد به دوشاخه سر پایه. پشم‌ها را فقط می‌ریختند روی چوب، روی هر چوب یک رنگ. سوز آن بالا بیشتر بود و از نخ‌ها یا پشم‌ها بخار بلند می‌شد. دم به ساعت هم باید نخ‌ها یا کلاف‌های ابریشم را گرداند تا دو رنگ درنیایند. کار من همین شد. گاهی هم لباس‌های خشک‌شده را می‌آوردم پایین. عروس عمه بانو می‌گفت: اول دستت را بو کنم ببینم.

چهار ماهش نشده بود که باز بارش رفت. دوماه بعدش باز گفت که آبستنم. سنگین راه می‌رفت و تا جانماز می‌دید مهرش را بر می‌داشت و یک تکه‌اش را با دندان می‌شکست و کروچ کروچ می‌جوید. عروس عمه بتول دختر زاییده بود. بانو می‌گفت: برو دستت را بشور.

می‌گفتم: شستم، به‌خدا، ده دفعه با سفید شستم.

می‌گفت: می‌دانم. اما من که با سفید تنم را نشسته‌ام.

باز بو می کرد. می گفت: فایده ندارد، هنوز بو می دهد.

قدمعلی نمی شست. می گفت: فردا باز مثل اولش می شود.

یک کوه لباس را بغل می کرد و، به قول حاجی، مثل قرقی از پله‌ها بالا و پایین می برد. می گفت: اولش باش شرط کردم که غر بی غر، من همین‌ام که می بینی. اگر هر شب بخواهم بشورم، سر ماه دستم پوست می اندازد.

زنش که سر زار رفت، باز رفت سامان و با یک زن بیوه و دو تا دختر برگشت.

عموعلی می گفت: باز که قپی آمدی، قدم. تو اگر عملت می شد که بیوه نمی گرفتی.

قدم دست زیر کلاف‌های ابریشم می کرد و می چرخاند. اگر پشم لگد می کرد یا می رفت تا بار بیاورد یا برده بود، من بایست می رفتم. به چوب افقی گیر می کردند و یا حواسم می رفت به گرمای انحنایی پنهان زیر چادر پیچیده به گرد تن بانو و باز دورنگه می شد. میرزاعمو می گفت: فدای سرت، ببر بریز دم دست رضا تا باز رنگ‌شان کند.

عموعلی می گفت: نکرده کار که کار کنه، پروردگار چه کار کنه؟

میرزاعمو می گفت: تو مواظب پشم‌های خودت باش!

می گفت: پشم‌های ما ریخته، حاجی.

باز با چوب بلندش پاتیل پشم را هم می زد. مرده‌است حالا. دیگر نرفتم. از بس بانو سرکوفت زد. به میرزاعمو گفتم: می‌خواهم درس بخوانم.

به مادر نگفتم. یک ماهی، مثل معمول، صبح‌ها می‌آمدم بیرون و همین‌طور قدم می‌زدم. تخته‌پولاد هم رفتم و سر قبر مادربزرگ گریه کردم. یک روز هم رفتم کتابخانه شهرداری، با یکی از همکلاسی‌ها که برای کنکور می‌خواند. می‌خواست برود دانشکده فنی. من هم دیپلم داشتم. پدر دیگر نداشت. همان‌قدر درمی‌آورد که شکم کاردخورده — به‌قول خودش — بچه‌ها را سیر کند. همین‌طوری کتابی انتخاب کردم و تا ظهر خواندم. سر ظهر جایی چیزی خوردم. عصر هم رفتم سینما. فرداش یک کتاب دیگر انتخاب کردم. همین‌طور. یک ماه کارم همین بود. رمان و داستان می‌خواندم. عموحسین هم خوانده بود. اتاکی می‌گوید: یک جو تخیل کافی است. ببین، این برگ را نگاه کن! خوب، برگ حسن یوسف است، اما اگر خوب نگاهش کنی، می‌فهمی که زنده است، حس دارد، شاید هم ما را می‌بیند. برای همین با تو اخت نمی‌شود. باید اول با چشم‌هات، نگاهت نوازشش کنی. اگر دقت کنی، می‌بینی که اول از تو دور می‌شود، می‌ترسد که

مبادا بخواهی بگنیش. باید با نگاهت حالی اش کنی که کاری به کارش نداری، می خواهی نازش کنی، با نگاه. بعد از یکی دو ماه که همین طوری، سر ساعت معین، بات اخت شد، دیگر می آید به طرفت، تا ببیندت به طرفت می آید، اول یک میلیمتر یا کمتر. بعد هی بیشتر. حتی وقتی می رسد که بی آن که نگاهش کنی، تکان می خورد. مثلاً داری رد می شوی، می بینی که به طرفت برمی گردد، انگار که بگوید، سلام!

بعد از ظهر رفتیم بانک ملی سراغش و بعد با هم قدم زنان تا خانه شان رفتیم. دختر خاله عالم بعد آمد. گله کرد که چرا سری به شان نزده ام. گفتم که کار می کرده ام و حالا یک هفته ای است که نمی روم، می خواهم ادامه بدهم. می دانستند. اتابکی گفت: تو فقط بگو چه می خواهی، بنده به فرمانم. به قول مولانا:

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تا نگرید کودک حلوا فروش بحر رحمت در نمی آید به جوش

دختر خاله عالم گفت: حالا ممکن است این بحر رحمت همین حالا از این جوان بپرسد، دقیقاً چه کار می خواهد بکند؟

گفت: ای به چشم!

نمی دانستم. شاید هم نمی شد گفت. از آن صندوق سبز آهنی پدر یا بهتر عمو باید اول می گفتم و این صورت مثالی که حالا کنارم نشسته و می گوید: بنویس!

می گویم: چه بنویسم؟

می گوید: از همین چیزها که رفته است تا بفهمیم که بعد چه باید نوشت یا باید کرد. منطقی هم باش!

که چی بشود؟ می خواندم و می دیدم که اینها همان نیست که من می بینم. حالا بدتر. چرخ می زنند و من را هم می چرخانند، انگار که افتاده باشم توی گرداب. فرو می کشندم. بکشند!

تا شب همین طور می چرخیدم تا وقتی می رسم، پسر عمه تقی آمده باشد. با بار آن همه معصیت مگر می شد تسخیر کرد و کیل این یا آن ستاره را؟ اما باز اول دست هام را توی همان منبع می شستم. پسر عمه تقی، رسمش بود، رسیده و نرسیده اول می رفت اتاق خودشان، بانو را هم صدا می زد. بعدش هم می آمد اتاق ما. بالای اتاق نشسته بود و، به قول مادر، در و بی در می یافت. می گفت: بالاخره خودت فهمیدی تا آدم کار نکند قدر عافیت را نمی داند. من وقتی رفتم در دکان این پسر عمه رضات، مگر چند سالم بود؟ هشت سال. قبلاً هم می رفتم، اما بعد فرق کرد. همین اوستارضا، روز اول به دوم نرسیده مجبورم کرد جلو دکان را جارو کنم. اما با چی؟ یک تکه چوب که دو تا پر سرشاخه بهش نخ شده بود. بعد هم با لوله آفتابه آب

پاشیدم. خط به خط بایست آب می‌پاشیدم. چنان با آن دستش شلال کرده بود پس گردنم که کم مانده بود با صورت بخورم به زمین. حالا چی شده بود؟ میان این شاش موش آب تا آن بعدی دو بند انگشت فاصله افتاده بود. بعدش هم هی خرده فرمایش بود: «بدو برو، پسر، دو تا استکان از صمدخان بگیر و مثل تیرتخش بیا!» لنگ‌ها را هم می‌آوردم خانه که همین عمه‌جان تان بشورد.

آخرش هم پسر عمه بو برد که نمی‌روم سر کار. مادر، حالا دیگر مطمئنم، می‌دانست، اما رو آور نشده بود. توی پیاده‌رو چهارباغ داشتم می‌آمدم طرف میدان پهلوی که دیدمش. پا بر جدول خیابان گذاشته بود، یعنی که دارد آن طرف را نگاه می‌کند. فهمیدم که دیده‌است. رفتم جلو، سلام کردم. گفت: سلام پسردایی، پارسال دوست، امسال آشنا.

گفتم: من که دیشب دیدم تان.

- بنده البته خدمت رسیدم، صلۀ ارحام به‌جا آوردم. شما که ماشاءالله، هزار ماشاءالله وقت ندارید گرد پاتان را سر ما فقیر و فقرا بتکانید.

گفتم: من که می‌دانید ...

یادم نیست چی گفتم. شاید هم گفته باشم، مثلاً: «دارم دنبال خرده فرمایش‌های میرزاعمو می‌روم.» گفت: بله، می‌بینم. دیروز عصر هم دیدمت. انداختی از کوچۀ صراف‌ها رفتی، مبادا مجبور بشوی یک تک پا بیایی دکان من.

پیاده شده بود و حالا دوچرخه‌اش را بغل کرده بود که بیاورد این طرف. ساعت یازده، یازده و نیم بود و داشتم همین‌طور می‌رفتم که جایی چیزی بخورم. پول‌هام داشت ته می‌کشید و مجبور بودم نان و پنیری بخرم و جایی بخورم و تا غروب همین‌طور بگردم که نفهمند سر کار نمی‌روم.

گفت: نترس، پسردایی. من اگر گفتمی بودم، همان دیشب به زن دایی گفته بودم.

بعد هم هی در و بی‌در بافت. می‌گفت: یک‌راست نمی‌توانم بروم خانه، می‌آیم چرخی می‌زنم.

ترک دوچرخه‌اش سوارم کرد و تا سی‌وسه پل رفتیم و بعد هم رفتیم پل خواجه. توی غرفه‌ای ایستاده بودیم. می‌گفت: دلم پوسید. باید بروم مشهد، به خودش متوسل شوم تا بلکه باز بارش نرود.

از عروس عمه هم گفت، می‌گفت: باید یک بُر بچه بگذارم توی دامنش تا بلکه یَللی تَللی یادش برود.

از توی غرفه سوزی می‌آمد که نگو. اذان ظهر بود. پرسید: از این‌جا کجا می‌خواهی بروی؟

- من جایی نمی خواستم بروم.

- فکر کردم می خواهی بروی سر کس و کارت. اسیران خاک چشم به راه اند. گاهی برو، بد نمی بینی. به خصوص برای جوان ها خوب است. آخر و عاقبت کار را می فهمند.

باز از عروس عمه گفت که همه اش یک پاش توی کوچه است. می گفت: کون نشیمن ندارد، تا هم بگویی چی، قهر می کند، می رود خانه باباش.

گفتم: شما نمی خواهید بروید خانه؟

گفت: اگر تو می خواهی بروی، بنشین ترک.

گفتم: من که می دانید، حالا نمی توانم بیایم.

خندید. گفت: بنازم به این عصمت! شیرزن است.

پیاده می آمدیم. به چرخاب که رسیدیم، گفت: مرد هم دلخوشی می خواهد، تا من را می بیند و یار می کند که نمی دانم انار دان کرده می خواهم. تازه آخرش که چی؟ چهار ماهش نشده، باز بارش می رود.

از دهانم پرید که: مادرم می گفت: «این دفعه انگار به خیر گذشت، عروس!»

گفت: همین جا یک چیزی می خوریم.

دو تا دیزی خبر کرد. دست هاش را به هم می مالید و مدام از زیر چشم به دو چرخه اش نگاه می کرد که به درخت چنار جلو دکان زنجیر کرده بود. گفت: درست بگو بینم، بعدش بانو چی گفت؟

گفتم: من توی مهتابی بودم. فقط صدای مادر را شنیدم.

وقتی نان توی آبگوشت مان ترید می کردیم، قصه بابایی را گفت که نه خرجی به زنش می داد و نه دست به حمامش خوب بود، اما هر شب جمعه به شب جمعه کمر بندش را می کشید و یک فصل کتکش می زد. در و همسایه ها بالاخره جمع شدند که: «پدرت خوب، مادرت خوب، آخر چرا می زنیش؟» مردک می گوید: «من که خرجی بهش نمی دهم، آن کار هم که ازم بر نمی آید، اگر زنم شماها از کجا می فهمید که بنده شوهرش هستم؟»

می‌خندید و موهاش را با دست صاف می‌کرد. غذا مان را که تمام کردیم، قوطی سیگارش را درآورد و یک نصفه سیگار برداشت. گفت: می‌بینی چقدر کمش کردم؟ آخر خانم از بوی سیگار عُنقش می‌گیرد.

بعد هم گفت: یادت باشد از همه مهمتر همان دست به حمام است. باید تا می‌گویند چی، درازش کرد و یک خانه توی بهشت و یکی هم توی جهنم درست کرد و گرنه تا غافل بشوی دیوار که هیچی، تاق روی سرت خراب شده؛ آن وقت هر نامردی می‌تواند بیاید توی جل و جای آدم تغوط کند.

آخرش هم افتاد به سرفه کردن. دو دست را جلو دهانش گرفت و هی سرفه کرد. برای همین تا دیر وقت همین طور می‌چرخیدم تا غروب برسم به خانه. صبح هم، اول وقت، می‌آمدم بیرون، حتی اگر می‌دیدم عروس عمه بانو توی دالان، آفتابه به دست، منتظر است. گفت: باز که چسان فسان کرده‌ای؟

فقط یک شانه این‌ور می‌زدم و یکی هم آن‌ور. گفتم: چه چسان فسانی؟ دارم می‌روم سر کار.

- دستت را بو کنم ببینم.

گفتم: اگر بارت برود، چی؟

- حرف را عوض نکن!

چراغ هم زد. عذب بودن همین‌ش بد است. دخترخاله می‌گوید: «تو باید سر و سامان بگیری.» ملیحه فقط شب جمعه به شب جمعه منتظر من است. مجبورم کرد صیغه‌اش کنم. از ملیح بعدها باید بنویسم.

عصر که برگشتم دیدم نشسته‌است زیر کرسی ما و با مادر و احترام تخمه می‌شکنند. سه هفته بود به مادر خرجی نداده‌بودم. اصلاً رو آور نشده بود. سردم بود. ظهر همان سر چرخاب دیزی خورده‌بودم و بعد همه‌اش راه رفته‌بودم. رفتم جای پدر، آن بالا، نشستم. بعد هم انگار خوابم برده بود. شاید هم خودم را به خواب زده‌بودم و پا دراز کردم. غش‌غش می‌خندید. شنیدم که پسر عمه رفته‌است. صبح آمده بود و از مادر و پدر حلال‌بودی طلبیده بود. دو شب بعد رفتم سر وقتش. دست نداد و پنجه کشید. خیریت کرده بودم. گفت: به‌خدا اگر همین حالا نروی، جیغ می‌کشم.

عقل کردم که پریدم بیرون. این‌ها دیگر گفتن ندارد. گرچه هست، همه در جوف این فلک قمر ثبت است، مثل همین‌ها که در مُقعر کره سر مانده‌است و حالا همه با هم، همین‌طور که می‌نویسم، هجوم می‌آورند. با این‌همه باید منطقی‌شان کنم، یا طوری بنویسم که انگار از قبل مقدر بوده‌اند.

صبح تا مادر چای را گذاشت جلوم، بلند شد، چادر به سر کرد، گفت: تو امروز نمی‌خواهد بیرون بروی.

به احترامان هم گفت: برو آن در مهتابی را ببند، تا من هم نیامدم بازش نکن! هیچ کس هم مأذون نیست پاش را بگذارد توی این اتاق.

گفتم: آخر من باید بروم ...

گفت: می دانم. ولی امروز نمی خواهد تشریف ببرید.

اقدس مدرسه رفته بود. پری را بیدار کرد که ببرد. علی را هم سپرد دست من تا اگر اختر خواست طرفها را بشوید، از آن بالا نیفتد پایین.

ظهرنشده پیداش شد. از کیف پولش کاغذی درآورد، گفت: ناهارت را که خوردی راه بیفت برو، به همین نشانی، بگو: «حاجی دیانی مرا فرستاده.»

حاجی پسر عمه مادر بود. نشانی استاد محمد مانی بود. اول خیابان شاه، روبه روی اتحادیه شیرینی فروشی داشت. بستنی هم می زد. اتابکی نجاتم داد. آمده بود که مثلاً شیرینی بخرد، گفت: پس تو این جایی؟

- هشت نه ماه است.

- به ما هم که سر نمی زنی؟

- خدمت می رسم.

- سربازی ت چی شد؟

- حسن که آمد نوبت من می شود.

گفت: خوب؟

یک چیزی گفتم که گفت: این جا خوب نیست، خویشاوندها اگر ببینندت خوبیت ندارد. می گویند بفرما، این هم نتیجه درس خواندن!

می گفت: چرا نرفتی کلاس های تربیت معلم؟

- معافی ندارم.

گفت: اوستامحمد شب به شب حقوق بهت می دهد؟

گفتم: آخر هفته.

یک چنگه پول مجاله توی مشتم می گذاشت و می گفت: شنبه زود بیا، حواست را هم جمع کن چیزی نشکنی.

موهای فرق سرش را چرخ می داد و روی طاسی جلو سر می خواباند، اما سرخ و سفیدتر از آقامقتدا بود. چطور فهمیده بود که شیشه سرنیزه را من شکستم؟ داشتم پرش می کردم که جیرینگی کرد و یک دفعه دستم پر شد از مربا. باید عرق کرده باشم، یا لرزیده باشم همان طور که وقتی ملیح می آمد و دو تقه کوتاه می زد به در و بعد هم یکی بلند و می گفت: «این جایی، میرزا حسین؟»

حالا ملیح می گوید: معلوم است که تو را دوست داشتم خر احمق، اما تو را که نمی توانستم تیغ بزنم.

می رفت توی اتاق روبه رو تا آقا بیاید پایین و سرفه کنان برود توی همان اتاق. میرزا حبیب می گفت: دخترش است.

می گفتم: نادختری اش است.

می گفت: خوب، بله، ولی آخر ...

نمی گفت. ملیح می گفت: خر نشو! این پاش دم گور است، اگر این جا را به اسم من بکنند نان تو هم توی روغن است.

حالا قسم می خورد که فقط نشانش می داده، همین. اگر هم دست دراز می کرده می زده روی دستش و می گفته: دست خر کوتاه!

می گوید: هر دفعه یک جا فقط، یک گوشه.

غروب پنجشنبه به پنجشنبه می آمدم پیشش، مثل حالا، و تا ظهر جمعه می ماندم. اول پاهام را می شست، یک بادیه آب گرم می آورد و هر دو پام را با لیف و صابون می شست. می گفت: صبر داشته باش!

مملی اش را می گذاشت خانه ننه اش، زن صیغه ای آقا. گاهی هم که می آوردش دفتر، می داد به میرزا حبیب که ببردش بیرون. حالا برای خودش نره خری است. شده است شاگرد راننده. به من می گوید: بابا حسین، چاکریم!

میرزاحبیب می گفت: یک جایی، حتماً، پاش را می خورد، خواهی دید.

هر دفعه یک جا. شانه مثلاً این قدر و نمی دانم ... مادر می گوید: خوب، پس اقلأً شب جمعه بیا خانه، ببینیم.

می گویم: کار دارم، مادر.

باز دارم چرخ می خورم. میرزاحبیب می گفت: کرم از خود درخت است و گرنه این پیرمرد آن بالا نشسته، یک دفعه این می آید که برو بگو ملیح آمده. خدا بگویم به زمین گرمت بزند، دختر.

نباید چرخ بخورم، گرچه از ملیح دلم می خواهد بنویسم، یا از عروس عمه بانو.

از غروب شروع شد. جمعه بود. من هم بودم. صدای جیغش می آمد. مادر که آمد بالا، گفت: باز می ترسم بارش رفته باشد.

پسر عمه تقی رفته بود دنبال ماما. من توی مهتابی خوابیده بودم. بیدار بودم و به شکم رو به حیاط دراز کشیده بودم تا کی صدای کل دخترعمو بلند شود. مادر هی می رفت و می آمد. داداش حسن سربازی بود، افتاده بود به کرمانشاه. خوابم برده بود که از صدای فریاد پسر عمه بیدار شدم، داد می زد: مگر دستم بهش نرسد.

سر هشت ماه دردش گرفت. گمانم همان فردا شبش بود که مادر به جد ایستاد که باید نیم دانگ پدر را بفروشیم به رضا و با پولش یک جایی را رهن کنیم. می گفت: اینها دیگر دارند بزرگ می شوند، یک فکری بکن، مرد!

حتی این خواستگارهای آخری احترام را نپسندیده بودند، اما مادر تا پولی از حسن مان می رسید یا می توانست از من برای خرجی چیزی بگیرد، راهی بازار می شد. هرچه می خرید، از ترس پدر می برد توی صندوق خانه عمه کوچکه اینها می گذاشت. می گفت: می گویی چه کار کنم، آغاباجی؟ از دهن این طفل های معصوم می گیرم، تا این دو تکه مس را برایش بخرم.

پدر صبح به صبح سوار دوچرخه اش می شد و می رفت میدان کهنه، قاطی عمله بناها. دوتا عمله هم داشت. گاهی صاحب کارها می بردندش. بیشتر خرده کاری می کرد، مثلاً کف حیاطی یا اتاقی را سیمان می کرد و یا پشت بامی را کاهگل می مالید. غروبها اگر از همان دالان داد می زد: «ننه حسن، بیا این دو تا هندوانه را ببر!» می فهمیدیم که دستش بند شده. اول هم دوچرخه اش را می گذاشت آن طرف منبع، قفل می کرد،

کتش را می‌کند و می‌انداخت روی دوش، بعد آستین‌هاش را یکی یکی بالا می‌زد و می‌نشست کنار باغچه‌طور وسط حیاط و باز داد می‌زد: ننه‌حسن! مگر کری، زن؟

مادر هرچه دستش بود زمین می‌گذاشت، حوله‌ای به‌این دست و آفتابه به آن یکی، پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. اما به حیاط که می‌رسید، نه انگار که پدر منتظر نشسته، به عمه‌بزرگه می‌گفت: «سلام آغاباجی. خوباید، خوش‌اید؟» یا از عروس عمه صغرا چیزی می‌پرسید. پدر، بالاخره، دادش درمی‌آمد: بجنب، زن! نمازم قضا شد.

مادر باز دو سه کلمه‌ای با این یا آن عمه یا عروس عمه حرفی می‌زد، و بالاخره به طرف چاه راه می‌افتاد، می‌گفت: مگر سر اشپختر را آورده‌ای؟

آب از چاه می‌کشید، اول هم یک بار آفتابه را خوب تکان می‌داد و آبش را می‌ریخت. پدر می‌گفت: حالا چرا وسواسی شده‌ای؟

- مگر نمی‌خواهی باش وضو بگیری؟

از جیب پیراهنش لیف و یک قالب صابون کاغذپیچ‌شده به دست پدر می‌داد: اول، تو را به خدا، خوب دست و صورتت را صابون بزن.

یا می‌گفت: به آرنجت هم بکش!

مجبورش می‌کرد یک بار دیگر هم دست و صورت و حتی پشت گردنش را خوب لیف و صابون بزند. می‌گفت: نترس، میرزا، باز هم آب هست. پشت گوش‌هات را هم بکش!

باز هم می‌رفت و آفتابه را پر می‌کرد، می‌گفت: پس پاهات چی؟

- پابره‌نه که کار نمی‌کنم.

- عرق که می‌کند.

بعد هم حوله را می‌داد تا دست و صورت و پاهاش را خشک کند. آن‌وقت جوراب‌های پدر را برمی‌داشت توی لگنچه سر منبع می‌انداخت تا خوب خیس بخورند و باز از چاه آب می‌کشید و توی آفتابه می‌ریخت و تکان می‌داد و آبش را می‌ریخت و از آب تازه پرش می‌کرد.

غروب جمعه بوده، حتماً. از روی ایوان نگاهشان می کردم. می دانستم که این طورها که پدر می شست، به دلش نمی چسبید. زورش فقط به اقدس و پری می رسید. می گفت: گربه شوری نکن، دختر.

کیسه را از دستشان می گرفت و اول پشت دستهاشان را کیسه می کشید و بعد هم صورت و حتی گردن و پشت گوشهاشان را. داد آدم را درمی آورد. صدای پسرعه از همان دهانه دالان بلند شد: مبارکه، دایی!

پدر آفتابه را از مادر گرفت: بده دیگر، خودم می ریزم.

مادر می گفت: گوش نده، میرزا، حلقه دور چشمهات را هم لیف بزن.

پسرعه گفت: ناشکری نکن، دایی.

که صدای جیغ را شنیدم و بعد: وای مادر!

از مهتابی اتاق مان نگاه کردم. عروس عمه بانو دست به دیوار گرفته بود و سرش را گذاشته بود به دیوار. عمه بزرگه کارهای دستش را گذاشت زمین. همچنان آستین به تنه کت‌های پارچه‌ای یا پوستی می دوخت، بعد دورتادور جادگمه‌ای‌هاشان را می دوخت و بالاخره دگمه برایشان می گذاشت. می گفت: چی شده، عروس؟ خیر است، انشاءالله!

باز صدای جیغ بانو آمد. دست به کمر گرفته بود. ناله می کرد.

تا عمه بزرگه دست به دیوار بگیرد و بلند شود، مادر رسیده بود: آب دیدی یا فقط می گیرد و ول می کند؟

دست برده بود زیر چادرش، و می گفت: حالا کو تا وقت جیغ!

که دیدم پسرعه از پله‌های آن طرف پایین رفت و از در دالان پیداش شد، پابره‌نه. داشت پته‌های پیراهنش را توی شلوارش می کرد و می گفت: بروم دنبال ماما؟ بروم دنبال بلقیس خانم؟

مادر گفت: هنوز که وقتش نیست، مرد. برو در سهدری را باز کن، ببریمش آن تو.

پسرعه داد زد: دو قدم راه که نیست، بیاید اتاق خودمان.

آمده بود جلو و داشت زیر بال بانو را می گرفت که ببردش بالا.

بانو ناله می کرد و پنجه به کاهگل دیوار می کشید. مادر گفت: بهتر است همین پایین باشد.

- من نمی‌خواهم زیر بلیط رضا باشم.

- من نمی‌دانم. اگر کیسهٔ بچه پاره بشود، کار دست خودت می‌دهد.

پسرعمه رفت روی لبهٔ ایوان پسرعمه رضالین‌ها نشست و سرش را به دو دست گرفت و گفت: آخر من هم آدم‌ام، غرور دارم.

تا عروس‌عمه صغرا دسته‌کلید را پیدا کند و به‌تاخت برود در سهدری را باز کند، عروس‌عمه بتول و مادر بانو را رسانده‌بودند به جلو پلهٔ در وسطی سهدری. عمه‌بزرگه می‌کلید و دنبال‌شان می‌رفت: صبر کنید تا من هم برسم. بانو باز جیغ کشید و خم شد طرف بتول: وای، مادر!

چادرش که افتاد پس رفتم که از ایوان پایین و حتی حیاط نبینند. پسرعمه هم رفت. در را بسته‌بودند. داد زد: زن‌دایی، بروم دنبال بلقیس یا نه؟

مادر آمد دم در: چرا عجله می‌کنی، مرد؟ برو بنشین توی اتاق، خودم خبرت می‌کنم.

نرفت. همان‌جا جلو اتاق قدم می‌زد، تا نزدیکی‌های در رو به دالان می‌رفت و باز برمی‌گشت. اختر هم رفت، راهش ندادند. آمد بالا، رنگش شده‌بود مثل گچ. بعد هم نشست و زار زد، می‌گفت: چه دردی می‌کشد!

حالا خودش دو تا کره‌خر دارد. دو تا هم دختر، مثل گل. نه، نباید بگذارم رشته از دستم دربرود.

پدر که آمد بالا، پرسید: این دیگر چه مرگیش است؟

اختر حالا دیگر به سکسکه افتاده‌بود. می‌گفت: این دیگر چه دردی است؟ آخر چرا ما زن‌ها این‌قدر بدبختیم؟

پدر داد زد: بلند می‌شوی یا نه؟

شام را اختر کشید. به علی هم خودش غذا داد. مادر فقط یک بار آمد بالا. یکی دو لقمه خورد، گفت: می‌ترسم این دفعه هم بارش رفته‌باشد.

بالاخره هم آمد بیرون و به پسرعمه تقی که توی درگاهی دخترعمو نشسته‌بود، گفت: برو دنبال بلقیس.

بعد دیگر خوابم برد. توی خواب هم صدای جیغش انگار می‌آمد. بیدار که شدم دیدم پسرعمه رضا چراغ زنبوری را سر دست گرفته و عروس عمه صغرا را صدا می‌زند. حالا دیگر جیغ‌ها پشت سر هم بود، مثل حلقه‌حلقه‌های زنجیر. پسرعمه تقی باز روی سکوی دخترعمو نشسته بود. سیگار می‌کشید. پسرعمه رضا داد زد: داداش، بتول را بی‌زحمت صدایش بزن این چراغ را ببرد آن تو.

صورت سرخ و سفیدش روشن شده بود. عرقچین سرش پس رفته بود و طاسی جلو سرش برق می‌زد. پسرعمه تقی تکان نخورد. پسرعمه رضا تا دم چاه آب رفت و باز داد زد: بتول، بتول!

از سه‌دری فقط صدای جیغ می‌آمد. پسرعمه رضا گفت: بلند شو مرد، من که نامحرمم.

- مگر می‌خواهند سوزن نخ کنند؟ سه تا لامپا براشان بردم.

- آبروداری که باید بکنیم؟

- من یکی که آبرو برام نمانده. ده ساعت است هی جیغ می‌زند، اما انگار نه‌انگار.

- همین است دیگر. بعضی‌ها دیرزاینده. به مادرش رفته.

بالاخره پسرعمه تقی بلند شد، چراغ زنبوری را گرفت و رفت دم در وسطی، داد زد: زن‌دایی، چراغ زنبوری نمی‌خواهید؟

مادر سرش را از لای در بیرون آورد: تو این جا چه کار می‌کنی، مرد؟ برو بگیر بخواب. انگار همین حالا می‌تواند دستش را بگیرد ببردش دم دکان و بهش امر و نهی کند.

- استغفرالله، داداش داده، من که نگفتم. خودش خواسته.

مادر گفت: عوض این حرف‌ها برو روی پشت‌بام اذان بگو، بلکه فرجی بشود.

- وقتی آمد، چشم!

- حالا باید از خدا بخواهی، بعد که دیگر کار از کار گذشته.

پسرعمه حتی روی مهتابی ما هم نیامد. مادر که در را بست، رفت سر جاش نشست. پسرعمه رضا گفت: حرف گوش کن، داداش، برو بالا اذان بگو.

- همان دو بار که رفتیم برای هفت پشتم بس است. فرداش همه کاسب‌های میدان ازم ولیمه پسر می‌خواستند.

پسرعه رضا گفت: ناشکری نکن، داداش! هرچی خودش می‌خواهد، همان است.

بعد هم رفت پهلوی تقی نشست. با هم سیگار می‌کشیدند و آهسته‌آهسته حرف می‌زدند.

باز خوابیم برد. از صدای فریادهای پسرعه تقی بیدار شدم. هوا تاریک و روشن بود. داد می‌زد: مگر دستم بهش نرسد.

زن چاقی که چادرش را به کمرش بسته‌بود، جلوش را گرفته‌بود: مگر دست خودش بوده؟

پسرعه تقی سر کمر بندش را دور مچش می‌پیچاند: با همین سیاهش می‌کنم.

زن چاق که حتماً بلقیس خانم ماما بود، نرم‌نرم حرفی می‌زد، و از جلو در نیمه‌باز عقبش می‌راند.

پسرعه تقی داد می‌زد: مگر آبرو برام گذاشته؟

زن باز جلو می‌آمد و آهسته‌آهسته حرف می‌زد. پدر هم خودش را رسانده‌بود. دست تقی را گرفت و کشیدش عقب: بیا برویم بالا یک پیاله چای هست با هم می‌خوریم.

بلقیس گفت: حق‌القدم ما چی می‌شود؟

پدر آهسته چیزی گفت. بلقیس می‌گفت: من که رفتم، اما بهش بگویید، دیگر نبینم نصف‌شب بیاید التماس کند. (ادا درآورد)، خانم بلقیس بیگم، تو را به جان چهار تا بچه‌هات، بجنب و الا باز بارش می‌رود.

تقی دستش را از دست پدر کشید، و به طرف سهدری دوید. باز داشت کمر بندش را از حلقه‌های دور کمرش می‌کشید. هنوز نرسیده‌بود که بلقیس پیچید جلوش و با دست زد تخت سینه‌اش: هس! کجا؟ اگر مردی من را بزنی. دست من سبک است. تا حالا هزار تا بچه بیشتر با همین دست‌ها به دنیا آورده‌ام. آن طفل معصوم هم که عیبی ندارد. عیب حتماً از خودت است.

تقی تلوتلو می‌خورد، حتی عقب‌عقب می‌آمد. بلقیس خانم باز هُردود می‌کشید و جلو می‌آمد: دهنش می‌چاد هرکس بگوید بلقیس تقصیر کار بوده. خدا اگر بخواهد، از یک تکه چوب هم بچه می‌دهد.

پدر دست به جلیقه شده بود. بلقیس خانم را کنار کشید، چیزی داد. پسرعمه تقی آمده بود این سر حیاط، روی سکوی عمه کوچک که این‌ها نشسته بود، کمر بند هنوز دستش بود. پسرعمه احمد داشت باش حرف می‌زد. مادر بالاخره آمد، می‌گفت: من که از کار خدا سردر نمی‌آورم. همه علامت‌هاش درست بود، بعد فس، باد زایید.

همان صبح رفتم توی صندوق خانه، صندوق سبزم را گذاشتم جلوم و هی برجستگی‌هاش را ناز کردم. دلم نمی‌آمد بازش کنم. لیاقتش را نداشتم. حالا می‌گویم باد زاییده است گاگارین یا حتی آن گالیله علیه‌معلیه، کپرنیک، کپلر، نیوتون. همان وقت هم می‌دانستم که هنوز وقتش نشده. بایست کاری می‌کردم. دری اگر باز می‌شد، اجازه تشریف می‌گرفتم. اتابکی فقط می‌توانست از تیپا خوردن توی قنادی نجاتم بدهد. گریه هم کردم و با همین که پهلوی من نشسته و می‌گوید بنویس، شرط کردم اگر فرجی بشود، برگردانم، همه رودخانه را که دارد می‌رود و مثل زنده‌رود خودمان بالاخره می‌ریزد به مرداب گاوخونی. صبحانه نخورده راه افتادم و پیاده تا بانک ملی توی سپه رفتم. آقای اتابکی بودش، گفت: سلام و صد سلام به پسرخاله عزیز! کدام فرشته رحمت صبح به این زودی تو را نصیب درویش کرده؟

- دیگر نمی‌خواهم بروم پیش استاد محمد مانی.

قاه‌قاه خندید، گفت: چس‌خور، هان؟ همین که به ذهنت برسد، یا به نوک زبانت، انگار که گفته‌ای.

راست می‌گفت، نوک زبانت بود. گفتم: ذهن را که نمی‌شود کاریش کرد.

- می‌شود، البته که می‌شود، مراقبه و ذکر برای همین چیزهاست. وقتی عادت کنی که پشت همه رنگارنگی حیات جلوه‌های جمال حق را ببینی، بعد دیگر این صفت یا آن صفت هر آدم را در دریای هزارهزار رنگ او می‌بینی.

همکارهاش هم آمدند. «سلام و صبح به‌خیر، درویش» گفتند و رفتند پشت میزهاشان. گفت: خوب، خیر باشد، پسرخاله؟

- فرمودید بیایم خدمت‌تان.

یکی‌شان گفت: درویش آن‌قدر در آسمان‌هاست که پسرخاله نمی‌بیند.

اتابکی شانه‌ای تکان داد، گفت: به جای این حرف‌ها بهتر نیست صفای صبح را با یک چای شروع کنیم؟

و زنگ زد. پیشخدمت که آمد، گفت: یک چای تازه دم هم برای این جوان بیاور، تا ببینیم خودش چه مقدر کرده.

و روی این یا آن کاغذ جلوش چیزی نوشت. چای را که آوردند، پرسید: خوب؟

آهسته گفتم: فرمودید حقوق سر هفته را که گرفتم، خدمت برسم یک کاری برام پیدا کنید که در شأن مدرکم باشد.

- خوب، بله، بله. تو حالا چایت را بخور تا من به یکی دو جا زنگ بزنم.

به ساعتش نگاه کرد. ساعت داشت. من ندارم. پذیرش همین خط است که می‌رسد به گاليله و همین گاگارین یا این ... نه، آن روزها هنوز فلک قمر را نشکسته بودند تا در ماه پیاده بشوند. باز دارم چرخ می‌خورم. زمان بر خط دایره‌ای شکل اگر هست، که هست، مهم نیست که ما در چه زمانیم یا حتی در کجا. تکاملی نیست، می‌چرخیم، مثل من که نشسته‌ام این جا و برنشسته بر پشت این حروف می‌چرخم و کاریش هم نمی‌توانم بکنم، حتی اگر هر لحظه این همزاد یادآورم شود که منطقی باید بود.

حالا منطقی پیش می‌روم تا بسازم‌شان. اگر بنویسم‌شان خواهند بود، برای همیشه. حتی می‌توانم جلو این رودخانه را سد کنم.

به چند جایی تلفن کرد، یا شاید به یک جا. حالا می‌دانم. نمی‌نویسمش. گفت: بر نمی‌دارد، مطمئنم که هستش، اما از بس به این و آن رمز داده، حالا دیگر نمی‌داند کی کی است.

بالاخره گفت: توکل به خودش، امروز ساعت سه تا سه‌ونیم می‌روی به همین نشانی که می‌نویسم، می‌گویی من تو را فرستاده‌ام. من هم سعی می‌کنم خودم را برسانم. دیر و زودش دست الله کرم است، اما می‌آیم. حواس که ندارم. ماها به اصطلاح مجذوب، شاید هم مرعوب جمال اوییم، این کارها (اشاره کرد به کاغذهای جلوش) محض - به قول ادبا - کسب استخوانی است تا جلو این سگ نفس بیندازیم که در فرقه ما ترک دنیا حرام است.

همکارش گفت: ثواب هم دارد.

اتابکی بلندبلند خندید، اما ناگهان جلو دهان خودش را گرفت، گفت: باز این دهان قهقهه‌اش را سرداد.

بعد هم رو به همکارش کرد، همان که سبیل داشت اما نه درویشی. عینکش را هم می‌گذاشت روی پل بینی‌اش: چرا نداشته باشد؟ اگر این سگ نفس را مهار کند که به پر و پای این و آن نپرد، ثواب هم دارد.

و باز جلو دهانش را گرفت. همکارش گفت: ولی ما را که گرفت، یک تکه از ماهیچه نداری مان را هم کند.

- خدا ببخشدمان، رفیق.

- من که نمی‌بخشم.

- خوب دیگر، پس صفا!

- وفا!

اتابکی شانه بالا انداخت، خم شد و روی برگی که از تقویم جلوش کنده‌بود، نشانی را نوشت: گفت: می‌روی این‌جا، می‌گویی مرا اتابکی فرستاده. دفتر اسناد رسمی است. اسم سردفترش جناب است، کمال‌الدین جناب. اسمش را می‌نویسم برات. کارهای بانکی‌اش را من برایش راست و ریس می‌کنم. منشی‌اش رفته. شاید یکی را بخواهد. آدم بدی نیست. اولش ممکن است ناخن خشکی و گوشت تلخی کند، اما وقتی رام شد، نانی کنار سفره آدم می‌گذارد. برو به امان حق، به خاله‌عصمت هم سلام من و ارباب کل ممالک محروسه، عالم خانم، را هم برسان. عزت زیاد!

تا دم در هم آمد، و دست داد، و گفت: روشن‌مان کردی، باز هم به ما سر بزن.

دیگر به خانه‌مان نرفتم. باد زاییده‌بود. همین‌طور چرخ زدم، یا رفتم به کتابخانه شهرداری؟ یادم نیست. یک چیزی هم جایی خوردم، راه‌به‌راه. بالاخره هم رفتم به طرف دفتر اسناد رسمی شماره ۱۳۳، یکی دو جا هم ساعت را دیدم، بستنی‌فروشی چمنزار و بعد از پشت شیشه یک بانک و بالاخره از لای در یک دکان کفاشی. یادم هست. می‌ماند، همه‌چیز در جوف این کره مغز می‌ماند، حتی آن‌ها که یادم رفته‌است، یادمان رفته‌است، برای همین بیم غارت غزان هنوز در من است و گاهی نیمه‌شب‌ها از بیم اصابت تیرهای دورپرواز مغولان در پستوی آن اتاق دفتر از خواب می‌پریم و از عرق سرد روی پیشانی‌ام می‌فهمم که بیدارم و نشسته‌ام در مزل آن بارو که صندوق‌خانه ما را از توش درآورده‌اند، چشم به راه که کی محمود افغان حمله می‌کند. حالا البته این‌جا هستم، در همین پستو، نه مثل حسن‌مان که هی چرخ می‌زند. همیشه هم این‌جا خواهم بود ثابت. زمین هم باید ثابت بماند، همان‌طور که بود. من برای همین این‌ها را می‌نویسم.

آخرهای شیخ بهایی، بعد از آخرین چهارراه، رسیدم به جلو دفتر. تابلو داشت و یک لنگه درش باز بود. دالانی هم داشت که در آخر به دری بسته می‌رسید که حتماً مستراح بود که هست و بعد به طرف جایی، رو به خیابان شاهپور، خم برمی‌دارد. کف دالان آجرفرش بود و نم‌آب‌زده. جلو در هم که یک پله می‌خورد، گل‌آب‌پاش شده‌بود. باز رفتم و برگشتم. سر ساعت سه رفتم تو. بقیه دالان به حیاط باز می‌شد. تا کف حیاط دو پله می‌خورد. و حیاط که حالا هم هست، نقلی است و چهارگوش با یک حوض در وسط، مربع مستطیل، با چهار لچکی در چهار طرفش. طرف چپ، سمت نسرده، دو اتاق بود با دو در، درهای دولنگه‌ای. درها همه بسته‌بود. بسته‌است با پرده‌های کیپ‌کشیده. این طرف هم دو اتاق هست. اولیش اتاق آقا است با یک میز بزرگ و صندلی آقا. یک صندلی لهستانی هم کنار در هست، برای آن که قرار است خرج محضر را

بدهد. آن یکی هم دفتر من است و جناب مدنی - اگر البته تشریف بیاورند - با دو میز و دو صندلی پشت‌شان. این طرف هم چهار صندلی لهستانی هست و یک نیمکت که روش گلیم می‌اندازیم. این یکی مخصوص کور و کچل‌های سند ذمه‌ای است که قبل از انقضای مدت باید بپردازند.

روبه‌رو هم دو در بود، که در سمت راست بسته‌بود. حالا البته می‌دانم. پله می‌خورد و به اتاق خلبان می‌رسد، و پا که بر پله سوم بگذاریم صدای زنگی از جایی بلند می‌شود و آقا مجبور می‌شود که بوق را بگذارد پشت متکای پشتش و انبر را براند زیر لبه سینی و قوطی معجون افلاطونش را توی جیب کتی یا جلیقه‌ای گم و گور کند و بعد هم دستش را بگیرد روی دو گل آتشی که سرخی گونه‌هاشان از زیر یک لایه نازک خاکستر سفید پیدا است. در سمت چپ هم آبدارخانه است و به قول آقا مقرر سرفرماندهی میرزاحیب.

هنوز به وسط حیاط نرسیده‌بودم که دیدمش. توی درگاهی ایستاده‌بود، با سر خم، کلاه کرکی به‌سر. شلوار طوسی، همیشه خدا، به پا دارد و پیراهن‌های سفید یخه‌آهار آقا را می‌پوشد، یک جلیقه هم به روش زمستان‌ها هم یک چیزی مثل لباده به دوش می‌اندازد. سیگار به سیگار می‌کشد، هما سر مشتوک می‌زند و می‌کشد. پرسید: حضرت آقا؟

- با آقای اتابکی قرار داشتم.

از سکوی جلو درگاهی پایین آمد و گفت: بفرمایید، جانم. اشتباه آمده‌اید.

تا برسد، با خودش غر می‌زد: همین‌طوری سر می‌گذارند و می‌آیند تو، نه انگار که هر دری زنگی دارد.

به دست کلاه کرکی‌اش را جابه‌جا می‌کرد، و با کش‌کش کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش می‌آمد. وقتی رسید، دست دراز کرد: بفرمایید، جانم. ما این جا اتابکی متابکی نداریم.

- مگر این جا دفتر رسمی شماره ۱۳۳ نیست، دفتر آقای جناب؟

- البته که این جا دفتر است، دفتر جناب آقای کمال‌الدین جناب، روی آن تابلو بالای در همین را نوشته‌اند، اما حقیقتش فعلاً تشریف ندارند.

بلندبلند می‌گفت و دیگر دست تکان نمی‌داد. از پنجره روبه‌رو، بالای در آبدارخانه، صدا آمد: حیب، چه خبرست این قدر سر و صدا می‌کنی؟ چرا نمی‌گذاری یک چرتی بزنی؟

از کنار پرده هم یک لحظه فقط صورتی را دیدم. میرزاحیب گفت: آمدم، آقا.

و رو به من گفت: دیدی آخرش کار دستمان دادی؟ همین جا باش، ببینم چه می‌گویند.

و باز گفت: آدمم، آقا.

و به طرف در روبه‌رو رفت و اول زنگ زد، دوبار، و بعد هم یک بار دیگر. در را باز کرد و سرش را برد تو و گفت: فرمایشی داشتید، آقا؟

صدایی آمد، نفهمیدم. میرزاحبیب گفت: همین‌طور سر گذاشته آمده تو.

بعد هم گفت: نمی‌دانم کیست.

آخرش رو به من پرسید: گفتم با کی کار داشتی؟

- با آقای جناب.

باز سرش را برد تو. راه‌پله بود. گفت: صبر داشته‌باشید، اول ببینم کیست.

آمد جلو و آهسته پرسید: تو که انگار گفتم اتابکی؟

باز پرده کنار رفت. لای پنجره باز بود. چهره‌ای لاغر با بینی عقابی و سبیلی بال‌مگسی نگاهم می‌کرد.

حالا می‌دانم بال‌مگسی می‌گویند یا هیتلری. از یک می‌رود بالا. تا چهار می‌ماند. اگر کسی بیاید که نشناسیم، اول دو زنگ می‌زنیم و بعد یک زنگ. برای آشناها فقط یک زنگ می‌زنیم. برای مشتری‌ها زنگ نمی‌زنیم. اگر کاری باشد که فقط از دست آقا برمی‌آید، تعارف می‌کنیم بنشینند تا آقا پیداش شود. سرفه‌کنان می‌آید و عصازنان، لباس‌پوشیده، شاپو به‌سر. قبل از سه هم به‌هیچ‌وجه حق نداریم مزاحم بشویم.

بالاخره میرزاحبیب بالا رفت. اول هم گفت: حالا شما بفرمایید آن‌جا بنشینید.

به این‌طرف اشاره کرد، به اتاقی که من هستم و می‌نویسم. بخاری نفتی‌اش هنوز هم هست، میان دو میز. تابستان‌ها برش نمی‌داریم. جایی که نمی‌گیرد. تازه، به قول آقا، کسی که نمی‌رود بالای اتاق بنشیند. اگر کار دارد، بنشیند مؤدب روی یک صندلی یا اصلاً روی همان نیمکت. پستوی این اتاق هم دست من است. شب‌ها رختخوابم را پهن می‌کنم و می‌خوابم. بعد از ناهار هم می‌روم آن‌تو و چرتی می‌زنم، از دو تا سه. کتاب‌های خودم را همان دور و بر چیده‌ام، روی هم. مجلات قدیمی آقا هم هست. جناب مدنی پشت همین میز روبه‌رو می‌نشیند، اگر بیاید. آن اتاق پهلویی هم مال آقا است. فقط یک میز دارد، بزرگتر از

میزهای ما و یک صندلی لهستانی. قبلاً نوشته‌ام. صندلی را آقا فقط به کسی تعارف می‌کند که قرار است خرج محضر را بدهد. گفتم انگار. بقیه هم می‌ایستند. می‌ماند این دعای دفع چشم‌زخم که من خودم روی در پستو زده‌ام. لازم است. اصلاً خیلی مرد می‌خواهد، آن‌طور که عروس عمه اذیت می‌کرد، قیدش را بزند. خوب، آن شب — خدا ببخشم — رفتم. از روی پل تخته‌ای روی راه‌پله‌ها رفتم. پدر زیر کرسی خودش خوابیده بود. لای درش باز بود، اما صدای خروپفش می‌آمد. کورمال در رو به مهتابی را پیدا کردم. هوا مهتابی بود. پسر عمه دو شب بود رفته بود. روز قبلش عروس عمه را توی دالان دیدم، آفتابه به دست، یعنی دارد دالان را آب می‌پاشد تا بعد برود جلو در خانه را گل‌آب‌پاش کند. گفت: خوب برای خودت ولسو می‌زنی؟

گفتم: از سر کار می‌آیم.

- بگو جان من؟

همین شد. برای همین گفته‌اند آدم عزب را زمین نفرین می‌کند. شاید هم دست خود آدم نیست، آن انحنای گرم و سفید گردن نمی‌گذارد، یا موهای ریز پشت گردن. اگر موهای بافته را روی شانه بیندازند، به سرانگشت می‌شود دیدشان و بعد با لغزش سرانگشت‌ها مهره به مهره به خط گود و گرم پشت رسید، و به ... نگذاشت، گفت: نکن، بچه بارم می‌رود.

قبلاً هم گفته بود، ولی با غلت خنده. این بار به جد گفت و زد تخت سینه‌ام. گفتم: همه خواباند.

گفت: نه، نه، این دیگر گناه کبیره است.

انگار گفتم: من که گفتم می‌آیم.

منکر شد که گفته‌ام. وقتی به شیشه زدم فهمیدم که در باز است. چراغش هم روشن بود. نباید چرخ بخورم. از اولش می‌گویم و به ترتیب وقوع، نه این‌طور که هستند، که چرخ زنان می‌آیند، مثل گردباد که هر ذره‌اش هر لحظه جایی است.

چادر به سر، سه کنج اتاق، آن بالا نشسته بود. رختخوابش را حتی پهن نکرده بود. گفت: چه کار داری؟ این‌جا چرا آمدی؟

چادر نمازش را بیشتر دورش پیچاند، گفتم: کاریت ندارم.

صورتش را هم پوشاند. فقط دو چشمش پیدا بود. گفت: برو، برو، بیدار می‌شوند.

گفتم: پس چرا همه‌اش اذیت می‌کنی؟

- بعدها شاید خودت می‌فهمی. وقتی زن گرفتی. اگر مثل پسرعمهات نشوی.

- مگر عیب و علتی دارد؟

- نه، هر شب هم خیر سرش می‌خواهد. از راه نرسیده، صدام می‌زند. این چیزها را که اقلأ می‌فهمی.

کنارش نشست‌بودم و چادرش را آهسته، اما به‌زور، انداخته‌بودم روی شانه‌هاش. حالا پاهاش را بغل کرده‌بود. می‌لرزید، حتی وقتی دست بر کاسه زانوش گذاشتم. بعد پنجه کشید. جاش صبح زیر چشمم مانده‌بود. گفت: اگر بارم برود، تقصیر توست.

به یک دست دستم را پس زد و به آرنج آن دست زد به سینه‌ام. روی شانه‌هاش حالا ققظ بند صورتی پیراهن خوابش بود. گفتم: همین‌جا می‌نشینم. باور کن!

نمی‌گذاشتم سرش را بپوشاند: پس چرا توی دالان اذیت می‌کنی؟

- تو حالا نمی‌فهمی. گفتم که.

باز پنجه کشید، به دستم. جیغ هم زد. بعد گفت: دیدی بالاخره بیدارشان کردی؟

گفتم: من که کاری ندارم.

- اگر پسرعمهات بود، فرق می‌کرد. گفتم که هر شب خیر سرش می‌خواهد. همه‌اش هم می‌ترسد بارم برود.

باز گفت: گوش بده، بیدارند. حالا حتماً یکی بیدار شده.

گوش ندادم. دست می‌کشیدم به موهاش. اولین بار بود که موهای ریز پشت گردنش را می‌دیدم، زیر نور چراغ. توی تاریک‌روشن دالان که چیزی نمی‌شد دید. لاله گوشش عنابی بود و چند تار مو، سیاه، بر پیشانی عرق کرده‌اش افتاده‌بود. از دندان‌های انگار کلیدشده‌اش می‌گفت: بس است، دیگر.

باز پاهاش را بغل کرده‌بود که شنیدم. صدای عمه‌بزرگه بود. از حیاط می‌آمد. پریدم بیرون. تا دهانه راه‌پله پسرعمه‌این‌ها را رفتم، و بعد چهار دست و پا شدم. عمه می‌گفت: عروس، هنوز که بیداری؟

نگاه کردم. چراغ عروس عمه این‌ها خاموش بود و خودش بی‌چادر و با همان پیراهن خواب صورتی از آن طرف مهتابی خم شده بود رو به حیاط: چیه، خانم‌باجی؟ چرا نصف‌شبی سر و صدا می‌کنید؟

- چرا لخت آمدی بیرون، دختر؟ سرما می‌خوری.

- شما که من را نصف‌العمر کردید.

عمه بزرگه پرسید: طوری شده؟

- نه.

بعد آهسته پرسید: حالا چرا داد می‌زنید؟

- گفتم نکند طوری شده.

- من که خواب بودم. از صدای شما بیدار شدم.

من، چسبیده به دیوار، چهاردست و پا، منتظر بودم. صدای عمه حالا از ایوان پسر عمه رضاین‌ها می‌آمد: خدا به‌دور! تازه دو قورت و نیمش هم باقی است.

یادم است که با یک باریکه پوست خربزه بازی می‌کردم. عمه حالا دیگر به در اتاق‌شان رسیده بود. بانو اشاره کرد که برو، و رفت تو. چراغش را دیگر روشن نکرد. در را حتماً داشت از تو چفت می‌کرد. در رو به پل تخته‌ای باز شد. اول پاهای پدر را دیدم. نیم‌خیز شدم، یا همان‌طور تمام‌قد ایستاده بودم، اما می‌دانم وقتی با پشت دست زد توی صورتم به دیوار خوردم و بعد نشستم. گفتم: خجالت نمی‌کشی؟ مگر روی مهتابی جای این کارهاست؟ برو مستراح!

وقتی رفت فهمیدم که دهانم پر است و دارم می‌جوم، حتی فرو داده بودم. هنوز هم یک تکه از پوست خربزه توی مشتم بود. به دهان بردم و جویدم. نه، وقتی صدای مادر آمد، فهمیدم که بقیه پوست مشتم کرده را دارم می‌خورم. حالا هم دارم می‌خورم. آن وقت حسن‌مان می‌گفت: بهشت و جهنم کجا بود؟

پس این پوست خربزه‌ای که هنوز می‌خورم، چیست؟ جلوه‌ای از آن دوزخ است دیگر. بعد بود که به پچ‌پچه‌شان گوش دادم. بالاخره صدای پدر را بلند شنیدم: حالا با من یکی به‌دو می‌کنی که چی؟ برو بیاورش تو.

خون دماغ نشده بودم. ماه باز بدر تمام بود و از بالای کنگره‌های پشت بام عمه کوچکه می‌تابید و از جایی، از مسجد دروازه‌نو انگار، صدای مناجات می‌آمد. باز جویدم و فرو دادم. گس بود و ته‌مزه‌ای شیرین هم داشت. حالا می‌دانم که بانو از کنار پرده پنجره‌شان نگاهم می‌کرده. دست به دیوار گرفتم و از پل تخته‌ای روی دهانه پلکان رفتم. مادر در درگاهی اتاق ایستاده بود و پنجه به رو می‌کشید: خوشا به غیرت، مادر! باز که دست بردار نیستی؟

بعد رفت نشست کنار اسباب چایش. صبح نشده زدم بیرون. حالا این جا هستم. می‌مانم. بگذار حسن‌مان مدام بچرخد از این ده به آن ده، از این اتاق به آن اتاق. حالا هم حتماً از این بند به آن سلول. پس منم که باید بمانم، ثابت بمانم، همان‌طور که زمین باید بماند، حتی اگر اتابکی بگوید: در عالم غیب قطب مرکز عالم است، حالا می‌خواهد خورشید مرکز باشد یا زمین.

با چهار سرانگشت دست چپ آبخورهای سبیلش را صاف کرد، دست راست را بر سینه‌اش گذاشت و شمرده و آهسته، اما با صدای بم، گفت: اثباتش آسان نیست. پای استدلالیان این جا فی‌الواقع چوبی است. دو دو تا هیچ‌وقت چهار تا نمی‌شود. کار با کشش از جانب او ممکن می‌شود نه با کوشش ما. با دق‌الباب ما این در را نمی‌گشایند. باید خودشان بطلبند. ولی آدم خواه‌ناخواه در را می‌زند، شاید دیدی خودبه‌خود باز شد، آن‌وقت شاید آن که بیرون در است تو باشی. برای همین باید آماده‌بود، مثل وقتی که منتظر مهمان عزیزی هستیم و خانه را جارو می‌کنیم و جلو در خانه را آب می‌پاشیم. لباس پوشیده‌هی قدم می‌زنیم.

باز گیج خوردم. از میرزا حبیب داشتم می‌گفتم. نه، می‌نوشتم. می‌نویسم تا باشد. توی همین اتاق نشسته‌بودم، روی یکی از این صندلی‌های لهستانی. میرزا حبیب آمد، سینی چای به دست. چای را که برداشتم، نرفت. می‌فهمیدم که دستمال کشیدن به میزها را بهانه کرده‌است. حالا دیگر من دستمال می‌کشم، صبح به صبح. گفت: آقای اتابکی از دوست‌های آقا است؟

گفتم: نمی‌دانم، ولی گفتند با آقای جناب آشنا هستند، کارهای بانکی‌شان را می‌کنند.

پشت آن یکی میز نشست، رو به من. پاهاش را توی دلش جمع کرده بود. کلاه کرکی‌اش را بر سر کاسه زانو گذاشت. لبه‌اش را صاف کرد، و دوباره برگرداند: چند کلاس درس خوانده‌ای؟

- دیپلم دارم.

- یعنی چند کلاس؟

- دوازده کلاس.

- برای کار که این جا نیامده‌ای؟

- آقای اتابکی گفتند ...

گفت: فرمودند.

- بله، فرمودند منشی قبلی رفته.

- خوب، می‌آیند، چند صبحی لک و لک می‌کنند، کار یاد می‌گیرند، بعد هم می‌روند. آن سید که فقط نه کلاس خوانده بود، تازه اگر راست گفته باشد.

کلاهش را بر کاسه آن یکی زانو گذاشت: دوازده سال خیلی است، آن وقت برای شندرغاز آمده‌ای این جا منشی بشوی که چی؟

نیم‌خیز شدم: اگر احتیاجی ندارند، زحمت را کم می‌کنم.

کف پاهاش را بر زمین گذاشت و کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش را به پا کرد: حالا کجا؟ چای را بخور.

کلاهش را به سر گذاشت: آقا گفتند پیرس ببین چه کار دارد، بر و رو دارد یا نه، چند سالش است. من که کاره‌ای نیستم.

- بر و رو دیگر برای چی؟

- همین طوری. آقا به همه چیز آدم کار دارند. راستش، قبل از این سید یکی بود که همه‌اش به خودش ورمی‌رفت، سر شانه می‌کرد، گل و گردن می‌آمد. آقا هم عذرش را خواست.

از جیب جلیقه‌اش جاسیگاری فلزی‌اش را درآورد، باز کرد. تعارف کرد. سیگار هما بود. سیگاری نبودم. حالا روزی یک پاکت و نیم سیگار می‌کشم. نباید گیج بخورم. سیگار را سر چوب‌سیگارش زد: این جا به قول آقا گاهی زن‌ها برای مشورت می‌آیند، سر و سوتشان پیش ماست.

به استکان خالی اشاره کرد: باز هم می‌خوری؟

- نه، متشکرم.

- تازه دم کردم. اگر می‌خواهی تعارف نکن. راستی پدرت چه کاره است؟

خندید. دندان‌هاش مصنوعی بود، تکان می‌خورد، گاهی حتی صدا می‌کرد: نه، به این کارها کار ندارند.

بلند شد، سینی چای را برداشت: آقا همه‌چیزش خوب است، فقط دست بده ندارد، البته به ما، اما تا بخواهی برای زن‌هاش خرج می‌کند. برای همین همه‌اش هشتش گرو نه‌اش است. یادت باشد، همان اول باید راجع به حقوق باش طی کنی، تا بعد مثل این سید نشوی. راستش برای همین رفت. حالا هم توی محضر سر چهارسوق کار می‌کند. از من گفتن بود، تا بعد نگویی میرزاحیب می‌دانست و نگفت.

تا برگردد، اتابکی آمد، نفس نفس می‌زد، گفت: باز این ابوقراضه لنگ‌مان گذاشت. گذاشتمش کنار خیابان و با تاکسی آمدم.

میرزاحیب با دو چای آمد. سلام کرد و خوش‌وبش کردند. حتی -یادم است - حال عمه‌خانم را پرسید، همه‌اش هم درویش‌درویش می‌کرد، یا می‌گفت: «جان درویش». به من هم گفت: تو هم با این اتابکی گفتنت.

اتابکی گفت: حیب‌جان، آقا اتاق خلبان است؟

میرزاحیب خندید: پس می‌خواهید کجا باشند؟

اتابکی چیزی هم کف دست میرزا گذاشت، گفت: برو زنگ بزن. راستی برای این درویش چهار تا زنگ پشت سر هم می‌زدی یا اول دو تا بعد هم دو تا؟

استکانش را برداشت و رفت سر جای حالای من نشست. به میرزا گفت: یادت باشد به آقا بگویی ما هم بلدیم هو حق بکشیم.

میرزاحیب فقط یک زنگ زد، و رفت تو. باز صدای زنگ شنیدم. حالا می‌دانم چرا پا که بر پله‌ سوم بگذاریم صدای زنگ بلند می‌شود. مگر آدم دو پله یکی بکند. نباید بکنیم. یک بار -کی بود؟ یادم نیست- همین کار را کردم. پله‌ها تیز و چوبی است. زنگ را زیر پله‌ سوم کار گذاشته‌اند. وقتی مرا دید، جا خورد. گفتم که چه کار دارم. دستش را پشت گوش چپش گرفت، گفت: جانم؟

گفتم. با دست اشاره کرد که بلندتر. باز گفتم که نمی‌دانم آقای صارمی مثلاً آمده و می‌خواهد معامله‌ دیروز را به تاریخ پنج ماه پیش ثبت کنیم.

با دهان باز نگاهم می‌کرد، بعد سر تکان داد. به قول خودش قوطی معجون افلاطونش را برداشت، بازش کرد، گفت: زبان مگر به دهانت نیست؟ حرفت را بزن.

باز توضیح دادم، شمرده و بلند. بستی چسباند، قلاج کشید، بالاخره گفت: بله، بله، شنیدم. کر که نیستم. اما راستش نفهمیدم این خانم حرف حسابش چیه؟

گفتم که آقا، صارمی آمده، عجله هم دارد.

با نوک انبر ذره‌ذره خاکستر می‌ریخت روی گل آتشی که باش کشیده بود. گفت: من که نمی‌فهمم چه می‌خواهد، بهش بگو برود، فردا بیاید با مدنی حرف بزند، شاید بفهمد.

گاهی حتی با طول و تفصیل شرح می‌دهد که مشکل خانم صادقی چیست و چطور باید حلش کرد، که اگر مثلاً خودمان عرض حال تمام کنیم که سندش گم شده، و چند نفر را هم به عنوان مطلع شاهد بیاوریم بعد ببریم ثبت اسناد، یک پول چای هم بدهیم به کی و کی، سر یک هفته می‌شود ملکش را به پول نزدیک کرد.

حالا دیگر می‌دانم که نباید گیج بشوم. تاب می‌خورند آدم‌ها. آن‌همه نویسنده که در کتابخانه شهرداری و یا حتی فرهنگ کتاب‌هایشان را خواندم، یا این‌جا خودم دارم، چیده‌ام روی هم توی همین پستو، فرض‌شان این است که آدم دانه‌ای است که باید به برگ و بار برسد. گاهی حتی از ساقه درخت شروع می‌کنند و می‌آیند تا برسند به برگی که منم یا به میوه‌ای که بعداً خواهم داد و بالاخره می‌رسند به هسته. خوب، گاهی بازگشت‌هایی هم دارند. اخیراً هم همین دم را می‌کاوند به بیداری یا به خواب، به مستی و به قول خودشان به عمق می‌روند، انگار بخواهند از روی برش تنه درختی سن و سالش را بفهمند. شاید در اصل علتش این است که فکر می‌کنند این هستی از جایی شروع می‌شود و به جایی در آن دورها ختم می‌شود. من می‌دانم که هست، همه چیز، همان‌گونه که بوده‌است و هیچ چیز هم از این پوسته‌پوسته‌ها رهایی ندارد، مدام هم چرخ می‌خورند، همان‌طور که آقا چرخ می‌خورد، و همه آن چیزهایی که از او می‌دانم پوسته در پوسته به گرد هم می‌چرخند و یا من چرخ می‌خورم. پس تا گیج نشوم می‌نویسم‌شان.

آقا حتماً وافورش را گذاشته پشت مخده، و با نوک انبر روی زغال‌ها خاکستر ریخته، بعد هم که صدای زنگ را شنیده، عبای — اخیراً دیگر عبا را کنار گذاشته — روی دوشش را درست کرده، و بعد اگر رسیده عرقچین‌اش را بر سرش جابه‌جا کرده. معمولاً می‌پرسد: جنابعالی؟

شوهر دخترخاله عالم گفته: مخلص شما، درویش اتابکی.

در را که آدم باز کند باز پرده‌ای هست. اتابکی — خودش گفت — گفته: یک منشی براتان پیدا کردم، آقا. خوشایوند است، باسواد است، صفای خودتان را هم دارد.

- منشی؟ من که منشی نمی خواهم. حالا بفرمایید.

وقتی هم می نشیند، می گوید: من که دیگر این معجون افلاطون حافظه برام نگذاشته.

تعارفی هم می کند. اتابکی می گفت: من که نکشیدم. نمی کشم. با این همه بهتر است که عالم نفهمد که این بابا بساط هم دارد، و گرنه، اگر پشت گوشت را دیدی، ما را هم می بینی.

بعد باز آقا به رسم خودش می پرسد: حالا کی این را گفتم، بعد از ظهر که نبود، ساعت سه؟

- جمعه بود، سر ظهر. با حاج تقی خدمت رسیدم.

- حاج تقی؟ بشنو و باور نکن. جان تو نباشد، مرگ یکدانه پسر حاجی شکمی است.

حبیب می گوید: آقا بچه اش کجا بود؟

اتابکی، بعدها از حبیب شنیدم، یک لول خرج آقا کرده بود، حتی کشیده بود. خود حبیب دیده بود. می گفت: این درویش، غلط نکنم، حرفه ای است.

آقا حالا هم گاهی سراغ او را می گیرد، گله می کند که: خرشان که از پل گذشت دیگر انگار نه انگار. ولی، بی خیالش، حسین جان، باز هم گذر پوست به دباغخانه می افتد.

ظهر به ظهر سر یک می روم بالا. آن جا، بالا دست اتاق، می نشینم، گوشت ها را که قصاب تکه تکه کرده، و آقا روی تخته تکه تکه لسه و پوسته شان را گرفته، سیخ می کنم، می آورم می دهم به حبیب تا کباب کند. آقا می گوید: می بینی؟ باز برداشته، این دفعه دیگر از سر هر سیخ دو تا برداشته.

سیخ حبیب جداست. با چه دقتی هر چه پیه و چربی هست از گوشت ها جدا می کند. آخرش هم هر چه لسه و پوسته هست، جدا می گذارد برای حبیب. میرزا حبیب می گوید: دندان کباب خوری ام کجا بود؟

بعد می خورد، سینی نان و کباب ما را که آورد. چند پر سبزی هم توی یک بشقاب می گذارد. آقا می چرخد رو به من و سینی را می کشد جلو. می گوید: بسم الله.

با دست می خورد، بعد از نهار هم دستش را می گیرد توی کاسه برنجی کنار منقل تا من از پارچ آبی روی دستش بریزم.

بعد از ناهار هم دو بستنی می‌کشد و در و بی‌در حرف می‌زند، بیشتر هم از دست سلیطه‌خانمش، زن صیغه‌ای، می‌نالد. سر ماه به سر ماه پیداش می‌شد. حالا یک سالی است دیگر نمی‌بینمش. می‌آمد و به قول حبیب تیغ می‌زد و می‌رفت. ملیح می‌گوید: مادرم کجا بود؟

میرزا می‌گوید: صیغه؟ جرئتش را ندارد. حالا صبر کن، بگذار آقا سرش را بگذارد زمین، ببین چطور پیداش می‌شود.

ملیح هفته‌ای یک روز می‌آمد، هنوز هم می‌آید. می‌گوید: پس خرج این خانه و زندگی را کی می‌دهد؟

همه‌اش هم می‌گوید: شب جمعه به جمعه فقط مال توام. نمی‌خواهی، آب توبه بریز سرم، عقدم کن، خرجم را هم بده تا من همه‌اش بشوم مال تو.

اوائل با مملی‌اش می‌آمد. مملی حالا برای خودش یلی است. شده‌است شاگرد راننده کامیون. هر به چند روزی هم شهری است. مرا که می‌بیند، می‌گوید: چاکریم، باباحسین.

همه‌اش همین طوره‌است. همه چیز به هر دم هست. نمی‌شود درخت را از روی برش طولی یا حتی عرضی تنه‌اش دوباره ساخت، یا مثلاً عمق وجود کسی را با این خرده‌ریزه‌ها کشف کرد. من می‌خواهم — اگر بشود این همه آدم را سلول به سلول ساخت — با نوشتن احضارشان کنم، مثل همان دفتر معاملات سال‌های قبل که توی کمد اتاق آقا هست. کنار هم چیده‌ام‌شان. کافی است شماره و سال سندی را بدانم تا همه سابقه‌اش را پیدا کنم، صورت وضعیت همه آن املاک و مستغلات، ماشین‌های سواری، دوج یا انترناش که دست به دست شده‌اند، گو که خانه را خراب کنند، یا ماشین‌ها اسقاط بشوند و دیگر هیچ بنی‌بشری نخواهد که بخردشان. من هم همین طور باید بنویسم، کلمه به کلمه، و هر کلمه یا جمله به ازای یک سلول تا بعد به‌ناگهان این جهان چرخان و سرگردان را ... نه، نه، پیشاپیش نباید حرفش را بزنم. منطقی هم باید باشم، گرچه دلم می‌خواهد از آن روز غروب بگویم که عروس عمه بانو می‌گفت: فقط می‌گذارم ببینیش.

نه، این‌ها گفتن ندارد.

بالاخره ساعت چهار آمدند پایین. هنوز هم ساعت چهار بعدازظهر می‌آید. من از ساعت سه و نیم می‌روم پشت میز می‌نشینم. کاری اگر مانده‌است می‌کنم. بالاخره هم آقا می‌آید، سرفه‌کنان و عصازنان. پا که بر پله هشتم بگذارد، صدای زنگ را می‌شنوم. بعد پنج بار تق تق عصاست و باز شدن در رو به حیاط، آن‌هم با عصا. یا الهی هم می‌گوید، و قبل از این که پا به حیاط بگذارد، مدتی در درگاهی می‌ایستد، چند بار سرفه می‌کند، دستمالش را از جیب شلوارش درمی‌آورد. بزرگ است و سفید. می‌تکاند و تا می‌زند، دو بار، و بعد که خلطی در آن انداخت، باز تا می‌زند و در جیب شلوارش می‌گذارد.

تازگی‌ها کت و شلوار و جلیقه می‌پوشد، زیر یخه سفید آهاردارش کراوات می‌زند. اما کلاه شاپوش همان است که قبلاً هم بود، چند سال پیش که یخه‌حسنی می‌پوشید با جلیقه. عبا هم به دوش می‌انداخت. می‌گوید: لباس را آدم عاقل برای سرما و گرما نمی‌پوشد. هر دوره اقتضای یک لباسی را دارد. مردم نه به ما که به لباس‌مان پول می‌دهند. و گرنه توی سر سگ بزنی محضردار هست.

اول هم سری به میرزاحیب می‌زند تا بداند چه کسی آمده و چه کار دارد. بالاخره می‌آید، دستی بر کاسه زانوی چپ از پله جلو همین اتاق می‌آید بالا. ناله هم می‌کند. بعد هم می‌رود آن‌جا گوشه راست میز مدنی می‌نشیند. سری برای این و آن تکان می‌دهد، باز سرفه می‌کند و دستمال بزرگش را از جیب شلوارش درمی‌آورد، می‌تکاند، تا می‌زند و خلطی اگر هست توی آن می‌اندازد، باز تا می‌زند و در جیب می‌گذارد. اگر مشتری جاسنجینی باشد یا زن بر و رو داری، بعد از سرفه از خلط خبری نیست، فقط دو گوشه دهان را پاک می‌کند و می‌گوید: ای داد و بی‌داد، پیر شدیم و باز از رو نمی‌رویم.

شانزده سال است که همین را می‌گوید. هنوز هم سر و گوشش می‌جنبد. اتابکی گفت: دود از کنده بلند می‌شود.

ایستاده‌بودم، میرزاحیب هم دست به درگاهی ایستاده‌بود. چشم به دهان آقا می‌دوزد، و بعد تا حاج‌تقی پیداش بشود، سیر تا پیاز را برایش تعریف می‌کند.

آقا گفت: ولی آن‌طور که باید و شاید نیست، مگر صاحب کرامتی نفس حقی به ما هم بدمد و این مرده را از این خواب سالیان برانگیزد. به قول لسان‌الغیب:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

اتابکی زد زیر خنده، بلند می‌خندید و دست بر زانو می‌کوبید: زدی، استاد، حقا که حریفی. باشد، قبول. شما گنجشک‌اش را پیدا کنید، سنگش با من.

- مگر من مرده‌ام درویش که تو می‌خواهی سنگش را بزنی؟ گفتم آن صاحب‌مرده را کرامت کن، هو حقی برایش بکش، بلکه زنده‌شود. نامردم اگر بعد از این کرامت سر بر آستان نگذارم.

- والله، آن مرده دیگر عیسی‌دمی می‌خواهد که در چننه درویش نیست.

آقا هم می‌خندید، ریز. باز سرفه کرد، و دستمالش را درآورد، تکاند و دو گوشه دهان را پاک کرد: پس ما نیستیم، درویش. شرط ما همین است. حتی اگر سقنقور هم در آن حلقه‌تان به هم برسد، خودم تمام عمر مرید آستان‌تان می‌شوم.

- گیرم که زنده شد، بعد که باید سر بگذارید. پس جز رؤیت روی ماهش نصیبی نمی‌برید.

- یعنی می‌فرمایید یک شب هم به سالک‌هاتان رخصت نمی‌دهید با حلال خودشان به دل سیر و داع کنند؟

اتابکی باز بلند خندید: کسی که با حلال خودش رودربایستی ندارد. با حرام است که آدم می‌خواهد جولانی بدهد.

- باشد، ما به رؤیت هم قانع‌ایم.

اتابکی گفت: این‌طور که من آن بالا دیدم، کار به دست خودتان است. یک ماهی ترک آن معجون بکنید، خودبه‌خود مرمت می‌شود.

تا آقا باز سرفه کند و دستمال بتکاند، گفت: این‌هم پسرخاله ما که خدمت‌تان عرض کردم.

ایستاده‌بودم. میرزا دست به دیوار درگاهی ایستاده‌بود، خنده بر لب. گوش به دهان آقا داشت. آقا عینکش را از جیب کتش درآورد، به چشم گذاشت، نگاهم کرد، و بعد بر پل بینی‌اش گذاشت. به میرزا گفت: برو جای بیاور، مرد! نکند تو هم التماس دعا داری؟

میرزاحیب راست ایستاد: ای آقا، مرده و زنده‌اش دیگر برای من فرقی نمی‌کند.

- خدا از ته دلت بپرسد. باشد، تو برو جای بیاور، قول می‌دهم، اگر درویش سقنقور لطف کرد، به تو هم چند نخودش را بدهم، تا ضعیفه تو هم بی‌نصیب نماند.

حالا می‌فهمم که هر وقت بخواید میرزا را دک کند، چای می‌خواهد، وگرنه میرزا حساب دستش است که کی باید چای بی‌آورد و برای کی.

آقا گفت: حالا چرا ایستاده‌ای؟

همین جا که حالا نشسته‌ام، نشستم. پرسید: می‌گفتی، اسمت چیست؟

اتابکی گفت: عرض کردم که، حسین است، راستش پسرخاله ارباب کل ممالک محروسه است. دیگر خود دانید.

آقا باز عینک را به چشم گذاشت و نگاهم کرد: حداقل دیپلم که داری؟

بله ای گفتم. اتابکی گفت: کرم کتاب است، از صبح تا شب توی کتابخانه شهرداری یا فرهنگ جا خوش کرده. ما که فکر می‌کنیم وقت تلف کردن است، چاه باید از خودش آب بدهد، نه این که مدام آب بریزیم توش.

آقا آهسته گفت: میرزا کجایی؟

بعد سرفه کرد، چند بار. اتابکی بلند شد، رفت پایین. میرزا انگار نبودش. صداش می‌زد. آقا داد زد: باز گمانم رفته سر خیابان. بی‌زحمت صداش بزنی.

گفتم: اجازه بدهید، من صداش می‌زنم.

آهسته پرسید: خوب، بیشتر چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟

می‌دانستم حرف از رمان نباید بزنم. گفتم: بیشتر به تاریخ علاقه دارم.

- مثلاً؟

گفتم: تاریخ ایران باستان؛ از پرویز تا چنگیز.

باز هم اسم بردم. اسم بعضی‌ها را، راستش، در فهرست کتابخانه گذری دیده بودم. پرسید: خوب، بارک‌الله، از این ترجمه‌ها که نیست؟

دیگر مؤلف یا مترجم بعضی‌هاشان یادم نبود. اتابکی آمد. به شتاب آمده بود، و نفس نفس می‌زد: ما اولش باید یک فکری سی خودمان بکنیم.

آقا گفت: بله دیگر، اگر حضرت قطب سقنقوری هم کرامت کنند، درویش همه‌اش را کفالمه خواهد کرد.

میرزاحیب هم رسید: فرمایشی داشتید، آقا؟

آقا گفت: این جوان از کی تا حالا این جا نشسته بود؟ چرا نیامدی مرا خبر کنی؟

- خودشان فرمودند نمی‌خواهد مزاحم آقا بشوی، منتظر می‌مانم.

حتی شانزده سال پیش درسش را روان بود. می‌گوید: چای اگر بخواهد، یعنی فقط بگوید برو چای بیاور، باید گم و گور بشوم. اما وقتی می‌گوید: «چند تا» یعنی که باید بیاورم. اگر بخواهد روآور نشود که یادش

رفته، من ام که یادش نیاورده‌ام. اگر بخواهد دبه بیاورد که از مشتری‌ها پول پیش نگرفته، من را شاهد می‌آورد. به هر کس پولی بدهد رسید می‌گیرد، اما خودش هیچ‌وقت خدا به فلک هم رسید نمی‌دهد. می‌مانند زن‌هاش. زن آقا، بینی بین‌الله، جواهر است. ارث پدری دارد، و چشمش به دست آقا نیست. اما می‌گوید: «یک مو هم از خرس غنیمت است.» شب به شب جیب و بغلش را می‌گردد، و هرچه هست و نیست بابت خرج و مخارج برمی‌دارد، بعد هم می‌بخشد به این و آن. گمانم فکر می‌کند حرام است. آقا هم که فوت آب است، قبل از این که برود، فقط یک صنار سه‌شاهی‌ای می‌گذارد ته جیبش، بقیه را هم می‌گذارد توی کشو میزش و شب به شب قفلش می‌کند. اما امان از آن سلیطه‌خانم. تازه که آمده‌بودم، به من می‌پرسید که چرا خیرش نکرده‌ام که خانم می‌آید؟ قسم می‌خورد که یک هفته است دشت نکرده. بعد هم مرا صدا می‌زد تا شهادت بدهم. یا اصلاً خودش را به مریضی می‌زد، و درازبه‌دراز می‌خوابید که دیسک کمر امانش را بریده، و دیگر نمی‌تواند بلند شود. حالا دیگر سلیطه‌خانمش هم دست آقا را خوانده، می‌گوید: «من خوب می‌فهمم که چه دردی می‌کشی.» مرا می‌فرستد دواخانه که برایش نمی‌دانم شیاف چی بگیرم. وقتی برمی‌گردم صدای بگو و بخندشان تا دم‌دالان می‌آید.

تا همین یک سال پیش وقتی می‌آمد، به آقا که می‌گفتم، می‌گفت: حسین جان، قربان دهنه، برو یک طوری دست به سرش کن.

نمی‌شود. می‌گوید: خر خودتی، جانم. وقتی در خانه‌ام را از پاشنه درمی‌آورد، باید فکر حالش را می‌کرد.

آقا گفت: حالا چرا این‌جا ایستاده‌ای من را نگاه می‌کنی؟ برو چند تا پیاله چای بیاور.

بعد هم عینک را گذاشت روی پل بینی‌اش، و چشم‌بسته نگاهم کرد، گفت: خوب، جوان، داشتی می‌گفتی.

اتابکی گفت: عرض کردم، پسرخاله عیال است. دیپلم دارد، می‌خواهد بیاید خدمت‌تان چیزی یاد بگیرد.

- خوب، بیاید یاد بگیرد. این‌جا همه می‌آیند یاد می‌گیرند، بعد هم می‌روند سی خودشان. باز هم من‌ام و این حبیب. توی این شهر به هر دفتری که سر بزنی، ظاهراً هیچ‌کس حتی اسم جناب را نشنیده، اما اگر خوب ناخن بزنی، از سر دفتر گرفته تا منشی، بالاخره یکی‌شان این‌جا شاگردی کرده.

اتابکی گفت: بر منکرش لعنت!

به من هم نگاه کرد، و سری تکان داد، گفت: تازه، آدم به همین چیزها زنده است. نگاه که می‌کند می‌بیند، یکی این‌جا، یکی آن‌جا دعاگو هستند.

بلند شد و سینی چای را از دست حبیب گرفت و گذاشت روی میز. یک چای، اول، جلو آقا گذاشت و یکی هم جلو من. می گفت: قلوب بنی آدم مزرعه جمال خداوندی است. خوشا به حال کسی که بتواند دانسته حقی در قلب کسی بنشاند.

آقا سرفه کرد، دستمال تکاند، و خلطی در آن انداخت: ما که، اگر خدا قبول کند، بیشتر زارع مزرعه جات خداوندیم. گرچه این تخم‌ها که ما صادر فرموده‌ایم، همه‌شان سر از مبال درآورده‌اند.

اتابکی باز بلند و با غلت خندید: خدا عوض تان بدهد، تازه این مزرعه جات، به قول شاعر، زمین شوره‌اند:

زمین شوره سنبل برنیارد در او تخم عمل ضایع مگردان

با این همه اشکال از تخم‌هاست. باور کنید ...

- من که عرض کردم دست به دامن احباب بشوید، تا هو حقی بزنند، بلکه ما هم یک کور و کچلی پشت سر تابوت‌مان گریه کند.

- چشم، استاد. به دیده منت. شما دست این پسرخاله ما را بگیرید، ما هم در عوض این تخم‌ها را می‌دهیم دست درویش تا نفس حقی به‌شان بدمند.

- باشد، حرفی نیست، فقط قول بده دست نااهل ندهی که ماییم و همین نوای بی‌نوایی.

اتابکی باز بلند خندید. آقا بلند شد، تکیه‌داده بر عصا، یکی دو بار سرفه کرد: این جوان اگر خواست، بیاید.

راه افتاد به طرف اتاق خودش. اتابکی نگاه می‌کرد. شانه بالا انداختم. دنبالش راه افتاد: حالا شما یک امتحانی ازش بکنید، ببینید خط و ربطش چطور است. ذهن و هوشش که خوب است. کتاب‌خوانده است. خدا را چه دیده‌اید، شاید این یکی پایند شد و نرفت.

- نه، نه، می‌روند. بهتر. آب که یک‌جا بماند، می‌گندد، مثل من. تازه کو مشتری؟

بالاخره، امتحانم کرد. برگه‌ای داده بود دست میرزا حبیب تا رونویس کنم. سند ذمه بود. به خط شکسته می‌نویسد. پخته است. فقط دو اشتباه داشتم. حالا دیگر چشم‌پسته می‌دانم. هنوز هم چندان چیزی از او نمی‌ماسد. وقتی سندها را امضا می‌گیرم و مشتری می‌پرسد: «حالا چقدر تقدیم کنیم؟» تسبیحش را از کشو می‌زود، چند دانه‌ای را به سرانگشت رد می‌کند، یا عینکش را بر پل بینی‌اش می‌لغزاند، دستی جلو دهان می‌برد، یکی دوباری سرفه می‌کند، و بالاخره قلم را برمی‌دارد توی شیشه جوهر می‌زند، گوشه سند و جلو مالیات و حق‌التحریر و تمبر ارقامی می‌نویسد، جمع می‌زند و باز عینکش را روی پل

بینی اش می لغزاند: خوب، این ها پول دولت است، به حسین هم یک چیزی بدهید. آن میرزا حبیب هم التماس دعا دارد. می ماند حق دفتر. نخواستید هم ندهید، خدای ما هم بزرگ است.

مالیات را می دانم دولا پهنا حساب می کند، یا حق التحریر را. اغلب هم صفحاتی را در دفتر سفید می گذارد، تا اگر روزی روزگاری به معامله ای برخورد که باید قبل از مرگ کسی ثبت شده باشد، یا کسی بخواهد وکالتنامه ای قبل از سفری بدهد، آن جاها بنویسد. این جاهاست که صنار سه شاهی نصیب ما هم می شود. سر ماه هم نگاه می کند که یکی دو صفحه بیشتر سفید نماند. یکی دو روز صفحات سفید مانده را پر می کنیم. درآمد اصلی اش بیشتر از همین راههاست. در تنظیم وکالتنامه یا گرفتن انحصار وراثت و تقسیم ارث و راضی کردن وراثت به سهم الارث استاد است. خطم را که دید، گفت: معلوم بود که افتضاح است، اما بهتر از آن سید جد به کمرزده است که حالا رفته منشی آن هپل و هپو شده.

به اتابکی نگاهی کرد: همین دفتری که سر چهارسوق است. اسم سردفترش چی بود؟ هنوز که هنوز است سند را با صاد می نویسد.

اتابکی گفت: حالا چه کار کند؟

- مشغول شود، تا ببینیم چه می شود. روزی ما که دست خودمان نیست.

- فقط دو ماه، استاد.

- دو ماه چی؟

اتابکی به دنبالش راه افتاد. از آن اتاق صدای پچ پچ شان می آمد. یادم نمی آید که بعد از سه ماه حتی حقوقی داده باشد. حتی حالا هم آخر هر ماه باز می گوید: همین چند روز پیش مگر بهت ندادم؟

با مشتری ها هم همین طورهاست. اگر از پیش پولی گرفته باشد، تا نگویند، رو آور نمی شود. می گوید: به بنده دادید؟ مطمئن آید؟

دوشنبه ها هم، وقتی می روم بالا که دخترتان آمده، نه انگار که از دیروز منتظر بوده. غروب یکشنبه می رود اصلاح و صبح دوشنبه، اول وقت، می آید. معلوم است که حمام کرده و پیراهن تمیز پوشیده. گاهی حتی کراوات می زند. جلیقه نو می پوشد. بند ساعت جیبی اش را از جادگمه ای جلیقه می آویزد، و دم به ساعت هم به ساعتش نگاه می کند. وقتی هم می رود به اتاق خلبان، به میرزا می سپارد که تا ساعت چهار در را برای احدی باز نکند.

میرزا حبیب می پرسد: حتی اگر ملیحه خانم باشد؟

- ملیحه خانم دیگر کی باشند؟

- دخترتان، آقا.

- دختر من؟ من دخترم کجا بود، مرد؟

وقتی هم سر ساعت دو و نیم می روم بالا که خبرش کنم که دخترتان آمده، می گوید: آخر جانم، عزیزم، من دخترم کجا بود؟ این دختر آن سلیطه خانم است. آمده جان من پیرمرد را بگیرد.

می گفتم: توی حیاط است. می خواست بیاید بالا، با پسرش.

- با پسرش؟ مگر پسر هم دارد؟

بلند می شد، کلاهش را به سر می گذاشت. عماش را از پشتی صندلی برمی داشت، چرخی می زد. یادش که می آمد، عصا را به دستم می داد: بگذار سر جاش.

باز می چرخید، دست در جیب جلیقه می کرد، چیزی را آن تو جابه جا می کرد. می گفت: بهش بگو برود توی آن اتاق تا من بیایم.

پرده را که پس می زدم، می گفت: به حبیب هم بگو پسره را ببرد سر چهارراه، یک بستنی برایش بخرد.

پایین تر که می آمدم، آهسته می گفت: گوشات با من است؟ یک طوری به حبیب بگو که ملیحه خانم نفهمد.

بعد هم با خودش غر می زد: آخر از جان من چی می خواهند اینها؟

ملیح بلندبالا است و ترکه. چادر بدن نما سرش می کرد. هنوز هم می کند. حالا دیگر تنها می آید. اول هم سری می زند، می گوید: چطوری، میرزا حسین؟

توی دلش را باز می کند، چشمک می زند، می گوید: برو خبرش کن پول توجیبی مرا بدهد، می خواهم بروم.

با دست اشاره می کنم که برود سراغ حبیب. با دست خودم که نمی توانم کلاه قرمساکی سر خودم بگذارم؟ می گوید: احمقی دیگر. این پیرمرد که عملش نمی شود. من فقط مال توام، حسین جان.

چه جانی می گوید، انگار یک حبه قند، انگار یک قلم شربت آلبیمو که یک عالمه یخ توش ریخته باشند. نه، این طور نمی شود. از همان ملیحه خانم که اول شناختم باید بگویم، نه از این که شب جمعه به شب جمعه

منتظر من است. هر دو پام را اول می‌شوید، خشک می‌کند. این‌ها را نوشته‌ام. وقتی هم می‌خواهم، یا دست به‌ش می‌زنم، می‌گوید: «چته، هولی؟» اول هم باید شام‌مان را بخوریم. بعد هم که چراغ را خاموش می‌کند و آن لامپ کوچک قرمز را روشن می‌کند، تازه کرم‌مالی‌اش شروع می‌شود، لخت. دست هم نمی‌گذارد به‌ش بزخم. می‌گوید: دست خر کوتاه!

از اول باید شروع کنم، گرچه می‌دانم نمی‌شود. سعی باید بکنم. اولین بار کی بود که تنها آمد؟ یکی دو سال انگار با سلیطه‌خانم می‌آمد. دختر خانمی بود. وقتی سلیطه می‌رفت بالا، می‌رفت لب حوض و آب به ماهی‌ها می‌پاشید. یا با آب پاش میرزا به گل‌ها آب می‌داد. یک روز هم که هوا سرد بود و حوض یخ‌بسته بود آمد بالا، گفت: اجازه می‌دهید؟

رفت جلو بخاری. چادرش افتاده بود روی شانهاش. داشت دست‌هاش را روی بخاری گرم می‌کرد. من داشتم نمی‌دانم چه کار می‌کردم که مثل حالا سرم پایین بود. گفت: یعنی من این‌قدر زشتم که حتی نمی‌شود نگاهم کرد؟

گفتم: اختیار دارید.

گفت: پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

حرفی نزدم. گفت: آهان، فکر می‌کنی من دختر آقام، برای همین می‌ترسی.

نگاهش کردم. چادرش پس رفته بود، و داشت بر گردی شکم برآمده‌اش دست می‌کشید. گفت: می‌بینی که بچه نیستم.

سبزه بود، می‌دانستم. بارها از همین جا که حالا نشسته‌ام، دیده‌بودمش. آن روز لکی روی بینی‌اش افتاده بود. آمد جلو با شکم برآمده، گفت: دستت را بگذار این‌جا، ببین چطور تکان می‌خورد.

گفتم: پس شوهر کردی؟ به کی، کی؟

خندید، با آن دندان‌های ریز و سفید که حالا از دود سیگار زرد شده. نه، نباید چرخ بزخم. گفت: مگر خرم که آقا بالاسر برای خودم جور کنم؟ این‌ام تقصیر مامان سلطنت بود.

مکت کرد، بعد جلو چادرش را انداخت روی شکمش، گفت: نه، راستش تقصیر خودم شد، خودم خواستم؛ فکر می‌کردم دوستم دارد و پاش می‌ایستد. وقتی فهمید، افتاد به التماس که زن دارم و دو تا بچه.

از زبانم دررفت: نامرد!

- چرا نامرد؟ خودم خواستم، خودم ام بزرگش می کنم.

باز جلو چادرش را پس زد، گفت: حالا می خواهی دست بهش بگذاری ببینی چطور تکان می خورد؟

به حیاط نگاه کردم. میرزا حبیب روی سکوی آبدارخانه اش نشسته بود و سیگار می کشید. نگاه مان نمی کرد. می دانستم که گوش می دهد.

گفتم: حالا یعنی باباش ...

یادم نیست چی گفتم. خیال ندارم از خودم بسازم، گرچه می دانم هست، همه آن لحظات در لوح هست، مقدر کرده است همه را. بعید هم نیست که مقدر کرده باشند که من عرش و لوح را باز بسازم. می سازم. ملیح گفت: ارواح باباش، مامان سلی نگذاشت قسر دربرود. مجبورش کرد اینها را بسلفد.

دست زیر اشرفی گردنبندش کرده بود و نشانم می داد. باز گفت: اینها را هم خودش داد، مامان نمی داند، گفته ام خودم از پول خودم خریده ام. پیش خودت بماند، هنوز هم می بینمش.

به هر مچش چهار تا النگو طلا بود. رفت و نشست روی نیمکت. چادرش را دورش گرفته بود. هنوز روی شانهاش بود. خرمن موهای سیاهش را دسته کرد و انداخت جلوش. گفتم: مبارکت باشد!

گفت: سلامت باشی!

لبخند می زد، و به نوک زبان لب بالاش را تر می کرد، گفت: نکند این حرفها را به حبیب بزنی، یا به آقا؟

گفتم: نه، خیالت راحت باشد.

- هفته ای یک روز می آید پیشم. وقتی مامان سلی خواب است. با سنگ می زند به شیشه اتاقم تا بروم ببینم مامان خواب است یا نه. چراغ را که روشن می کنم خودش دیگر می فهمد. کلید دارد.

گفتم: چرا بهش نمی گویی عقدت کند؟

- عقدم کند؟ مگر جانم را از سر راه جسته ام. حالا که هیچ کاره است، همه اش می گوید: «با این شکم چطور می توانی برقصی؟» می گویم: «تو خرجم را بده، من هم می نشینم توی خانه.»

- مگر می رقصی؟

- چه جورم. با این شکم پر بیشتر هم سوکسه پیدا کرده‌ام.

گمانم بلند شده بود که برقصد که صدای سلیطه خانم آمد: ملیح جون، بیا بالا مامان، به آقا سلام کن، می‌خواهیم برویم.

همیشه همین‌طورها بود. می‌رفت بالا که مثلاً سلام کند. اولش هم گاهی البته به من هم سر می‌زد. مدنی اگر بود، می‌نشستند به لیچار بافتن. می‌رفتم بیرون که یعنی می‌خواهم به آبدارخانه حبیب سر بزنم. کرکر خنده‌شان تا آن طرف حیاط هم می‌آمد. تا مدتی مدنی دوشنبه‌ها پیداش می‌شد. آقا هم فهمیده بود. پشت سرش لغز می‌خواند: خوشم باشد. پس بفرمایند ما این‌جا نجیب‌خانه باز کرده‌ایم.

گاهی حتی جلو مدنی می‌گفت: چطور است بگویم ملیح هر روز بیاید، تا شما را هم زیارت کنیم؟

مدنی باز چند تار مو را از جلو چشم چپش پس می‌زد، می‌گفت: این حرف‌ها چیه؟ ملیح جون جای بچه من است.

بعد دیگر پیداش نشد. ملیح آن‌جا، روی نیمکت نشسته بود، و مدام برمی‌گشت به حیاط نگاه می‌کرد. می‌گفتم: چی شده، منتظر کسی هستی؟

می‌گفت: تو چه کار به من داری؟ کارت را بکن.

بعد هم می‌رفت توی حیاط. اول اگر برگی، چیزی روی آب حوض بود، با یک تکه چوب جلو می‌کشید، دسته‌شان می‌کرد. سری هم به گل‌ها می‌زد. برگ‌های زرد یا خشک شمعدانی‌ها را می‌کند، یا تکه چوبی پای ساقه میمون که خم شده بود، فرو می‌کرد. آخرش هم فواره را باز می‌کرد، بعد هم کفش و جورابش را می‌کند و می‌نشست لب حوض و دو پا بر پاشویه مدام آب می‌پاشید به ماهی‌ها. اگر هم سر ساعت دو و نیم می‌رفتم که به آقا خبر بدهم که ملیح آمده، یکی دو مشت هم به من می‌پاشید.

آقا می‌گفت: ملیح کیه؟

می‌گفتم: دختر سلطنت خانم.

- حالا سلطنت برای ما خانم شده؟

لباس پوشیده نشسته بود، و با خاکستر منقلش بازی بازی می‌کرد. حتماً از شیشه دیده بود که خیلی وقت است که آمده. می‌گفتم: اجازه می‌دهید بیاید بالا خدمت‌تان؟

- که چی؟ نه، لازم نکرده. برود توی مهمانخانه، خودم می‌آیم.

زمستان‌ها از صبح حبیب بخاری آن اتاق را هم روشن می‌کرد. تنها اثاث اتاق چند تکه قالی کهنه است و هفت هشت صندلی استیل و یک کاناپه، و یکی دو عسلی. ملیح به در اتاق نرسیده، چادرش را برمی‌داشت، در را باز می‌کرد و می‌رفت روی کاناپه کنار بخاری می‌نشست. بعد انگار که یادش آمده‌باشد، می‌آمد، در را می‌بست و پرده‌ها را هم کیپ می‌کشید. اگر هم با بچه‌اش می‌آمد، می‌دادش دست میرزاحبیب که بردش توی کوچه یک چیزی براش بگیرد. وقتی هم آقا می‌آمد پایین، می‌سپرد به میرزا که مواظبش باشد توی حوض نیفتد.

اما آقا همیشه همین‌طورها می‌آید، بدون عصا و شق و رق، پا به حیاط می‌گذارد. سرفه هم نمی‌کند. می‌رود سراغ میرزا، می‌گوید: ببینم، حبیب، چقدر پول پیشت هست؟

از تنخواه چیزی می‌گیرد، توی جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، بعد هم یک‌راست می‌رود به همان اتاق. در را هم پشت سرش می‌بندد.

حبیب می‌گفت: تا بود آن سلیطه تیغش می‌زد، حالا نوبت این است.

حالا دیگر می‌گوید: ما، راستش، فقط وقتی می‌رویم خلا، یادش می‌افتیم. این آقا، ماشاءالله، هنوز هم ول کن نیست. زنش هست، آن سلیطه‌خانم هم بگیر ماهی یک بار. این هم از این یکی. خدا خودش قوت بدهد.

یک ساعتی آن تو می‌ماندند. هنوز هم می‌مانند. می‌گوید: خر نشو، فقط نشانش می‌دهم. صد دفعه بگویم؟ هر دفعه هم یک جا. اگر هم بخواهد دست‌درازی کند، می‌زنم روی دستش.

با من هم که هست، می‌گوید: دست خر کوتاه!

اول هم چراغ خواب را روشن می‌کند، بعد تمام تنش را کرم می‌مالد. می‌گوید: هر شب می‌مالم. باید خوب خوردش برود. و گرنه پوستم چروک می‌شود.

گاهی حتی صداشان را برای هم بلند می‌کردند. بعد صدای ریزریز خنده ملیح می‌آمد. میرزاحبیب در محضر را تا سر چهار باز نمی‌کرد. حتی اگر در را از پاشنه درمی‌آوردند، از آبدارخانه‌اش تکان نمی‌خورد. آشنا هم بود، بود. اول هم آقا می‌آمد، سرفه‌کنان. باز می‌رفت بالا. ملیح اگر پرسش را آورده‌بود، می‌بردش دست‌به‌آب. زورکی هم شده می‌بردش. یا خودش می‌رفت. می‌گوید: آب که باید به سر و صورتم بزنم؟ سرم را پس کجا شانه کنم؟

میرزاحبیب می گفت: والله، خوب است. من که ده سال بیشتر است پشت به ضعیفه می خوابم.

می گوید: این معجون که دیگر برای آدم حال باقی نمی گذارد.

یاد گرفته لفظ قلم حرف بزند، انگار نسخه بدل آقا. هنوز هم صبح، اول وقت، می کشد. خودش کلید دارد. از سر شب یکی دو تا زغال جکسون زیر خل می گذارد، تا صبح که می آید نخواهد آتش روشن کند. شبها، قبل از این که برود، می کشد. آقا می گوید: ساده‌ای، والله. من ده دفعه بیشتر مچش را گرفته‌ام. ظهرها هم می کشد. مطمئنم.

سلطنت اوائل ماه پیداش می شد. حالا مدتی است نمی آید. ملیح می گوید: واریس دارد، آقا خودش می رود سراغش. بعضی وقتها هم یک چیزی می دهد به میرزاحبیب ببرد در خانه بهش بدهد.

چاق بود و کوتاه. به حیاط نرسیده، چادرش را برمی داشت، و یکی دو مشت آب به صورتش می زد و با پتۀ چادرش خشک می کرد. تا میرزا می رفت آقا را خبر کند، همین جا، جلو من، بزک می کرد. سایۀ چشم هم می کشید. می گفت: چه کنم، حسین جان؟ متاع ما همین است که می بینی.

قر هم می داد و می خواند: متاع کفر و دین بی مشتری نیست ...

بعد هم پیله می کرد به من که: تو لب تر کن، بقیه‌اش با من. دختر هم توی دست و بالم هست، بکر و باکره.

وای به وقتی که آقا نبودش. می گفت: بهش بگو، من فردا، همین وقت این جام. کاری نکنند که باز توی خیابان یخۀ کتش را جر بدهم.

فرداش هم، اول وقت، پیداش می شد. میرزا می گفت: ماشینش را می گذارد دو کوچه بالاتر، تا آقا فکر کند نیامده.

اگر هم میرزا دیر می کرد، می رفت توی درگاهی و داد می زد: مگه رفتی عروس بیاری، مرد؟

به من می گفت: کرم از خود درخت است. من این سید جدبه کمرزده را می شناسم.

آقا هنوز اول ماه نشده، تا صدای زنگ در بلند می شود، چهار دست و پا تا پنجرۀ مشرف به حیاط می رود، از کنار پرده نگاه می کند، اگر خودش باشد، می گوید: تو برو پایین، حسین جان، یک طوری سرش را گرم کن، تا من حاضر بشوم. اصلاً بگو مریض است، همین امروز دکتر آوردیم بالا سرش.

سلطنت می گوید: برو حبیب، بهش بگو عزرائیل آمده جانت را بگیرد.

بالاخره، وقتی آقا اذن ورود می داد، سلطنت خانم اول کل می کشید، بعد بشکن می زد و می خواند:

- گل درآمد از حموم
- سنبل در آمد از حموم
- شازده داماد را بگو
- عروس درآمد از حموم

بعد هم چرخ و نیم چرخ می زد، سر و دستی می افشاند، چشم و ابروی می آمد و می رفت بالا. تا مدتی هم صدای جر و منجرشان می آمد، بعد فقط صدای غش غشان سلطنت بود و هیس هیس آقا.

میرزا حبیب می گفت: حالا است که خرش کند و جیب و بغل اش را خالی کند.

دیگر نمی آید. مدتی است. گفتم. عموحسین هم کشیده بود. کوبش حالا آن جاست. توی تیمارستان انتهای خیابان کاوه، طرف راست. یادم باشد سری بهش بزنم. لازم است. عمه بزرگه رفته بود تا از درز در یا سوراخ کلیدی، جایی نگاهش کند. اینها را گفته ام. از عموحسین، اما، باید باز هم بگویم، البته بعد که گفتم از حسن مان چی کشیدم، از بس کون نشیمن نداشت. هنوز هم ندارد. سربازی رفته بود، البته افسر بود. افتاده بود به کرمانشاه. وقتی برای مرخصی آمد، فهمید، گفت: هنوز هم دست برنداشتی؟ مگر نمی بینی آبستن است.

من دیگر باش کاری نداشتم. خودش ول کن نبود. سنگین می آمد و از پله های آن طرف مهتابی می رفت پایین، آفتابه به دست. داداش حسن مان فقط دو شب ماند. مادر اول استکان را زیر شیر سماور می گرفت و توی جام زیر سماور خالی می کرد و یک چای دیگر براش می ریخت. می گفت: خوب، تعریف کن، مادر.

از راه پله های این طرف می رفتم پایین. اقدس و پری هنوز توی دستدانی بودند. در را می بستند. چفت و ریزه ای نداشت. یکی شان پشت به در می نشست. بایست هل می دادم تا باز می شد. از درز میان دو لنگه در داد می زدم: هنوز که بازی می کنید، جونمرگ شده ها.

می رفتم به طرف دالان. عروس عمه بانو توی دالان روی پله ها نشسته بود. باز کتاب می خواند. جزوه بود، شماره بیست و چهارم نمی دانم بینوایان. گفتم: منتظر آقاتان هستید؟

- تا چشم تو در آد!

بعد می‌رفتم مستراح. می‌دانستم که او هم مستراح را بهانه کرده‌است. ملیح حالا می‌گوید: احمق جون، چرا نمی‌فهمی؟ با تو آبش را می‌خورده، با شوهرش دونه‌شو. وگرنه، چرا دم آمدن یارو یاد تو می‌افتاده؟

اول صدای بستن در می‌آمد، بعد صدای کلون. گفت: بی‌آفتابه رفتی آن تو؟

پشت در منتظر بودم. آمدم بیرون. تاریک بود، می‌دانستم پشت پیچ دالان می‌ایستد، پشت به دیوار. فقط می‌خواستم بدانم وقتی بچه چهارماهه است یا مثلاً پنج ماهه، شکم چه شکلی می‌شود. نمی‌گذاشت. گفتم: فقط دست می‌کشم.

اول چادرش را پس زدم. دامن بلوزش را به دو دست گرفته‌بود. از روی بلوز هم می‌شد فهمید که گرم است و گرد، انگار توپ، اما نرم. گفتم: پس اجازه بده گوش بدهم.

گفت: اگر این قدر دوست داری، چرا زن نمی‌گیری؟

نفس نفس می‌زدم. دهانم را گرفته‌بود. فقط می‌گفتم: خواهش می‌کنم.

نمی‌گذاشت دگمه‌های بلوزش را باز کنم. از روی پارچه دست می‌کشیدم. سینه‌هاش همان‌طور بود که بود. رگ نکرده‌بود. نمی‌شد دید که نوک‌شان مثلاً قهوه‌ای سوخته است.

ملیح می‌گوید: خوب، عقده کن، تا خودم یک کاکل‌زری برات بزییم مثل دستۀ گل. هر شب هم می‌گذارم هر جا را بخواهی نگاه کنی.

می‌گویم: نمی‌شود، حسن‌مان آن توست، تازه من که می‌دانی ...

از هم‌زاد نمی‌توانم بگویم، از این‌ها که می‌نویسم و از صندوق سبزی که میراث عموحسین است.

همه‌جاش را بو می‌کردم. از پشت گوش‌ها شروع می‌کردم تا می‌رسیدم به خط میان سینه‌ها و بعد که می‌رسیدم به چال کوچک اما برجستۀ ناف، گوش‌هام را می‌گرفت و بالا می‌کشیدم تا فقط ببوسم. شاید هم حق با ملیح باشد. می‌گوید: مگر نمی‌گویی تا می‌رسیده درازش می‌کرده؟ خوب، او هم تو را می‌خواسته که حاضرش کنی. گفتم که. آبش را با تو می‌خورده، دونه‌اش را با شوهرش.

از توی حیاط که صدای کش‌کش کفش آمد، رفتم توی مستراح. عمه‌بزرگه دیگر نمی‌توانست از جاش تکان بخورد. پاهاش باد آورده‌بود. دست بالاش گاهی کون خیزه می‌آمد تا لب ایوان. می‌گفت: بیا عمه‌جون، این نون‌خرده‌ها را بریز برای این زبان‌بسته‌ها.

حالا نیستش. پدر را هم کنارش خاک کردیم. مادر هم آن جا، کنار قبر پدر، قبر خریده‌است. حتماً باز می‌رود بر سر قبر مادرش و رود می‌زند. حتماً رود می‌زده: بلند شو، ببین چه می‌کشم. حالا دیگر از دست بچه‌هاش می‌کشم. از دست این حسین، والله مادر، روزگار ندارم. تازه شاش‌اش کف کرده، از دیوار مردم می‌رود بالا.

حالا دیگر چه می‌گوید؟ بگوید. به او هم می‌رسم، گرچه می‌بینم‌اش که نشسته‌است کنار سماورش و چای می‌ریزد، با موی خاکستری و آن همه تارهای سفید. بمان، مادر! آن وقت هر روز جمعه، صبح اول وقت، می‌رود تخته‌پولاد سر قبر مادرش و خاله‌شازده و حاجی تا بعد بیاید سر قبر عمه و پدر. آخرش هم شیشه‌ گلابش را از کیسه‌اش درمی‌آورد و توی دهانه‌ سرد و سایه‌گرفته‌ قبر خودش خالی می‌کند و برای خودش، گور خالی خودش، حمد و قل‌هوالله می‌خواند. می‌گوید: پس کی نوبت من است که بیایم این‌جا راحت بخوابم؟

آمد دفتر، گفت: برو ببین این برادرت توی آن ده زنده‌است یا مرده.

دی ماه ۳۸ بود، گمانم. یک سالی بیشتر نبود که توی دفتر کار می‌کردم. تازه هم همین پستو را کرده‌بودم اتاق خوابم. آقا گفت: شب‌ها این‌جا بخوابی که چی؟

گفتم: می‌خواهم دیپلم ادبی بگیرم. بعد هم شبانه بروم دانشکده.

- خوب، این را می‌دانستم. تا بگویی چی، سرت تو کتاب است. من که بخیل نیستم. اما این چه ربطی به این پستو دارد؟ معجزه که نمی‌تواند بکند.

می‌دانستم می‌خواهد منتش را سرم بگذارد. گفتم: عوض‌اش یکی شب‌ها این‌جاست. راه من هم دور است، چند تا تاکسی باید سوار بشوم تا صبح زود برسم.

- یعنی به خاطر کار دفتر است که می‌خواهی شب‌ها این‌جا بمانی؟

گفتم: به کارها بهتر می‌توانم برسم. به درسم هم می‌رسم.

- حالا شد، هم به نفع توست، هم به نفع من، یعنی به نفع دفتر. خوب، باشد، سربه‌سر می‌شویم.

آخر هفته‌ها می‌رفتم خانه‌ مادر. توی فروغی خانه‌ای اجاره کرده‌بودند. من هم کمک می‌کردم. حسن‌مان هم چیزی می‌داد، معلم شده‌بود. پدر هم گاهی کاری می‌کرد. می‌گذراندند. اواسط دی ماه بود - گفتم - که مادر آمد این‌جا، گفت: برو ببین این برادرت نمرده‌باشد. دو ماه است که هیچ خبری ازش نیست.

گفتم: پول که نمی‌خواهید؟

- البته که می‌خواهم. دستم خالی است. هر روز هم باید بروم بازار، اختر سیسمونی می‌خواهد.

نگاهم کرد، موهایش را بسته‌بود، چند تاروی روی شقیقه‌ها فقط سفید بود. تقصیر حسن‌مان بود که موهایش یک‌دفعه سفید شد. گفت: چه کنم مادر که دستم تنگ است؟ شرمندهام. ولی همه‌اش هم این نیست. مادرم، دلم هزار راه می‌رود. حسن که می‌دانی شر و شور دارد. می‌ترسم کاری دست خودش بدهد. برو ببین طوریش نشده‌باشد.

چهارشنبه هفته بعدش راه افتادم. آقا کلی منت سرم گذاشت تا اجازه داد. تا کوهپایه شصت هفتاد کیلومتری بیشتر راه نبود، اما جاده هنوز آسفالت نبود. حالا انگار جاده نظامی کشیده‌اند. تا کوهپایه مینی‌بوس داشت. از میدان کهنه سوار شدم. می‌دانستم که صبح پنج‌شنبه هم درس دارد. راستش اضافه‌کاری گرفته‌بود. دیپلمه بود، اما چون دیپلمش ریاضی بود، دبیرستان هم درس می‌داد. عصر رسیدم. دبستان و دبیرستان همان بر جاده بود. نوساز بودند. یک آسیای بادی‌طوری هم آن‌طرف حیاط دبستان بود. می‌چرخید. بعد حسن‌مان گفت که اصل چهار درست کرده که مثلاً از چاه آب بکشند. مسخره می‌کرد. هرچه بد و رد بود بست به ناف همین امپریالیسم امریکا. ژاندارمری و یک قهوه‌خانه هم همان سمت جاده بود، و این‌طرف ده بود، یا بهتر، مرکز بخش کوهپایه.

در حیاط دبستان و دبیرستان بسته بود. و آن دور و بر هیچ‌کس نبود. برگشتم و از قهوه‌خانه‌چی سراغ خانه حسن‌مان را گرفتم. نمی‌شناخت. بعد گفت: بهتر است بروید توی ده برسید. اغلب اهالی می‌دانند. از بس فضول‌اند.

بالاخره، پسر بچه‌ای کتاب به دست را دیدم. حسن‌مان را می‌شناخت، اما نمی‌دانست درست کجا می‌نشیند.

بعد گفت: آقای مدیر حتماً می‌دانند. من تا همین حالا خانه‌شان بودم. حوض‌شان را آب می‌کردم.

اسمش مجتبی بود، کلاس ششم بود، درسش هم «ای، بد نیست». با امسال دوسال است که توی ششم بوده. عصرها می‌رفت خانه آقای کوه‌رنگی، اگر کاری بود، می‌کرد. گفت: نه، مدیر نیست. این‌جا ما به همه معلم‌ها می‌گوییم آقامدیر.

مدتی در زدیم تا بالاخره صدایش آمد: کیه؟

مجتبی گفت: من ام آقامدیر، یک آقای از شهر آمده، دنبال خانه آقامدیرها می‌گردد.

- داشتم حمام می‌کردم، یک دقیقه صبر کنید تا لباسم را عوض کنم.

در را که باز کرد هنوز حوله‌ای بر سر داشت. سلام و علیکی کردیم و دست دادیم. دستم را همچنان در دستش می‌فشرد. سی و چند سالی داشت، با صورتی اسبی و سبیلی قیطانی بالای لب. به مجتبی گفت: کوری، نمی‌بینی چمدان دست‌شان است؟

گفتم: سنگین نیست.

- مهم نیست. باید شعورش می‌رسید این‌همه راه از دست‌تان می‌گرفت. با این شعور تازه نمره هم می‌خواهد.

دست من را محکم گرفته بود، و حرف می‌زد. گفت: دوازده سال است که توی این خراب‌شده هستیم.

با دست دیگرش حوله را به سر و صورتش می‌کشید. گفت: راستش داشتم غسل می‌کردم. وسواسی‌ام. همه این را می‌دانند.

دیگر گوش نمی‌دادم. کف دستم عرق کرده بود. بالاخره دستم را کشیدم، به کمک دست چپ انگشت‌هاش را باز کردم و دستم را درآوردم. احساس کردم با انگشت‌هاش نرم بر کف دستم کشید، انگار که ناز کند. می‌خندید و نگاهم می‌کرد، نه چشم‌درچشم که به گونه‌ها نگاه کرد و بعد به گردن و به سینه، همان قدری که از پولور یخه‌هفت پیدا بود. گفت: اگر معطل نمی‌شوید اجازه بدهید نمازم را بخوانم. می‌ترسم قضا بشود.

مجتبی چمدان به دست کنار در حیاط ایستاده بود. چمدان را به سینه گرفته بود. گفتم: بگذارش زمین.

نشنید، یا نخواست بشنود. به جایی بالای سر من نگاه کرد. حیاط خانه کوچک بود و خاکی با یک حوض چهارگوش خالی و یک دهانه مظهر قنات که بعدها فهمیدم آبش به نسبت گرم است و زلال، انگار جویباری گرم که غلتان می‌رفت. ماهی هم داشت.

خانه دو اتاق بیشتر نداشت. به در آن یکی قفلی بود. تا آقامدیر بیاید، سعی کردم با مجتبی حرفی بزنم. فقط با بله و نخیر جواب می‌داد.

- پس انگار درست بد است؟

- بله.

- آقای کوهرنگی معلم همه درس‌هاند؟

- بله.

- هر روز عصر می‌آیی این جا کمک آقای مدیر؟

- نخیر.

- فقط بعضی روزها که کار دارند؟

- نخیر.

- نمی‌فهم، امروز که این جا بودی، خودت گفתי حوض را آب کرده‌ای. اما این حوض که انگار آب ندارد.

فقط به آن دورها نگاه می‌کرد. پانزده‌سالی داشت. دست‌هاش بزرگ بود و کبره‌بسته. اما گونه‌هاش گل انداخته بود و نرمه خطی بر عارض و بالای لبش دمیده بود. موهاش کوتاه کوتاه بود. پرسیدم: پس حوض را آب نمی‌کردی؟

- نخیر.

- کارهای دیگر می‌کردی، مثلاً جارو؟

- نخیر.

- برای آقای مدیر خرید کرده بودی؟

- نخیر.

- اصلاً تو امروز عصر این جا بودی یا نه؟

چمدان را جابه‌جا کرد و باز به سینه فشرد. رفتم بر لبه حوض خالی نشستم و سیگاری روشن کردم. کوه‌رنگی از توی اتاق داد زد: فایده ندارد، این مجتبی آدم‌بشو نیست. می‌آید این جا درس خصوصی بهش بدهم، تا بلکه امسال قبول بشود، آن وقت می‌رود می‌گوید حوض آب می‌کرده. آخر با آن همه آب که ده تا پله پایین هست، حوض به چه دردم می‌خورد؟ تازه ترک هم دارد، آب توش بند نمی‌شود. پارسال زمستان یادم رفت آبش را خالی کنم، ترک برداشت.

داشت شالی به گرد سر و گردنش می پیچاند، بعد هم پالتویی روی دوش انداخت و آمد. توی راه برام گفت که همخانهاش سه روز در هفته درس می دهد، بعد هم می رود شهر. می گفت: من کاری در شهر ندارم. کسی منتظرم نیست. یک مادر داریم که پیش خواهرمان است. همین و همین. این جا الحمدلله همه چیز هست.

دست به گرد شانها انداخت. سنگینی اش را روی من انداخته بود و می آمد. گاهی حتی سرش را نزدیک می آورد و به پچیچه حرفی می زد. گرمای نفسش را روی گردنم احساس می کردم. یادم نیست که چه می گفت. کوچه ها خاکی بود با دیوارهای بلند کاهگلی. پیچ می خوردند. بالاخره، جلو در خانه ای نیمه باز ایستاد. چمدان را از مجتبی گرفت. گفت: خوب، حالا دیگر برو خانه تان. جریمه هات را یادت نرود بنویسی.

تعارف می کرد که من اول بروم: هرچه باشد، شما مهمان مایید.

دالان به حیاطی می رسید آجر فرش با حوضی خزه بسته. روبه رو دو اتاق بود تودرتو با یکی یک پنجره و طرف چپ یک اتاق بود، با دری بسته. این طرف، دیوار به دیوار دالان، اتاقی سه دری بود. کوهرنگی داد زد: صاحبخانه ها، مهمان نمی خواهید؟

از پنجره های روبه رو سه سر پیدا شد. حسن مان نبود. نرسیده به در اتاق روبه رو، هر سه را معرفی کرد: آن کچل خان صفازاده است که از خر نر هم نمی گذرد. مقرب همخرج داداش جناب عالی است، مدیر دبستان ماست. زن و بچه دارد. ظهر پنجشنبه می گیرد دستش و به تاخت می رود شهر. آن سبیلو، حضرت زنجانی است که دست تر نمی شود بهش گذاشت.

به در سمت چپ اشاره کرد: این جا هم حجره حجۃ الاسلام والمسلمین مساوات است که تشریف برده اند شهر.

تا سلام و علیکی بکنم، دو جوان دیگر هم آمدند. از بس بلندقد بودند فکر کردم معلم اند. دانش آموز بودند، و آمده بودند آب حوض را خالی کنند. کوهرنگی رفته بود توی حیاط و با آنها بلندبلند حرف می زد: بله دیگر، باید هم آقامدیر یادتان برود. خرتان که از پل گذشت، دیگه حاجی حاجی مکه.

وادارشان کرد که گلیمی توی ایوان بیندازند. همان لب ایوان نشسته بود و دستور می داد که چطور سطلها را دست به دست بدهند و نه با گونی پاره که با سنگ دیواره های حوض را تمیز کنند.

بالاخره غروب داداش حسن مان پیداش شد. کوهرنگی می گفت: باز هم تشریف برده بودید با مصطفوی قدم بزنید؟ خدا به خیر بگذراند. من که، والله، می ترسم باش حتی توی حیاط مدرسه راه بروم.

داداش حسن به دانش آموزها گفت: خوب، شستید دیگر، حالا بروید خانه هاتان.

صفازاده گفت: باز این بابا پیداش شد.

از پنجره داد زد: هنوز که کارشان تمام نشده. تازه ظرف‌های امروز ظهر هم مانده.

- باز نوبت تو شد؟

که مرا دید. ترکه و سیاه‌سوخته بود با سبیل سیاه پرپشت. کتابی هم توی جیب بارانی‌اش بود. بغلم کرد، حتی بلندم کرد و نیم‌دوری گرداندم: تو این جا چه کار می‌کنی؟

کوهرنگی گفت: هیچی بابا، آمده یک سری به من بزند، گفتم یک تک پا بیاورمش این جا، داداش جانم را ببیند تا برگردیم خانه ما.

صفازاده گفت: حتماً هم اول می‌بریش قنات را نشانش بدهی که چه آبی دارد، و چه کیفی دارد که آدم لخت مادرزاد توش آبتنی کند؟

- فقط تا این جاش یادت مانده؟ راستش را بگو بعدش چی شد؟

حسن‌مان از پنجره اتاق به دانش‌آموزان گفت: یاالله، بجنبید دیگر. ظرف‌ها باشد، خودم می‌شورم.

شام را هم صفازاده پخته‌بود. بعد هم غرغرنکان رفت که ظرف‌ها را بشوید.

زنجانی صفحه شطرنج را وسط اتاق بر زمین گذاشت و مهره‌های سیاه را چید. گفت: بازی می‌کنی؟

گفتم: من خیلی کم بلدم.

کوهرنگی گفت: تو بازی کن، من کمکت می‌کنم.

حسن‌مان داشت ورقه تصحیح می‌کرد، گفت: باز لش‌بازی درنیاوری.

کیسه مهره‌های سفید را خالی کردم و یکی از مهره‌ها را برداشتم و یک مهره هم از جلو زنجانی به پشت سر بردم و برگرداندم: کدام را می‌خواهی؟

حالا کوهرنگی پشت سر من نشست‌بود. چانه‌اش را گذاشت روی شانه راستم. آهسته گفت: انگار حریفی، عزیز.

سیاه به زنجانی افتاد. سیگاری روشن کرد، گفت: بزرگان سیه‌مهره بازی کنند.

کوهرنگی دست به دو پهلوی من می‌کشید. گفت: ما فقیر و فقرا هم فعلاً به همین نقد راضی هستیم.

حسن‌مان گفت: کوهرنگی شب‌مان را خراب نکن. این نقد، گفته‌باشم، اگر به کله‌اش بزند، کار دستت می‌دهد.

کوهرنگی خندید، و باز جلوتر آمد. به سرانگشت پشت گوشم را ناز می‌کرد، گفت: فعلاً که کارش دست ماست.

به من هم گفت: این‌ها همه‌شان بخیل‌اند. قلعه هم خواستی، برو.

زنجانی دود سیگارش را توی صورت کوهرنگی فوت می‌کرد. تمام سوارهایش را به‌قاعده آورده‌بود وسط. من یک پیاده جلو بودم. دود سیگار زنجانی مرا هم آزار می‌داد. وزیر به وزیر کردیم و من فیل سفیدم را قربانی کردم تا راه برای پیاده‌رونده‌ام باز شود. کوهرنگی گفت: پیاده‌ات را برو جلو، من هوات را دارم.

صفازاده هم آمده‌بود و حالا بالای سر زنجانی ایستاده‌بود و مرتب تشویق‌اش می‌کرد تا پیاده‌ جلو رخ مرا بزند. زنجانی باز سیگار را توی صورت من و کوهرنگی فوت کرد، گفت: مرگ من بگذار بازی کنیم.

کوهرنگی گفت: تو بازی خودت را بکن، من هم بازی خودم را.

دست به گردن من می‌کشید: برو جلو نترس. من هوات را دارم.

زنجانی گفت: کاری نکن که باز درازت کنم.

کوهرنگی گفت: لحاف پر قو، چه به زیر و چه به رو.

دستش را بر پوست شانهام می‌لغزاند. هنوز هم، از پس این همه سال، بوی تنش یادم می‌آید. باز هم اتفاق افتاده. شاید آن دیگری که در من است سربرمی‌آورد. لختم می‌کند. مثل گربه‌ای که زیر دست نوازشگری کش و قوس می‌آید. شاید هم کسی از جنس ملیح — حالا که فکرش را می‌کنم — در من است. برای همین آدم کرخت می‌شود، می‌خواهد نبیند یا نفهمد که ته دلش می‌خواسته ادامه یابد. کف دستش انگار خیس عرق بود. حسن‌مان گفت: لش‌بازی بس است.

بوی تند تنش و نفس نفس گرمش انگار مهی بود که چشمم را تار می کرد. زنجانی پیاده‌ام را حتماً می زد. اما فقط به این علت نبود که دستش را گرفتم و پیچاندم. بیشتر از نگاه خیره زنجانی خجالت می کشیدم. همان لرزشی را احساس کردم که با دیدن پاهای پدر احساس کرده بودم. چه زوری داشت! بالاخره شانه‌هام را از دو دست کوهرنگی درآوردم. وقتی پاش را گرفتم نزدیک بود سماور را بیندازد. می خندید و باز جایی را ناز می کرد. از شرم یا ترس بود که زانوهاش را گرفتم و به عقب هلش دادم. می خندید. وقتی بالاخره در سه کنج بالای اتاق گیر افتاد، دیگر نمی خندید. دو میچ پاش را گرفتم و پاهاش را باز کردم و جلو رفتم. می گفت: خجالت بکش، جوان، من جای پدرت هستم.

بازو هام را روی زانوهاش قفل کردم و دست بردم به طرف زیرشلوارش. صورتش سرخ شده بود و با دو دست بند شلوارش را گرفته بود. به دستی قلقلک اش دادم و به دست دیگر از زیر تنش زیرشلوارش را پایین کشیدم. همه می خندیدند. صفازاده گفت: بابا، ای والله! عجب خبره است.

می فهمیدم که دارد توی هوا لگد می اندازد. داداش حسن داد زد: بس کن دیگر!

بالاخره هم مات شدم. کوهرنگی گفت: بفرما، خودت لگد به بختت زدی.

صفازاده گفت: رو را بروم. همین حالا التماسش می کردی.

بعدش هم صفازاده و کوهرنگی بازی کردند. نگاه نکردم. حسن مان باز رفت سراغ ورقه هاش. رفتم توی حیاط. چه سکوتی بود. گاهی از جایی صدای پارس سگی بود و باز سکوت بود. کسی بالتویی روی دوشم انداخت. داداش حسن بود. لب ایوان، کنارم نشست. گفت: لطف کردی آمدی.

گفتم: مادر نگرانت بود.

گفت: حالش چطور است؟

- بد نیست. دارد سیسمونی اختر را جور می کند.

- تو چرا خانه نمی روی؟ اتاق که خیلی دارند.

توی خیابان فروغی، کوچه پناهی، خانه‌ای اجاره کرده بودند. یک مادی هم از جلو خانه رد می شد. چهار اتاق داشت. از دو تاش فقط تابستان‌ها می شد استفاده کرد. آن دو تا سرد بودند و لخت. گفتم: شب‌ها فقط می توانم درس بخوانم. می خواهم دیپلم ادبی بگیرم، بروم دانشگاه. لازم است.

گفت: می خواهی برویم منزل آقای مصطفوی؟ آدم جالبی است.

قبل از این که راه بیفتیم، جامان را توی همان اتاق اول انداخت. از توی تاقچه چند کتاب برداشت، گذاشت زیر بغلش. یک چراغ مرکبی هم برداشت، روشنش کرد. چوبی هم به دست گرفت. گفت: چند وقت پیش رئیس ناحیه را، صبح که می‌رفته حمام، خدمتش رسیده‌اند.

بعد هم توی راه از همکارهاش گفت: این کوه‌رنگی، راستش، این کاره است. از بچه‌ها سوءاستفاده می‌کند. همه هم می‌دانند. بقیه‌شان هم اگر دست‌شان برسد، لفت و لیبسی می‌کنند. می‌دانی، من که آمدم این جا، ریاضیات اول و دوم و سوم دبیرستان را برداشتم، چند ساعتی هم اضافه تدریس بهم دادند، املا و انشا و دستور زبان فارسی. سر کلاس دوم دبیرستان اتفاق عجیبی افتاد. انشا داشتند. من یکی یکی صداشان می‌زدم که بیایند بخوانند. وقتی درس می‌پرسم عادت دارم توی کلاس قدم بزنم. یکی را صدا زدم و خودم از میان نیمکت بچه‌ها رفتم تا آخر کلاس. احساس کردم که همه زیرچشمی نگاهم می‌کنند. در آخر کلاس هم که ایستادم دیدم که بعضی‌ها برگشته‌اند نگاهم می‌کنند. برگشتم به اول کلاس، باز زیرچشمی نگاهم می‌کردند. هیچ کس به جلو نگاه نمی‌کرد، یا گوش نمی‌داد. رفتم ردیف آخر، اشاره کردم که جا باز کنند و همان جا نشستیم. باز دیدم نگاهم می‌کنند. کسی که من کنارش نشسته بودم جزو بچه‌های بلندقد کلاس نبود. لاغر بود و سفیدچهره. موهاش هم، به نسبت بقیه، بلند بود. چشم‌های درشتی داشت. از گوشه چشم نگاهم می‌کرد. وقتی انشای دانش‌آموزی که می‌خواند، تمام شد، گفتم: «اگر کسی نظری دارد، بلند شود بگوید.» هیچ کس حرفی نزد. مدام هم برمی‌گشتند و مرا نگاه می‌کردند. من نظرم را دادم. کسی گوش نمی‌داد. من معلم‌ام، می‌فهمم که کی گوش می‌دهند و کی نمی‌دهند. رفتم جلو، دفتر کلاس را باز کردم که مثلاً نمره‌ای برایش بگذارم. دیدم نمره‌ها عجیب‌اند: بیست، بیست، بیست و بعد هم همه‌اش صفر، و باز یک دو تایی بیست. یکی از بچه‌ها را که همه‌اش بیست گرفته بود، صدا زدم. همه خندیدند. بی‌صدا، انگار که پوزخند بزنند. کسی بلند نشد. این بار، هم نام و هم نام خانوادگی‌اش را بلندتر صدا زدم. کسی بلند نشد. پرسیدم، فرض بگیر، ناصر نصری غایب است؟ یکی گفت: «نه آقای مدیر، هستش.» گفتم: «نصری کی است؟» همان پسرک بلند شد. گفتم: «چرا نمی‌آیی انشات را بخوانی؟» گفت: «من دفعه پیش خواندم.» راست می‌گفت. بیست هم گرفته بود. گفتم: «حالا بیا برای من هم بخوان.» تته‌پته‌ای کرد که نفهمیدم. بالاخره آمد. پرت و پلا بود. همان «البته می‌دانیم که تحصیل خوب است و تابستان هوا گرم می‌شود و ما باید به حرف آقای مدیر گوش بدهیم.» یک ده‌دوازدهی بهش دادم. باز یکی از آن‌ها را صدا زدم که هی بیست گرفته بود. درست سر نیمکتی نشسته بود که مشرف به حیاط بود. این یکی بلندقد بود و سبزه. پسرک وقیح و خوش‌خنده‌ای بود که با خط خرچنگ و قورباغه‌ای چند خطی نوشته بود درباره نمی‌دانم کارهایی که تابستان کرده بود. ده هم حقش نبود. باز هروقت که راه می‌افتادم که بروم آخر کلاس، همه، این بار دیگر علناً، برمی‌گشتند و نگاهم می‌کردند. یکی دو تا را هم که صفر گرفته بودند صدا زدم. بعضی‌هاشان بد نبودند. گیج شده بودم. ساعت بعد که رفتم سر کلاس‌شان، گمانم املا داشتند. املا گفتم، بعد گفتم همه دفترها را جمع کردند. رسمم هم این است که چند تایی را تصحیح کنم و به هر کس که از هیجده بالاتر گرفته چند املا بدهم تا تصحیح کند. ضمناً املاهای هر کس را که تصحیح می‌کنم صداس

می‌زنم که بیاید کنار دستم تا غلط‌هایش را توضیح بدهم. نوبت همان جوانک وقیح که شد، دیدم صورتش را آورده جلو، درست کنار صورت من. گفتم: «درست بایست، پسر!» خندید و گفت: «چشم آقامدیر، هرچه شما بفرمایید.» باز که خواستم کلمه‌ای را برایش توضیح بدهم صورتش را آورد جلو، گونه‌اش درست کنار صورت من بود. به عقب هلش دادم. عشوه می‌آمد. گفت: «من که کاری نکردم.» و باز صورتش را آورد جلو. بلند شدم و با پشت دست زدم توی صورتش. داد زدم: «تو مردی، مثلاً؟» از کلاس هم بیرونش کردم.

رئیس ناحیه زنگ تفریح با داداش حسن حرف می‌زند. توصیه هم می‌کند که زیاد سخت نگیرد. می‌گفت: بعد فهمیدم که معلم قبلی‌شان این‌کاره بوده. ظاهراً می‌رفته آخر کلاس با بچه‌ها حال می‌کرده. توی دبستان هم کارش همین بوده. با فلان‌شان بازی می‌کرده. بالاخره هم یکی از بچه‌ها لوش می‌دهد و پدر طرف هم آمده و جلو معلم‌ها گذاشته توی گوش طرف.

گفت: تازه، محلی‌ها، اغلب خودشان این‌کاره‌اند. شنیدم که توی ششم ابتدایی یکی از بچه‌ها گفته: «من همه بچه‌های کلاس را بعله.» صدایش زدم که باش حرف بزنی. دوازده سیزده‌سالش بیشتر نبود. پسر بچه بود، اما وقتی آمد دفتر، باور کن لرزیدم. سردم شد. چطور بگویم؟ صورت عجیبی داشت. با بینی عقابی و نوک تیز. رنگ بشره‌اش هم زرد بود، انگار بگیر زعفران. لباده‌ای هم پوشیده بود، بلند تا روی قوزک پا. انگار مردی را از چند قرن پیش احضار کرده باشند، که حالا به قد و هیكل بچه‌ای مردنی جلو تو باشد. وقتی حرف می‌زد، سرش را زیر می‌انداخت و تو دماغی حرف می‌زد. صدایش تیز بود، گوش آدم را خراش می‌داد. گفتم: «تو گفته‌ای با همه بچه‌های کلاس بعله؟» گفت: «دروغ می‌گویند، آقای مدیر.» گفتم: «من که می‌دانی معلم‌تان نیستم. کاری هم به کارت ندارم. فقط خواستم ببینم راسته؟» باز حاشا کرد. تهدیدش کردم. بالاخره مقرر آمد که: «بعله، آقای مدیر.» پرسیدم: «آخر چطوری؟» گفت: «بعضی‌هاشان آسان بود. یک چیز می‌باشان می‌دادم. بعضی‌ها خودنویس یا قلم‌شان گم می‌شد. خودم برمی‌داشتم، اما می‌گفتم من می‌دانم کی برداشته. قول می‌دادم برایشان پیدا کنم. یک طوری راضی‌شان می‌کردم. با چند نفر هم خودم اول حاضر می‌شدم. بعد اگر می‌خواستند کلک بزنند، می‌گفتم: می‌روم به آقای مدیر شکایت می‌کنم. به بابام هم می‌گویم که گولم زدی.»

حسن‌مان می‌گفت: با آن قد و آن جثه کوچکش صدای عجیبی داشت، انگار بگیر که آن صدای تیز و تو دماغی اول توی کوه انعکاس پیدا کند و بعد به گوش آدم برسد.

کوچه‌ها تاریک بود و خلوت. خانه مصطفوی کنار دیوار قلعه بود. فقط قسمتی از دیوار مانده بود. بلند بود و تاریک و این‌طرفش، درست جلو در خانه مصطفوی، خم داشت و می‌رسید به دروازه‌ای که فقط یک ستونش مانده بود.

در خانه مصطفوی باز بود. کف حیاط خاکی بود و یک دهانه قنات داشت کنار باغچه‌ای که فقط یک درخت گردو توش بود. یک اتاق هم بیشتر نداشت. حسن‌مان گفت: توی این‌همه همکار، فقط این بابا آدم حسابی است. سه‌شنبه تا پنج‌شنبه کلاس دارد. معلم ورزش است. چند سال، نمی‌دانم شاید ده سال پیش،

قهرمان بوکس بوده. ظهر پنج‌شنبه هم می‌رود شهر تا هفته بعد. مقرب هم بد نیست. سرش به کار خودش است. ناظم دبستان است. درس هم می‌دهد، برای اضافه‌کاری.

اتاق مصطفوی لخت بود. فقط یک تشک توش بود که سه‌کنج اتاق روی زمین پهن بود. یک صندلی هم داشت و یک عسلی. دورتادور اتاق هم تاقچه بود که پر بود از کتاب. یک چراغ خوراک‌پزی هم داشت و یک چراغ گردسوز که گذاشته بود روی عسلی. وقتی در را باز کردیم، همان بالا، پشت به لحاف و بالش، روی تشکش نشسته بود. عینک داشت و بینی‌اش پخ بود. نیم‌خیز شد، گفت: بفرمایید.

حسن‌مان تعارف کرد که روی صندلی بنشینم. مصطفوی گفت: چای خواستید، بریزید.

کتری سیاه‌شده بزرگی روی چراغ خوراک‌پزی‌اش بود و یک قوری هم روی دهانه‌اش. فقط دو استکان داشت و یک سینی. خودش از بطری کنار دستش، که بعد فهمیدم قزوینکا بوده، توی استکان شستی‌اش ریخت. گفت: به سلامتی!

انگار چیزی می‌نوشت. گفت: معذرت می‌خواهم. همین حالا تمام می‌شود.

حسن‌مان داشت کتاب‌ها را دید می‌زد. چند تایی انتخاب کرد. روی یک تکه کاغذ که به دیوار بود نام کتاب‌هایی را خط زد، و این‌ها را که برداشته بود، نوشت. از همان اول هم کرم کتاب بود. دبیرستان ادب که بودیم، ظهر پنج‌شنبه ناهار نمی‌خورد و پول ناهار را می‌داد پای کتاب، جزوهای بینوایان. بعد هم فرستادشان برای ناشر. وقتی کتاب جلدشده برگشت، روش شماره یک را نوشت و گذاشت توی تاقچه. من هم خواندمش. می‌رفتم توی دستدانی پایین و می‌خواندم. اگر می‌فهمید نمی‌گذاشت. می‌گفت: تو برو سراغ آن عروس عمه عزیزت. او هم دارد.

خودش نماز می‌خواند به فارسی. حالا دیگر نمی‌خواند.

مصطفوی کارش که تمام شد، عینکش را توی جیب پیراهن گذاشت. استکانش را هم توی سینی گذاشت و ریخت. قرمز بود. تا آن روز نخورده بودم. حالا هم گاهی. با همین مصطفوی بود که اولین بار رفتم خانه ملیح. این واقعه باشد تا بعد. خیلی قبل هم، یادم باشد بنویسم، وقتی شنیدم، درست ۲۴ فروردین ۱۳۴۰، یوری گاگارین علیه‌معالیه فقط یک روز پیش با وستوک یکش زمین را دور زده گریه کردم، چون مطمئن شدم که دیگر افلاکی نیست. حتی خواستم خودکشی کنم. نکردم. برای همین باید بنویسم تا باشند، دوباره برافرازم‌شان، پوسته در پوسته.

هر سه استکان را پر کرد، گفت: خوب، حالا آمدیم سر دو برادران.

حسن‌مان برداشت و به من نگاه کرد. گفتم: تا حالا نخورده‌ام.

مصطفوی گفت: حالا چی؟

- اگر باشد، چای می‌خورم.

گفت: پس جور تو را من می‌کشم.

هر دو استکان را لاجرعه سرکشید و بی‌آن‌که بشویدشان توی یکی از آن‌ها چای ریخت. گفت: ولی یادت باشد، یک روز می‌خوری. این کار توی خون ماست، ما ایرانی‌ها.

چای را جرعه‌جرعه می‌خوردم، مزه‌اش فرقی نکرده بود. تازه، چای‌اش جوشیده بود. آن‌ها داشتند با هم حرف می‌زدند. مصطفوی اول کتاب‌های انتخابی حسن‌مان را، یکی یکی، نگاه کرد. یکیش، یادم است، زنبق دره بود. خوانده‌ام، بعدها خواندم. بعد هم راجع به دن کیشوت حرف زدند. حتی تکه‌ای را خواندند. مصطفوی می‌گفت: متأسفانه توی این مملکت گل و بلبل اغلب همان جلد اول را خوانده‌اند. همه‌اش از جنگ با آسیا حرف می‌زنند. اما من فکر می‌کنم جلد دوم معرکه‌تر است.

داداش حسن از قسمت رسیدن به کاروانسرا تعریف می‌کرد. خواندش. هر دو می‌خندیدند، قاه‌قاه. این‌ها را هم خوانده‌ام. هر دو جلد را دارم. ما را، من و داداش حسن‌مان را، انگار بر الگوی دن کیشوته و سانخوپانزا بریده‌اند. او همه‌اش در رؤیاها سیر می‌کند، در آینده دوری که نخواهد آمد، زمانی که تساوی امکانات باشد، و من این‌جا هستم، باید همین‌جا باشم و هم‌اکنون را همیشگی کنم. شاید هم برعکس باشیم، مثل زمانی که دن کیشوته و سانخوپانزا جا عوض می‌کنند.

برای من آن شب این چیزها خنده‌دار نبود. پیش ملیح که می‌رفتم می‌خواندم. می‌گفت: اگر خنده‌دار است برای من هم بخوان.

نمی‌خندید. می‌گفت: خنده‌دار کجا بود؟ مسخره است.

می‌گرفتمش و آن قدر قلقلک‌اش می‌دادم تا بگوید غلط کردم. این‌هم باشد تا بعد.

به اصرار حسن‌مان خود مصطفوی هم چیزی خواند. حسن‌مان گفت: این داداش ما گاهی چیزهایی می‌نویسد. برای هیچ‌کس نخوانده. بد نیستند.

رو به من کرد و گفت: می‌بخشی داداش، بی‌اجازه‌ات خواندم.

بعد هم رو به مصطفوی گفت: یک شب که بی خوابی به سرم زد، رفتم سر دفتر و دستکاش. همین طوری یک دفتری را باز کردم و خواندم. بیشتر خاطرات نوجوانی ما بود. آنچه مربوط به من بوده به خودش نسبت داده بود، و وقایع مربوط به خودش را به من.

مصطفوی اولش ناز کرد، می گفت: هنوز تمام نیست.

باز که حسن مان اصرار کرد، گفت: باشد، ولی اول باید دودی بگیرم.

حسن مان نگاهم کرد، شانه بالا انداخت. مصطفوی — تا آن شب ندیده بودم — با زورق و لوله ای برنجی هروئین کشید. تعارف هم کرد. حسن مان هم کمکش کرد. نکشید. تا حالا هم مطمئنم نکشیده است، از بس متعصب است. یک بار من با همین مصطفوی کشیده ام، بعدها. گفتن ندارد، یادم باشد ننویسم اش.

باز چای ریخت و سیگاری هم روشن کرد و خواند. مکان داستان همان کوهپایه بود، یکی هم مثل مصطفوی، مصطفی نامی، که معلم ادبیات است شبها که بی خوابی می زند به سرش، راه می افتد می رود به قبرستان کهنه که درست پشت دیوار قلعه است. آن جا روی قبری می نشیند و سیگاری می کشد و بعد هم خوش خوشک، چراغ مرکبی به دست، دوری می زند و برمی گردد. یک شب، زمستانی و برفی، که بوران هم بوده، جایی نشسته بوده که صدایی می شنود. اول فکر می کند صدای باد است و بوران. بعد به طرف جهت صدا راه می افتد: «می لرزید. باد برف را به صورتش می پاشید. بوته ای دامن پالتوش را گرفته بود و نمی گذاشت تکان بخورد. باد هم برف روبه ها را به صورتش می زد. اما از آن جا، جلوتر، کسی صدایش می زد. دامنش را از دست چنگ کرده گون کند، صورتش را از برف روبه ها پاک کرد و راه افتاد.»

وقتی می رسد، اول برفها از روی سنگ قبر پاک می کند. سال مرگ به سال قمری چهارصد سال پیش بوده: «مرقد خلدآشیان، جنت مکان، فاضله مکرمه، ملیحه خاتون بنت حاجی بمانعلی بن ابوالفتح خان ابرقویی.» حساب که می کند می بیند هفده ساله بوده که این دار فانی را وداع کرده. گوش اش را بر سنگ می گذارد. صدا از همین قبر بوده. حالا دیگر ناله می کرده. می ترسد و فرار می کند. بعد می فهمد که چراغ مرکبی اش را جا گذاشته. برمی گردد که چراغ را بردارد، این بار واضح می شنود: مصطفی خان، نجاتم بده. این سنگ را بردار، سنگین است. من نمی توانم بلندش کنم.

مصطفی هر چه می کند نمی تواند سنگ را تکان بدهد. دور و برش را نگاه می کند، هیچ چیز که با آن بتواند سنگ قبر را تکان بدهد، پیدا نمی کند. برمی گردد به خانه. در خانه هم چیزی پیدا نمی کند، حتی یک تکه چوب. می رود در خانه معلم های دیگر. بالاخره یکی به شکل و شمایل همین کوهرنگی در را باز می کند، خواب آلود، می گوید: این وقت شبی دیلیم کجا بود؟

بعد هم شوخی‌اش می‌گیرد که: البته یک دیلم دارم که فقط وقتی کار می‌کند که دوستان کم‌عنایت بشوند و پشت به ما بکنند.

بالاخره فرداش می‌تواند دیلمی پیدا کند. شب که می‌شود راه می‌افتد. تمام روز برف باریده‌بوده و زمین و زمان سفید بوده. خوشبختانه شب مهتابی بوده، بدر کامل ماه.

خم می‌شد، به‌دست برف روی سنگ قبری را پاک می‌کرد. دنبال اسم ملیحه‌خاتون می‌گشت. دستش که از سرما کرخت می‌شد، با دامن پالتوش برف‌ها را پاک می‌کرد. بعد یک‌دفعه بوران شروع شد، بوران در شبی مهتابی. فهمید که رسیده‌است. چراغ مرکبی را روی قبری گذاشت و برف‌ها را به‌دست کرخت‌شده پاک کرد. صدای گریه‌ای شنید. زنی زارزار گریه می‌کرد.

معلوم است که این‌ها، عیناً، همان چیزهایی نیست که او می‌خواند. من‌ام که می‌سازم‌شان، باز می‌نویسم‌شان، حتی مکالمه‌ها را من می‌سازم. یادم است تا همین‌جا هم خواند. گفت: بقیه‌اش باشد برای یک شب دیگر.

بحث هم کردند. حسن‌مان می‌گفت: رفتن به چهارصد سال پیش گریز از واقعیت است. این‌جا در واقعیت دهی است ویرانه با یک کارخانهٔ ریسندگی. ولی روابط هنوز ارباب رعیتی است. زمین‌ها بیشتر مال مالک‌های شهرنشین است. قنات هم مال همان‌ها است. با این‌همه مهم همین کارخانه است، کارگرهایی که زیر یک سقف جمع می‌شوند، با هم کار را شروع می‌کنند، روی ابزار مشخصی کار می‌کنند، با هم. آن‌وقت یکی دیگر که در تولید دخالتی ندارد، دسترنج‌شان را غارت می‌کند. پیش‌تاز مبارزه همین‌ها خواهند بود. رهبری از میان همین‌ها برخواهد‌خاست.

مصطفوی گفت: این‌ها که جامعه‌شناسی است. من از زنی می‌خواهم حرف بزنم که همین حالا هستش، اما می‌برمش به چهارصد سال پیش تا بهتر ببینمش.

باز هم حرف زدند. بالاخره، مصطفوی گفت: خوب، برای امشب کافی است. بقیه‌اش باشد برای یک شب دیگر.

توی راه باز حسن‌مان از مصطفوی حرف زد. گفت: هروئین داغانش کرده. دیگر، حتی اگر بخواهد، واقعیت را نمی‌تواند ببیند.

تعریف هم کرد که این‌ها را شاید از روی زندگی زنی که این‌جا هستش و تنها فاحشهٔ محلی است نوشته.

گفتم: من هم زنی را می‌شناسم که گمانم این‌کاره باشد. اسمش ملیحه است. بعید نیست همان باشد.

حسن مان کنجکاو شد که ملیحه کیست و کجا دیده‌امش. گفتم که نادرتری آقا است و هفته‌ای یک بار می‌آید و آقا را تیغ می‌زند.

گفت: آخر رفته‌ای توی آن دخمه که چی؟

گفتم: بهتر از این کار توست که هر به چند ماهی منتقل می‌شوی به یک ده دیگر.

حرفی نزد. اما حالا پیغام داده‌است که: «پوسیدی، مرد!»

آن وقت خودش باز از این ده به آن ده می‌رفت. شب هم همین را بهش گفتم. دراز به دراز کنار هم خوابیده بودیم و داشت از همکارهاش می‌گفت و از مصطفوی. می‌گفت: تازه فهمیده‌ام که چی بخوانم و چطور.

دو سه روزی که مصطفوی می‌رفته شهر، یکی و گاهی دو کتابی می‌خوانده، آن وقت می‌رفته خانه مصطفوی و یا با هم توی صحرا قدم می‌زده‌اند و بحث می‌کرده‌اند. گفتم: چرا نمی‌خواهی دانشکده بروی؟ شبانه می‌توانی بروی.

گفت: من این جام، تا شهر چهار پنج ساعت راه است.

- خوب، منتقل می‌شوی.

تابستان خواند، می‌رفت انجمن ایران و انگلیس. با هم قبول شدیم. بعد هم انداختندش یک جایی پشت گردنه لاشتر. صبح به صبح با دوچرخه می‌رفت و عصر خسته و رفته پیداش می‌شد. از نه یا بگیریم ده تا سه، یک‌بند، درس می‌داده و بعد هم سوار دوچرخه می‌شده و به‌تاخت می‌آمده. می‌گفت: سر کلاس خواب می‌گیرد.

آن وقت باز ول کن نبود. تازه افتاده بود به کلیشاد که گرفتندش. مادر خیرم کرد. تا دو هفته‌ای ملاقات ندادند. بالاخره مادر توانست ملاقات بگیرد. بعدها من هم دیدمش، از پشت تور سیمی. ساواک آن وقت سر پل شیری بود. حسن مان لاغر شده بود، موهاش را تراشیده بودند. مادر این‌ها فروغی می‌نشستند، کوچۀ پناهی. وقتی رسیدیم خانه، من یک ترکه کندم. راستش، مادر می‌گوید کنده بودم، بعد هم افتاده بودم به جان گل محمدی‌های باغچه‌شان. چند تا بوتۀ بزرگ گل محمدی داشتند. هی زده بودم. از صدای گریۀ مادر فهمیده بودم که دارم می‌زنم. حالا دیگر شاخۀ لخت لرزان را داشتم می‌زدم، مثل پدر که وقتی آن طور شدم که گاهی می‌شوم، رفته بود و تمام گل‌های جلو بنگله سرخ‌ها را کنده بود و ریخته بود سرش. می‌گفته: وقتی گلم برود، گل می‌خواهم چه کنم؟

بعد بود که افتادم توش. اولش هم با مدنی رفتم. رفتیم جلفا. من تا آن وقت نرفته بودم. همان روز که حسن مان را بردند رفتم. بردندشان تهران. بیرون در ساواک، آن طرف ایستاده بودم. تا آن وقت دو تا اتوبوس رفته بود. حسن میان شان نبود. مادر از صبح سیاه سحر آن جا بود. هرچه خواسته بودند مادرها را رد کنند، حریف شان نشده بودند. وقتی من رسیدم، گفت: «برو توی آن کوچه، خودم خبرت می کنم.»

حالا هی قدم می زدم تا کنار مادی و باز برمی گشتم تا سر کوچه و سرک می کشیدم. مادی چه آبی داشت. اسفند بود، سرد بود. اتوبوس سوم که آمد بیرون، مادر اشاره کرد که بروم. کنار خیابان ایستاد، پر بود. کنار هم نشانده بودندشان. پشت سر اتوبوس یک جیب بود و جلوش هم یکی دیگر. بعد هم یک کامانکار ارتشی آمد بیرون پر از سرباز، اسلحه به دست. سرهنگ سیاحتگر به مادر قول داده بود که آزادش می کنند. مادر می گفت: همه اش می گوید چیزی نیست، مادر. نگران نباش.

کنار اتوبوس که رسیدیم، دیدمش. دستش را گرفت بالا، دست پهلو دستی اش هم بالا بود. به من دست هاشان دستبند بود. مادر گفت: الهی بمیرم مادر برات.

بعدها برام تعریف کرد. چیزی نبوده. توی یک دهی، گاوانان گمانم، با یکی از همکارهاش آشنا می شود. با هم می آمده اند، با دوچرخه، تا لب جاده، آن جا هم دوچرخه ها را می گذاشته اند توی قهوه خانه سر جاده، بعد با مینی بوس می آمده اند تا شهر، تا دانشکده ادبیات. طرف هم اول از ساعت برایش گفته بوده که مثلاً آدم مثل ساعت است. روحش کجا بود؟ حسن مان گفته: این ها را می دانم. فقط می خواهم ببینم توی این شهر خبری هم هست؟

طرف گفته: همیشه یک خبری هست، نمی شود نباشد.

بعد هم یکی دیگر از همکارها می آید سراغ شان. میهمان بوده یعنی. یکی دو کتاب بهش می دهند. ماتریالیسم تاریخی و تاریخ حزب کمونیست شوروی. طرف خودش چیزی نمی دانسته. اما وقتی ماجرای سازمان افسری را تعریف کرده، حسن مان گریه اش گرفته. با چشم باز رو به جوخه اعدام. توی ذرت ها، با هم، قدم می زده اند و او می گفته که چطور لو می روند و بعد چطور، هنگام انعقاد قرارداد کنسرسیونم، ده تا ده تا اعدام شان می کنند. بعدها خودش یکی دوتاشان را توی قزل قلعه دیده بود: واروژ نامی که خوب والیبال بازی می کرده. یکی را هم وقتی از انفرادی می آورندش، می بیند. اسمش یادش نبود. فکر می کرد چند روز پیش از چهارم آبان بوده، یا مثلاً ۲۱ آذر. یادش نبود. چند روز که می ماند ازش می خواهند سر صبحگاه حرفی بزنند که نمی زند و باز برش می گردانند به انفرادی. می گفت: یک روز که ریاست اتاق با من و یکی از دوستان بود، یعنی مثلاً متصدی تحویل گرفتن غذا از آشپزخانه بودیم و پهن کردن سفره و تقسیم غذا و شستن ظرف ها، رفت و روپ هم با ما بود، دیدمش که زیر شیر دستشویی ها داشت ظرف های بندشان را می شست. گفتم: اجازه می فرمایید بیایم کمک تان؟

طرف گفته: تو مال خودتان را بشور که من پنج سال است آرزوی شستن همین ظرفها را دارم.

بعد که می‌برندش انفرادی، حسن‌مان شب گریه‌اش می‌گیرد، سرش را می‌کند زیر پتوش و حسابی گریه می‌کند.

سروان عباسی را هم دیده‌بود، همان که سازمان افسری حزب را لو داده‌بود. می‌گفت: آوردندش توی بند ما. دستۀ ما که تازه رسید و بند چهار را دادند به ما، از بند یک آوردندش توی همین بند.

همان بالای اتاق جاش داده‌بودند. یکی دوبار هم برای دستۀ حسن این‌ها سخنرانی کرده‌بود که این کارها فایده‌ای ندارد. تاریخچه‌ای هم از سازمان افسری گفته‌بوده که کسی باور نکرده.

حسن‌مان می‌گفت: ما فکر می‌کردیم که سیامک را او لوداده، به قول روزبه چیزهایی را گفته‌بود که هیچ‌کس جز آن دو تا نمی‌دانسته‌اند.

حسن‌مان عادت داشته، بعد از ساعت خاموشی بیدار می‌مانده و کتاب می‌خوانده. یک شب سروان عباسی صدایش می‌زند که بیاید قهوه بخورد. حسن هم ناچار می‌رود، قهوه‌ای هم می‌خورد. عباسی می‌گوید: من فهمیدم، از چشم‌هات فهمیدم که تو یکی حرف‌های من را باور نکردی.

حسن‌مان دیده که وقتی قهوه می‌ریخته، دستش می‌لرزیده، طوری که قهوه را می‌ریخته توی نعلبکی زیر فنجان.

عباسی گفته: می‌بینی؟

- من این‌ها را که گفتید قبلاً هم خوانده‌بودم.

- کجا؟

- توی همین کتاب سیاه، از کتابخانه زندان گرفتم.

باز دستش لرزیده. داشته برای خودش قهوه می‌ریخته. گفته: من آن کتاب را نخوانده‌ام.

بعد هم گفته: من برای خودت می‌گویم. تو هنوز جوانی، شش ماه یا حداکثر یک سال این‌جا می‌مانی، بعد هم آزاد می‌شوی، برای این‌که فعلاً کاره‌ای نیستی. اما اگر ادامه بدهی، می‌رسی به همین‌جا که من هستم. از من، چشم من، چیزی پنهان نمی‌ماند، می‌فهمم، از حرکات می‌فهمم. وقتی کسی ملاقات دارد، پول هم

توی دست و بالش هست، باز حاضر نمی‌شود لباس‌هاش را بدهد کسی دیگر بشوید، یا حاضر نمی‌شود نان از فروشگاه بخرد و به همین نان سربازی، پاره‌آجرها، می‌سازد، همان آش و شله زندان را هم می‌خورد، معلوم است که چه کاره است. تازه تو کرم کتابی. نترس، من با این‌ها راه آمده‌ام، درست، اما این‌قدر بی‌شرف نشده‌ام که تو یکی را به دردرس بیندازم. می‌خواهم آزاد بشوم و بروم دنبال زندگی‌ام، ولی دلم هم برای امثال تو می‌سوزد.

بعد هم تعریف می‌کند که چطور می‌گیرندش. انگار داشته اسناد سازمان را جایی می‌برده که اتفاقاً در چمدان باز می‌شود که پاسبانی می‌گیردش. فکر هم می‌کرده به‌زودی آزاد می‌شود، از بس سازمان همه‌جا کادر داشته. مهمتر این‌که قرار بوده اسناد سازمان را از آن خانه امن، حداقل بعد از دو روز منتقل کنند.

گفته: من شانزده روز مقاومت کردم. می‌توانی بپرسی. افسر نگهبان بازداشتگاه فرماندار نظامی از خودمان بود، می‌دید که مرا روی دست می‌برند و می‌آورند. حتی یکی دو بار به من سر زد، فکر کردم می‌خواهد کار را تمام کند. ما، راستش، اگر می‌دیدیم کسی دیگر نمی‌تواند مقاومت کند، می‌گفتیم رفقا طوری ناکارش کنند تا تمام کند، زیر شکنجه بمیرد. پرسید: «هنوز می‌توانی؟» گفتم: «می‌بینی که دارم مقاومت می‌کنم.» خوب، نمی‌خواستیم بمیریم، حق من بود که نخواهم بمیرم. ولی آن‌ها چی؟ چرا از من می‌پرسیدند؟ مهمتر این‌که باید همه‌چیز را منتقل می‌کردند. البته منتقل کردند، ولی باز اسناد را برگرداندند به همان خانه امن که من می‌شناختم. من کسی نبودم که نشناسند، دنبال بودند. افسر فراری بودم. می‌دانستند که چه کاره‌ام. بالاخره، فکر کردم یک جایی را بگویم. گفتم، همان‌جا را گفتم که فکر می‌کردم حالا دیگر پاکسازی شده. نگو که همه مدارک همان‌جا بوده. عمد بوده، مطمئنم. بعد دیگر، برای من، همه‌چیز تمام شد.

حسن‌مان می‌گوید: عرض کردم که این‌ها را من هم خوانده‌ام، شاید هم شنیده‌ام.

باز دست عباسی می‌لرزد، جعبه سیگار از دستش می‌افتد روی پتو. می‌گوید: رئوس مطالب شاید همین باشد، ولی مطمئنم که همین‌طور نیست که من به تجربه فهمیده‌ام.

بعد هم اشاره می‌کند که حسن‌مان برود بخوابد.

خودم هم دیدمش. با حسن‌مان رفته بودیم تهران. کی بود؟ یادم نیست. یادم است توی توپخانه بود. حسن‌مان گفت: نگاهش کن، خودش است، سروان عباسی است.

با موهای سفید و پیراهن سفید آستین کوتاه، سبد خرید به دست، داشت می‌رفت. گفتم: برویم باش حرف بزنیم.

گفت: ولش کن، بی‌ناموس است.

- تو که می‌گفتی آدم بیچاره‌ای است. تازه، نگاهش کن: آدمی سبد به‌دست و پای پیاده که نمی‌شود گفت همکاری می‌کند.

گفت: همین کارش هم ممکن است ظاهرسازی باشد.

باز حرف‌مان شد، خودش سر قوزم انداخت. مگر خودش توانسته بود مقاومت کند، سر هیچ و پوچ؟ البته مسئولش گفته بود، همه چیز را. اول می‌گیرندش، وقتی دانشکده اعتصاب می‌کنند، ساواک ناچار آزادش می‌کند، یک تلنگر هم به‌ش زده بودند. طرف هم، به قول حسن‌مان، فکر کرده، تمام شد، آزادی چه خوب است. باز که روش اعتراف می‌کنند، می‌گیرندش. با یک کشیده همه چیز را می‌گویند. اسم حسن را هم می‌برد، که به خانواده زندانیان کمک کرده بوده و نمی‌دانم کتاب‌های حزب را به او می‌داده‌اند. حالا آمدیم سر حسن‌مان. او هم تا با مسئولش روبه‌روش می‌کنند، بالاچار حرف‌های طرف را تأیید می‌کند، می‌گفت: درازم کردند و زدند کف پام. سیاحتگر و چند تایی دیگر هم بالای سرم بودند، فحش می‌دادند و با نوک چوب به آن‌جا اشاره می‌کردند که: «می‌کنیم آن تو.» یکی‌شان هم می‌گفته: «این که تازه خوشش می‌آید. اصلاً دلش غنچ می‌زند که فرو کنیم.»

صورت‌ها را بالای سرش و دورتادور تنش می‌دید. فریاد هم می‌زده‌اند.

حسن‌مان می‌گفت: من که کسی را نگفتم.

گفتم: نبود که بگویی.

شش ماه به‌ش دادند. من هم افتادم توش. با مدنی رفتیم جلفا. گفته‌ام. قبلاً نخورده بودم، به‌جز همان یک بار آن‌هم با همکلاسی‌های دانشکده شبانه توی بیشه کنار رودخانه. اول مزه‌شان را می‌خوردم. هی می‌خوردم، از بس خوشمزه بود. یک‌دفعه دیدم هر چهار تا بی‌غیرت‌شان بلند شدند، چهار دست و پام را گرفتند و انداختند توی آب، با لباس. مدنی گفت: این‌جا شراب‌هاش حرف ندارد.

خوب، آدم می‌لغزد. آن‌هم وقتی همزاد زنده آدم - عموحسین مثلاً - نباشد، و هی درباره‌اش حرف و نقل بشنود. تلخ و گس بود. یک لیوان پر خوردم. باز هم خوردم، بی مزه. بعد از غذا هم انگار ودکا خوردیم. مدنی هی می‌خواست از یکی بگوید که خاطرش را می‌خواست و هیچ‌وقت هم جرئت نکرده بود که رو‌ورش بشود. من همه‌اش از حسن‌مان می‌خواستم بگویم. مدنی می‌گفت: نه، تو از ملیح بگو، راستش را بگو.

می‌گفتم: من با ملیحه‌خانم چه کار دارم؟ برادرم آن توست، آن‌وقت از عشق و عاشقی حرف بزنم؟

می‌گفت: ای حقه‌باز!

مست کرده بود و باز هم خورد، برای من هم ریخت. مدام از دختری حرف می زد که هنوز هم می آمده روی زانوی او می نشست و دست گردنش می انداخته و گونه هاش را می بوسیده. بعد هم افتاد به تته پته. زبانش سنگین شده بود و نمی توانست درست حرف بزند و می خواست. همه اش از دختری می گفت که موهاش، نمی دانه، بلند بود و چشم هاش شهلا. لب هاش را برای مدنی غنچه می کرده و می گفته: بوس!

گفتم: خوب، چرا نمی روی خواستگاری اش؟

- نمی شود.

گریه هم کرد و هی گفت: خدایا، چه کنم؟

نعره می زد. توی بیشه بودیم، کنار رودخانه. استفراغ هم کرد. شب مان را خراب کرد با آن همه انعکاس نور چراغ ها که توی آب افتاده بود. رودخانه حسابی آب داشت. به آب بند که می رسید سرریز می شد به این طرف که دیگر تاریک بود. فروردین بود. صدای قورباغه ها هم می آمد و صدای زنجره ها. گاهی هم پرنده ای از عمق بیشه می خواند.

مدنی نمی شنید. می گفتم: تو گوش بده، انگار جشن است. نور چراغ ها را ببین که توی این آب بند چطور می لرزند.

می گفت: تو نمی فهمی. بیچاره ام کرده. می فهمد که چه آتشی به سرم می ریزد، آن وقت می آید، گونه اش را می آورد جلو، می گوید: «می خواهی من را ببوسی؟»

باز داد می زد: پدرم را در آوردی، دختر!

و باز استفراغ کرد. کمکش کردم تا دست و صورتش را بشوید. شب مان را پاک خراب کرد.

گریه می کرد. بعد هم به من تکیه داد. از همان کنار رودخانه می رفتیم. می گفت: ببین با خودم چه کردم؟

پشت دست چپش را می گفت. تاریک بود، نمی دیدم. می گفت: دست بکش، جاش هست.

بود، مثل یک جای آبله، یا یک سالک کوچک. می گفت: نمی توانم. هر شب تصمیم می گیرم که دیگر نروم خانه شان، اما باز به یک بهانه ای می روم. تازه، اگر هم نروم تلفن می کند. دیوانه ام کرده. اگر بفهمند آبروم می رود.

به سی‌وسه پل که رسیدیم، رفتیم بالای پل، توی غرفه‌ها. آب تمامی دهانه‌ها را تا زیر غرفه‌ها گرفته بود. من زیر بالش را گرفته بودم. می‌ترسیدم خودش را بیندازد پایین. سایهٔ غرفه‌ها و انعکاس چراغ توی آب می‌لرزید. گفت: می‌شود خواهش کنم با من بیایی؟

خانه‌شان میدان احمدآباد بود. می‌ترسید تنها برود خانه. می‌گفت: آخر یک شب کار دست خودم می‌دهم. می‌دانم.

پیاده رفتیم. توی راه همه‌اش از بر و روی دخترک حرف می‌زد. با انگشت‌هایش، حرکت دست‌هایش، موهایش را می‌ساخت. چین‌چین‌هایش را نشانم می‌داد. به گردن باریک و بلندش توی هوا شکل می‌داد. می‌گفت: می‌آید، دست گردنم می‌کند، جلو همه. آخرش می‌فهمند، مطمئنم.

چه هوایی بود! اما مگر بوی استفراغ روی کت و شلوارمان می‌گذاشت که بفهمم؟ می‌گفت: مخصوصاً دامن کوتاه می‌پوشد و پای کوچکش را می‌اندازد روی آن پاش. یا می‌چرخد، جلو من چرخ می‌زند.

به خانه‌شان هم که رسیدیم، باز نمی‌خواست تنها برود تو. با پدر و مادر و همشیره‌اش زندگی می‌کرد. دو تا اتاق بالا دست خودش بود. می‌گفت: من کلید دارم. اصلاً بیا شطرنج بازی می‌کنیم.

نمی‌توانستم. مدتی بود منزل مادرین‌ها می‌رفتم. نبایست آن‌همه دیر می‌کردم، آن‌هم زمانی که برادر آدم آن تو باشد.

آن وقت از فردا شروع شد، گاهی حتی تنها می‌رفتم. مدنی فرداش آمد دفتر. کنجکاو شده بود که دیشب توی مستی چی گفته. نگفتم. گفتم: خیلی حرف‌ها زدیم. من که یادم نیست.

گفت: من که یادم است تو اصلاً و ابداً از ملیح حرف نزدی. من مطمئنم که گлот پیش‌اش گیر کرده.

- یادم نیست. شاید هم زده باشم.

خودم تنها رفتم. باز که مادر با پدر رفتند تهران تا حسن‌مان را ببینند رفتم. هنوز هم مانده‌ام که چطور توانسته بودند پیداش کنند و اجازهٔ ملاقات بگیرند. انگار یکی - از سر شوخی شاید - نشانی کاخ را داده‌بوده، یعنی فرستاده‌بودشان سراغ طرف. بابا فهمیده‌بوده، گفته: این‌جا نیست که.

مادر گفته: این‌جاست.

می‌گفت: دم در دو تا سرباز ایستاده‌بودند، تفنگ به‌دست. من سرگذاشتم، رفتم تو. شنیدم که گفتند: «کجا خانم؟» محل نگذاشتم. از پله‌ها هم رفتم بالا. می‌گفتم: «من پسر را می‌خواهم.» یک آقای را دیدم،

گفتم: «من پسر را می‌خواهم.» بعد آبی‌پوش‌ها زیاد شدند. فهمیدم کجا هستم، از بس آبی‌پوش بود فهمیدم. چند تاشان دورم را گرفته‌بودند و من می‌دادم می‌زدم.

بالاخره، آهسته‌آهسته با حرف و نقل پیرزن را تا دم در می‌رسانند، بعد هم نشانش می‌دهند که شکایتش را کجا بدهد.

می‌گفت: گریه نکردم، مادر.

همان فردا به‌شان اجازه ملاقات می‌دهند. داداش حسن قزل‌قلعه بوده. می‌گفت: مادر همه‌اش به ناخن‌هام نگاه می‌کرد.

مادر انگار از کسی شنیده‌بوده که ناخن‌هاشان را می‌کشند. حسن‌مان یک پتو هم با خودش برده‌بوده. می‌گفت: من که منتظر نبودم. هنوز به هیچ‌کس ملاقات نداده‌بودند، حتی به آن‌ها که پارتی داشتند. یک‌دفعه شنیدم که صدام می‌زنند.

لباس‌های معمولی تنش بوده. گروه‌بان ساقی گفته: بجنب ببینم، پسر!

هرکس هم چیزی به او می‌دهد: یکی پیراهن تمیز اتوکرده می‌دهد؛ یکی کتش را، شلوارش را. کت و شلوار خودش، اول‌هاش، عیبی نداشته، اما از بس توی ساواک باش خوابیده‌بوده دیگر زانوهایش جا انداخته‌بوده. یکی حتی کفشش را واکس می‌زند، همین‌طور که مثلاً داشته شلوارش را می‌پوشیده، واکس می‌زده. موهایش هم حالا دیگر بلند بوده.

شش ماهی آب‌خنک خورد، در عوض این زخم معده را نصیب من کرد. از دانشکده که می‌آمدم بیرون، خوش‌خوشک می‌رفتم تا جلفا، پیش ماسیست. می‌شناخت. اول یک چتول می‌آورد و یک کاسه لوبیا. بعد هم نوبت کباب بود. دو سه سیگاری هم روش می‌کشیدم، می‌زدم به راه. اگر آخر هفته بود از آن‌جا تا فروغی پیاده می‌رفتم، شب‌های دیگر می‌آمدم دفتر. کلید داشتیم. مدنی گاهی می‌آمد، همه‌اش نگران بود که آن شب مستی چه گفته‌است. یک شب هم — کی بود؟ یادم نیست — مصطفوی را دیدم. رفته‌بودم ستاره‌آبی، پشت کلیسای وانک. دلم گرفته‌بود. شنیده‌بودم جای دنجی است. تاریخ ادبیات و نمی‌دانم تاریخ سیستان زیر بغل، از پشت شیشه نگاه کردم. از آشنایان کسی نبود. یکی هم بود که پشت به در و جلو پیشخان ایستاده‌بود. وقتی رفتم تو، فهمیدم مصطفوی است. اگر ندیده‌بودم، حتماً برمی‌گشتم. گفت: این طرف‌ها، راه که گم نکرده‌ای؟

گفتم: گاهی سر می‌زنم.

- یادت هست که گفتم بالاخره می‌خوری؟

لاغر شده بود، و پخ بینی اش بیشتر توی چشم می زد. فقط یک کاسه لوبیا جلوش بود و یک نیمی. بفرما هم زد. گفتم: می بینی که دستم پر است؟

رفتم سر یک میز نشستیم. او هم آمد، کاسه لوبیا به یک دست و لیوان پر هم به دست دیگر. بعد هم رفت کیفش را آورد. گفت: داداش چطور است؟

گفتم که کجاست. گفت: سیاست بد کرمی است.

برای او هم یک پرس کباب خبر کردم. از رمانش هم پرسیدم، گفت: کدام رمان؟

گفتم. گفت: یادم نمی آید.

تعریف کردم که چی و تا کجا خوانده بود. گفت: بله، بله، هستش.

گفتم: خیلی دلم می خواهد که بقیه اش را بشنوم.

- حالا که پهلوم نیست.

یکی دو بار رفت دستشویی. بعد هم مدام بینی اش را با نوک ناخن می خاراند. دفعه دوم که از دستشویی برگشت، گفتم: انگار هنوز گرفتاری؟

گفت: نه، ترک کردم. چهار ماه است که لب نزده ام.

بعد هم از زنش گفت و بچه هاش. منتقل شده بود به اصفهان. زنش هم دبیر بود. گفت: سر به جانم کرده که اگر بینم لب بزنی، دیگر یک دقیقه هم بند نمی شوم.

بعد هم افتاد به حرف زدن. سیگار به سیگار روشن می کرد و می گفت، از زمین و آسمان. گفتم: بعدش چی می شود؟

گفت: بعد چی؟

گفتم: وقتی شب دوم مصطفی با دیلم می رود سراغ قبر ملیحه خاتون؟

گفت: مطمئنی اسم روی قبر ملیحه خاتون بود؟

گفتم: خلد آشیان، فاضله مکرمه، ملیحه خاتون بنت حاجی بمانعلی بن ابوالفتح خان ابرقویی.

گفت: چه خوب یادت مانده.

سیگاری روشن کرد، به من هم تعارف کرد، گفت: باشد، برات تعریف می کنم. ولی مطمئنم همان طور نیست که نوشته ام. بعضی جاهاش یادم نیست.

بعد هم گفت که مصطفی بالاخره سنگ قبر را بلند می کند، خاک را با بیلچه ای بیرون می ریزد.

گفتم: بیلچه که نداشت.

گفت: در تحریر بعد اضافه کردم. تازه، اگر بخواهی هی ایراد بگیری، فراموشم می شود که بعدش چی بود.

گفتم: معذرت می خواهم. من دیگر حرفی نمی زنم.

باز جرعه ای خورد، و روش هم یک پر کباب. گفت: آخرش می رسد به آجرهای قزاقی روی مرده. اصلاً نمی دیده که چه می کند. چراغ مرکبی را می برد می گذارد روی یکی از آجرها. یادت که هست؟ یک چراغ مرکبی داشت.

فقط سر تکان دادم. گفت:

یکی دو آجر را برمی دارد و می اندازد بیرون. یک بار وقتی خم می شود تا پاره آجری را بردارد، می بیند که دستی آجر را به دستش می دهد. اول متوجه نمی شود. باز یک آجر دیگر را از همان دست می گیرد که می فهمد. آجر را می اندازد و فریاد می زند. حتی بلند می شود، دست هم به دو دیواره گور می گیرد که می شنود: مگر مرده دیدی که می ترسی؟

مرده نبود، زن هم بود. دستور هم می داده که حالا باید پاهاش را کجا بگذارد. کمک هم کرد تا تکه پاره های کفن را از دور تن برهنه اش پس بزند. نمی توانست بنشیند. می گفت: دست من نمی رسد، تو باید مفصل هر دو زانو هام را مالش بدهی.

چراغ مرکبی را هم به دست آزادشده اش گرفته بود و می گفت چه باید بکند.

- چرا می ترسی؟ مگر دستم را نمی بینی؟ گوشت آن پاها، مثل همین دست، هنوز نریخته است.

هر دو زانوی زن را مالش داد. سرد بود و خشک. گفت: پاهات چه سرده!

- راه نرفته اند، این جا در خیال فقط می توانستم راه بروم.

به ناگهان فریاد زد: ابله نیستم. بله، بدیهی است که در این جای تنگ راه نمی‌شود رفت. ولی اگر گورکن‌ها این آجرهای بارو را این همه نزدیک به تن من کار نمی‌گذاشتند، حداقل می‌توانستم پایی بجنبانم، مثل همین دست که کنار تنم گاهی می‌شد تکانیش داد.

حالا پاها را می‌توانست جمع کند، ولی مهره‌های کمر هم بود، و مفصل شانه و آرنج و مچ دست چپ. فکر کرد اول به سراغ دست چپ باید برود. ملیحه خندید: آن دست را بعد هم می‌شود به راه آورد. نترس، خم شو، بیشتر. در آغوش نمی‌گیرم.

اما تا دست بر پوست سرد شکم زن گذاشت، ناله‌اش بلند شد: آخ!
- ببخشید، خانم.

- آن آجرت انگار کار دست‌مان داده، ولی تحمل می‌کنم، چون سردم است. می‌بینی که برهنه‌ام. دست برد زیر تن زن و رگ و پی‌های دو پهلوش را مالید. باز که دست بر شکمش گذاشت و بر مفصل کشاله ران، همان ناله را شنید، اما این بار شبیه مره‌نوی گربه‌ای جفت‌جو بود.

مصطفوی، چشم‌بسته، داشت تعریف می‌کرد، شاید هم می‌خواند از روی صفحاتی که جلو صورتش ورق می‌خورد. می‌دانم آنچه من نوشته‌ام عین گفته‌ها یا نوشته‌های او نیست. باز نویسی‌شان کرده‌ام. قبلاً هم گفته‌ام.

باز هم گفت، تعریف کرد، با ذکر جزئیات که چطور بالاخره زن می‌نشیند. چراغ مرکبی را که به دست مصطفی می‌دهد، خودش دست چپش را، عضلات و مفصل‌هاش را، مالش می‌دهد. بعد هم پنبه‌های گلوله‌کرده را از منافذ بدنش درمی‌آورد، پشت به مصطفی می‌کند و درمی‌آورد. تنش را می‌تکاند از خاک گور. پا بر پشت مصطفی می‌گذارد و از گور بیرون می‌آید، دست هم دراز می‌کند و مصطفی را بیرون می‌کشد:

خندید، شبیه وقتی که اسکلت‌ها گاهی توی فیلم‌ها می‌خندند. مصطفی آن پایین ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. چراغ را که به دستش می‌داد، روی پوست شکمش جای خراش را دید. کنار خط زخم خون‌مردگی بود و از جای زخم چند قطره خون می‌جوشید. ملیحه‌خاتون چراغ را که گرفت، بر زمین زد، گفت: خوب، حالا من می‌دانم و تو.

دیگر نمی‌دیدش. پرسید: چرا دستم را نمی‌گیری؟

- مگر دیوانه‌ام؟ تو فقط می‌دانی من از کجا آمده‌ام و کی هستم.

باز همان صدای خشک خنده‌اش را شنید. دست بر سر گرفت و منتظر ماند. خاتون گفت: حیف که نمی‌توانم. کاش می‌شد با یکی دو تا از همین آجرها از شرت راحت می‌شدم. اما دریغ که احمقی مثل تو پسر من است. ولی تو هم قول بده رازم را به هیچ کس نگویی، حتی به آن ملیحه‌جان که هفته‌ای یک‌بار می‌روی خانه‌اش و لفت و لیبسی می‌کنی.

- کدام ملیحه؟

من هم از دهانم پرید: کدام ملیحه؟

دو چشم گشود، سری تکان داد، انگار از خوابی سنگین بیدار شده بود و حالا داشت رؤیایی ترسناک را با تکان سر به کناری می‌راند. پرسید: چی پرسیدی؟

گفتم: آخر من هم یک ملیحه‌ای می‌شناسم، نادختری سردفتری است که آن جا کار می‌کنم.

- این دو تا شاید ربطی به هم نداشته باشند. ولی راستش آن وقت‌ها، قبل از ازدواج، با دخترخانمی آشنا شدم، اتفاقی. تک‌پران بود و نشانه‌ی یکی از دوستان. این دوست ما زن و بچه داشت و دوستان برای این که ملیحه را جلو او بشکنند، هر دو تا را به باغی دعوت کردند و وقتی ملیح بیچاره مست شد، باش خوابیدند، همه‌شان. من هم بودم. این‌ها را نوشته‌ام. حالا بدکاری کردم که جلوجلو برات تعریف کردم. صبر کن به او هم می‌رسم.

باز رفت سر قصه‌ای که می‌گفت نوشته‌است. گفت، مصطفای ما پالتوش را می‌اندازد روی دوش زن و از راه و بی‌راه می‌آوردش به خانه. اول هم می‌فرستدش آن پایین تا توی آب قنات تنی بشوید. می‌گفت: پیراهن و ژاکت و یک شلوار هم به او می‌دهد تا تنش کند. قول هم می‌دهد که صبح از بازار محل چیزهایی برایش بخرد.

حالا دیگر با مکث‌های بسیار سخن می‌گفت و گاهی حتی جمله‌هایی را تکرار می‌کرد. دیرم هم شده بود. درست است که می‌توانستم به جای خانه‌ی مادر این‌ها به دفتر بروم، ولی راستش خسته بودم. گفتم: می‌خواهی بقیه‌اش را بگذاریم برای یک شب دیگر؟

سرش زیر بود، با چشم‌های بسته. سر بلند کرد، با دو چشم نیم‌بسته، به اصطلاح خماری، از پشت آن شیشه‌های قطور عینک نگاهم کرد: گفت: کجا بودیم؟

گفتم: بهتر نیست برویم؟

- البته، من حتی زودتر بایست می‌رفتم. امشب منزل حاجی، پدر عیال، میهمانیم. میز را من حساب کردم. حتی تعارف نکرد. با هم رفتیم تا سر خیابان. تلوتلو می‌خورد و من مجبور شدم زیر بالش را بگیرم. توی خیابان نظر نگذاشت تا کسی بگیرم. گفت: هنوز هم وقت دارم، کو تا ساعت هشت.

گفتم: ساعت الان نه ربع کم است.

- خوب، بی‌خیالش. تا حالا حتماً رفته‌اند. من بعد هم می‌توانم بروم. شام که خورده‌ام.

رفتیم به آن طرف خیابان و بعد از یکی دو کوچه رسیدیم به کوچه‌باغی که می‌رسید به بیشه‌های کنار رودخانه. گفت: می‌دانی، هر شب تصمیم می‌گیرم که فردا بمانم و باز بنویسمش، اما غروب که می‌شود، انگار که صدام بزنند، از خانه یک‌راست می‌آیم به همین میخانه. آن‌جا هم به‌جد با خودم قرار می‌گذارم که فقط یک چتول بخورم و بروم. اما نمی‌شود. اگر اقدس تن درمی‌داد که توی خانه سور و ساتم را علم کنم، مرض نداشتم که بیایم این‌جا. با عرق مخالفتی ندارد، از بعدش می‌ترسد.

گفتم: مگر بعدش چه کار می‌کنی؟

- گاهی می‌روم دکه. جای دنجی است، عصرها گاهی می‌روم. همان‌جا هم گاهی می‌نویسم. اما، راستش، کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما؟

گفتم: من باید بروم. مادرم چشم‌به‌راه است.

- عوضش اقدس و دخترهام منتظر من‌اند.

پيله کرد که مرا هم به دکه چلیپی ببرد. گفت: پیرمرد جالبی است، اغلب دوستان را می‌شناسد.

گفتم: باشد برای یک شب دیگر.

کنار رودخانه روی تنه درختی نشستیم. می‌گفت: گاهی فکر می‌کنم همان مصطفی هستم. نه به این خاطر که نام او با نام خانوادگی من هم‌ریشه است، و حتی بعضی از خاطرات مرا مال خود کرده؛ بلکه بیشتر به این دلیل که خواب‌هامان مشترک است. کاش می‌شد فقط همان خواب‌ها را می‌نوشتم.

- خوب، بنویس.

- بعضی‌هاش خیلی خصوصی است، مثل همان صحنه انعکاس در آینه‌کاری‌های ستون‌ها و سقف که عیناً به سر من آمده‌است. رفته‌بودم به دیدن یکی از این خانه‌های قدیمی. در آن خانه درندشت از معماری دوره صفویه تنها یک اتاق مانده‌بود. صاحبخانه، باور کن، زغال‌فروش بود. خودشان توی یکی دو تا از اتاق‌های دیگر می‌نشستند. در این اتاق هم بسته بود. چقدر التماس کردم تا حاضر شد درش را باز کند. با آن دست و صورت سیاه و کتی که سرشانه‌اش پاره بود، در اتاق را باز کرد و گفت: «فقط ربع ساعت.» خودش هم ایستاده‌بود، مواظب بود. سقف اتاق، باور کن، یک تکه جواهر بود: نقاشی روی شیشه بود با گل و ماهی، ماهی‌های شناور در آب. دورتادور سقف هم آینه‌کاری بود. دیوارها هم کاشی‌کاری بود با یک مینیاتور در وسط. ستون‌ها هم آینه‌کاری بود، هزاران آینه کوچک که توی بدنه ستون‌ها کار گذاشته‌بودند. همان‌طور که داشتم به آینه‌ها نگاه می‌کردم، متوجه شدم که زنی، انگار تکه‌ای از یک

مینیاتور، نگاهم می‌کند، همان ملیحه‌خاتون بود که وقتی مصطفی از بازار برمی‌گردد، در آینه می‌بیند: روبه‌روی آینه کوچکی که به دیوار روبه‌رو آویخته‌بود، نشسته‌بود و حالا داشت بافه دیگری را می‌بافت. به صاحبخانه نگاه کردم، همچنان تکیه‌داده به ستون درگاه اتاق، سقف را نگاه می‌کرد. من هم نگاه کردم. این بار ملیحه سری تکان داد، و جهل گیس بافته‌اش را بر شانه و سینه و صورتش ریخت. بعد دیگر فقط آینه بود و تصاویر شکسته از این‌جا یا آن‌جا. پرسیدم: «شما هم دیدید؟» انگار گوش نداد، گفت: «این آینه‌ها را طوری کار گذاشته‌اند که هر آینه روبه‌روی یک آینه دیگر است. اگر کسی این‌جا نباشد، فقط خودشان را نشان می‌دهند، این یکی آن یکی را.» به آینه‌ای بر ستون درگاهی اشاره کرد و بعد به یکی که روی سقف بود. گفت: «تازه از این آینه روی این ستون، اگر چیزی را درست روبه‌روش بگیریم، عکسش را می‌شود، به شکل کامل، در آن آینه سومی روی ضلع روبه‌رو دید. باز از توی آن می‌شود فقط آن آینه سوم از ردیف دوم را دید. باز هم هست. من که نزدیک بود دیوانه بشوم. حالا دیگر دقت نمی‌کنم. فقط می‌دانم در آن واحد ممکن نیست یک چیز واحد را در همه آینه‌ها دید.» پرسیدم: «خدا را چی؟» گفت: «خوب، حالا بفرمایید توی آن اتاق یک پیاله چای با هم بخوریم.» آن اتاق دیگر یک اتاق معمولی بود، دیوارهایش را تازه رنگ سفید زده‌بودند. یک کرسی وسط اتاق بود. زنی هم بود، پیرزنی که بالای کرسی نشسته‌بود و داشت از قوری توی دو استکان و نعلبکی که توی دو سینی کوچک بود چای می‌ریخت. من سلام کردم. زن همچنان سرش زیر بود. چارقد گرتی گل‌داری به سر داشت که دو بالش را دور گردنش پیچانده‌بود. موهای سفیدش تا مغز سر پیدا بود. باز سلام کردم. مرد گفت: «بلندتر سلام کن، نمی‌شنود.» خودش داد زد: «مادربزرگ، آقا سلام کردند.» مادربزرگ حتی سر بلند نکرد. دامن کرسی را بالا زد و قوری گل‌سرخ را برد آن زیر. مرد گفت: «همان روبه‌روش بنشین تا ببیندت.» دامن کرسی را بالا زد و نشستیم. گرم بود. دست‌هام را هم بردم زیر و به دو پایه کرسی گرفتم تا گرم‌شان کنم. مادربزرگ عینکی با دسته سیمی و دو شیشه ضخیم و گرد به چشم داشت. نگاهم کرد، گفت: «پسر کدام‌تان است؟ پس چرا من قبلاً ندیده‌بودم؟» مرد گفت: «از دوستان آقایی است، آمده اتاق مرحوم صنیع را ببیند.»

- هنوز که من هستم.

- درست می‌فرمایید، مادربزرگ. این آقا فقط برای دیدن آمده.

همه صورتش، حتی روی چانه‌اش، چین داشت، چین‌های ریز. لب‌هایش می‌لرزید، گفت: مگر صنیع یا من پیرزن دیدن داریم، جوان؟

مرد که چهل سالی داشت، داد زد: برای دیدن اتاق آمده‌اند، نقاش‌اند.

مادربزرگ گفت: می‌شنوم، کر که نیستم. صد دفعه هم گفته‌ام تا من هستم صنیع را نباید بفروشید. کاشی‌های این‌جا را، درها و ارسی‌ها را فروختید، حرفی نزد، فقط گفتم تا من هستم، به صنیع کاری نداشته‌باشید.

بعد رو به من کرد: همان‌جا مرد، رفت آن تو و دیگر بیرون نیامد. من بعد شنیدم.

چای را جرعه‌جرعه می‌خوردم و به انگشت‌های نازک و پر چروک دو دستش که مدام داشت پارچه

روی کرسی را صاف می‌کرد، نگاه می‌کردم. داد زد: ببخشید که مزاحم شدم.

گفت: من که هنوز زنده‌ام، مزاحم مرده‌ها نبایست می‌شدی.

بعد هم دستی تکان داد. مرد اشاره کرد. بیرون آمدیم. گفت: هر دفعه همین مکافات است. حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستیم اجازه بدهم اتاق آن مرحوم را ببینید. به آقایی هم سلام مرا برسانید، خدمت‌شان عرض کنید: «باز اگر فرمایشی باشد، در خدمت حاضریم.»

پرسیدم: توی داستان که چنین اتفاقی نیست؟

- خانه مصطفی یک جایی شبیه همین خانه فعلی ما توی اصفهان است، دو اتاق دارد و یک سرسرا. حیاطش هم مثل همان حیاطی است که توی کوهپایه دیدی، یک درخت گردو دارد و یک دهانه قنات. مصطفی گفتم همان صبح می‌رود بازار. یک چادر چیت و چند تکه لباس زنانه می‌خرد، پنبه و گرد پنی سیلین و نمی‌دانم مرکورکرم و یکی دو نوار زخم‌بندی و چند تا چسب و یا تنزیب، یا هر چه حالا می‌گویند. وقتی از بازار برمی‌گردد، می‌بیند که پیراهن سفیدش توی تشت مسی کنار دهانه قنات است، خون خالی. شلوارش هم، خیس خیس، به شاخه درخت گردو آویزان بوده. هراسان به سرسرا می‌دود، نبوده. در اتاق خواب را که باز می‌کند، صورت ملیح را در آینه کوچک آویخته به دیوار روبه‌رو می‌بیند. ملیح نشسته‌بوده بر لبه تخت‌خواب تک‌نفره‌اش و موهاش را گیس‌گیس می‌بافته. پیراهن کهنه او را پوشیده‌بوده، و زیرشلوارش را. مصطفی می‌پرسد: چرا پیراهنت خونی شده؟

خاتون می‌چرخد رو به او. گیس‌های بافته‌اش هم که خودش می‌توانی تصورش را بکنی، می‌چرخند. دگمه‌های پیراهن را نینداخته‌بوده. سینه‌هاش همان بودند که معمولاً وصف کرده‌اند: دو لیمو انگار و پوست شکم همان آرد بیده‌قدما که چند بار بیخته‌باشند. از دهانه باز زخم شکمش هم خط باریکی از خون نه سرخ که سیاه، انگار که قطران، بر آن آرد بیخته جاری بوده. خاتون می‌گوید: چه زود زخم یا به قول شماها ضرب دست مبارک یادتان رفت.

بعد به قاه‌قاه می‌خندد: گناهِش گردن این مقرب است، آمده بود ببیند که چرا حضرت‌عالی دیر کرده‌اید. بعد که دیدند بنده، به قول خودشان، بد تکه‌ای نیستم، از والده آقامصطفی هم صد پله سرم، همین جا (به تخت اشاره می‌کند) درازم کردند، ولی هنوز دست‌به‌کار نشده بودند که به سرشان زد که اول آن تکه کاغذ را که من این جا چسبانده‌بودم بکنند.

باز خندید، دو دست هم بر هم زد: بدبخت یک لنگه‌پا دررفت، توی حیاط شلوارش را پوشید. بند لیف زیرشلوار را پایین کشید، شورت آبی تنش بود: این را هم جا گذاشت که من با اجازه تنم کردم.

بلند شد، لباس‌ها را از دست مصطفی گرفت: دامن چین‌چین که نداشتیم، یا یک شلوار دبیت سیاه که زن‌های این جا می‌پوشند.

بلوز و دامن را به تنش امتحان می‌کرد، و مدام هم خم می‌شد تا شاید این‌جا یا آن‌جا را در آینه کوچک ببیند و از شادی غیه می‌کشید. اما مصطفی مدام فقط همان خط زخم را در آینه می‌دید و

قطره قطره‌های قطران که می‌جوشید. ناگهان، بی‌آن‌که بخواهد، فریاد می‌زند: یک دقیقه آرام می‌گیری یا نه؟

خاتون برمی‌گردد، گره بر ابرو و با چشم‌های گشاده. مصطفی می‌گوید: خواهش می‌کنم، اول بگذار این خون را بند بیاوریم.

بعد هم جلو او زانو می‌زند. اول هم زخم را تمیز می‌کند، مرکورکرم می‌زند، گرد می‌پاشد، بعد هم چسبی روی آن خط سیاه جوشان می‌چسباند، آخرش هم نوار زخم‌بندی را چند بار دور کمرگاه خاتون می‌پیچد و گره می‌زند. خاتون می‌گوید: تو همیشه موقع کار جدی نوک زبانت را به دو لب می‌گیری؟ مصطفی می‌گوید: من حالا باید بروم مدرسه. تا ظهر کلاس دارم. بعدش هم باید برویم شهر، دهانه این زخم را باید دوخت. می‌فهمی که؟

- از این بالا چه دماغ مضحکی داری. من که همه‌اش دلم می‌خواهد دو تا تلنگر بزنم این‌جاش. و می‌زند. مصطفی بلند می‌شود، بازوهای خاتون را می‌گیرد، تکانش می‌دهد: در خانه را هم به روی هیچ‌کس باز نمی‌کنی. من کلید دارم.

باز گفتم: من جداً باید بروم.

نگاهم کرد. صورتش را نمی‌دیدم. گفت: باشد، من هم تا سر خیابان بات می‌آیم.

توی راه می‌گفت: یادت باشد که ملیحه‌خاتون می‌توانسته ذهن بخواند، حتی ذهن کسی که آن طرف خط تلفن است. برای همین وقتی ساعت سوم حفیظ‌الله می‌آید سر میدان که «آقای مدیر، ملیحه‌خاتون باتان کار دارد» نزدیک بوده فحشه کند. توی دفتر می‌بیند که مقرب دارد با تلفن حرف می‌زند و هی سرکار خانم، سرکار خانم می‌کند. گوشی تلفن را از دستش می‌قاپد، و توی دهنی تلفن داد می‌زند: کی گفت به این‌جا تلفن کنی؟

صداش را که می‌شنود، لرزه بر تنش می‌افتد. فرض کن آدم نغمه‌ای را بشنود که مدت‌ها پیش فراموشش شده، یا مثلاً مثل وقتی است که آدم خواب می‌بیند که با همین قد و هیكل توی نانو دراز کشیده و مادر مرده‌اش دارد نرم‌نرم تکانش می‌دهد و لالایی می‌گوید. ظهر که مصطفی به خانه می‌آید، می‌بیند توی تخت دراز کشیده. دو دستش هم به دو طرف باز بوده و با حرکت سر صداش می‌زده. خودش هم نمی‌فهمد که چطور می‌شود لباس می‌کند، اما تا می‌خواهد فرض کن با او بخوابد، چشمش به چسب زخم می‌افتد. دستش هم خودبه‌خود دراز می‌شود و چسب را به یک ضرب می‌کند. آن وقت است که خون سیاه بدبویی می‌جوشد، یا بهتر بگوییم، قل‌قل می‌زند. هرکار هم می‌کند نمی‌تواند خون را بند بیاورد. خاتون هم مدام می‌خندیده، یا می‌گفته: من را باید ببری پیش این حکیم‌های جدید، خودم باش تلفنی قرار گذاشتم.

باز پیش دکتر، که از دوستان هم بوده، همان اتفاق می‌افتد.

- این حالا باشد تا بعد. من هم دیگر خیلی دیرم شده.

خوب، من هم آمدم خانه مادراین‌ها. چند شب بعد باز رفتم به همان میخانه. غروب که شد، سروکله‌اش پیدا شد. آمد سر میزم. اول هم از داداش حسن‌مان پرسید. براش گفتم که مادر و پدر او را دیده‌اند. حالش هم بد نیست. اما همه‌اش دلم می‌خواست بقیه داستان را بشنوم، بیشتر هم به خاطر ملیح. حالا البته بقیه آن داستان مهم نیست. همه‌اش هم یادم نیست. گمانم ملیحه‌خاتون را چادر به سر می‌برد به درمانگاه. می‌فهمد که دکتر رحمتی منتظر بوده، از مدتی پیش. ننشسته، دربان یا بگیریم منشی دکتر ملیحه‌خاتون را صدا می‌زند. چند زن و مرد که نشسته بودند چشم‌غره می‌روند، به لهجه محلی هم غری می‌زنند. وقتی مصطفی هم می‌خواهد برود تو، مش تقی جلوش را می‌گیرد: آقای دکتر فقط این خانم را صدا زنند.

به مریض‌ها هم می‌گویند بروند فردا بیایند، آقای دکتر جراحی دارند. مصطفی هم می‌رود بیرون. پشت درمانگاه قدم می‌زده که صدای خنده‌های ریز ملیح را می‌شنود، گاهی هم صدای جیغ‌های کوتاهش را. از گوشه شیشه پنجره نگاه می‌کند، فقط یک لحظه دکتر را می‌بیند که دارد دست‌هاش را می‌شوید، بعد هم انگار می‌رود پشت پاراوانی. برمی‌گردد به اتاق انتظار درمانگاه. مش تقی داشته آشغال‌های اتاق انتظار را با نوک جارو توی یک خاک‌انداز می‌ریخته. باز صدای خنده ملیح را می‌شنود. ناچار می‌رود تو، حتی می‌زند تخت سینه مش تقی. وقتی هم می‌رسد که دکتر داشته لباسش را می‌کنده. با آن شکم برآمده و سینه و سرشانه‌های پر پشم، یک لنگه پا میان دو لنگ باز ملیح ایستاده‌بوده. نگاهش می‌کرده. چشمش که به چسب روی شکم ملیح می‌افتد، دکتر را پس می‌زند، و می‌رود باز به یک ضرب چسب را می‌کند و می‌گوید: آخر مردک، اول این زخم را چند تا بخیه بزن، بعد دست به کار بشو.

کیفش را باز کرد، دفتری به قطع وزیری از توش درآود، و گفت: بگذار برات اصلش را بخوانم.

ده صفحه‌ای خواند. همه‌اش یادم نیست. بیش و کم انگار دکتر را مجبور می‌کند که زخم را بخیه بزند، که ده یازده تا بخیه می‌خورد. نه، درستش این است که مصطفی اول چیزی تن ملیحه‌خاتون می‌کند، بعد هم به دکتر کمک می‌کند تا زخم را بشوید و بخیه بزند. دکتر می‌گفته: عفونت کرده. باید پنی‌سیلین بزنم.

ولی هرچه می‌کند نمی‌تواند رگش را پیدا کند. آخرش مجبور می‌شود بزند به رگ مچ پاش. روی زخم هم گرد پنی‌سیلین می‌پاشد. از مصطفی هم معذرت می‌خواهد، می‌بردش توی مطب و می‌گوید: من، باور کن، نمی‌خواستم. خودش اصرار کرد.

- یعنی از جنابعالی خواهش کرد که بگاییدش؟

- راستش را بخواهی، نه، ولی فکر کردم می‌خواهد. نه، نه، خودت که باید بدانی، مطمئن بودم که می‌خواهد، سحرم کرده‌بود.

بعد هم سرش را آورد جلو، گفت: این نشمه کیه دیگه؟ ولش کن برود، کار دستت می‌دهد.

وقتی به خانه می‌رسند، چیزی می‌خورند، بعد که مصطفی می‌نشیند که مثلاً چیزی بخواند، آن قدر او را تحریک می‌کند، یعنی از بی‌بتگی‌اش می‌گوید که می‌بیند چاره‌ای ندارد مگر اینکه همان‌جا درازش کند، اما تا پادش می‌آید که چطور وسوسه‌اش کرده تا چسب را بکند، می‌رود توی حیاط. می‌گفت:

شب شده‌بود. آسمان صاف بود و پرستاره، آن‌هم به چه درشتی، شبیه همهٔ شب‌های کویری. همان‌جا بر لبهٔ ایوان می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. ناگهان احساس می‌کند که دارد برایش می‌خواند با همان لحن و آهنگی که از تلفن شنیده‌بود. صدا صدای زنی بود مست و خواب‌آلود که یک دوبیتی عاشقانه را می‌خواند. محلی می‌خواند. معنی‌اش را نمی‌فهمید اما مطمئن بود که عاشقانه است و از فراق مردش می‌نالد. سر تکان داد و داد زد: دست برمی‌داری یا نه؟

باز که برای انصراف خاطر به آسمان نگاه کرد و بعد به شاخه‌های درخت گردو که از باد شب‌هنگام تکان تکان می‌خورده‌اند، دوبیتی تکرار شد. این بار در دستگاه دشتی می‌خواند. در صداش سوزی بود که فکر کرد که اگر مثلاً باد این دوبیتی فراقی زن را به گوش مردش برساند، اگر آب دستش باشد، زمین می‌گذارد و راهی دیار زن می‌شود.

Zoon.ir

بلند می‌شود و به اتاق برمی‌گردد، اما پیداش نمی‌کند. پنجرهٔ اتاق کارش باز بوده و باد توی پرده افتاده‌بوده. بوی عطری هم توی هوا بوده، یا شاید از کوچهٔ تاریک پشت خانه می‌آمده. یک‌دفعه به وضوح می‌فهمد که کجاست، حتی می‌بیندش به رأی‌العین. چیزی به دوش می‌اندازد و کفشی به پا می‌کند و تا قبرستان می‌دود. سیاهی‌اش را می‌بیند و می‌رود طرفش. نشسته‌بوده سر قبری و با مشت می‌کوبیده به خاک قبر: پس کجایی؟

مصطفی می‌ایستد یا شاید می‌نشیند و گوش می‌دهد. خاتون بعد انگار دوبیتی فراقی دیگری می‌خواند، از بویی می‌گوید که در تن هر مردی هست، اما وقتی به دیدار می‌آیند می‌فهمد که نیست. بعد باز گریه می‌کند و این بار مشت بر سنگ کوچک قبر می‌زند و می‌گوید: بگو کجا، در کدام مرد پنهانی؟

مصطفی هم می‌رود و زیر بالش را می‌گیرد و می‌آوردش به‌خانه و با خواهش و تمنا می‌خواهاندش و خودش جایی روی زمین دراز می‌کشد.

آن شب تا همین جاها را خواند، بعدش هم با هم رفتیم پیش چلپی، ده‌ای که می‌گفت اغلب دوستان می‌آیند. آخرش هم رفتیم اواخر خیابان شاه، نزدیک چهارسوق. می‌گفت: تو هم بیا، بد تکه‌ای نیست.

من راستش منگ بودم و بیشتر دلم می‌خواست بفهمم که سرنوشت ملیحه‌خاتون چه می‌شود. توی کوچهٔ بن‌بستی جلو در خانه‌ای ایستاد. در گمانم باز بود یا شاید کلید داشت، گفت: بیا دیگه.

به دنبالش رفتم. دالان تاریکی بود که به حیاطی می‌رسید که چراغی در انتهایش، زیر سقعی، جایی، روشن بود. مصطفوی اما توی همان دالان از پلکانی بالا رفت، گفت: سر و صدا نکن، آهسته دنبالم بیا بالا. بیا سرت به چیزی نخورد.

پلکان تاریک بود و باریک که پیچ هم می‌خورد. یک جایی سقف کوتاه بود و بعد باز پیچیدم و بالاخره رسیدم به ایوان و دو اتاق که چراغ اتاق دست چپی روشن بود. گمانم از کنار پرده صورتی را دیدم، از پنجرهٔ همان اتاق که چراغش روشن بود. اول مصطفوی رفت تو. بعد صدای پیچ آمد. صدای بچه‌ای را هم شنیدم. می‌خواستم برگردم، ولی باز منتظر ایستادم. کاش برگشته‌بودم. شاید همین بوده، از آغاز این‌گونه رقم زده‌اند، در لوح ازل نوشته‌بوده‌اند که به آن‌جا برسم و یا به این‌جا که دارم از ملیح می‌گویم.

منطقی باید باشم.

بالاخره مصطفوی بیرون آمد، گفت: برویم. بیرون بهت می‌گویم.

نمی‌دانم چرا باز نگاه کردم، آن یکی چراغ هم خاموش بود، اما من باز صورتی را دیدم که می‌شناختم ولی باور نمی‌توانستم بکنم. این بار سرم به تیری که توی سقف کار گذاشته‌بودند خورد. توی کوچه مصطفوی توضیح داد که طرف از این نشمه‌های تک‌پران است که هر به سالی نشاندۀ یکی است. حالا منتظر اربابش بوده و ما چون بی‌خبر رفته‌بودیم ردمان کرده.

مهم نبود. ولی باز پاپی شدم که چرا مرا برده‌است؟ گفت: خوب، داداشات آن‌جا است، گفتم کاری برات بکنم که یادت برود. گناه که نکردم. توی خیابان شاه هم خداحافظی کرد که: «من از این طرف می‌روم.»

شب‌های بعد که از میخانه برمی‌گشتیم، نرسیده به شاهپور خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. می‌دانستم که سراغ همان تک‌پرانش می‌رود. اول هم می‌رفته دکهٔ چلیپی و بعدش هم همین خانه‌ای که حالا من هستم. کی بود که من هم رفتم؟ تاریخ‌های زندگی من را انگار حوادث ایام حسن‌مان رقم می‌زند. از زندان که آمد، منتقلش کردند به جایی نزدیکی‌های منارجنبان، سال ۴۱، بعد هم، سال ۴۵ به اصفهان منتقل شد. باز هم منتقل شد. از این دبیرستان به آن دبیرستان. ۴۸ بود که من رفتم به خانهٔ ملیح. مصطفوی دیگر گفته‌بود که کجا می‌رفته. از روی داستانش فهمیدم. مصطفی، به شهر که می‌آیند، زن را عقد می‌کند و می‌بردش خانهٔ مادرش. ملیحه‌خاتون هم بعد از چند ماهی یک شب از دیوار خانه بالا می‌رود و از آن طرف می‌پرد پایین و دیگر غیبش می‌زند. تا شبی که توی یک عروسی می‌بیندش که رقاصه شده‌است. حالا دیگر مصطفای او زن و بچه داشته، و حال و حوصلهٔ ادا و اطوارهای ملیح را نداشته. گاهی البته سراغش

می‌رفته. باز ردش را گم می‌کند، و یک بار کنار خیابان می‌بیندش که منتظر مشتری بوده. آن زخم را البته داشته، هر بار هم همان اتفاق می‌افتاده. بعضی اوقات مردها عصبانی می‌شده‌اند و حسابی زخم و زیلی‌اش می‌کرده‌اند. بعدش دیگر نمی‌داند کجاست. نوشته‌بود: «هستش حتماً، و می‌گردد، میان همه مردها که بوی او را دارند، اما او نیستند که آن‌جا خاک شده‌است یا غبار، حالا که بر قبور کهنه خانه ساخته‌اند.»

ملیح من اما هستش. حالا خواب است، توی همان اتاق که آن شب چراغش روشن بود. او نمی‌داند که من می‌دانم. نشانه من است حالا فقط و همچنان به آقا هر بار جایی را نشان می‌دهد. خودش می‌گوید: تو به این پیرمرد هاف‌هافو حسادت می‌کنی؟ خجالت بکش!

و حسن‌مان همچنان جایی است، حالا هم که آب خنک می‌خورد. می‌چرخد مثل همین زمین که می‌گویند می‌چرخد. اما من نمی‌چرخم، همچنان همان‌جا هستم که بودم: توی دفتر اسناد رسمی شماره ۱۳۳، و گاهی هم شب‌ها می‌آیم پیش ملیح که می‌گوید: «فقط با توام.» و من باز دلم می‌خواهد بشنوم که با من است فقط و به آقا فقط نشان می‌دهد و هر دفعه هم فقط یک گوشه را.

چنان بلایی به سرت بیاورم ملیح که مرغان هوا به حالت گریه کنند! نه، باید، حالا، معقول باشم و منطقی. باید هم ثابت بمانم، مثل همین زمین که ثابت است، یا بهتر بگویم باید ثابتش کنم، برای همین، وقتی شنیدم که یوری گاگارین در ۲۳ فروردین ۱۳۴۰ به دور زمین گشته‌است گریه کردم، زار می‌زدم و می‌گفتم دروغ می‌گویند این کفار. بعد هم مدام چشمم به دنبال همین خبرها بود تا آن وقت که خواندم حالا — تیرماه ۱۳۴۸ — در ماه نشستند. نخواستم ببینم که چطور می‌شود نشست. رفتم به همان پاتوق مصطفوی که حالا فقط پاتوق من بود. مصطفوی را دیگر ندیدمش. نمی‌خواهم ببینمش، حتی حالا که باز داداش حسن آن تو است و گرفتار همان کرم سیاست. یک نیمی خوردم و خوش‌خوشک راه افتادم از روی همین پل فلزی آمدم تا رسیدم به سر شیخ‌بهایی. بعد به جای آن که بیچم توی شیخ‌بهایی و بروم توی دفتر، باز ادامه دادم تا چهارسوق و بالاخره هم رسیدم به همان بن‌بست که تا آن شب ده‌ها بار آمده‌بودم و هی پایه‌پا کرده‌بودم و جرئت نکرده‌بودم زنگ در را بزنم. این بار یا باید خودکشی می‌کردم یا می‌رفتم و سرم را همان‌جا می‌گذاشتم که گذاشتم: میان سرما و گرمای سینه ملیح و او هی اشک‌هام را پاک می‌کرد و می‌گفت: تو چه کار به ماه داری یا این امریکایی‌های کون‌نشور.

روی چهارچوب در دو زنگ بود، یکی بالا و یکی پایین. بالایی را زدم و منتظر ماندم. بالاخره آمد. از صدای پاش فهمیدم که خودش است. چادر سرش بود. سرش را آورد بیرون و نگاهم کرد، گفت: چیه حسین‌جان؟ تو این وقت شب این‌جا چه کار داری؟

گفتم: آقا گفتند به‌تان پیغام بدهم ...

گفت: آقا؟ کدام آقا؟

گفتم: آقای جناب.

- جناب؟ دروغ نگو، پسر. آقا این جا را بلد نیست.

که گریه ام گرفت. گفت: بیا تو، این جا خوب نیست. مردم خواباند.

بعد براش گفتم که چرا آمده ام، حتی گفتم: فقط این نیست. می گویند درست ۱۲ مهرماه ۱۳۳۶ یک ماهواره ۹۲ کیلوگرمی به اسم اسپوتنیک یک در مدار زمین قرار گرفت و بعدش هم ۲۳ فروردین ۱۳۴۰ یوری گاگارین، فضانورد شوروی، با سفینه وستوک یکش به دور زمین گردش کرد.

گفت: گور پدرشان هم کرده. اصلاً این حرفها به تو چه؟

من باز گریه کردم. اصلاً زوزه می کشیدم، و فکر می کردم اگر زمین گرد باشد و بچرخد پس حق با حسن مان است یا آن ملیحه خاتون که هی دارد - گیرم توی آن داستان خیالی مصطفوی - دنبال مردش می گردد، نه من که نشسته ام توی آن دفتر و شبها هی کتاب قدما را می خوانم - گو که واحد اجباری دانشکده بود - و هی توی این همه کتب آسمانی دنبال دلایل مسطح بودن زمین می گردم. مهمتر این که اگر، به فرض، این زمین با سرعت سی کیلومتر در ثانیه به دور خورشید گردش بکند و خورشید هم با سرعت دویست کیلومتر در ثانیه گرد محور کهکشان بگردد و کهکشان هم با سرعت نمی دانم چقدر در ثانیه، در سینه خوشه و ابرخوشه بچرخد، دیگر کی می تواند بماند ثابت و پایدار و نچرخد از این ایمان به آن شک و از آن شک به آن شک دیگر و هی گردان و گردنده بگردد تا سرش گیج بخورد؟

اینها را برای ملیح گفتم، گریه کنان. از گالیله هم گفتم و از کپرنیک و آن کپلر علیه ماعلیه که تقدس دایره را شکست و گفت اصلاً مدارات بیضوی اند و نه دایره. معلوم است که به این دقت که حالا نوشته ام نگفته ام. گفت: بلند شو، لباس را بکن، دست و صورتت را بشور، خودم یک چیزی نشانت می دهم که همه اینها که اسمشان را بردی دورش گشته اند و هنوز هم می گردند.

و من اولین بار به سی و دوسالگی بالغ شدم. و هنوز هم می آیم و باز بالغ می شوم، اگر این حسن مان بگذارد. حتی، یادم است، سرم را گذاشتم روی سینه اش و به سیری سیر از دست این دانشمندان و محققان گریه کردم و باز مرا فرستاد که خودم را بشویم و باز برگردم و ببینم که هنوز همان جا است. نشانم هم داد، حتی گذاشت که دستم را بگذارم روش و ببینم که هست و میان آن دو خط هذلولی یا بخشی از دو بیضی هستش و خطی قاطع، عمود بر این خط افقی خاک، جایی آن پایین قاچش می دهد که می تواند گریه آدم را بند بیاورد. تازه اگر هم آدم گریه کند، دیگر از تنهایی و از سرگیجه چرخیدن ها نیست و من باز هم خواستم و او، ملیح من، بخشیدم که اوست بخشنده، جل و علا.

حالا هم که این را می نویسم شیرمست بخشش اویم که خوابیده است و سینه اش مثل موج های دریا یا بهتر تپش پنهان این خاک که ثابت و پایدار باید باشد، بالا و پایین می رود، و همچنان هم پایدار می مانم اگر این حسن مان بگذارد که گفته است: پوسیدی مرد، بیا از آن جا بیرون.

فردا شبش هم ملیح را وادار کردم تا ناخن هاش را کوتاه کند. خودم هم برایش کوتاه کردم. ازش هم قول گرفتم که دیگر هیچ جا نرقصد. یک مشت اسکناس ریختم توی دامنش و گفتم: فقط باید با من باشی.

بعدش هم مجبورش کردم که پیراهن های رقصش را با قیچی بچیند. گفت: پس بگذار اول برات برقصم، بعد ...

رفت توی آن اتاق و هی صدا آمد و هی چیزی را جابه جا کرد تا بالاخره آمد، پرده را پس زد و پایی جلو گذاشت و بعد پایی دیگر و آن وقت دامن پر چینش را یک دور تمام به گردش درآورد. بعد ایستاد و انگشت هاش را از کنار باسنش ریزریز گرداند و چرخاند. انحنای کمر و سینه را که طی کردند، باز شدند و به آن بالا رفتند با آن دست و بازوی عریان و آن چین های ریز دو آستین کوتاه و پف کرده اش که فقط سرشانه هاش را می پوشاند و هی بالاتر رفتند. بعد هم ریز دو انگشت بر هم می گذاشت تا ناز کنند کمر و سینه و دل هم را و باز انگشت ها را به این سو و آن سو می گرداند و مچ هاش را خم می کرد و راست می کرد و پایی این جا و پایی آن جا می گذاشت و گاهی چشم و ابرو می آمد و یا چشمکی می زد که دل را در بادیه ای پر از قند و عسل می چرخاند. من هم یک سینی برداشتم و ریزریز و آهسته رنگ گرفتم و گاهی پر دامنش را می گرفتم و می بوسیدم. وقتی هم خم شد و استکان عرق را برداشت و بر تخت پیشانی گذاشت و پشت به من سر و سینه خماند و بالاخره موهای افشانش را رو به من ریخت و هی کمر خم کرد تا صورتش را به محاذات صورت من آورد، استکان عرق را برداشتم و به گل روی او خوردم و یک مشت اسکناس مچاله کرده میان خط سینه اش فرو کردم تا همان طور دست و انگشت هاش گرد صورتش فقط برای من بال بال بزنند.

آن وقت به دل فارغ نشستیم و با قیچی دامن هاش را چیدیم و آستین ها را جر دادیم و حتی سینه بندهای آن چنانی را که نمی دانم کی داده بود و تنک های حریر را که از کجا خریده بود دو نصف کردیم و خندیدیم تا وقتی که ملیح گریه کرد و من هم گریه کردم و تا طلوع صبح هی به فق فق هاش گوش دادم که تمامی نداشت. و من هر شب جمعه به شب جمعه می آمدم و باز بالغ می شدم و صبح خرجی اش را روی تاقچه می گذاشتم و می رفتم خانه مادر که ببینم چی کم دارند، تا آن روز که مادر آمد دفتر و گفت: حسن ام را گرفتند.

گفتم: کی؟ از کجا فهمیدی؟

- یکی از محصل هاش خبرمان کرد، گفت و رفت.

- چرا از سر کوچه تلفن نکردی؟ یا می‌گفتی علی تلفن کند.

- علی کجا بود؟ وقتی دیدم پسره‌هی برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند، به‌دو آمدم این‌جا تا خبرت کنم.

بعد به تلفن اشاره کرد: حسن می‌گفت: «به تلفن نمی‌شود اعتماد کرد.»

گفتم: به خانه هم آمده‌اند؟

- هنوز که نه.

با تاکسی نیامده بود یا با خط. انداخته بود توی کوچه پس‌کوچه‌ها. از کوچه پناهی تا بیدآباد آمده بود، بعد هم رسیده بود به کوچه شازده‌این‌ها، آن وقت پیچیده بود به طرف چهارسوق علیقلی‌آقا، و از آن‌جا یک‌راست آمده بود تا در مسجدسید، و از در کنار صحن پیچیده بود توی کوچه پشت مسجد و بعد هم انداخته بود به کوچه نمی‌دانم چی و باز به کوچه زرگرباشی پیچیده بود و دور زده بود تا برسد به شاه و بعد به شیخ بهایی تا بالاخره برسد به دفتر. گفت: کی حوصله دارد یک پیرزن را این‌همه راه دنبال کند؟ حتماً فکر کرده‌اند خل شده‌ام.

گریه هم کرده بود. پتۀ چادر را می‌کشند به روی چشم و سیر و پر گریه می‌کنند. میرزا حبیب چای آورد. فهمیده بود که مادر است. مادر گفت: حالا چه کار کنیم، مادر؟

گفتم: نپرسیدی کجا یا چطور گرفتندش؟

- مگر ایستاد؟ فقط گفت: «آقا را گرفتند.» بعد هم گفت: «خدا حافظ.» و رفت.

گوشه‌ای از پتۀ چارقد را برد زیر شیشه عینکش و اشکی را که ندیده بودم پاک کرد. اتاق آقا شلوغ بود. آقا داشت معامله‌ای را جوش می‌داد. حالا دیگر حق دلالی هم می‌گیرد. فقط من بودم و او. مدنی، جناب مدنی، گاهی سر می‌زد. باز مادر یک جرعه خورد و پرسید: حالا چه کار کنیم، مادر؟

- اول ببینم کجاست، تا بعد.

بعد هم گفتم: حالا تو برو، من خودم می‌روم دنبال کارش.

بلند نشد. لب‌های نازکش می‌لرزید، گفت: یک کاری نکنی که برات دردسر درست بشود.

گفتم: نترس، مادر.

بالاخره بلند شد، رفت. می دانستم که نمی رود. توی دالان بود، پتۀ چادر را روی صورتش کشیده بود. حتماً داشت گریه می کرد. دست گذاشتم روی شانۀ اش. می لرزید. گفتم: درست می شود، مادر.

- حالا چه کار کنیم؟

- طوری که نمی شود، کاری که نکرده.

- این دفعه فرق می کند.

- چیزی هم توی خانه دارد؟

- نه، فقط کتابهاش هست.

داد زدم: راستش را به من بگو!

گفت: پهلوی من که نگذاشته. من نمی دانم، اما مطمئنم که این دفعه مثل آن دفعه نیست.

باز گفتم: گفتم که این دفعه مثل آن دفعه نیست.

گفتم: توی چاه که نگذاشته است؟

گفت: نه.

با مکثی که کرد، بله هم معنی می داد.

گفتم: پس صبر کن، من همین حالا می آیم.

بایست به آقا می گفتم. گفت: مادر، توی اتاقش چیزی نیست، همین یک هفته پیش یک خرور چیز سوزاند.

- خوب، شاید توی همان چاه هنوز یک چیزی باشد.

- من نمی‌خوام تو هم به دردرس بیفتی.

گفتم: نترس، طوری نمی‌شود.

وقتی می‌رفتم غر زد که: طوری نمی‌شود، همه‌شان می‌گویند طوری نیست.

می‌دانستم که حسن مان همه‌اش همین را می‌گوید. رفتم. آقا داشت سند را تنظیم می‌کرد. معامله ماشین بود. توی گوشش گفتم: یک کاری پیش آمده، باید بروم.

گفت: حالا چرا؟ می‌بینی که دست تنهام.

بلند گفت. وقتی می‌خواست به آدم نگاه کند، عینکش را می‌گذاشت روی پل بینی عقابی‌اش. تا این کار را بکند و بالاخره بگوید، دل توی دل آدم نیست. تازگی‌ها یک عبا هم روی کت و شلوارش می‌انداخت. توی گوشش گفتم: باید بروم، یک ساعت فقط. برای مادرم این‌ها گرفتاری پیش آمده.

باز سر بلند کرد، عینک را بر پل بینی گذاشت: خوب، خوب، باشد. من ازشان امضا می‌گیرم، تو بعد وارد کن. این‌ها که غریبه نیستند.

مادر نمی‌خواست با تاکسی برویم. مجبورش کردم. گفتم: سر صندوق من که نرفته بود؟

گفت: نترس، همان جا است، روی موتور چاه.

گفتم: مادر، من شنیده‌ام این‌ها متخصص دارند، بالاخره پیدا می‌کنند. تازه اگر آن چیز آهنی باشد، با دستگاه پیداش می‌کنند.

براق شد: مگر اسلحه دارد که می‌ترسی؟

چه چیزهایی از حسن مان یاد گرفته بود! دو کوچه جلوتر پیاده شدیم و بعد انداختیم از آن طرف و زدیم به کوچه باریکی و بعد از طرف شرقی خانه مادر این‌ها سردر آوردیم. چند سالی بود که این جا می‌نشستند با مادر و پدر و علی و پری. علی و حسن مان خرج‌شان را می‌دادند، البته اگر داداش حسن آن جا نبود. من هم بالاخره چیزی می‌دادم. خرج ملیح هم می‌کردم و هر ماه هم چیزی توی حساب پس‌اندازم برای روز مبادا - که می‌دانم دارد می‌رسد - می‌گذاشتم. با دست خالی نمی‌شود. عموحسین دستش خالی بوده که نتوانسته. توی کوچه ماشینی نبود. مردی داشت می‌رفت. پرسیدم: می‌شناسیش؟

- بله، خانه‌شان این جاست، تازه آمده‌اند، دو تا دختر هم دارد.

برف‌های جلو در و کنار دیوار را ریخته بودند وسط کوچه. حتماً کار پدر بود. مادر گفت: همین جا صبر کن، تا من ببینم کسی نباشد.

- من که کاری نکرده‌ام که بترسم.

خودم هم زنگ زدم. پری در را باز کرد. از چادر سرش و رنگ روش فهمیدم باید خبری باشد، اما توی دالان و حتی حیاط کسی را ندیدم. وقتی به کنار راه پله‌ها رسیدم، دیدمش که یوزی به دست نشسته است، پشت به در مهمانخانه. رو به من گرفته بود. با سر یوزی اش اشاره کرد. دست‌هام را بردم بالا. توی حمام هم یکی بود. از پشت سرم پرید بیرون و کلتاش را گذاشت زیر بغلم: تکون بخوری، سوراخت می‌کنم.

کنارم بود و زیر گوشم حرف می‌زد. کوتاه‌قد بود و چهارشانه. بینی پخاش را تا توی صورتم آورده بود جلو. توی راه‌پله‌ها هم یکی ایستاده بود. اسلحه نداشت. گفت: برو بایست رو به دیوار.

مادر را هم آورده بودند تو و در را بستند. همان که روی راه‌پله‌ها ایستاده بود از مادر پرسید: این کی است؟
گفت: پسر است.

رو به اتاق مادر این‌ها داد زد: بیا ببینم ملک جون!

دختر پری بود. حالا دیگر دردانه صدایش نمی‌زدیم. ملک دختر اولش بود. دامن پوشیده بود و موهایش را، حتماً پری، دم اسبی کرده بود که توی چشمش نریزد. جلو ملک نشست و گفت: راستش را بگو ببینم. این کی تو می‌شود؟

- دایی جون حسین است.

و دوید طرف من. پای چپم را بغل کرد. مرد خپله داشت جیب‌هام را می‌گشت. چیزی که نبود. دو تا خودنویس داشتم و چند تا خودکار، آبی و مشکی و قرمز. دو تا مداد هم از آن یکی جیبم درآورد. پاک‌کن هم بود و یک دفترچه بغلی. دسته‌کلید را هم برداشت، اما جعبه سیگار و کبریت‌م را سر جاشان گذاشت. گفت: جناب سرهنگ، این‌ها را ببینید.

جناب سرهنگ همان بود که جلو ملک نشسته بود. بلندقد بود و سبیل نازکی بالای لبش بود. گفت: تو مگر چه کاره‌ای، مرد؟

گفتم و حتی نشانی دفتر را دادم. از اتاق‌های بالا هم صدا می‌آمد. جناب سرهنگ گفت: ولش کن، بگذار برود.

بعد هم اشاره کرد که بروم توی اتاق مادر. پدر هم بود. پشت کرسی نشسته‌بود و سیگارش توی زیرسیگاری دود می‌کرد. اقدس داشت فرهادش را شیر می‌داد. پتۀ چارقش را کشیده‌بود روی صورت بچه. ملک حالا دامن کتم را چسبیده‌بود. گفتم: داداشات کو؟

- زیر کرسی خواب است، دایی جون.

جناب سرهنگ داد زد: حرف نباشد.

آمد توی چهارچوب در. سرش را خم کرده‌بود: هیچ کس حرف نمی‌زند، حتی با بچه.

از اتاق بالا صدای پا می‌آمد. مادر داشت می‌گفت: آخر جناب سرهنگ، بچه من که کاری نکرده. همه‌اش سرش به کار خودش است.

- ما هم نگفتیم که کرده. چند تا سؤال ازش می‌کنیم، اگر چیزی نبود، آزادش می‌کنیم.

از پله‌ها داشتند می‌آمدند پایین. نمی‌دیدم، اما فهمیدم چند نفرند. بعد دیدم‌شان. یکی‌شان یک گونی پر به بغل گرفته‌بود. دست آن یکی بقچه‌ای بود. سومی دو پلاستیک به دو دست داشت. صدای بی‌سیم یا همین واکی‌تاکی‌های حالا می‌آمد. بعد جناب سرهنگ حرف زد. داشت می‌گفت که ماشین را بیاورند دم در.

زیرزمین را هم گمانم گشتند. مادر دنبال‌شان رفت. ملک پهلوی من نشسته‌بود، خودش را چسبانده‌بود به من. دامن کتم هنوز به دستش بود. داشتم دست می‌کشیدم به موهاش. مادر آمد تو، به اقدس مان گفت: بلند شو دختر، یک پیاله چای دم کن.

اقدس بچه به بغل بلند شد. وقتی داشت بچه را زیر کرسی می‌خواباند، چادر از سرش افتاد. فرهاد نقی زد. پستانک را از روی تاچه برداشت، مکید و دهن بچه گذاشت. گفتم: تو مواظب بچه باش، من درست می‌کنم.

هنوز نیم‌خیز نشده‌بودم که از توی دالان کسی داد زد: تو بنشین سر جات.

چه صدای کلفتی داشت. بعد هم آمد دم در تا ببیند که نشسته‌ام یا نه. دستۀ کلتش از کنار دامن کتش پیدا بود. خودنویس‌ها و خودکارها و مدادهای من هنوز دستش بود. دفترچۀ بغلی من توی همان جیبی بود که از روی دستۀ کلتش پس رفته‌بود. صدای مادر آمد: زندگی بچه من همین‌هاست.

جناب سرهنگ گفت: مادر، ما که کاری‌شان نمی‌کنیم، بررسی می‌کنیم، اگر چیزی نبود برشان می‌گردانیم.

مدام می‌آمدند و از پله‌ها می‌رفتند بالا و با گونی‌های پر برمی‌گشتند. مادر گفت: آن دفعه که برنگردانند.

صدای دادش بلند شد: نفهمیدم، پس می‌خواستی جایزه هم بهش بدهند؟

بعد آهسته گفت: آخر این پسر است که بزرگ کرده‌ای؟ والله، باید شما پدر و مادرها را اعدام کرد.

- برای چی؟ مگر کتاب خواندن هم جرم است؟

دیگر کار کشته شده بود. گمانم با آن‌ها باز تا زیرزمین هم رفت. جناب سرهنگ داشت با واکسی‌تاکسی حرف می‌زد، از من می‌گفت که این جاست. توی حیاط مادر داشت با یکی از مأمورها یکی به دو می‌کرد: مگر سر بریده داریم که توی هر سوراخی سر می‌کنی. بگو چه می‌خواهی تا بگویم کجاست.

نیم‌خیز شدم. یکی حالا داشت میله‌ای جابه‌جا در خاک باغچه فرو می‌کرد. دیگر نمی‌شنیدم که چه می‌گویند. مادر بالاخره آمد، گفت: جناب سرهنگ، این چاه برق دارد، من گفته‌باشم. از وقتی لوله‌کشی شد، درش را بستیم.

یکی گفت: برو یک چراغ‌قوه بیار، این قدر هم سروصدا نکن که همسایه‌ها را خبر کنی.

- چراغ‌قوه‌ام کجا بود؟

حتماً داشت. توی همان کمد روبه‌رو بود. حالا درش باز بود. حتماً قبل از این که بیاید دنبال من باز گذاشته بود، آن هم وقتی ملک این‌جا بود و اقدس و پری. چینی‌هاش را آن‌جا می‌گذاشت و هزار خرت‌وپرت دیگر و هر چه آجیل و شیرینی و گز که داشت. کلیدش به جانش بسته بود. وقتی نوه‌ها سر به جانش می‌کردند، بالاخره باز می‌کرد و به هر کدام چیزی می‌داد و باز درش را می‌بست. صندوق سبز او همین کمد بود. حتی چیزهایی را که حالا دیگر اسقاط بود همان‌جا نگه می‌داشت، حتی برس سری که دسته‌اش شکسته بود.

گفتم: مادر، چیزی که نیست، برشان ببینند.

- مگر من حرفی دارم؟ گفتم در و دیوارش برق دارد که جوان مردم طوریش نشود.

آمده بود سر یخچال و میوه‌هاش را توی سبد می‌چید. اشاره‌ای هم کرد که نفهمیدم. بعد دستش را برد بالا، یعنی که نه. چرا؟ بعد دستش را کاسه کرد و شانه‌هاش را جمع کرد، و لب پایین‌اش را جلو آورد. نفهمیدم چه می‌گوید. حسن‌مان اگر بود می‌فهمید. چند تا موزش را هم توی یک بشقاب گذاشت. دست از دلش برداشته بود. ملک و پری حتماً، بعد هم شده، چیزی باقی نمی‌گذاشتند. در یخچال را باز قفل کرد. دردانه را مثل اقدس یا اختر دوست نداشت. ناتوش می‌دانست. خپله باز آمد توی آستانهٔ در: یعنی یک سیم رابط هم ندارید؟

مادر گفت: همین حالا می‌روم براتان می‌گیرم.

سینی را هم جلوش گرفت: بفرمایید!

خپله برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جناب سرهنگ آمد، سببی برداشت. از حیاط صدای یکی آمد: جناب سرهنگ، تاریک است، نمی‌شود دید. پله هم ندارد. برق هم دارد. این را دیگر راست می‌گوید.

- من که گفتم دارد. ولی مگر مقنی‌ها نمی‌رفتند پایین؟ همین پیرارسال دو دفعه چاه را آب انداختیم.

رفت بیرون: بیا جوان، دهنه را شیرین کن، حالا خودم می‌روم می‌گیرم.

انگار می‌خواست سیم رابط را از همسایه‌ها بگیرد. نگذاشتند. مادر گفت: همین همسایهٔ روبه‌روی دارد. هر وقت خواستیم، داده‌اند.

سرهنگ گفت: ممنون، مادر. نمی‌خواهد زحمت بکشی.

مادر چای هم برایشان برد. اقدس ریخته بود، اول چهار تا و بعد هم دو تا. سرهنگ می‌گفت: می‌بینی؟ با این پسرت کاری نداریم، یا آن یکی که معلم است. برای این که سرشان به کار خودشان است.

بالاخره رفتند. مادر می‌گفت: کتاب‌های بچه‌ام را ریختند توی دو تا ماشین و پشت یک ماشین گنده که درش از پشت باز می‌شد.

اغلب قفسه‌های اتاق داداش حسن خالی بود. فقط جای کتاب‌ها مانده بود. زیر قالی‌ها را هم گشته بودند. جای دو تکه کاغذ و یک روزنامه مانده بود. لوله‌های بخاری را گذاشته بودند کنار اتاقش. دورتادور بخاری دوده بود. روی میزش هم خالی بود، کشوهاش هم. فقط چند خودنویس مانده بود و یک خودکار. مدادتراش‌اش روی میز بود کنار چراغ مطالعه‌اش. لباس‌هاش را وسط اتاق کومه کرده بودند. کمدش را هم گشته بودند. برده بودند. چی؟ نفهمیدم. مادر گفت: این جا چه کار می‌کنی؟ برو یک کاری بکن.

گفتم: چه کاری؟

- باز برمی گردند، مادر.

- مگر چیزهای دیگه‌ای هم هست؟

پدر توی راه‌پله‌ها ایستاده بود. آن دفعه، چهل روز رفته بود لسان‌الارض. بعد از ظهر راه می‌افتاد و عصر یا غروب برمی‌گشت. نماز حاجت می‌خوانده. حسن مان می‌گفت: وقتی داشتم می‌آمدم، دیدم دارد می‌آید، با کمر خمیده. مرا ندید.

صورت و پیشانی‌اش تا خط کلاه سیاه شده بود. سفیدی پیشانی‌اش هم پوست انداخته بود. داداش حسن بغل‌اش کرده بود. پدر گفته: دیدی آخرش حاجتم را گرفتم؟

نیامده خانه. چهلم‌اش بوده، و باز بایست می‌رفته و توی بیابانی لسان‌الارض نماز حاجت می‌خوانده. نسخه‌اش را از کی گرفته بوده؟ توی صندوق عموحسین که نبود، در جامع و مجمع‌الدعوات هم ندیدم.

مادر باز گفت: یک کاری بکن، مادر.

داد زدم: تو بگو تا من بکنم.

گفت: می‌ترسم توی چاه چیزی گذاشته باشد، یا شاید توی صندوق تو.

صندوق را خودم دادم پایین تا مش‌صفر بگذارد درست روی چوبی که زیر موتور آب کار گذاشته بودند. چاه حالا شاید آبی نداشت، اما نمی‌شد رفت پایین. بدنه چاه برق داشت. چطور یا از کجا؟ نمی‌دانستیم. وقتی از چاه آب می‌کشیدیم و مثلاً دست توی آب حوض می‌زدیم برق می‌گرفت مان، همان قدر که تمام تن مان را می‌لرزاند. همان وقت گذاشتیم پایین که آب لوله‌کشی به خانه آن‌ها هم رسید. گفتم: کسی دست به هیچ جا نزند تا خودم کنتور را قطع کنم.

مادر گفت: فایده ندارد، مادر. ممکن است از برق چاه همسایه باشد.

باز داد زدم: کلک نزن، مادر!

بعد هم گفتم: حالا برو چراغ‌قوه‌ات را بیاور.

به پری هم سپردم برود دم در و به بهانه ملک مواظب کوچه باشد. نخواست تا سر کوچه برود، ببیند ماشینی چیزی هست یا نه. علی اگر می آمد، به دنبالش حتماً باز می آمدند سراغ مان. پدر می گفت: توی چاه که چیزی نیست.

مادر گفت: می دانم، اما یک دفعه دیدی گذاشته توی همان صندوق.

پدر گفت: کی؟

- معلوم است، من که حسین را نمی گویم.

کنار موتور صندوق من پیدا بود با همان رنگ سبزش و دو برآمدگی اش. ته چاه هم آب بود، و این جا روی لوله موتور و گاهی به دیوار خزه بسته بود. فقط تا زیر موتور لوله بزرگ سفالی بود و بقیه اش تا این بالا خاکی بود، نم دار. مادر گفت: من مطمئنم همان تو گذاشته.

گفتم: نکند با هم گذاشته اید؟

کتب را کندم و بعد ژاکت را. پدر گفت: من حالا می روم مش صفر را خیرش می کنم.

گفتم: نمی خواهد. من هم می توانم. فقط یک تکه طناب می خواهم.

مادر گفت: می خواهی ببندی به کمرت؟

پدر هم نگاه کرد، گفت: این که صندوق آن ناکام است.

گفتم: مگر یادتان نیست؟

و زبانم را گاز گرفتم. خوب شد که مادر نشیند.

گره دور کمرم را پدر زد و سرش را چند بار دور مچ هاش پیچاند. مادر هم وسط طناب را گرفته بود. به مادر گفتم فقط چراغ قوه را بگیرد. خودم هم سر طناب را به میله پنجره گره زدم. چندان هم سخت نبود. روی تخته زیر موتور که ایستادم، سر طناب را از میله قفل رد کردم و گره زدم و گفتم که بکشندش بالا. صندوق را که گرفتند، چاه تاریک شد. نترسیدم. اما، خوب، آدم نمی داند چند کله آب زیرش هست. تازه چاهها اغلب دم دارند. مقنیها بیشتر همین طورها می میرند. سرم هم گیج می رفت: گفتم: بابا!

که طناب به سرم خورد. دور کمرم بستم و دادادم: پس این چراغ قوه کو؟

صدای مادر از آن دور آمد: خاک به سرم! دیدی که چطور یادم رفت.

دست به دیوار گرفتم و پا توی فرورفتگی‌های نمدار گذاشتم. صدای مادر آمد: انگار زنگ در است.

شاید عجله کردم که آن‌طور لغزیدم. آویزان شدم. کورمال دنبال طناب گشتم، چشم‌بسته می‌گشتم. معلق بودن بد است، مثل همین زمین که می‌گویند معلق است، آویخته به آن جاذبه که می‌گویند هست و نمی‌دانند چیست. از آن‌ته، از عمق آب خزه‌بسته، صدایی می‌آمد، هانفسی شاید. شاید همه‌اش تقصیر این نفس‌تنگی است که دارم. اما بالاخره تمام شد. داداش علی آمده بود. از سر کوچه شنیده بود که حسن‌مان را گرفته‌اند. بقال سر خیابان گفته‌بوده. کلید در صندوق پیش مادر بود. حالا نمی‌دانست کجا گذاشته. می‌گفت: بعد که پیدا کردم خودم بازش می‌کنم. حالا تو بیا بالا یک انگشت نمک بگذار دهن‌ت، نکند قهره کرده باشی.

نمی‌شد صبر کرد، یا وقت تلف کرد تا قانع شود که کلید را بدهد. بالاخره، پدر باز میله انداخت و چفت را از جاش درآورد. کاغذها و طومارها سر جاشان نبود. اگر اسلحه‌ای آن زیر گذاشته‌باشد، چی؟ بالاخره می‌گویند. دست بردم و زیر و روش را دیدم. چیزی نبود. می‌دانستم که اهل این کارها نیست. یادم است یک شب که رفته‌بودم خانه مادر، دفترچه‌ای بهم داد که بخوانم. تایی بود. گفت: بخوان و نظرت را هم بده. اگر کتبی باشد چه بهتر.

ورق می‌زدم و مانده‌بودم که با چه بهانه‌ای پس‌اش بدهم. گفت: فقط بیست و چهار ساعت وقت داری.

منصرف شدم. گرچه درس داشتم، اما از سه‌شنبه، غروب، تا فردا غروب که تعطیل هم بود وقت گذاشتم. مگر می‌شد؟ خواندمش. تاریخ بود و از کودتای رضاشاه شروع می‌شد تا همین اواخر دههٔ چهل. بیشتر دورهٔ نهضت ملی‌اش برام جالب بود. توی پستو دوره‌های خواندنی‌های آقا را خوانده‌بودم. از جلد یکی‌شان هم عکس مصدق را کنده‌بودم. هنوز هم دارمش. حالا یادم نیست کجاست. بیشتر تکیهٔ نویسنده که نفهمیدم کیست روی همین حوادث اخیر بود، جوان‌هایی که توی خیابان دست به اسلحه می‌بردند، نه مثل آن‌ها که می‌نشستند تا بیایند بگیرندشان و ده‌تا ده‌تا جلو دیوار بچینندشان. به داداش حسن هم گفتم. گفت: این‌ها تازه اول کار است.

- کدام کار؟

- همان که داریم مقدمات‌اش را فراهم می‌کنیم.

- با چی؟

متعصب بود، آن وقت به من می گفت: تو هنوز توی گذشته‌هایی. آینده را باید پی ریخت.

گفتم: من از این آینده تو می ترسم. آن گذشته، حداقل، هر چیزی جایی داشت. آدم هم معلوم بود چه قدری دارد.

- یعنی که اشرف مخلوقات بود؟

- همان بهتر بود، یا حالا که نتیجه نبیره میمون شده؟

گفت: برو بابا، تو هم حوصله داری.

آن وقت به من گفت، به برادر تنی‌اش، که مرتجع‌ام، که امل‌ام. آن هم من که می‌خواهم از این معلق بودن، از این فردای ناشناس نجات‌شان بدهم. مهم نیست. خواهد دید، همه خواهند دید.

معلوم است که من و حسن‌مان، از مدت‌ها پیش، راه‌مان از هم جدا شده بود. او دیگر نماز هم نمی‌خواند. من هم البته کاهل‌نمازم. نمی‌رسم، از بس برای فراهم کردن مقدمات متون کهن می‌خوانم و یا می‌نشینم و از روی سرمشق شیخ فاضلی می‌نویسم. البته در عوض روزهایی هست که در هر وعده ده‌ها نماز قضا به‌جا می‌آورم و هی گریه می‌کنم و باز قامت می‌بندم. در چمدانم را بستم، گفتم: باید همین حالا ببرمش.

مادر گفت: باشد، من شب برات می‌آورمش.

گفتم: چیزی که توش نیست.

- باشد.

می‌خواست همه‌اش را بریزد توی دو تا ساک حمام. می‌گفت: می‌گیرم زیر چادرم.

پدر داد زد: این جاست، من مطمئنم.

آن طرف باغچه، نزدیک سه‌کنج دیوار، ایستاده بود و کف پاش را به زمین می‌زد. گفت: هرچه هست، همین جا خاک کرده. یک روز دیدم همین جا چند تا موزائیک جابه‌جا شده. تازه این یکی هم تازه است، آن یکی شکسته بود.

گفتم: کارمان درآمد.

مادر نشست بود بر لبه حوض. چادرش افتاده بود روی شانه‌هاش. پیرش کرده بود این حسن‌مان. چمدان هم دست من بود. پری می‌خواست برود. بچه به بغل ایستاده بود. مادر بالاخره راهش انداخت. ناهاری هم کشید. نتوانستم بخورم. گفتم: من باید بروم، کار دارم.

می‌انداختم از آن طرف و می‌رفتم تا برسم به میدان پهلوی. آن‌جا دیگر می‌شد تاکسی گرفت.

مادر گفت: من می‌روم ببینم کسی این دور و برها نباشد.

کسی نبود. علی هم رفت ببیند. پدر، ناهار نخورده، رفت تیشه و ماله‌اش را از زیرزمین بیاورد. می‌گفت: من بدم، کاری می‌کنم که هیچ کس بو نبرد موزائیک‌ها جابه‌جا شده‌اند.

مادر گفت: حالا باشد تا شب. اگر حالا برسند برای بچه‌ام بد می‌شود.

گفتم: وقتش همین حالاست، بعید است به این زودی برگردند.

پدر و علی رفتند سراغ حیاط. نگذاشتم مادر دنبالم بیاید. چمدان که وزنی نداشت. اما خوب، خیلی راه بود. مجبور بودم از کوچه پس کوچه‌ها بروم. بالاخره هم از کاوه سردر آوردم و همان‌جا تاکسی گرفتم تا سر شیخ بهایی. بعد هم اضافه دادم تا بیاورندم تا جلو دفتر. در بسته بود. کلید داشتم، دارم. میرزاحبیب توی درگاهی آبدارخانه‌اش نشسته بود. گفتم: این را بگذار توی پستوی من. کاغذ و نوشته‌های خودم است.

مخصوصاً گفتم که وقتی می‌بیند همان را به آقا بگوید. می‌دانستم که آقا هم مرا دیده از گوشه پرده یکی از پنجره‌ها. زنگ را یک بار به صدا در آوردم. حاج‌تقی داشت می‌کشید. جلتی است. همان دفعه دوم فهمید که زنگ را آقا مخصوصاً کار گذاشته. آقا خودش کباب‌ها را سیخ کرده بود و سیخ لسه و پوسته حبیب را هم جدا گذاشته بود. آقا گفت: انگار والده‌تان بودند.

گفتم: بله.

- طوری که نشده؟

- نه. همین چیزهاست که می‌دانید.

منتظر بودم که حاج‌تقی شروع کند. چهارزانو نمی‌توانست بنشیند، از بس شکمش توی دست و پاش بود. شوخ هم هست. دلال ماشین است. یک کامیون هم آن وقت داشت که می‌داد دست این و آن. آقا گفت: باز که برای داداش حسنت گرفتاری پیدا نشده؟

گفتم: خودتان که مسبوق‌اید، این برادر ما کون نشیمن ندارد. هر روز یک جاست.

حاج‌تقی بالاخره شروع کرد: دندان کرم‌خورده را گیرم که آدم کلی هم پول بالاش بدهد و توش را پر کند، اما بالاخره باید کندش و انداختش دور.

رو به من کرد: درست نمی‌گوییم، حسین جان؟

آقا نفسی تازه کرد، گفت: خوب، بله، حاجی. ولی اول باید پیش و پس کار را هم دید.

- دیدم، والله و بالله که دیدم. پدر و مادرش را دعوت کردم، برادرهای ارنعوت‌اش هم آمدند. گفتم: «خودتان ببینید! این زندگی است که من دارم؟»

آقا گفت: راستش را بگو، حاجی.

نمی‌گفت. از خیلی وقت پیش پيله کرده‌بود که می‌خواهد زنش را طلاق بدهد، تازه می‌خواست حق و حقوقش را ندهد، اغلب هم می‌آمد با آقا صلاح و مصلحت کند.

گفت: راستش همین بود که گفتم. جان شما نباشد، جان چهار تا بچه‌ام چیزی هم زیر سر نگذاشته‌ام. تازه، اگر می‌خواستم که می‌گرفتم، دستم که چلاق نیست.

بعد هم خواست که آقا راهی پیش پاش بگذارد. آقا گفت: دست بردار حاجی، راستش را بگو تا کمکات کنم.

بالاخره گفت. می‌گفت: نه که بگویم زیر سرش بلند شده، اما، خوب، مثلاً - حالا حسین آقا از خودمان است - من گردن شکسته بهش تخته‌نرد یاد دادم، گاهی با هم بازی می‌کردیم. حالا مدتی است که خانم بازی نمی‌کنند، می‌فرمایند مکروه است. اما بعد فهمیدم رفته با پسر کدام عمه‌اش بازی کرده.

آقا خندید: خجالت بکش، حاجی. این که نشد دلیل.

- چرا دلیل نشد؟ رفته‌بودم خانه پدرزن مهمانی، دیدم خواهرزنم هی نخودی می‌خندد...

- پس تو که نان زیر کباب داری، دیگر چه مرگیت است؟

حاجی پابه پا شد. حالا وافور — به قول آقا بلندگو — به دستش بود. تعارف هم کرد. نمی کشیدم. نمی کشم، باید منطقی باشم، حساب شده عمل کنم تا برگردد، همان بشود که ابن سینا می گفت یا فارابی یا در آن همه حدیث و تفسیر هست. حاجی تقی گفت: والله، نان زیرکباب ما مدتی است بیات شده.

رو به من کرد: ما که بخت آقا را نداریم که از آسمان مدام برامان زن ببارد.

دیگر یادم نیست که بعدش چه گفتند. اینها را هم به حدس می نویسم، باید بنویسم تا باشند، مثل پدر که هستش یا عمه بزرگه که باید سلول به سلول بسازمش تا باشدش همچنان که بود و نان خرده های سفره را ریز کند برای گنجشک هاش و گاهی حتی کلاغها. می گفت: سر آن کلاغه چی آوردی که دیگر پیداش نیست؟

حاج تقی می گفت: آقا ختم روزگار است، اگر می خواست می توانست کار من را هم درست کند.

آقا گفت: ما اگر بیل زن بودیم، یک بیل به باغچه خودمان می زدیم.

- می توانی، آقا، والله که می توانی.

- گیرم هم بتوانم، چرا باید یک عمر نفرین برای خودم بخرم؟

- پس رفیق کی باید به درد دل رفیقش برسد؟

باز پابه پا شد، گفت: ببینید آقا، من زن گرفتم که قاتق نانم باشد، نه قاتل جانم. مثلاً می رود خانه برادرش یا عمه اش یا خاله نمی دانم عمه اش، مگر دیگر بلند می شود؟ تازه، می فهمم که تخته نرد هم بازی کرده. ای بخشکی بخت! شب که نه، غروب می روم خانه. خوب، یک سوراتی می آورد. خودش و بچه هاش یا خورده اند یا می خواهند بعد بخورند. سینی مزه جلو من است، همه چیز هست. می گذارد جلو من و می رود. بچه ها هم می روند. حتی این تخم جن، مملی من — دیده ایدش که؟ — نمی آید. صدش می زنم به یک بهانه ای که مثلاً یک چیزی بیاورد. البته همه چیز تکمیل است، اما خوب، آدم دلش می پوسد. من قوق قوق می نشینم و هی آن زهرماری را کوفت می کنم. حتی اگر برای مملی تخم جن چیزی خریده باشم، می آید می گیرد و می رود. اگر هم دستش را بگیرم که بنشانمش روی زانوم و مثلاً یک قاشق ماست و خیار و نعنا بگذارم دهندش، اخم می کند و هی می خواهد برود. بعد هم تخته نرد را می کشم جلو و با خودم بازی می کنم تا بلکه خانم صدش را بشنود و باز رجز بخواند: «تو که بازی کن نیستی، برو دو تا گردو بردار با مملی بازی کن.» می گوید: «آخر جلو این همه زاق و زوق بازی کردنم دیگر چیه؟» خوب، من هم رادیو را روشن می کنم و هی موج عوض می کنم، اما چه فایده؟ آدم به حرف زنده است. آخر آقا، تو بگو، مگر این زهرماری را نباید به گل روی یکی خورد؟

چایم را که خوردم بلند شدم. کار هم داشتم. دلم هم شور می‌زد، هنوز هم شور می‌زند. چقدر هم این در و آن در زدم تا فهمیدم که توی کمیته است. مادر هم ندیده‌بودش. هرروز می‌رفت. من هم رفتم ساواک. انگار که نمی‌دانم. گفتند نمی‌دانیم که کجاست. گفتیم: می‌خواهم سرهنگ نادری را ببینم.

رفت و آمد، و باز پنجره آهنی را بالا زد، گفت: می‌توانی بروی کمیته.

نشانی کمیته را هم داد. شنیده‌بودم که اول می‌برند آن‌جا. حتی می‌دانستم که گاهی که کسی را می‌گیرند، چشم‌بسته دور شهر می‌گردانندش و بعد می‌برندش آن‌جا و ازش می‌پرسند: «حالا این‌جا کجاست؟» اگر درستش را بگوید، می‌فهمند که این‌کاره است یا حداقل گوشش بدهکار است. نادری آمد دم در. چه قدی داشت! دست‌هاش را مدام تکان می‌داد، به داداش حسن هم حسابی فحش داد، گفت: همکاری نمی‌کند، اگر نه همین فردا آزادش می‌کردم.

دستم را گرفت و بردم تو، گفت: بیا خودت بشنو.

رفت پشت میز نشست و به من گفت بنشینم پشت به‌در، سرم را هم برگردانم. بعد فرستاد که یکی از بچه‌محصل‌ها را بیاورند. نادری گفت: خوب، بگو ببینم، بچه.

- چی را جناب سرهنگ؟

دادزد: نسناس، چی را؟ می‌خواهی دوباره مثل بلبل به حرفت بیاورم؟

- من که نمی‌دانم چی را باید بگویم.

صداش می‌لرزید، بغض داشت. نادری گفت: تعریف کن برای این آقا که کی تو را ابنه‌ایات کرده. می‌خواهد از زبان خودت بشنود.

بعد آهسته و بم گفت: می‌بخشید که بی‌تربیتی شد، مقصودم این است که کی تو را منحرف کرده.

پسرک بالاخره گفت که دبیرشان، یعنی داداش حسن، سر کلاس براشان کتاب می‌خوانده، از صمد مثلاً. با آن‌ها کوه هم می‌رفته. کتاب هم به‌شان امانت می‌داده.

بعد هم یکی دیگر را آورد. این یکی بچه‌سال بود. ندیدم، اما فکر می‌کنم رو به دیوار می‌ایستادند، یا شاید چشم‌بند داشتند. گفت که عضو انجمن ادبی دبیرستان است. هی هم آقا آقا می‌کرد: «آقا ما کتابداریم، بلد که نیستیم، آقا. ماهی سیاه کوچولو را دادیم به یکی. مال خودمان بود، آقا.»

نادری گفت: بله، نمی دانستی. خوب، پس چرا این همه شماره ماشین ساواک توی دفترچات نوشته بودی؟

- همین طوری، آقا. ما شبها دکان بابامان کار می کنیم، آقا. هر ماشینی که می آمد توی تعمیرگاه همسایه مان، شماره هاشان را می نوشتیم. قصد بدی که نداشتیم، آقا.

- جان ننه ات، تو گفتی، ما هم باور کردیم.

- باور کنید، آقا.

- باشد، باور کردم. اما حالا بگو ببینم کی گفته این شماره ها را یادداشت کنی؟

- هیچ کس، آقا.

- تو که گفتی دبیر ادبیات مان گفته.

- ما کی گفتیم، آقا؟

بعد انگار یکی از همکاران حسن مان را آورد. دبیر عربی و تعلیمات دینی بود. می گفت: با ایشان حتی حرف هم نمی زنم.

- حالا بله، قبلاً چی؟

نمی گفت. حتی حاضر نشد قبول کند که کتاب به هم امانت داده اند. نادری داد زد: آهای پسر، بیا شلوار آقا را در بیاور.

نفهمیدم چرا. بعدش حرف زد، گفت که اول بحث مذهبی می کرده اند، بعدش کشیده به مسائل روحانیت. گفت: من اینها را که از سر لطف به بنده مرحمت فرمودند، نخواندم.

نادری داد زد: بیا بکش پایین شلوار این بدمصب را.

باز گفت. دیگر فهمیدم که حسن مان چه کشیده است. حتی مرا برد و کتابهای دانش آموزان و آقاسید را نشانم داد. چقدر بقچه بقچه کتاب آورده بودند. یکی را باز کرد، گفت: اینها را از خانه آن سید جدبه کمرزده آورده ایم.

یکیش را باز کرد، نشانم داد که چطور زیر سطر سطر کتابی که مدعی بود خوانده، خط کشیده.

با این همه اجازه نداد با حسن‌مان ملاقات کنم. چند ماه بعد دیدیمش، مادر و اقدس اول دیده‌بودندش. سرش را تراشیده‌بودند و لاغر هم شده‌بود، پوست و استخوان.

من بعدها دیدمش. توی مجرد بود و چاق شده‌بود. گفت: یک پولی بده به دفتر. ما این‌جا به پول احتیاج داریم.

گفتم: انگار بهت خوش گذشته؟

- همه‌اش می‌خوریم و می‌خوابیم. جات خالی.

بعد هم گفت که باید زیرپیراهن و شورت کاپیتان براش ببریم: این‌جا شپش بیداد می‌کند.

از پشت توری سیمی آن طرف داد می‌زد تا بشنوم. میان این تور سیمی و آن یکی چند پاسبان قدم می‌زدند. آن‌ها از آن طرف داد می‌زدند و ما از این طرف.

حالا هم آن‌جاست. به هر ماهی، سالی جایی است، این ده و آن ده، این بند و آن بند و باز می‌رود، می‌چرخد، مثل این زمین که می‌گویند می‌چرخد؛ اما من ثابت و پایدار می‌مانم، مرکز من همین‌جاست، همین صندوق عموحسین است که توی پستو گذاشته‌بودمش. به قول آقا: وقتی من توی این اتاق لنگر می‌اندازم، از صبح تا ظهر هر چه کرده‌ام یا هر چه دیشب غلت و واغلت زده‌ام فراموشم می‌شود، مثل بچه‌ای می‌شوم که توی زهدان مادرش جا خوش کرده‌است. بعدش هم، سه و نیم یا چهار که باز می‌آیم پایین، باز باید بزنم و بخورم، ترسی هم ندارم، چون باز برمی‌گردم به لنگرگاهم که اگر توفان نوح هم بشود باکیم نیست.

غروب همان روز هم بود که گفت: تو که خوب می‌دانی من چقدر دشمن دارم، این صندوق حتی اگر هیچ چیز توش نباشد، باز مایهٔ دردسر است، اگر بخواهی می‌گویم حبیب بردش خانهٔ ما یا یک جایی دیگر تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.

کشتم تا این‌ها را گفت. قول دادم که خودم ببرمش. شب هم، دیروقت، بردمش خانهٔ ملیح. کاش پام شکسته‌بود و نمی‌بردمش، یا این را هم در لوح ازل نوشته‌بودند تا اول ببرمش آن‌جا. در را باز نکرد. میهمان داشت یعنی؟ شب جمعه به شب جمعه من می‌رفتم، هنوز هم اگر بخواهم می‌توانم بروم. در را باز نکرد. می‌دانستم که پشت در است. صندوق را گذاشته‌بودم روی سکو. گفتم: من ام ملیح.

حتی صدای هانفسسش را می‌شنیدم. حتماً میهمان داشته. نمی‌تواند فقط با یکی باشد، می‌دانم، مثل همان ملیحه‌خاتون مصطفی یا اصلاً مصطفوی. هی بوش را می‌شنود و می‌رود تا مگر مردش را پیدا کند که خاک

شده است توی قبرستان کوهپایه. با تاکسی رفتم خانه عمه این‌ها. در را عروس عمه بانو باز کرد. با دو بال چادر برآمدگی شکم و پاهای لختش را پوشاند. گفتم: باز که انگار مسافر توی راه داری؟

گفت: تا چشمت دربیاید.

با این دیگر چهار تا می‌شدند. بعد صورتش را دیدم. روی بینی و گونه‌هاش، جابه‌جا، لک داشت. زبان هم درآورد، و باز گنده‌گوشه زد. گفتم: میمون هرچه زشت‌تر، اداش بیشتر.

- می‌دانم کجات می‌سوزد. دستت به گوشت نمی‌رسد، می‌گویی بو می‌دهد.

گفتم: حالا می‌گذاری بیایم تو، یا نه؟

گفت: بفرمایید، پسردایی. راه گم کرده‌اید.

- حالا این مال کی هست؟

- تا چشمت درآد.

عمه‌بزرگه دیگر زمین‌گیر بود، پاهاش باد کرده بود. کلید صندوق‌خانه را از عمه کوچکه گرفتم و صندوق را گذاشتم آن‌جا، توی همان یک گله‌جا که پدر بالاخره از بارو درآورده بود. شب هم رفتم خانه مادراین‌ها که ببینم که تازه چه خبر دارند. حالا هم برگشته‌ام به این‌جا، به همان اتاق پدر و این صندوق‌خانه تا همین‌جا کار را تمام کنم که می‌کنم

مجلس چهارم

چند ماهی است این‌جا هستم، برگشته‌ام به همان نقطه آغاز: از همین‌جا بوده که شروع کرده‌ام و رفته‌ام تا آبادان و بعد برگشته‌ام به اصفهان، چرخ‌زنان، و باز از همین یک اتاق و این صندوق‌خانه رفته‌ام، گشتی زده‌ام در بازار و رسیده‌ام بالاخره به دفتر آقا؛ درسی خوانده‌ام، مشق‌ها نوشته‌ام و حالا هم آمده‌ام به همان‌جا که شروع کرده‌بودم، دور زده‌ام بر دایره‌ای که حفاظ من خواهد بود، مندل من. همین‌جا هم باید تمامش کنم تا دیگر نگردد کسی و نگردد زمین و این آدمی که اگر بر خط برود می‌رسد به مرگ و به آن دهانه سیاه، اما اگر سیرکنان بلغزد بر انحنای دایره‌ای که هست، باز می‌رسد به همان اول که اول هم نیست و حتی آخر، چرا که قالب تن وانهاده است، مثل ماری که پوست انداخته‌باشد، و حالا تنها روح صافی شده است بی‌درد تن و می‌چرخد رقصان، پروانه‌ای انگار به دور شمع، قطره‌آبی که به دریا رسیده است و دریاست دیگر و چه نیک گفته است قائلش که:

بدان ای عزیز که آدمی مُرکب آمد از این قالب که تن آن است و آن روح که صورت است. و قالب ما از عالم سفلی است، یعنی زیر فلک قمر که عالم اصغر است و عالم کثرت است و عالم کون و فساد است و عالم خلق و آن روح، که از جوهر ملائکه سماوی است، عالم علوی است و آدمی که مائیم مسافرانی که بدین جهان فرستاده‌اند و آن روح آدمی به کلیات عالم بود، چون بدین عالم خلق بیفتاد تا به جزئیات نیز عالم شود، آن قالبش آلت شد، همچون آن راکب که مقصد دیده است و راه داند، اما نه این سنگ یا آن خار یا آن خم راه که این همه به آلت این اسب خواهد پیمود که لقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس، که اول این قالب کرد از طین که انی خالق بشرأ من طین، یعنی که از خاک، از صلصال من حماء مسنون و آدمی را صورت داد یعنی روح که نفخت فیهِ من روحی.

بر خط — گفته‌ام — البته اگر برویم که مثلاً به کمال برسیم به همین جا می‌رسیم که حالا رسیده‌است آدمی، اما اگر بایستیم و برگ و بار بریزیم، پوست بیندازیم، صافی می‌شویم بی هیچ دُردی، شراباً طهوراً. من این‌ها را برای همین می‌نویسم، منطقی هم نبودم، نبودم.

حالا البته شب‌ها می‌آیم این جا، چیزی توی راه می‌خورم و شب می‌آیم این جا می‌خوابم. پسرعمه تقی این‌ها حالا توی آن سه دری می‌نشینند، اجاره کرده‌است از داداش رضاش. شب‌ها دیر می‌آیم تا گرفتارشان نشوم، نه عروس عمه که پسرعمه تقی. عروس عمه بانو انگار دیگر از حال و هوس افتاده. دستش همیشه خدا بند شاش و گه بچه‌هاست. پرسیدم: حالا این‌ها از کی هستند؟

- تا چشمت دربیاد!

صبح جمعه به جمعه هم مادر می‌آید. من صبح زود بیدار می‌شوم، جارو را خیس می‌کنم و اول هم می‌روم توی صندوق خانم، یخچال و کرسی و نمی‌دانم هر چه هست جلو می‌کشم، زیر و پشت‌شان را جارو می‌کنم. بعد هم می‌آیم سروقت این اتاق و بالاخره از این راهرو و پله‌ها گردی می‌گیرم، سماور را هم روشن می‌کنم، اما باز تا می‌رسد، اول سری می‌زند به عمه بزرگه که آن پایین بی‌هوش و بی‌گوش افتاده، بعد هم می‌آید بالا. حالا من مثلاً نشستهم چیزی می‌خوانم یا همین‌ها را می‌نویسم. هنوز نیامده چادرش را برمی‌دارد، از توی بقچه یا تازگی‌ها از ساکش روسری‌اش را درمی‌آورد، سر می‌کند و می‌افتد به جان این یک گله‌جا. من البته سلام می‌کنم، حتی بلند می‌شوم، التماسش می‌کنم که بنشیند یک پیاله چای بخورد. مگر به خرجش می‌رود؟ می‌گوید: این خانه و زندگی‌ست که تو داری؟

اول هم از همان صندوق خانه شروع می‌کند، و نمی‌دانم از کدام کنج و پسله‌اش آن همه خاک و خل و پُرز با دم جاروش می‌آورد توی راهرو، بعد هم می‌آید، می‌افتد به جان این اتاق. من می‌روم بیرون، روی مهتابی‌هی قدم می‌زنم و از پشت پنجره‌های خورشیدی و یا از درگاهی مهتابی مشرف به ایوان پسرعمه رضائین‌ها نگاهش می‌کنم که چطور تاقچه‌ها را گردگیری می‌کند و یا گوشه‌ این یک تکه گلیم را پس می‌زند، یا رختخوابم را می‌کشد جلو و از زیر و پشتش هی خاک و خل جمع می‌کند و می‌آورد تا توی راهرو و بعد

می بردشان تا آن پایین پله‌ها. بعد هم که برد و ریخت توی سطل آشغال عمه‌این‌ها باز می‌آید و مثلاً سماورم را که خودش برام آورده، می‌برد پایین و با یک گره‌بسته خاکه‌آجر می‌سابد، جام زیر سماور را می‌سابد، سینی زیراستکانی را، استکان و نعلبکی‌هام را که دو دست بیشتر نیست به قرچ و قروچ می‌اندازد، دیگچه و نمی‌دانم دو سه بشقابم را دوباره با گرد ظرفشویی که توی یک گره‌بسته دیگرش هست می‌شوید و آب می‌کشد و می‌چیند توی سبد عمه‌این‌ها و می‌آورد بالا. بعد باز چراغ والورم را می‌برد و زیر و بالاش را سیم و اسکاچ می‌کشد تا کی بیاید بالا و این یک پیاله چای را که من برایش می‌ریزم بخورد. می‌گویم: حالا راضی شدی؟

می‌گوید: ای مادر، این‌ها که کار نیست.

می‌گویم: تو که این‌همه کار داری!

- چه کاری، مادر؟ صبح زود همه کارهام را کردم، یک چیزی هم بار گذاشتم. حالا فقط من‌ام و بابات و این علی که تازگی‌ها شاش‌اش کف کرده، ازم زن می‌خواهد. خواستگاری هرکس هم می‌رویم، آقا نمی‌پسندد. می‌گویم: «مادر، خوب نیست روی دخترهای مردم نشان بگذاریم،» مگر به خرجش می‌رود؟ من خودم دختردار بودم، می‌دانم مادرهاشان چه می‌کشند. هی بفرمایید آن بالا، گز میل کنید، میوه بفرمایید.

می‌پرسم: خودت چی مادر، چطوری آمدند خواستگاری‌ات، عمه‌ها بودند دیگر؟

- ای مادر!

انگار بدانند که باید پوست بیندازم، شروع می‌کند:

- من مگر همه‌اش چند سالم بود؟ عقدم که کردند سیزده، چهارده سالم بود. نمی‌دانستم چی‌به‌چی است. یادم است. همان روزی که شبش یا عقدم بود یا عروسی‌ام - یکی از این دو تا - پسرخاله احمد رفته‌بود بالای نردبان که مثلاً برای من گنجشک بگیرد. هی می‌گرفت و می‌گذاشت توی جیبش، باز می‌پرید، می‌رفت توی لانه‌اش. من فکر می‌کردم خیلی هستند. عقلم نمی‌رسید که همان یکی است. بعد هم مزه می‌انداخت که: «این گنجشکه قشنگ‌تر است یا آن گنجشکه؟» این قدر نمی‌فهمیدم که دارد خودش را می‌گوید. لا اله الا الله، بین آدم را به چه حرف‌هایی وادار می‌کنند!

حرفی نمی‌زنم. به خاطر خود مادر است که می‌پرسم، حتی حالا که می‌نویسم‌شان.

مادر می‌گوید: خوب، دیگر. ننه‌ خدا بیامرز آمد دعوا کرد که: «خجالت بکش، دختر! تو یعنی فردا می‌روی خانه‌ بخت.» من را دعوا کرد، نه پسرخاله را. خوب، حالا دیگر وردست اوستا بودم، دم مسجد حکیم می‌رفتم قالیبافی. اوستا نقشه می‌خواند. به نقشه نگاه می‌کرد یا نه؟ یادم نیست. می‌گفت: «دو تا سر

گل، سه تا ول کن! یا می گفت: «سه تا ته بته جقه، یکی ول کن!» من هم می کردم. بقیه اش را دخترهای شش، هفت ساله توکاری می کردند، خفت می زدند. کارمان همین بود.

اشاره می کند به جلوش و با انگشت: یکی این جا می نشست که یعنی اوستاست، اصل کاری ها را او می زد. من هم این جا که وردست بودم، با نخ روی خفت ها را القاز می زدم (با انگشت هاش چپ و راست گره می زد)، گره می زدم و بعد با دفتین می زدم که محکم بشود. یکی هم این جا بود که خفت می زد و می آمد جلو. هفتگی که می گرفتم می دادم به مادرم، او هم — خدا بیامرز — می داد به مادرجون که برام جهاز و جامه بگیرد. می گفت: «این منقل برنجی را برای تو خریدم.» پایه اش برنج بود. پایه روی زمینش هم ریخته گری بود. بعدها بابات برد فروختش. نمی خواهد بهش حرفی بزنی.

— شما را داشتیم، تو و داداش حسنت و این اختر. خوب، مال دنیاست دیگر، مثل چرک کف دست است، می آید و می رود.

— یعنی واقعاً هیچ چی از زن و مردی نمی دانستی؟

— مگر همین اختر نبود که شب عروسی اش رفته بود لای یک پتو قایم شده بود؟ تا یکی دو ماه هم دست نداد. تازه، بعد از عقدش — خودت که یادت هست — هر وقت شاه داماد می آمد، تو با حسن می رفتید توی صندوق خانه، زیر بغلش را می گرفتید و می آوردید توی این اتاق. چند وقت هم گرفتار بودم.

می پرسم: خودت چی؟

— خوب، کسی که نگفته بود. بعد از عقد مادرجون یک چیزهایی گفت، شوخی شوخی، که مثلاً باید به دستور دلاک عمل کنی. دلاک هم می آمد شلوار و تنکشان را درمی آورد، دستورهاش را می داد و می رفت. اما ما، من مادر، همه اش به این فکر بودم که به یک جایی می روم، یک چیزی می خورم، یک چیزی هم می پوشم، همین.

می گویم: از خواستگاری عمه این ها می گفتی، مادر.

— حالا کو تا به آن جا برسیم؟ اولش که گفتم من هنوز بچه بودم. ده دوازده سالم بود. سحری خربزه خورده بودیم، پوسته هاش را برده بودم زیر کرسی گذاشته بودم که موقع افطار بخورم. بعد که آمدم، دیدم نیست. چه گریه ای کردم! بابای خدایبامرزم شوخ بود، برده بود گذاشته بود روی رف تا دست من بهش نرسد. یا یک وقتی قوطی برنجی داشتم که توش نخودچی کرده بودم و زیر کرسی گذاشته بودم. آن هم نبود. توپ افطار را که در کردند، هیچ کدام نبود. آخرش آورد داد به من. اما باز بابام سر من می ترسید، اگر به خانه آجی شازده می رفتم، مجبور بودم شب نشده برگردم، چون می ترسید که حاجی شب را نصفه بکند و بیاید سر وقت من. خواستگار اول من هم پسر نایب کون کمونچه بود. کونش این جوری بود (با کونه میچ و خم

دست پیچیده بر آن می‌سازدش)، بالا پایین می‌رفت. نایب دو تا پسر داشت: رحمت‌الله و اکبر. من را برای رحمت می‌خواستند بگیرند. دایزه محترم زن نایب بود. نایب که مرد، دایزه همان‌جا ماند. گمانم نپسندیدند، گفته بودند: «این‌ها که چیزی ندارند.» شاید هم بابام نداد. یادم که نیست. گفتم که من همه‌اش دوازده سالم بود. سر قالی نشسته بودم که آمدند دنبالم. خواستگار دومی من همین عمه‌این‌ها ت بودند. خاله‌ات، همین آبجی شازده‌ات، خواهرشوهرش رفته بود خانه دخترش. عمه‌ات هم آمده بود آن‌جا. پرسیده بود: «شما یک دختر سراغ ندارید؟» این هم گفته بود: «خواهر زن برادر من هست.» خوب، وعده کرده بودند آمده بودند آن‌جا. ما صراف‌ها می‌نشستیم، کنج آن کوچه پیچی. حالا چقدر می‌گرفتم یا آن‌ها می‌دادند یادم نیست. بابات که چند سال بعد من را با سه تا بچه گذاشت و رفت، همه‌اش روزی سه قران خرجی می‌فرستاد، به پول آن وقت. من هم سر قالی نشسته بودم. حالا دیگر وردست شده بودم، دفتین می‌زدم، گل می‌انداختم، القاز می‌کشیدم. دار قالی توی زیرزمین یک خانه‌ای بود راسته مسجد حاج م‌جعفر. خواستگاراها هم دروازه‌نو می‌نشستند.

- داری از عمه‌این‌ها می‌گویی؟

- دارم می‌گویم، مادر. دایزه محترم آمد دنبال من. اجازه‌ام را از اوستا گرفت. حالا چه بارانی می‌آمد، خدا می‌داند. کوچه‌ها هم گل و شل. دایزه جلو جلو می‌رفت و من هم به دنبالش، هی هم کفش‌هام در می‌آید. من را که حمام نبردند. حالا اول خبر می‌کنند، عروس را می‌برند حمام، چسان فسانش می‌کنند، آرایشگاه می‌برند، مثل همین اختر یا پری بلا گرفته. چی کشیدم تا راضی شد برود حمام! شما که نبودید ببینید چی کشیدم از دستش. پولش داده بودم که بدهد دلاک بشوردش، همه‌اش را داده بود بالای قارا، کوفت کرده بود. خودش هم که بلد نبود تنش را بشورد. گربه‌شوری. نفرینش کردم. حالا دل‌م براش می‌سوزد. این شوهره که بهش دادیم؟

می‌گویم: مادر، عمه‌ها ...

- باشد، از همان اولش بگویم. خواهر حاج ابوالقاسم گفته بود: «من یک دختر سراغ دارم.» راه و نیم‌راه آمده بودند، نه خبری نه اثری. من که رسیدم یک دست و صورتی شستم، پیره‌نم را هم عوض کردم رفتم تو، یک چارقد سرم کردم، یک چادر گرتی هم، که نمی‌دانم مال کی بود، ننه خدا بامرزم انداخت سرم، یک نشگون هم گرفت بغل پام که نیش را ببند. وقتی رفتم تو، عمه کوچک‌ها تعارف کرد بروم بالا، کنارش بنشینم. حالا یک عمه (به طرف راست و بعد چپش اشاره می‌کند) این‌جا نشسته، یک عمه هم این‌جا. هنوز نشسته بودم که همین عمه‌ربابات گفت: «بزرگه برای داداشم.» قدّم را می‌گفت، مادر. عمه بزرگه گفت: «مگر داداشم بچه است؟» عمه‌ربابات از پشت سر چادرم را از سرم کشید، گفت: «این‌جا که نامحرم نیست، دختر.» خدایی بود که چارقد سرم بود، گیسم را که خوب شانه نکرده بودم، یک شانه این‌ور یکی آن‌ور، مثل حالا، اما مو داشتم یک خرمن (به موهای گاه نقره‌ای و بیشتر خاکستری‌اش اشاره می‌کند)، حالا را نبین، مادر. عمه‌بزرگ‌ها ت گفت: «انگار حضرت فاطمه چارقدش را کشیده روی صورتش.» پسند کرده بود، انگار. بعد همین عمه کوچک‌ها ت، یعنی خواست کمکم کند چادرم را سرم کنم، دستش را

آورد گذاشت روی پستانم، یعنی که بگیرد توی مشتت. گفت: «همین خوب است، پستان ندارد.» بعدها فهمیدم که چرا. راستش چیزی که نداشتم، حالا هم ندارم. بهتر، مادر. یعنی چی که زن دو تا مشک جلو سینه‌اش آویزان باشد، مثل همین اقدس خودمان. یا این بانو که شما دنبال کونش بودید. حالا دیگر خوب شده، نشسته سر خانه و زندگی‌اش. نمی‌دانم از کی و کی آبستن شد که هی حالا شیر به شیر می‌زاید، هی هم ویار انار می‌کند و کال و نیم‌کال انارهای این درخت آن پایین را می‌کند و داد رضا را درمی‌آورد.

می‌گویم: مادر، باز که رفتی سراغ خرده حساب‌ها؟

- خوب، مادرم دیگر. فکر کردم نکند تشریف آورده‌اید این جا که به بانوجان تان نزدیک باشید. رفتم قسمش دادم، گفتم: «جان این بچه‌هاست راستش را بگو!» گفت: «من که می‌بینید از حال و هوس افتاده‌ام.» گفتم: «جان تو و جان این بچه‌ام. یک کاری نکن جانم را سر آن جای تو بگذارد.» گفت: «مگر قحط مرده، زن دایی؟» دیگر همه‌اش را فهمیدم. خوب، الحمدلله، راهش را پیدا کرده، می‌رود خانه ننه‌اش این‌ها و با شکم پر برمی‌گردد. خدا زیادشان کند.

داد می‌زنم: مادر!

- خودت خواستی بگویم.

- من کی گفتم روی زن مردم نشان بگذاری؟

- خوبه، خوبه، برای من دیگر تا قچه بالا نگذار! به قول عمه بزرگه‌ات: «باران آمده و ترک‌ها را پوشانده.»

- حالا بالاخره می‌روی سر حرف خودت یا تو هم مثل این تقی ...؟

- بیچاره تقی، تا بوق سگ باید جان بکند تا شکم این وامانده‌ها را سیر کند. کی دیگر نای حرف زدن دارد؟

یک چای دیگر برایش می‌ریزم و ساکت می‌نشینم تا مگر خودش شروع کند. شروع هم می‌کند:

- خوب نمی‌خواهد لب ورچینی. برات می‌گویم، گرچه نمی‌دانم این‌ها را برای چی می‌خواهی.

پابه‌پا می‌شود، جرعه‌ای چای می‌خورد، می‌گوید: پنجم ماه رمضان بود، مهرم را بریدند. شب بیست و هفتم هم عقد کردند. شام روز عید روزه هم جهاز را بردند. روز عید هم عروس را بردند. تمام شد.

می‌گویم: مادر از عقدت داشتی می‌گفتی.

- من که گفتم. بیست و هفتم که شد خوانچه‌هاشان را دادند آوردند. طبق کش‌ها می‌آوردند. پنج‌دری دایی میرزاعلی شد مردانه. اتاق پشتی‌اش هم زنانه. من را هم برده‌بودند حمام، وسمه و این‌ها هم گذاشته‌بودند. یک آینه‌قدی هم جلو من گذاشته‌بودند. صیغه که خواندند داماد آمد پهلوی من نشست. زیرچشمی نگاهش کردم. همه‌اش گفته‌بودند شکل حاج‌ابوالقاسم است. من این‌طوری نگاهش کردم، زیرچشمی. یک پالتو شیک پوشیده‌بود. صورتش هم مثل حالش بود، یک کم جوان‌تر. من نگاهش کردم، با خودم گفتم: «چرا پیشانی‌اش این‌قدر بلندست؟» جلو سرش بود، مثل حالش مو نداشت. تو هم به او رفته‌ای. می‌بینی که. دوستش داشتم یا نه؟ راستش اصلاً فکرش را نکردم. دو سال که من را گذاشت و رفت، بعد که آمد، من خانه بابام بودم. وقتی آمدم این‌جا، پاش را که از پله‌ها گذاشت بالا، دیدم دستش را حنا گذاشته، سرش را هم حنا گذاشته‌بود. دست‌هاش سرخ بود. من هم رفتم توی صندوق‌خانه، کنار رختخواب‌هام که گذاشته‌بودند روی میزم. وقتی آمد توی صندوق‌خانه که مثلاً دست من را بگیرد، زدم زیر دستش و آمدم بیرون. این فکر کرده‌بود که من غریبی می‌کنم که دو سال نبوده. اما من حالا می‌فهمم که بدم آمده‌بود که چرا خودش را این‌جوری کرده.

می‌گویم: مادر، تو که باز همه‌اش داری چرخ می‌زنی؟

- خوب، همین‌طور دارم می‌گویم که یادم می‌آید.

- داشتی از روز عقدکنان می‌گفتی.

- گفتم که. بابات آمد نشست پهلوی من. بعد هم چادر انداختند سر ما که مثلاً هم را ببوسیم. آکله بگیرند! من که نمی‌توانستم. این کارهایی که زن‌های امروز می‌کنند اصلاً من سرم نمی‌شد، یا همین بانو. به خیالت من خر بودم. زاغ سیاه‌تان را چوب می‌زدم. صدایش را می‌شنیدم، درست مثل گربه‌ها وقتی بهار می‌شود، مرنو می‌کشید. کرم از خودش بود، مادر.

می‌گویم: مادر، کاری به بانو نداشته‌باش.

- می‌شنیدید، مادر. حالا دیگر نه. خدا خیرش بدهد که دست از سرت برداشت.

- من خودم تقصیرکار بودم، مادر.

می‌گوید: حالا دیگر گذشته. خدا از سر تقصیرها بگذرد (چشم می‌بندد، لحظه‌ای فقط). روز عقدکنان هوا سرد بود. از سر شب ننه خدایبامرزم سینی گذاشته‌بود دورتادور حیاط، آب ریخته‌بود توشان. وقتی آمدند دیگر یخ بسته‌بود. شربت به‌شان داد. حنا‌بندان هم مرا بردند حمام. دو سه نفر هم با من آمدند. دو پام را حنا بستند، مثل بته‌جقه، گل‌به‌گل، کله‌قندی کله‌قندی. یک چیزی بود شاخی بود، سوراخ‌سوراخ داشت. با نخ می‌بستند. هر کسی داشت. سوراخ‌سوراخ داشت مثل آخوند تسبیح. می‌پیچیدند دور پا. کنده‌کاری بود.

جای این بته‌ها حنا می‌گرفت، بقیه‌اش نمی‌گرفت. سوراخ‌هایش یک کم بزرگتر از آخوند تسبیح بود. با نخ می‌بستند. می‌خوابانند روی پا، دورتادور پا همین‌طور نقش بته‌جقه می‌شد، قشنگ می‌شد. اما بابات که ندید، هیچ وقت ندید. فقط کارش را می‌کرد و خورخورخور. عمه‌ها هم، صبح که می‌شد، می‌گفتند: «این هنوز شعور ندارد، شوهری نیست.» راستی، دست‌ها را هم سرانگشتی حنا می‌بستند، با نوک انگشت و نوک انگشت، نقطه به نقطه. اگر کسی کار و بارش خوب بود، حمام را برایش قرق می‌کردند. ما خیلی که نبودیم. سربینه هم دایره و تنبک می‌زدند، نه برای من. خود حمامی‌ها، دلاک و اوستای حمام می‌زدند. بعدها دیدم که می‌زدند. برای من نزدند. پول می‌خواستند، کله‌قند می‌خواستند. ما نداشتیم که بدهیم. مُقَلَد و این‌ها توی حمام رسم نبود. مقلد برای مردها بود، وقتی داماد را حمام می‌بردند. هیزند از بس این مردها. سر در حمام را هم چراغان می‌بستند، آینه و قرآن می‌گذاشتند.

ساکت می‌شود، روسری‌اش را برمی‌دارد، تا می‌زند و می‌گذارد توی ساکش. موهایش را هم با دو پنجه‌اش خار می‌کند، پابه‌پا می‌شود: باید بروم، مادر. حالا این علی می‌آید هار و هور، انگار که کوه کنده.

- بابا که هست.

- خوب، هست، اما همه‌اش چشمش به در است. حالا اسیر من شده، دیگر ازها و هوس افتاده. حقش است، مادر. چقدر خوب است از دستش کشیده‌باشم؟

- بعدش چی شد، مادر؟

- بعد چی؟

- بعد از حناپندان؟

- از حمام که آمدیم بیرون، نان‌مان را خوردیم. برف هم آمده بود. این‌ها که حالا می‌آید، برف نیست. آن قدر برف می‌آمد که توی اندرونی دایی میرزا علی، اگر می‌خواستیم از این‌طرف برویم به آن‌طرف، از وسط دیوارهای برف می‌رفتیم. یک دسته عصر آمدند، یک دسته صبح آمده بودند. دسته مردها آمدند و یک دسته زن. من را بردند، عروس بودم یعنی. مرده شورم ببردا! بعدش من را بردند، از بازارچه صراف‌ها می‌بردند. مردها یک آینه‌قدی جلوجلو می‌بردند، یک شمع بلند هم جلوم بود. شمع گچی همین‌هاست که حالا هم هست. شمع‌های آن روزها همه‌اش از پیه بود و چربی. توی همین صندوق‌خانه گذاشته بودمش. ما خوابیده بودیم. هی تیلیک و پیلیک صدا می‌آمد. بابات رفت از همین مهتابی رضا را صدا زد. شب بود؟ نصف‌شب بود؟ نمی‌دانم. از پایین آمدند گشتند، مهتابی را گشتند، روی آن یکی پشت‌بام را نگاه کردند. تا صبح باز صدا می‌آمد. صبح نمی‌دانم چه کار داشتیم، رفتیم در صندوق‌خانه را باز کردیم. گربه‌هه پرید بیرون. بابات که برایشان تعریف کرد، همه‌شان خندیدند. شمع قدی را خورده بود، مادر.

می‌گویم: مادر، از عروسی‌ات می‌گفتی.

- خوب، من که داشتم می‌گفتم.

- بله، برف بود ...

- آره، دیگر. یک کوه برف بود. من کفش پاشنه‌بلند پام بود، قدم شده بود اندازه علم یزید. سر راه می‌گفتند: «وای، عروس چه قدی دارد!» مادر چون گفت: «عصا، موسی، کیر کوکومه، تو چش همه.» این را می‌گفت تا کسی چشمم نزند. بعدش هم یکی از جوان‌ها که روی پشت بام بود، برف پارو می‌کرد، گفت: «حالا یک پارو برف می‌ریزم سر عروس.» ننه‌ام گفت: «آخر چرا، بی‌مزه؟» من هم خندیدم، یواشکی. خوب شد کسی ندید، اگر نه می‌گفتند: «عروس می‌شنگد.» یا شاید: «حتماً با این جاهل جوان‌ها سر و سرّ دارد.» حالا بالاخره رسیدیم این‌جا، توی آن اتاق پسرعمه رضالین‌ها که تقی با زاد و رودش رفته نشسته که من را مثلاً بزک کنند. خانه عروس حنا‌بندان بود، این‌جا بزک کردند که مثلاً اتاق داماد است. الکی. اتاق بابات همین بود که هست. همه‌اش را زده به کیر گاو یا آن عموحسین‌ات خرج آن کوکب کرد. تنبان سرخه بود دیگر.

می‌گویم: مادر، با کوکب دیگر کاری نداشته‌باش.

- راست می‌گویی، مادر. او هم کشید، خیلی از دست عموت کشید.

- از بزک می‌گفتی.

- رسم بود، مادر. پیشانی را، از این‌جا تا این‌جا یک‌تخته آبی می‌کردند، ابروها را هم و سمه می‌گذاشتند، بعد هم خال و نیم‌خال سفید و صورتی‌اش می‌کردند. اول لنگه به لنگه کردند. دوست داشتند پیوسته باشد، کمائی درستش می‌کردند. نمی‌دانم کدام عمه‌ات خبرش را برد برای بابات. آمد دم در، داد زد: «من این‌طور دوست ندارم. پاکش کنید!» آن‌ها باصابون و پنبه پاک کردند، بعد هم بردند سر همان منبع پشت چاه، توی آن سرما، صورتم را شستند. اما عوضش موهام را فر زدند. فر دسته چوبی بود، می‌گذاشتند توی آتش و پایین موها را فر می‌زدند. پشت گیس‌هام را بافته‌بودند، زلف‌هام را فر زدند. سر بافه‌ها را هم زنگوله می‌گذاشتند. خیلی که قر داشتند، سرگیسی می‌گذاشتند: موهای خودشان را می‌بافتند، و بعد موی یکی دیگر را می‌بافتند سرش، تا موها بلند بشود. دورتادور هم زنگوله می‌گذاشتند. دوره من دیگر زنگوله رسم نبود. خاله‌شازده‌ات یادم است که زنگوله داشت، دورتادور. من سه چهار سالم بیشتر نبود. یادم است. حاجی که مرد، او هم تنها شد، دق کرد، مادر. وقتِ نداری ما خیلی کمک حال‌مان بود، صلّه ارحام سرش می‌شد. عروسی که برگزار شد آمدیم توی همین اتاق، یعنی مثلاً حجله. تا ده پانزده شب هم تصرف نشدم. هر روز صبح هم این عمه کوچک‌هات سرکوفتم می‌زد که: «به تو هم می‌گویند زن؟» می‌ترسیدم و نمی‌گذاشتم، او هم تا بگویی چه، تمام بود؛ خرش که از پل می‌گذشت می‌رفت می‌گرفت می‌خوابید. خورخورخور! چهل و

چند سالش بود، کون دنیا را سوراخ کرده بود، آن وقت گناه او را گردن من می انداختند، گوشه و کنایه می زدند، آن هم به یک دختر معصوم که هنوز عادت هم نشده بود. بعدها زن شدم، خیلی بعد از این که خیر سرش کارش را کرد و رفت خوابید. من خون خالی بودم. دلاک یا مادرم، یادم نیست کی، بهم گفته بودند وقتی مرد می آید طرفت، باید زود بلند شوی بنشینی و سرفه کنی، وگرنه خون می رود بالا، آن وقت می گویند: «دختر نبود.» من هم کردم، از ترسم. باز خدا خیرش بدهد که مثل این پسر خواهرش، رضا، نکرد. این عروس عمهات که پس و پیشش یکی شده. نشسته مثلاً حرف می زند، یک دفعه باد ازش درمی رود. دخترش حتی می خندد. او هم شروع می کند به رضا بد و رد گفتن که: «الهی به زمین گرم بخوری مرد، که ناقصم کردی.» حالا تا بگویی چی، دنبال کونش راه می افتد، می رود خانه این و آن تا وقتی رضا ختنه اش را کرد یک چیزی هم پر چادر این بگذارند. پولش خوبه، اما آن جاش نه.

می گویم: مادر، همه اش همین بود؟

- پس می خواستی چی باشد؟ ساز و نقاره بزنند؟

- یعنی همه همین طورها بودند، همه عروسها؟

- خوب، یک طورهای دیگر هم بوده، حتماً. مثلاً سر عروسی همین عالم با این درویش شما، من تو را داشتم و حسن مادرم رده را. تو همه اش چهل روزت بود. گذاشته بودمت پشت آینه قدی عروس. خواب بودی. وقتی همه را ده و ده بیرون کردند، من دست حسن را گرفتم آمدم بیرون. بعدش فهمیدم که تو توی اتاق عروس و داماد مانده ای. به ننه ام گفتم. گفت: «اگر گریه بکند، عروس و داماد فجنه می کنند.» فجنه می گفتند. بعد مادر خدایبامرزم چهار دست و پا شدند و من پام را گذاشتم روی پشتش و رفتم بالا که ببینم تو کجایی. از بالای پرده که نگاه کردم، از یک شیشه این پنجره خورشیدی ها که سفید بود، دیدم عالم نشسته روی این صندلی و جناب اتابکی هم روبه روش، روی این صندلی. بعد داماد جوراب عالم را درآورد، انداخت روی شانه اش.

- چرا؟

- رسم بود، شاید هم مزه می انداخت. بعد هم آن یکی را دولا شد و درآورد و انداخت روی آن یکی شانه اش. تا که مثلاً رفتند که نمی دانم چی، من جستم پایین. دلاکه که آمد بیرون، ننه ام بهش گفت، او هم گفت: «خدا کند بیدار نشود.» بیدار نشدی، مادر.

می گویم: مادر، پس کی عادت شدی؟

- کی‌اش درست یادم نیست. سرد بود، آب همین منبع که پشت چاه بود، یخ بسته بود. یادت که هست؟ چاه را حالا کور کردند. رضا هم دم به ساعت پیغام می‌دهد که لوله‌کشی کردیم سهم بدهید، برق کشیدیم سهم بدهید.

می‌گویم: من این جام، مادر. می‌دهم.

- خدا عمرت بدهد، مادر. من که ندارم. دستم تنگ است. آن حسن هم که آن جاست. من ام و این شندرغاز علی. باز به غیرت این یکی.

می‌دانم دست آخر آمده‌است تا برای درد بی‌درمان دخترهاش چیزی بگیرد. می‌گویم: باشد، مادر. من که حرفی ندارم. جز شما که کسی را ندارم.

- خدا خودش چاره این مرد را بکند، همه‌اش دنبال کون این لوشنی‌ها بود.

- لوشنی؟

- همین بچه‌مزل‌ها را می‌گویم. برای همین هم نمی‌توانست. انگار که تا آن وقت با زن‌جماعت طرف نشده‌بود. شاید هم شده‌بود. خودش می‌گفت: «نشدم.» بعد گفت: «شدم.» خدا خودش عالم است. ما که از کار این مرد سر درنیاوردیم.

می‌گویم: مادر، حجله‌ات کجا بود؟

- همان جا، توی آن سهدری رضا. مال عموحسین ناکامت بوده، بعد این رضا هی بهش پول دستی داده، نمی‌دانم زیر و رو کشیده، حساب و کتاب برایش ساخته، از چنگش درآورده. اما خوب، دل‌رحم هم هست، به خاطر آبروی فامیل داده‌بود به بابات که مثلاً اتاق داماد است. حالا هم که داده به این تقی، مفتی هم نداده، کرایه‌اش را می‌گیرد. این بانو هم که حالا پس می‌رود، پیش می‌رود مثل گربه برایش هی بچه می‌زاید. باباشان کی است؟ خدا عالم است. از تو که انگار خیری ندید.

- مادر!

- به تریج قباتان برخورد؟

- از حجله‌تان می‌گفتی؟

- آخر مادر، این‌ها به چه درد تو می‌خورد؟

از دهانم درمی‌رود: می‌خواهم بنویسم‌شان.

- روزنامه‌اش کنی؟ کتابش کنی؟

می‌گویم: مادر، می‌بینی که؟ من باز برگشته‌ام به این‌جا. چرا؟ حسن‌مان هم آن‌جاست. نباید بفهمیم که چه مرگی‌اش هست؟ خوب، می‌خواسته دنیا را عوض کند، نمی‌دانم با جبر تاریخ همسو شود، آن‌هم با یک قبضه ... لا اله الا الله!

- این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ اسلحه‌اش کجا بود بچه‌ام؟

- خوب، نداشت. قبول. اما مگر فقط این یکی است؟ عموحسین چی؟ کجا رفت؟ یا آن کوکب که حالا، آن‌هم شاید، توی دیوانه‌خانه است؟ عمه‌ها هم هستند، آن عمه‌باب که تا بگویی چی، می‌آید گوش می‌ایستد و هی هم از بابا بد می‌گوید که جهاز و جامه برایش نگرفته و همه‌اش دوره بوده و خودش با دوخت‌ودوز یک مس و تسی جور کرده.

- غلط کرده، مادر! بیاید جلو من بگوید تا بگذارم کف دستش. پس آن پول‌قلنبه‌ها که می‌گذاشت کف دستش چی بود؟

- وقتی دختر سرخانه بوده چی؟

- آن را من نمی‌دانم. بابات هم که ماشاءالله، صد ماشاءالله، اهل حرف و نقل نیست، هیچ‌وقت نمی‌گوید که چی بود یا چی شد.

- خوب، حالا اول از اتاق حجله‌ات بگو.

- یعنی جواب این نمی‌دانم چی‌ها را می‌خواهی از حجله‌ من و بابات دربیآوری؟

فرود می‌آیم، می‌دانم که اگر بو ببرد که چه می‌خواهم بکنم، دیگر نخواهد گفت. می‌گویم: آن حرف‌ها را ول کن، مادر.

بعد آرام می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

- چه حجله‌ای، مادر؟ کاش گورم می‌شد. ننه‌ام این‌ها آمده‌بودند آن اتاق رضا را دیده‌بودند و برایش پرده دوختند، دو تا هم قالیچه بهم دادند. بابات هم داشت. بعد همه‌اش را فروخت. یکیش را خودم دادم به

همین رضا. حالا هم هنوز دارد، همان بود که مثل یک تکه جل می‌انداختند توی ایوان، زیر پای عمه‌ها. همین‌ها بود. اتاق فرش بود. مرا که آوردند بردند توی همان اتاق، بزکم کردند، یک تور نقده هم سرم انداختند. اصل بود. نقده مثل ملیله است. اصلش هست، بدلش هم هست. مال من اصل بود. حالا مال کی بود؟ یادم نیست. چادر مشکی هم سرم بود، کُدری. پیرهن هم تنم بود. ما پیرهنی بودیم، مادر. مَشتی بودیم، شلیته نمی‌پوشیدیم. عمه و همین عروس عمه صغرات شلیته می‌پوشیدند. کوچک بود، شلوار زیرش می‌پوشیدند. اما پیراهن‌شان کوتاه بود، آستین نداشت، چاک داشت. وقتی راه می‌رفتند نافشان پیدا بود، وقتی هم می‌نشستند، ناودان‌شان. چاقچور هم می‌پوشیدند. نصفه‌ای داشتیم و بلند که تا زیر ران می‌رسید. پارچهٔ دبیت مشکی بود. ننهٔ خدایبامرزم داشت. وقتی می‌آمد سرم بزند، می‌گفتم: «مادر، چاقچورتان را در بیاورید.» می‌گفت: «من که باید زود بروم.» من نداشتم. کت و دامن هنوز رسم نبود، نیامده بود. من آن بالا که نشستم، چادرم را برداشتند. روسری سرم بود، با سنجاق ته‌مهره زیر گلو می‌بستیم. یک نفر هم این طرفم بود، یکی هم آن طرفم. بعد آن تور نقده را انداختند سرم. هی هم می‌زدند و می‌خواندند: «یار مبارک بادا.» مرده‌شورم را ببرند! جهاز و جامه‌ام را دورتادور چیده‌بودند. از هرچی بگویی داشتم. میز پایه‌بلند داشتم؛ سماور زرد. دو تا جام داشتم. یکیش را دادم به همین اختر. شوهرش برد فروخت. حالا نمی‌خواهد حرفی به‌ش بزنی. مرد است، غرور دارد. آینه‌هام را هم بند کرده‌بودم به دیوار. یک قوری قرمز داشتم، آن را هم دادم به اقدس. گمانم گذاشته برای دخترش. این یکی حواسش جمع است، به خودم رفته، مادر. لحاف داشتم صوف. صورتی بود. سبک‌تر از ساتن است. یک دست هم رختخواب داشتم، یک جفت پستی. روی روبه‌اش زری بود، رنگش سبز بود، مثل ماهوت. با زری روش — گفتم — گل و بته انداخته‌بودند، مثل شاخه‌های جعفری. دیگر چه بگویم، مادر؟ هر تکه‌اش یک طوری شد.

می‌گویم: می‌دانم، مادر، آن دفعه گفتی. دو تا لیوان یخی‌ها را که مانده بود همین پری بلاگرفته برداشته و برده که: «سهم من چی می‌شود؟»

— همین‌ها که نبود، مادر. یک دست لیوان داشتم، آنتیک بود، کهنه‌چین‌ها خوب می‌خریدند، ندادم. دادم‌شان به اختر. آن‌ها را هم شوهرشان بردند فروختند. مجری نقره داشتم، میز نقره. قرض کرده‌بودند، از زن میرزا علی. بعد که بابات سر سه ماه گذاشت و رفت، ننهٔ خدایبامرزم آمد بردشان. یک چراغ یخی هم داشتم که نمی‌دانم کی خودش را همان شب عروسی زد به‌ش، افتاد جیرینگی شکست. همین عمه‌ربابات بود، گمانم. دل‌شان بد شد. از کرمش شکستش. از بس حسود است. قلیان هم داشتم. هنوز دارمش. گاهی که یاد مادر خدایبامرزم می‌افتم، می‌شورمش، آبش می‌کنم، دو تا برگ گل می‌اندام توی آبش. تنباکوی حکام هم که دارم، برای روز مبادا. دو تا گل آتش با آتش‌گردان خودم که توی آن گنجه است، روشن می‌کنم و می‌نشینم دو تا پک می‌زنم به یاد مادرم. من که دودی نیستم. اما خوب، دل آدمیزاد است، گاهی هوس می‌کند. گریه می‌کنم. می‌گویم: «کجایی بینی؟» براش می‌گویم که چی شده، تو چه کار می‌کنی؛ یا آن حسن که حالا خدا عالم است کجاست؛ یا چی می‌کشم از دست این علی که سر به جانم کرده، ازم زن می‌خواهد.

می‌گویم: مادر، حالا را ول کن!

می‌گوید: همین قلیان که نبود. سرش نقره بود، کیویجه نقره داشت. این‌ها را هم دادم به همین اختر، عرضه نداشت، داد به شوهرش، برد فروخت.

- کیویجه دیگر چی بوده؟

- پس شماها توی این دانشکده‌ها چی خوانده‌اید؟ (انگشت اشاره‌اش را به دو لب می‌گیرد) این‌که می‌گذاریم توی دهان سر نی است. خوب؟ بعد پایین ترش یک چیزی است، قد یک بند انگشت، طلاپی است، نقره‌طور است. مال من نقره بود.

می‌گویم: از عروسی‌ات می‌گفتی.

- خوب، شام دادند. یک شب که بیشتر نبود. مردها خوردند و رفتند. توی اتاق عروس‌عمو خوردند. بعد هم برای زن‌ها سفره انداختند، از این سر اتاق تا آن سر. راستی شش تا هم سینی داشتیم. عصر بندرتختی، فرداش، که بابات چای می‌ریخت، من استکان نعلبکی‌ها را می‌گذاشتم توی همان سینی‌ها و دوره می‌دادم. دادم به همین اقدس. خدا خیرش بدهد. هنوز هم دارد. بابات چای می‌ریخت و من با سینی چای را دوره می‌دادم. هر کس که چای را می‌خورد یک پولی می‌گذاشت گوشه سینی. یک عالمه پول جمع کردم. بابات یک هفته نشده زد به جیب. بی‌کار بود دیگر. عصر به عصر که می‌شد سماور را من زغال می‌کردم و دو تا گل آتش می‌انداختم توش، تنوره هم سرش. حضرت آقا هم قوری چینی گل‌سرخ می‌را لب به لب چای می‌کرد و کس و کارش را صدا می‌زد. من هم هی باید چای می‌ریختم، می‌گذاشتم جلو آن‌ها. گز تعارف می‌کردم به عمه‌ها، به این رضا و یا شوهر خدایبامر ز رباب. یک گرام هم داشت، از آن قدیمی‌ها که روش عکس سگ بود، کوک می‌کرد و صفحه می‌گذاشت، هی قمرخانم یا نمی‌دانم کی برامان می‌خواند. این عمه‌ها هم چپ و راست به من گوشه می‌زدند که: «فقط هیکل بزرگ کرده، زن که نیست!»

- آخر چرا؟

- چه گفتن دارد، مادر، این چیزها؟

- که هنوز دختر بودی؟

- من که گفتم.

- آخر چرا؟

- چه می دانم، مادر. رسم بود دلاک می آمد عروس و داماد را دست به دست می داد، نمی دانم آن جای دخترها را نشان می گذاشت با یک ذره پنبه گلاب زده. عروس عمه صغرات از بس این رضا هول بوده، پیش و پشش را یکی کرده بود. چکیده گل سرخ به بدنش ریخته بودند تا جوش بخورد. دکتر که نبرده بودندش. حالا هم که داماد دارد، آبرودار است، هی ازش صدا می آید، هر چی پاشنه پاش را می گذارد آن جاش، چاره اش نمی شود. خدا حکم این رضا را بکنند! یکی بگوید: «آخر مرد، خیر سرت، مگر یک الف دختر، مثل برگ گل، پری بلنده است که هنوز هیچی نشده می خواستی...؟» خدا از سر تقصیرش نگذرد! بابات هم یک طور دیگر، مادر. کارهاشان را می کنند، بعد می افتند به فکر زن گرفتن. تازه، بابات دلاک را هم بیرون کرد، یعنی که بلدم. خوب، بعد از عقد هی گفته بودند: «عروس نباید داد بزند، جیغ بزند. آدمها پشت در ایستاده اند، می شنوند.» بعد این عمه بابات تا من را می دید گوشه می زد که: «نکنند عروس، دختر نیستی که این قدر ناز می کنی؟» کسی هم نبود که ازش بپرسم چطور می شود زن شد. دایزه محترم هم فقط دو شب ماند، بعد هم رفت. بابات هم که حرف نمی زد. هنوز هم هیچ چی نشده، اسم من را گذاشته بود، ننه حسن، یا اصلاً حسن. بالاخره یک شب دیگر شد، شاید هم گفته باشم: «بگذار هرچی می خواهد بشود، بشود.» از بس این عمه هات می گفتند: «زن که نیست، پستان هم که ندارد.» بعد من هم جلدی بلند شدم نشستم و سرفه کردم. صبح هم دستمال ها را پیچیدم توی بقچه انداختم توی اتاقش. نمی دانم چرا شش تا دستمال حتماً می گذاشتند. می گذاشتند توی سوزنی. بردم انداختم جلوش. بازش کرد و وقتی دیدشان، خون خالی بود، کل زد و بلند شد بوسیدم و هی قربان صدقه ام رفت و هی کل زد. من فقط گریه می کردم. خوب، من هم شدم زن. دیگر هم کسی برام تاقچه بالا نگذاشت، اما زخم زبان ها باز هم بود.

- بعدش چی شد؟

- خوب، دلاکه را خیر کردند، آمد برداشت رفت خانه ما به ننه ام نشان بدهد. شش تا دستمال بود: چهار تاش را تا می کردند، یعنی مال عروس. دو تاش هم سه گوش بود. سه گوش هاش مال آقا داماد بود، مثلاً یک سوزنی هم داشت که این ها را می گذاشتند توش تا به لحاف پس ندهد.

- بعدش چی شد؟

- بعد کی؟

- بعد شب عروسی؟

- فرداش که گفتم، بندرتختی بود. روز بعدش هم دایزه محترم رفت. ما هم آمدیم توی همین اتاق. چیزهام را من توی همین اتاق چیدم، همین جا هم زن شدم، گفتم که. پیش از ظهرش همه آمدند اتاق ما، همین بالا، دورتادور نشستند، جواهر هم می برد نشان شان می داد. حالا هم همین طور است. می برند نشان می دهند که این ها مال عروس است. گل گاوزبان با نبات دم کردند دادند خوردم. دیگر از خاکینه با عسل که از خانه عروس بایست می آوردند خبری نبود. من این کارها را برای خواهرهات کرده ام، سه بار. اما

این جا راستش اشتباه شد، مادر. جواهر، همان دلاکه، عصرش انگار برده بود خانه مان و مُشتَلَق اش را گرفته بود. خوب، دیگر چیزی نمانده، مادر. تو را من توی همین اتاق زاییدم. اختر هم آبادان به دنیا آمد. حسن مان کرمانشاه به دنیا آمد، خانۀ ننه مصری. خوب، دیگر برای امروزت بس است. من حالا دیگر باید بروم. این علی تا حالا حتماً آمده، هار و هور. طلبکار هم هست. خوب، نان آور من حالا اوست. بابات که برای بازنشستگی اش چیزی نمی گیرد، کون نشیمن که نداشته، که مثلاً سی سال سابقه داشته باشد. این هم از بخت من است.

پا دراز می کند، شلوارش را توی جوراب سیاهش می کند و بند جوراب هاش را می کشد تا بالای زانو هاش. بلند می شوم، هفتگی اش را از توی جیبم درمی آورم و با هزار خواهش می گذارم توی مشتت. می گویم: «مواظب بابا باش، حالا دیگر گذشته.»

- آخرش همین برام می ماند، مادر.

و می رود، اول هم باز سری به عمه بزرگه می زند و بعد به عمه رباب. چیزی هم به او می دهد. خودش گفته است: «ثواب دارد، مادر. از بابات که خیری ندیده. بیوه هم هست، اسیر دست عروس هم شده.» باز هم سفارش می کند: «تان به عمه بزرگه ندهی، مادر. برایش زهر است، همه تنش باد کرده. ولی حتماً برو سری بهش بزن.» به سهدری هم سر می زند، یکی یک مشت هم نخودچی کشمش توی جیب زاد و رود بانو می کند، با تقی هم حتماً جر و منجر می کند که: «این چه شکل و قیافه ای است به خودت گرفته ای؟ برو معالجه کن، مرد!» و بالاخره هم می رود که باز پای پیاده برود تا میدان پهلوی. از آن جا هم می اندازد توی این کوچه و آن کوچه تا برسد به خانه ای که اجاره کرده اند از پسرعمو غلامرضاش و حالا دیگر خودش است و میرزا محمودش و این علی که سر به جانش می کند که بروند برایش خواستگاری، روآور هم نمی شود که خود آقا، به قول مادر، بالاخره دختر کدام گداگشنه را زیر سر گذاشته.

من هم می روم بیرون، یکی دو سیخ کباب کوبیده می خورم. بعد هم برمی گردم. اول هم سری به عمه بزرگه می زنم. پسرعمه رضا هم هستش با زاد و رودش. خودش چاق شده، سرخ و سفید. یک عرقچین هم گذاشته مغز سرش. کنار عمه می نشینم. حالی می پرسم. فقط سری تکان می دهد، لحافش را هم پس می زند و پاهای باد کرده اش را نشانم می دهد، بعد هم شکمش را. عروس عمه صغرا می گوید: آب آورده، حسین آقا. از بس نان می خورد. تا من پام را بگذارم بیرون، می رود سر سفرۀ نان و یک نصفه نان می خورد، یک نصفه هم می برد زیر لحافش قایم می کند.

عمه فقط سری به نفی تکان می دهد. می پرسم: مگر می تواند تا آن جا برود؟

به راهرو آن طرف و بعد به صندوق خانۀ ته اش اشاره می کنم.

- چرا نتواند؟ خودش را می سراند روی زمین. تازه، نان که کش و منی نیست، دانه ای می خریم.

به عمه نگاه می‌کنم. باز سر تکان می‌دهد. تا یک پیاله چای بخورم، یکی می‌آید دنبال رضا. حتماً باز باید برود ختنه بکند، یا سر بیماری را اصلاح کند. کیفش را برمی‌دارد، و کتش را به دست می‌گیرد. هنوز هم پا توی کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌اش نکرده که عروس عمه صغرا تر و چسب دنبالش راه می‌افتد. دختر دم‌بخت‌شان هم بلند می‌شود، چادر سر می‌کند، می‌گوید: پس من هم رفتم خانهٔ آبجی‌ام.

می‌مانم من و عمه و آن توله‌سگ رضا که هی از در و دیوار بالا می‌رود و غش‌غش می‌خندد. می‌گویم: بیا، این را بگیر، برو یک چیزی بخر.

تا می‌رود، عمه اشاره می‌کند که کمکش کنم. می‌کشمش بالا تا پشت به دیوار بدهد، یک متکا هم می‌گذارم پشتش. سری تکان می‌دهد و لب می‌جنباند.

بعد هم دست می‌کند آن زیر، نمی‌دانم کجا، یک کاسهٔ لعابی پر از خرده‌نان می‌دهد به من و به بیرون اشاره می‌کند. نان‌ها را می‌برم، می‌ریزم برای گنجشک‌ها. می‌آیند و هی توی سایهٔ انار نک به زمین می‌زنند. ننشسته عمه اشاره می‌کند به بیرون و اون‌اونی می‌کند. می‌دانم باز کلاغی آمده که باید کیش‌اش بدهم.

می‌روم و کلاغ را فراری می‌دهم، حتی خم می‌شوم که مثلاً می‌خواهم سنگی بردارم تا از روی کنگره هم بپرود و برود. هنوز ننشسته‌ام که باز می‌آید. گنجشک‌ها هم هستند. عمه باز اون‌ی می‌کند و با ابروهایش اشاره می‌کند به زیر درخت انار. می‌گویم: آخر عمه، کلاغ هم به اندازهٔ شکمش می‌خورد، بیشتر که نمی‌تواند.

سر تکان می‌دهد و نیچ می‌کند. نگاه می‌کنم و می‌بینم که حق با عمه است. چه تندتند هم می‌خورد. از پهلوی تکانی می‌خورد، بالی تکان می‌دهد و گنجشک‌ها را می‌پراند. باز می‌روم و می‌پرانمش. کارم همین است. بعدش هم باز توله‌سگ رضا پیداش می‌شود و من هم باید بلند شوم سری به عمه کوچکه و پسر عمه احمد بزنم. عمه کوچکه می‌گوید: این هم آخر عاقبت یک عمر نماز و روزه.

به اتاق خواهرش اشاره می‌کند. پسر عمه می‌گوید: کفران نعمت نکن، ننه. خدا هر چی بخواهد همان است.

سبزی‌فروشی دارد، زیر بازارچهٔ مسجد حکیم، اما پسرهایش کاری‌اند. هر کدام را سر یک کاری گذاشته. دخترش هم که رفته سر خانهٔ بختش. حالا آن‌ها هستند و این زنگولهٔ پاتابوت، به قول عمه، که آن طرف پتهٔ چادر به سینهٔ عروس عمه چسبیده‌است. می‌گویم: عمه، چرا عمه‌بزرگه حرف نمی‌زند؟

- بازی اش است، حسین جان. از اولش هم همین طور بود، مثل بابات. این دو تا نه انگار زبان دارند. تمام سر و سوت مردم را شب که می شد، خدابایامرز رجبعلی بهش می گفت، صبح که می پرسیدم: «خوب، چه خبر خواهر؟» فقط می گفت: «خیر.»

پسرعمه می گوید: پس می خواستی به تو بگویم، تا تو هم به عالم و آدم خبر بدهی؟

- من؟ مگر بی کارم؟

می پرسم: عمه، بالاخره نفهمیدید این عموحسین ما چی شد؟

آه می کشد: من از کجا بفهمم، عمه؟ خودش باید ردی می گذاشت که نگذاشته. این ها هم که می بینی. آن بابات هم ماشاءالله، ماشاءالله نه انگار برادری داشته. اگر آن ناکام، عمو اسداللهات، خودش حتماً پیداش می شد.

- خوب، شما بگوئید کجا دنبالش بگردم، من می گردم.

آه می کشد و باز یک چای جلو من می گذارد: حالا دیگر که حتماً هفت تا کفن پوسانده!

- کوب چی؟ آن که هستش.

- روز روزانش هوش و حواس نداشت، چه برسد به حالاش.

بعد هم بالاخره سری به پسرعمه تقی می زنم. دو تا پسر و سه تا دختر دارند. پسرها آن روبه رو، دستها روی زانو، نشسته اند. دخترها می روند توی صندوق خانه و هی صدای پیچ پیچشان می آید. عروس عمه بانو یا این آخری را شیر می دهد یا پشت پتۀ چادرش چیزی می خواند و با آن دست گهواره بچه را تکان می دهد. وقتی بلند می شود، می بینم که حسین کرد می خواند. چاپ سنگی است به قطع وزیری. کتابهای عموحسین است حتماً. تقی هم گلستان می خواند یا بوستان و هر به چند دقیقه هم قوطی سیگارش را باز می کند و یک نصفه سیگار می زند سر چوب سیگار و فرت فرت دود می کند. من هم سیگاری روشن می کنم، منتظر تا کی پسرعمه شروع کند. می گوید: خوب، بلند بشوید بروید دنبال بازی تان. دور نروید، توی خرابه هم نروید.

به ساعتش نگاه می کند: سر پنج باید بیایید و بنشینید سر درس و مشق تان.

دخترها هنوز توی صندوق خانه اند. گاهی پقی می زند زیر خنده. پسرعمه داد می زند: خفه!

بالاخره هم می پرسد: خوب، چه خبر، پسردایی؟ چطور شد یاد ما فقیر فقرا کردید؟

- وظیفه مان بود، پسرعمه.

- بله، معلوم است. اما اگر این عصمت نگفته بود، عین خیال تان نبود.

- اختیار دارید.

باز هم سرفه می کند. بانو غر می زند: باز هم بکش، پشت هم.

ساکت می نشینم و به گل قالی نگاه می کنم و یا دست هام، این دست های گناهکارم که همین طور می رفت از این نرم و گرم و زنده تا آن جا که می رسید به ... بلند می گویم: لا اله الا الله!

می گوید: بر منکرش لعنت، پسردایی!

می گویم: بیش باد!

و پابه پا می شوم، یعنی که خیال دارم بلند شوم. پسرعمه می گوید: بلندشو، زن. این کتابها را این قدر نخوان، آخر و عاقبت ندارد.

- پس بروم این کتابهای جدید را بخوانم که همه اش از لنگ و پاچه حرف می زنند، یا نمی دانم می خواهند دوباره زمین را بکنند مرکز عالم؟

جا می خورم. خوانده است یعنی؟ اینها را من آن شبها یا گاهی روزها توی آن دالان تاریک که حالا دیگر یک لامپ به سقفش هست، برای او نگفته باشم؟ صدای پسرها که می آید، پسرعمه بلند می شود، ترکه ای از توی تاقچه برمی دارد و می رود توی حیاط. حتماً هم اول، پرس و جو نکرده، یکی چهار ترکه می زند کف دست شان. صدای جیغ و ویغ پسرها که بلند می شود، می پرسم: سر نوشته های من که رفتی؟

صورتش را می بینم: سرخ و سفید است و باز روی پل بینی و کنار لپ راستش کک مک افتاده، انگار که باز آبستن باشد و باز هم با همان دو چشم سیاه درشت نگاهم می کند. سینه اش هم باز است. اما پتۀ چادر نمازش را به مشت دارد و یک چشمش هم به در است. می گوید: مگر نوبرش را آورده ای؟ این همه کتاب توی آن گنجه داریم.

- خواهش می کنم به اتاق من نرو.

- اگر نروم که گند و گه از سرت بالا می‌رود.

- خواهش می‌کنم.

صورت و سینه‌اش را که با پتۀ چادرش می‌پوشاند، می‌فهمم که باید تمامش کنم. پسرعمه هنوز غر می‌زند: پدر سوخته‌ها! ما هم بچه بودیم، صبح تا شب فقط تو کونی می‌خوردیم و صدامان در نمی‌آمد.

هنوز ننشسته‌است که می‌پرسم: عمو اسدالله چی شد؟

- من که یادم نیست، نبودم اصلاً. مثل اینکه سرطان می‌گیرد و به شش ماه نمی‌کشد که می‌میرد. یکی، نمی‌دانم کی، شاید هم پدر همین دخترعمو (اشاره می‌کند به اتاقش که مدتی است درش بسته‌است) انار برایش می‌آورد، می‌گوید: «نمی‌خواهم، می‌روم آن‌جا می‌خورم.» طفل معصوم.

- از همین درخت که حالا هست؟

نگاهم می‌کند: پس تو چی خوانده‌ای؟ مگر یک درخت انار چند سال عمر می‌کند؟ این حرف‌ها مال پنجاه سال پیش است.

می‌پرسم: شما فکر می‌کنید کوبک هنوز زنده است؟

- من از کجا بدانم؟ نرفته‌ام که. این عمه‌ات رفته، بعد که دیوانه‌ها تف انداختند توی صورتش، دیگر نرفت. شاید هم بعدش باز رفته، اما به ما رو آور نشده. حرف که نمی‌زند. فقط هم من می‌توانم به حرفش بیاورم. یک دروغی سر هم می‌کنم تا لجش در بیاید و راستش را بگوید. این‌طور نگاهش نکن. همین یک پاره استخوان از همۀ سر و سوت این شهر باخبر است. وقتی بابام زنده بود، هر خبری می‌شد فقط به او می‌گفت. حالا هم که این رضا هست. می‌رود توی آن راهرو پشتی می‌خوابد و هی با صغرا پچ‌پچ می‌کند. خیال می‌کند که ننه‌اش خواب است. ما که می‌دانی امین مردم‌ایم، تا می‌نشینند روی صندلی که مثلاً سری اصلاح کنند یا حتی ریش‌شان را بزنند، نمی‌دانم چرا یاد غم‌هاشان می‌افتند. این سینه‌ ما ...

عروس عمه می‌گوید: البته اگر شما بگذارید.

- می‌دانم داغ دلت از کجاست، خانم. من حرافم، این را خودم هم می‌دانم، ولی راز مردم را توی دلم نگه می‌دارم. باور کن (به عروس عمه اشاره می‌کند)، کشتیارم می‌شود، لام تا کام اگر حرفی بزنم.

عروس عمه می‌خندد. کتابش را می‌بندد، بلند می‌شود، سری به بچۀ توی گهواره می‌زند، بعد هم می‌رود توی صندوق‌خانه. تا مدتی فقط صدای کرکرشان می‌آید. پسرعمه می‌گوید: خوب، چه خبر؟

- خبرها پیش شماست، پسرعمه.

- خوب، بله. اما از آن پیرزن که آن جا خوابیده غافل نشو. همین حالاش هم می داند توی این شهر چه خبرست، مثلاً دختر کی نمی دانهم کجا لایی داده یا زن کدام مادرمرده ای کجای پشتش یک خال گوشتی دارد این هوا. می خواهی همین حالا بروم به حرفش بیاورم؟

نصفه نیمه بلند می شود. می گویم: من که باید بروم سر کارم.

- حالا چی می نویسی؟

صدای بانو از صندوق خانه می آید: چرت و پرت، اوستاتقی، غیبت.

پسرعمه داد می زند: تو از کجا می دانی؟ مگر این بچه است که به اتاقش می روی؟

حالا توی درگاهی صندوق خانه ایستاده، با صورت و سینه پوشیده: مگر زن دایی همین چند ساعت پیش نگفت که هی از گذشته ها می پرسد؟

نفسی از سر فراغت می کشم. چه جلتی شده این بانو. هنوز هم خواستنی است، اما نه برای من که باید احضارش کنم. پاک باید بشوم و بعد که چهل روز و چهل شب چله نشستم و قوتم را رساندم به روزی یک بادام، من می دانم و این دنیای دون. این حرفها حالا باشد تا بعد.

باز هم می روم دفتر. سندی می نویسم. خرجی ام می رسد، چیزی هم می ماند برای پول دستی به مادر و یک صنار و سه شاهی هم برای روز مبادا. این کارها که من باید بکنم خرج دارد. قید ملیح را دیگر زده ام. حتماً باز نشاندۀ کسی شده است که سری نمی زند. چه بهتر. گرچه دلم برایش یک ذره می شود، یاد آن آدابش که می افتم، هی می روم توی کوچه ها قدم می زنم و هی با خودم نه نه می گویم تا خسته شوم. البته اگر خودش بیاید، دیگر نمی توانم نه بگویم. سری هم به مادر می زنم یعنی که دیگر نمی خواهد بیایی. هفتگی اش را هم می دهم، اما باز صبح جمعه پیداش می شود، نرسیده می رود به عیادت عمه، بعد می آید بالا، اول هم جاروش را خیس می کند و می افتد به جان آن صندوق خانه، تا بعد بیاید سروقت این اتاق و آن راهرو و بعد هم هرچی آشغال جمع کرده ببرد تا پایین پله ها. این بار دستدانی را هم جارو می کند. یک گل آب پاش هم کفاش آب می پاشد تا بالاخره بیاید بالا و بنشیند و روسری اش را بردارد، پنجه ای در موهاش بکشد، عینکش را با همان پتۀ روسری اش پاک کند و حبه قندی گوشۀ لپش بگذارد و جرعه ای چای بخورد. می گویم: چه خبر، مادر؟

می گوید: ای مادر!

می‌گویم: کی‌ها را دیده‌ای توی این هفته؟

- مگر می‌رسم؟ فقط رفتم خانه دخترها. یک سری هم زدم به عالم‌خانم و آن جناب درویش شما. عمه‌خانم مریض است، رفتی است دیگر. حیف! چه زنی است، مادر.

و شروع می‌کند از عمه‌خانم گفتن، انگار که همه سند و بُنچاق خانواده آن‌ها پیش اوست و من که دل توی دلم نیست تا بکشانش به همین ریشه‌ای که به آن بازگشته‌ام، همین خانه پشت بارو که از پشتش اصفهان من شروع می‌شده و می‌رفته تا نزدیکی‌های پل شهرستان که انگار مانده از عهد ساسانی است، و جلوتر که می‌آییم قلعه طبرک است که انگار پوست‌نوشته‌های اوستاشان را آن‌جا می‌گذاشته‌اند. جلوتر هم که طرف چپ من، پشت به آن‌جا که بنشینم - که نشسته‌ام - مسجد جامع است که هر تکه‌ایش مال دوره‌ای است: از دیوار بازمانده از آتشگاه گرفته تا برسیم به سلاجقه و خوارزمشاهیان، نظام‌الملک و تاج‌الملک، و بالاخره محراب الجایتو و محراب شاه‌سلطان حسین و حتی همین حالا که هی دارند تعمیرش می‌کنند. میدان شاه هم هست و آن دو تا پل. همه هم درون زهدان بارویی بوده که حالا این آدم‌های رونده بر خط مستقیم از هم درانده‌اند، آغوش گشوده بر هرچه هرز. دیوار را هم بعدش باید بکشم و دیواری هم به گرد هر آدم، همان‌طور که به زهدان مادر بوده‌ایم؛ نه این‌طور عریان که هستیم یا من هستم که این بانو می‌تواند بیاید و بخواند، مرا بخواند. علامت گذاشتم و فهمیدم. حالا دیگر نمی‌تواند، برای این در وسط قفل تازه خریده‌ام. اگر یادم برود چی؟ نباید یادم برود.

می‌گویم: مادر، چرا هیچ‌وقت از بابات برام حرف زده‌ای؟

- من که خیلی ازش حرف زده‌ام.

- چه کاره بود، مادر؟

- دلال قند و چای و توتون بود. حجره داشت. ده دوازده تا شریک بودند. یکی می‌گفت: «من توتون می‌خواهم.» این‌ها می‌رفتند برایش نمونه می‌بردند، توی یک دستمال. دستمال توتون یا قند را می‌آوردند توی خانه. این دستمال دیگر مال خودشان بود. وقتی محتاج می‌شدند، می‌بردند می‌فروختند، چه آن بابا می‌خرید یا نمی‌خرید. بابام انگار داماد سرخانه بود. اولش ما دروازه‌نو می‌نشستیم، وقتی که حسین ناکام مرد. من بچه بودم. وقتی زنده بود، حاجی برایش یک چیزی آورد. لگن هم دست‌شان بود. بعد دیگر جانور از حلقش آمد. گمانم من که گریه کردم ننه‌ام بغلم کرد، اما دیدم که در خلوت را چفت کردند. خانه اندرونی و بیرونی داشت. ما توی خلوتش می‌نشستیم. مال پدر و مادر مادرم بوده. نصف بیرونی هم مال دایی میرزا علی بود. دورتادور خانه هم خیلی‌ها نشسته بودند: زن عمو کوچکه بود، دایزه‌آغابی بی بود، دایی بود. همه داشتند از این خانه. بعد رفتیم پشت بارو نشستیم. ما شبانه رفتیم نشستیم. به شما عرض کنم، شبانه رفتیم نشستیم توی آن خانه. مدرسه بود. دو دست خانه بود. جوان‌های فامیل اثاث و صندلی و میز

و تابلو و همه چیز را ریختند توی حیاط بزرگه. ما هم پرده‌ها را زدیم و قالی‌ها را پهن کردیم و نشستیم. صبح که آمدند دیدند، محصل‌ها دیدند که مدرسه نیست. دعوا شد، آن‌ها پیش بردند، مدیر و معلم‌ها و فرایش‌ها. به جاهای مهم کشیده‌بود. آن وقت بود که رفتیم صراف‌ها. عمه‌این‌ها همان‌جا آمدند خواستگاری من. همه‌اش هم می‌گفتند: «پیشانی‌ات بلند بوده که تا دیدیم پسندیدیم.»

مکشی می‌کند، می‌گوید: راستی این مدرسه که گفتم بعدها مردم ریختند خرابش کردند. عموت انگار باعثش بوده.

می‌گویم: داشتی می‌گفتی.

پا به پا می‌شود، می‌گوید: از این گوشه و کنایه عمه‌ات من خیلی برزخ بودم. تا یک شب که بابات یک پاکت آجیل، پسته و این‌ها، گرفته‌بود و آمد خانه. زیر کرسی که نشسته‌بودیم، گفت: «این پسته‌ها را مغز کن، بگذار دهن من.» من هم گفتم: «خجالت نمی‌کشی با این چروک‌های توی پیشانی‌ات.» همین شد، مادر. آقا باد کردند، قهر کردند. گفت: «فردا صبح با ربابه روانه‌ات می‌کنم بروی خانه‌تان.» بعد هم تشریف بردند اتاق عمه‌رباب‌ات. من را می‌گویی؟ خیلی ترسیدم که ننه‌ام حتماً دعوا می‌کند. مثل چیزی که به میرزانشاه عمه‌ات هم گفته‌بود، شکایت کرده‌بود. من هم از ترسم که مبادا این‌ها باز گنده بارم بکنند، بلند شدم از پله‌ها رفتم پایین توی اتاق عمه‌ات. هنوز نشسته‌بودم که میرزا، خدا بیامرز، دعوا کرد که: «پانزده روز نشده، خوب دُم درآورده‌ای؟» بعدش هم گفت: «تو که خوب دختری بودی. یک دختر خوب که نباید به مردش این حرف‌ها را بزند.» عمه‌ات هم باد کرده‌بود. خود بابات هم همین‌طور. خوب، ما هم شام‌مان را خوردیم و آمدیم بالا. همان شب انگار تصرف شدم. صدا ندا که نکردم. می‌ترسیدم. همین بود دیگر، مادر. دیگر چطور و چونش به چه درد می‌خورد؟

- ناراحت می‌کند؟

- حالا دیگر که نه، گذشته. اما خوب ...

حرفی نمی‌بایست بزنم. سیگاری روشن می‌کنم. آب سماور را می‌بینم. بالاخره می‌گوید:

- بله، دیگر. من را گذاشت آن سه‌کنجی (با دست اشاره می‌کند) که سرم را این‌طرف و آن‌طرف نکنم. همان شد، کارمان تمام شد. اما من نگران بودم، فکری بودم که حالا که کارش را کرد، ولم می‌کند و می‌رود، مثل آن زنش.

- کدام زنش؟ مگر بابا قبل از تو هم زن داشته؟

- بله دیگر. من از حرف و نقل عمه بزرگهات یک چیزهایی فهمیده بودم. اسمش نمی دانم خدیجه بوده، یا سلیمه. حالا هرچی. سه ماه نشده، این بابای خیرنیده‌ات می‌گذارد و می‌رود. یک خرجی هم برایش می‌گذارد. زن بیچاره هم هر روز صبح این اتاق و آن راهرو را جارو می‌کرده. اسباب جهیزش را هم گردگیری می‌کرده. بعد هم یک دیگ کوچولو بار می‌گذاشته، مثل خود من، وقتی بابات گذاشتم و رفت. یک روز نمی‌دانم داشته چه کار می‌کرده که چشمش می‌افتد به یک تکه کاغذ که پشت آینه بوده. می‌برد می‌دهد به این رضا که برایش بخواند. آن وقت می‌فهمد که بله، طلاقنامه است. مهرش را هم رجبعلی، شوهر آغاباجی، می‌دهد و زن بیچاره هم می‌رود سی خودش. خوب است من، بابات که سه ماه بعد از عروسی گذاشت و رفت، چند دفعه پشت آینه‌ها را نگاه کرده باشم؟

می‌گویم: مادر، این‌ها باشد برای بعد، بعد که بابا می‌رود.

- می‌دانم، این‌ها را نمی‌خواهی بشنوی، هیچ مردی دوست ندارد.

می‌گویم: روز بعد از آن شب چی شد؟

- من که گفتم. به عمه این‌ها نشان دادیم و جواهر هم برد به ننه‌ام نشان داد. روگشان گرفت و یا خلعتی؟ حالا یادم نیست. من را هم بردند حمام. بعدش هم که گفتم، هرروز عصر این‌جا، توی همین اتاق، گراماش را روشن می‌کرد و عمه‌ها و عروس عمه و آن دخترعمو می‌آمدند بالا. تا یک روز که گفت: «باید بروم طلبم را بگیرم و بیایم.» می‌خواست برود آبادان. یک روز که رفته بود پایین، توی اتاق آغاباجی این‌ها، من هم آهسته رفتم پایین و پشت درشان گوش ایستادم. دیدم آغاباجی می‌گوید: «خیر نمی‌بینی، داداش. نکن!» بابات گفت: «مگر می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌روم و زود برمی‌گردم. طلب دارم.» عمه‌ات گفت: «تکند این را هم می‌خواهی مثل آن یکی بگذاری و بروی؟» من هم سرم را کردم توی اتاق و گفتم: «آغاباجی، مگر داداش‌تان یک زن دیگر هم داشته؟» آغاباجی گفت: «خاک به گورم، کی این حرف را زده؟» گفتم: «شما خودتان همین حالا می‌گفتید.» آغاباجی گفت: «مار می‌رود توی گوشت، عصمت، اگر دیگر پشت در گوش بایستی.» بعد من آمدم بیرون و از پله‌ها دویدم بالا، از ترسم که دوباره قال چاق نشود. فرداش هم رفتم خانه‌مان و به مادرم گفتم که انگار یک زن دیگر هم داشته و حالا هم می‌خواهد برود. گفت: «خودش رفته دخانیات و به بابات گفته، باید برود و طلبش را بگیرد. خوب، برود. طوری که نیست. پول که دستش باشد، می‌تواند دکان باز کند.» بعد هم گفتند: «نمی‌گذاریم برود.» آغاباجی این‌ها رفتند پیش فالگیر. درست که یادم نیست. اما دیدم که چهار گوشهٔ اتاق را میخ کوب کردند. یک دعایی خواندند و بعد کاغذ دعا را گذاشتند زیر قالی و با میخ کوبیدند به زمین. بابات را به حساب میخ کوب کردند. بابات هم یک روز می‌گفت می‌روم و یک روز می‌گفت نمی‌روم. یک روز هم نمی‌دانم چه کار داشت، شاید هم می‌خواست قالی من یا خودش را بفروشد که کاغذ دعا را دید. من رفتم به عمه این‌ها خبر دادم که داداش‌تان فهمید و میخ‌ها را کند. راستی یادم می‌آید که یک روز ننه‌ام آمد سرم که «ننه، برای عیدت یک پالتو نازک می‌خواهم بدوزم، این رو صندوقی‌ات را می‌برم، عوضش آستر برای پالتوت می‌خرم، پول دوختش را هم می‌دهم.» بابات که شب آمد، فهمید، رفت پایین به عمه‌ها گفت. یک روز هم همین پسرعمهٔ من،

دیانی، آمد. دو تا آینه بود. یکیش را به آن ستون بند کرده بودم و یکیش هم روی این بخاری بود. آن‌ها را برداشت. نه، نشد. من که پسرعمه‌ام را دیدم، فکر کردم آمده دیدنم. منقل را گذاشتم پایین که حالا یک پیاله چای برایش درست می‌کنم. اما دیانی، خدا خیر داده، دست برد این آینه را و بعد هم آن آینه را برداشت. یک دستمال چاقبی هم پهن کرد روی زمین و آینه‌ها را گذاشت توش و ده برو که رفتی. گفت: «خداحافظ.» و رفت. من هم بچه‌ام را برداشتم که یعنی می‌خواهم بروم حمام. دروغی گفتم. حالا کدام حمام؟ حق وردی. حمام که احتیاج نداشتم. رفتم خانه ننه‌ام این‌ها و بهش گفتم که دیانی آمده و این و این را برده. شب که این میرزامحمود بیاید، باز قال چاق می‌شود. گفت: «خدا بگویم چه کارش کند. تقصیر بابات بود که از حمالی نجاتش داد.» حمال بوده، مادر. بابام ضامنش شده بود تا شاگرد یک بابایی بشود. او هم خوب مزد بابای ما را گذاشت کف دست‌مان. مادر جون هم گفت: «بلند شو دست و صورتت را خوب بشور، موهات را هم خیس کن و سرخشک کن را ببند به سرت و برو خانه‌تان، یعنی که حمام بوده‌ای. عصر خودم می‌آیم سرت.» ما هم همان کارها را کردیم. سرخشک کن بستیم و آمدیم این‌جا. از پله‌ها رفتیم بالا. عصر که شد، مادر جون آمد و رفت توی اتاق عمه‌آغاباجی‌ات و حال و قضیه را برایشان گفت. راست و دروغ‌اش را نمی‌دانم. مادر جون گفت: «این محمدعلی آمد خواستگاری عصمت، باباش گفت: من تابوت دخترم را روی دوش این پسره نمی‌گذارم. حالا از لجش آمده این کار را کرده که آبروی ما را ببرد.» بعد دست کرد از زیر چادرش یک جفت آینه درآورد، گفت: «بفرمایید، این هم آینه‌هاش، از آن‌ها بهتر است.» بعد هم سفارش کرد که به بابات نگویند. عمه‌ات گفت: «خودش فهمیده بود، آمد به ما گفت.» همین بود، مادر، جهاز و جامه من را یا ننه و بابام تکه‌تکه بردند فروختند، یا همین بابات خرج اتیناش کرد، یا خودم از ناچاری فروختم.

می‌گویم: بابا کی رفت؟

- سه ماه بعد از عروسی. ننه‌ام هم آمد و چیزهای من را برچید، هی هم می‌گفت: «قربان حجله‌خانه حضرت قاسم بروم، دختر جوان من حجله‌اش را چید و ورچید.» و رود می‌زد. بعدش مجری‌ها را که مال زن دایی‌ام بود، مجری‌های نقره را گذاشت زیر بغلش، میز را هم گذاشت زیر بغل من، همان میز نقره را. یک بقیچه و سوزنی هم بود که آن‌ها هم مال زن دایی‌ام بود. این‌ها را بردیم دادیم به زن دایی. بقیه‌اش را هم ضبط و ربط کردند. پرده‌ها را هم باز کردند آوردند. بعدش تازه زخم‌زبان‌ها شروع شد. دایزه سلطنت گفته بود: «مگر دخترگی‌اش توی تنبانش زیادی کرده بود که بردید شوهرش دادید؟» به مادرم گفته بود. عموم مریض بود. رفتیم دیدنش. خدایامرز به قول قدیمی‌ها سلاطون داشت. یک بار از روی پشت‌بام، سه کنج کنگره‌ها، خودش را انداخته‌بوده پایین که یعنی خودکشی کند. دوبار هم توی بازار خواسته‌بوده تریاک بخورد که یک بارش را بابای خدایامرز با چند تا از تاجرها از توی مشتش درآورده بودند. ما که رفتیم بودش هنوز. خدایامرز روش را کرد به من و گفت: «این کی بود عمو بهش شوهرت دادند؟» گفتم: «نمی‌دانم.» ننه‌ام برایش گفت که چی شده که: «پنجم ماه رمضان مهرش را بردند و این‌ها ده و ده و ده آخر ماه رمضان بردندش. گفتند، بعد از ماه رمضان دکان باز می‌کند، حالا هم گفته می‌روم طلبم را می‌گیرم و می‌آیم و دکان باز می‌کنم. خوب، حالا رفته، می‌آید. قسمت‌اش بوده.» عمو فتح‌الله هم که از اراک آمد، من و ننه‌ام رفتیم دیدنش. ننه‌ام ازش پرسید: «میرزامحمود نیامد در دکان شما؟» گفت: «البته،

چه جور هم. خیلی هم سرحال بود. گفت رفتیم اصفهان و دخترگی بچه برادرت را برداشتیم و آمدیم.»
نهام هم بنا کرد به های‌های گریه کردن. توی راه هم گریه می‌کرد. آمدیم خانه‌مان. حالا مگر خانه‌مان چی هست؟ خلوت بود، اندرونی مثلاً. بیرونی هم داشت که آن‌ها می‌نشستند. ما توی خلوت می‌نشستیم که یک پنج‌دری بود (با انگشت بر گلیم نقطه‌ای را نشان می‌گذارد و باز ...)، این‌جا هم یک دالان بود. بعدش این‌جا یک سه‌دری بود که اثاث‌مان را گذاشته بودیم. در رو به کوچه این‌جا بود. توی حیاط‌مان هم، این‌جا، یک چاه بود. این یعنی خلوت که ما می‌نشستیم که یک در هم به بیرونی دایی میرزاعلی داشت که بسته بود که ما مثلاً نرویم آن‌جا. توی بیرونی هم حالا دایی هست و زن دایی. دایزه آغابی‌بی هم هستش و زن‌عمو کوچکه. جده‌مان، مادرجون، هم هست. توی خلوت هم پدر و مادرمان هست و ما دخترها و این ماشاءالله. راستی (باز نقطه‌ای را نزدیک جایی که بایست پنج‌دری می‌بود نشان می‌گذارد) این‌جا هم، پشت همان پنج‌دری یک صندوق‌خانه داشت. فرداش یا پس‌فرداش هم من رفتم سر قالی. بعد هم زد و مریض شدم و تخت و بخت خوابیدم. باد آورده بودم، این (دست‌هاش را در دو سوی بالاتنه باریکش باز می‌کند) قدر شده بودم، طوری که کفش توی پام نمی‌رفت. این‌ها هم زیر بال‌ام را گرفتند، پابره‌نه، بردندم پیش حاج‌آقا حسن حکیم که چهارسوق علیقلی‌آقا می‌نشست.

می‌پرسم: دکتر امروزی بود، یا مثل آن طیب‌های قدیمی؟

- امروزی بود، مادر. کت و شلواری بود، روی صندلی نشسته بود و یک میز پایه‌کوتاه هم جلوش بود که قلم و قلمدانش روش بود. کلاه شاپو هم سرش بود. روی همان میز هم، مثل همین عسلی که تو داری و نمی‌دانم روش چی می‌نویسی، نسخه می‌نوشت.

- خوب می‌گفتی، مادر.

- مطبش حوض‌خانه بود، وسطاش حوض داشت، دورتادور حوض هم نیمکت بود. همه نشسته بودند، زن و مرد. ما که رفتیم تو، حاج‌آقا حسن گفت: «خوب، چی شده؟» این‌ها هم حال و روزم را گفتند که شوهرش دادیم، سر سه ماه گذاشته و رفته. حاج‌آقا حسن هم دعواشان کرد که مگر دخترتان را سر راه جسته بودید و از این حرف‌ها. بعد هم گفت که این غمباد آورده. دوا هم داد. حالا دواش چی بود؟ رنگ تربت بود، مثل یک تکه چوب. می‌شکستند و می‌کوبیدند و می‌ریختند توی سکنجبین که من می‌بایست همین‌طور سفت سر بکشم. پایین نمی‌رفت، مادر. نان هم نمی‌بایست می‌خوردم. فقط شیر. من هم حالا از شیر بدم می‌آید. این ماشاءالله هم هی می‌خواست ماچم کند، نهام نمی‌گذاشت، می‌ترسید که درد و مرضم واگیر داشته باشد. یکی یک‌دانه بود، سر چهار دختر، دو تا هم که مرده بودند، شش تا دختر. یک روز که نهام رفت، از بس تو فکر بود، یک پاش را چاقچور کرده بود، یک پاش را نکرده بود. همین‌طوری رفته بود بیرون. بعدش به من گفت. من به ماشاءالله گفتم: «اگر آن کاسه شیر را بریزی، می‌گذارم ماچم کنی.» او هم رفت و ریخت. نهام که آمد ده بدو دنبال ماشاءالله با یک تکه چوب. من هم گریه کردم. گفتم که من بهش گفتم. یک تنگ هم داشتیم که از آن آب می‌خوردم. ماشاءالله که می‌آمد ماچم کند، نمی‌گذاشتیم. می‌گفتم: «تو چرا از تنگ من آب خوردی؟ من هم نمی‌گذارم ماچم کنی.» بعدش رفتند یک گوسفند خریدند، نذر

من کردند که خوب بشوم. نمی‌دانم به خورد، چی خورد که کارد آمد. ها، یادم آمد. رفته‌بودند باغ به آورده‌بودند یک عالمه. بعدش ریختند جلو این گوسفنده. هی خورده‌بود. شب که شد، خرفت کرده‌بود.

می‌پرسم: خرفت دیگر یعنی چی؟

- نمی‌دانم. کارد آمد، از بس به خورده‌بود. پشکل پشکل بیرون نمی‌رفت، شل شل بود، بی‌ادبی می‌شود، شکم‌روش گرفته‌بود دربه‌در. شب و نصف‌شب هم مرد. ننه‌ام خودش را می‌زد، گریه می‌کرد که: «حالا که گوسفندش مرده، عصمت هم می‌میرد.» باز بردندم پیش حاج‌آقا حسن. پوستین دوشش بود. این دفعه دیگر پا برهنه نبردندم. آن دفعه، انگار عقل‌شان نرسیده‌بود یک جفت کفش بزرگ‌تر پام کنند. حاج‌آقا حسن خندید و گفت: «هان، خبری دارید؟» ننه‌ام گفت: «تخیر، حاج‌آقا.» یعنی که از بابات. حاج‌آقا حسن گفت: «از فراق آن مرد این زن آلوچه‌خشکه شده.» یعنی که من آلوچه‌خشکه شده‌بودم. باز نسخه نوشت. بالاخره ما هم خوب شدیم و رفتیم سر قالی‌مان. یک روز آمدند گفتند، چه کار کنیم، چه کار نکنیم. گفتند برخیزیم برویم پیش رمال. آن‌وقتش یک کوره بود، دعانویس بود، طاس می‌دید. منبر گلی می‌نشست. من را برداشتند بردند پیش او. دورتادور اتاق آدم نشسته‌بود. کوره هم آن بالا نشسته‌بود، یک طاس پر از آب هم جلوش با یک آینه این‌ورش. همه که رفتند، ننه‌ام گفت که چی شده، که این شوهرش رفته. گفت: «باید ببینم ستاره‌شان جفته یا نه.» بعدش پرسید: «چی براش فرستاده‌اید؟» براش گفتند. یک جفت گیوه بود، جای پرسفید، گز، یک پیراهن و زیرشلواری. من هم یک نامه کوچولو نوشته‌بودم و انداخته‌بودم کنار آن صندوق یعنی که کسی نفهمیده که من نوشته‌ام. خودشان گفتند، بنویس. من هم دادم پسرخاله احمد نوشت. همه‌اش هم مزه می‌انداخت که: «از گنجشکه هم بگو.» همین‌ها بود. آن‌وقت که شد، این رمل‌اندازه گفت: «چرا درست نمی‌گویید؟ پس چی براش فرستاده‌اید؟ همزادش دارد نشان می‌دهد.» به طاس اشاره می‌کرد، می‌گفت: «یک چیز گرد گرد است.» حالا هم حتی می‌ترسم، مادر. شب نیاید به خوابم.

عینکش را برمی‌دارد، دستی به چشم‌هایش می‌کشد، پابه‌پا می‌شود. باز یک جای دیگر برای خودم و مادر می‌ریزم، قندان را جلوش می‌گیرم. قندی برمی‌دارد و همین‌طور که جرعه‌جرعه چای را داغ‌داغ می‌خورد، ادامه می‌دهد:

- یک‌دفعه به آینه و طاس اشاره کرد و یک چوب دراز که پهلوش بود برداشت و زد به زمین که: «این‌ها می‌خواهند بیایند بریزند به جان من. چرا درست نمی‌گویید چه سوغاتی براش فرستاده‌اید؟» ننه‌ام گفت که به براش دادیم، چای دادیم و چی و چی. گفت: «چرا همان اول درست نگفتید؟» خیلی دعوا مان کرد. بعد گفت: «بروید یک قرآن را بردارید، بگذارید توی دستمال زیر بغل یک پیراهن.» آن‌وقت‌ها بلد نبودند زیر بغل را سه‌گوشه دریاورند، آن‌وقت یک دستمال‌طور کوچولو می‌چیدند و می‌دوختند زیر بغل که دستمال بالا پایین می‌رفت، یک کیسه می‌شد. می‌گفت: «بقچه زیر بغل شوهر این دختر را درآورید و قرآن را بگذارید توش، ببرید از ناودان خانه‌تان رو به قبله آویزان کنید. اگر هم ناودان ندارید، ببندید توی همان بقچه زیر بغل و بگذارید توی یک قوطی و بگذارید یک جایی. خیلی طول نمی‌کشد که قرآن می‌زند پشت کله‌اش و راهی‌اش می‌کند.» بعدش هم یک شیشه کوچک بود، مات بود، مثل همین

قنددان. به ننهام گفت: «این شیشه را با دو انگشت بلندش کن.» ننهام هم بلندش کرد، گفت: «وای چه سنگین است!» گفت: «من چند تا از آن‌ها را گرفته‌ام کرده‌ام توی این شیشه که به‌تان آزار نرسانند.» می‌ترسم به خدا، مادر. خوب، دیگر حکم زور است پس یا یزید! ما هم آمدیم خانه. ناودان که نداشتیم، یا داشتیم؛ اما ننهام گفت: «مردم نمی‌گویند این چیه از ناودان آویزان کرده‌اند؟» قرآن را گذاشت توی بقچه زیر بغل بابات و بعد هم گذاشت توی یک قوطی و برد گذاشت توی صندوق خودش. بعدش هم گفت: «بروید روی پشت بام، اسفند آتش کنید، کندر هم توش باشد، رو به قبله. شام یک‌شنبه و سه‌شنبه، یعنی شب دوشنبه یا چهارشنبه و بگویید: "کندر تو روانه‌اش کن، شوخ و مهربانش کن، پشت به دیگرانش کن."» بعدش دیگر یادم نیست. ما هم همین کارها را کردیم. یک هفته نشد که بابام هی هر شب می‌آمد دست خالی. نه نانی می‌آورد و نه آبی. می‌گفت: «چند وقت است کاسبی نمی‌کنم، از هر راهی می‌روم، در رو به من بسته می‌شود. هی نمونه می‌گیرم می‌برم دم این تیمچه و آن تیمچه، نمی‌خرند. نمونه‌ها همین‌طور مانده روی دستم.» چند نمونه هم داد به ننهام که: «بیا بیگم‌آغا، این چند نمونه را ببر بفروش.» فرداش، شبش، هم همین‌طور. تا یک روز ننهام رفته بود سر صندوق و قرآن را درآورده بود، بوسیده بود. می‌گفت: «نه من این را حبس کرده‌ام؟ خدا هم غضب‌مان کرده.» همان بود، شب که بابام آمد، کاسبی کرده بود. چای و نبات دستش بود و گوشت و نان. یک بشکن و بریزی می‌کرد که بیا و ببین. حالا که یادم می‌آید می‌فهمم که همین خبرها بوده. آن وقت‌ها که سرم نمی‌شد. گوشت و دنبه سیخ می‌کرد، زغال هم توی منقل ریخته بود این‌ها. بعدش هم هی سربه‌سر مادرمان می‌گذاشت که برات چی می‌خواهم بخرم. شب هم که شد هی صدای پیچ‌پچ‌شان از صندوق خانه می‌آمد. ما دخترها هم حالا بیداریم، هر چهار تانمان. ننه بیچاره‌ام هی هیس‌هیس می‌کرد و چراغ را خاموش می‌کرد یا پایین می‌کشید، بابام هی بالا می‌کشید. بعد ننه خدایامرمزم گفت: «پس باید یک چادر حریر برام بخری.» بابام هم قول داد که می‌خرد، حتی گفت که دیگر نمی‌دانم چی و چی برات می‌خرم. بعد دیگر من خوابم برد. خاله‌شازده‌ات صبح که شد سربه‌سر مادرمان می‌گذاشت که: «یاالله، حالا که بابا می‌خواهد برات چادر حریر بخرد، باید سلطان حقی مرا بدهی.» او هم غر می‌زد که: «شب می‌خرم چادر زر، صبح می‌رینم سربه‌سر.» خوب، این‌هم از ننه و بابامان. دیگر چه بگوییم؟

باز روسری‌اش را تا می‌زند، جورابش را بالا می‌کشد و خداحافظی‌اش را می‌کند و می‌رود تا هفته بعد. کدام هفته بود یا ماه یا حتی فصل؟ وقتی بر دایره بگردد که می‌گردد، روز و ماه و حتی سالش مهم نیست. می‌آمد و می‌رفت، و می‌گفت و هفتگی‌اش را می‌گرفت. می‌گفتم: مادر، بعدش چی شد؟

- بعد چی؟

- خوب، آمدش، یک سال و هشت ماه یا نه ماه بعد پیداش شد. ننه و بابام هر شب دعواشان بود. بابام می‌گفت: «عصمت آینه‌اش دیوار است.» همین بود، وقتی چراغ را روشن می‌کردند سایه‌ام که می‌افتاده به دیوار، موهای پیشانم را می‌دیده‌ام و به قول بابام گفتمی یک دستی به موهام می‌کشیده‌ام. یک شب می‌گفت: «یکی گفته که این مرتیکه - یعنی بابات - می‌رود توی این قهوه‌خانه‌ها و این - چی

می گویند؟— گنگرافش را روشن می کند و پول می گیرد.» همه اش همین حرفها بود. از سر قالی که آمدم، ننهام می گفت: «بلند شو برو، دست و صورتت را بشور، سرت را هم شانه کن. بابات حالا می آید.»

می پرسم: بابا خرجی هم می داد؟

— اولش که نه. هنوز صدش بلند نشده بود. این عمه ها، بیچاره ها، خودشان را قایم می کردند، یا آهسته می آمدند، یک چیزی هم برای من می آوردند و می رفتند، تا بعد که بابات خرجی فرستاد، روزی یک ریال. وقتی شما سه تا را گذاشت و رفت، بعد که از آبادان آمدم، روزی سه ریال می داد. آن وقت دیگر نمی رفتم سر قالی، شما را داشتم دیگر.

می گویم: خوب، می گفتی، مادر.

می پرسد: کجا بودیم؟

— می گفتی روزی یک ریال خرجی می فرستاد، تو هم می رفتی سر قالی.

می گوید: خوب، پول های من را جمع کردند و دادند یک سه اشرفی برام خریدند. دوزنجیره بود، (به سینه پیراهن چیتاش اشاره می کند، روی جناق سینه، بالاتر از خط پستانی که ندارد) یک اشرفی این جا بود، دو تا اشرفی هم این جا. این دو تا به هم زنجیر بودند. یک زنجیرش هم می افتاد دور گردنم. این را هم بردند فروختند. کم مثلاً خرجی که می کردند. این طوری به من گفتند. خوب، دست شان تنگ بود. دختردار بودند. همین خاله تهرانی ات را می خواستند شوهرش بدهند. هر روز بفرمایید، بنشینید آن بالا. من که نمی دیدم. سر قالی بودم. تازه سر من هم می ترسیدند. مثلاً وقتی جمعه ها می رفتم حمام و یک سری هم شانه می کردم، این ها همه اش دستپاچه من بودند، نمی گذاشتند بروم خانه آبجی شازدهات. از حاج ابوالقاسم می ترسیدند. حاجی، خدایامرز، همه ما را دوست داشت. چشم پاک بود. اما خوب دیگر، می ترسیدند که یک دفعه هوس نان زیر کباب بکند که مثلاً من. آبجی شازدهات که عروس شد، عین عروسک چینی بود. حاجی لختش می کرده، می گذاشته توی تاقچه، می گفته: «بغل بغل.» بعد هم می گذاشته اش روی یک کیسه گونی، توی مطبخ و غذاپختن یادش می داده. خیلی زنش را دوست می داشت. گفتم که چشم پاک بود. آن وقت که شد، همین دختر عمه ات، خواهر رضا و تقی آمد که: «چه نشستید که دایی محمود آمده.» من هم رفتم حمام، لباس هام را عوض کردم. یادم هست که همین صغرا بندم انداخت، بعد از دو سال آزرگار. نمی بایست بندم می انداختند. بد می دانستند، یقین از ترس حرف مردم، آن هم یک الفیچه که هنوز عادت هم نشده بود. نه، غلط شد. راستش یک هفته جلوترش، قبل از این که بابات بالاخره بیاید، من و ننه خدایامرز رفته بودیم سر جوی آبخشان که رخت هلمان را بشوریم. من یک دفعه دیدم یک طوری شدم. رفتم پشت درختها خودم را دیدم. آمدم بهش گفتم: «من انگار یک طوری شده ام.» گفت: «مگر چطور شده ای؟» گفتم: «پر و پام خونی شده.» گفت: «مادر، چرا به من گفتی؟ می خواستی به آب روان بگویی، به نمک، به قوطی سرخاب بگویی.» یعنی حالا که به ننهام گفته ام،

خوشگلی ام را داده‌ام به او، اما اگر به آب و نمک و قوطی سرخاب می‌گفتم خوشگل تر می‌شدم. بعدش ننهام مرا برداشت آمد خانه، دو تا تخم‌مرغ شکست و با آرد و چند قاشق خاکه قند خوب قاطی کرد و پخت و داد به من که بخورم. من که دوست نداشتم. بعدش بود که انگار با ننهام یا نمی‌دانم کی آمدیم این‌جا. من هم آمدم همین اتاق. بابات هم رفته بود حمام. وقتی آمدش، گفتند، برو جلوش. تا بابات پاش را از پله‌ها گذاشت بالا، دیدم دست‌هاش سرخ است، کله‌اش هم سرخ. حنا بسته بود. گفتم انگار؟

- بله، مادر. بعدش هم رفتی توی صندوق خانه و بابام که آمد دستت را بگیرد، زدی زیر دستش و آمدی بیرون.

- بله دیگر. همین شد. باز ما شدیم زن آمیز زامحمود. ایشان هم تا آمد توی همین اتاق، به ننهام گفت: «ده روز دیگر می‌برمش کرمانشاه.» او هم گریه کرد، بعدش به من دلداری داد که: «هرچه مقدر خودش است.» فرداش بابام آمد دیدنم که: «این را می‌خواهی اش؟» گفتم: «نمی‌دانم.» گفت: «حالا این شوهر تو چه کاره هست؟» گفتم: «نمی‌دانم. یک صندوق دارد، یک چیزهایی توش هست.» همان صندوق که مال بابات بود و حالا جنابعالی صاحبش شده‌اید. درش را باز کردم و نشانش دادم. ماله بود و تیشه و دیگر شاقول و گونیا و از این چیزها. بابام گفت: «این انگار بناست. خوب، بد هم نیست. خدا را شکر که یک کاسی بلد هست.» وقتی می‌رفتیم کرمانشاه - یادم است - ننهام یک چارک کوچیک زرد خوب گرفته بود. یک لنگ هم به من داد، گفت: «بیا مادر، اگر یک وقت باز همان طور شدی، این را پاره پاره کن به خودت ببند.» آخر اولین عادت من فقط یک روز طول کشید، بعدش انگار که قهر کند، بند آمده بود.

باز پابه‌پا می‌شود. به چانه باریکش دستی می‌کشد، چشم می‌بندد، می‌گوید: رفتیم کرمانشاه، مادر. شب که رسیدیم، بابات گفت: «این ننه‌مصری ننه‌ات است.» وقتی ننه‌مصری آمد بالا، دیدم چه ننه‌گنده‌ای. یک عبا به دوشش بود و یک عمامه گنده هم سرش بود. لبه‌های جلیقه‌اش هم پول آویزان بود، دورتادور. پایین دامنش هم سکه بود. بعد که رفتش، بابات گفت: «حواست باشد که یک‌دفعه حرفی از عمر و این‌ها نزنای هان.» چند شب که گذشت، بابات رفت بیرون. دیروقت بود. من هم گرفتم خوابیدم. یک زیرپیراهن تنم بود. آستین نصفه‌ای بود، دور یخه‌اش تور بود. دور کمرش هم دورتادور تور داشت. یک‌دفعه دیدم تق‌تق صدای در ما می‌آید. یک راه‌پله بود که می‌رسید به یک راهرو، مثل همین راهرو خودمان. در ما این طرف بود، مثلاً، روبه‌روش هم یک در دیگر بود. همکار بابات آن‌جا می‌نشست. دیدم صدای تق‌تق می‌آید و یکی دارد به در اتاق ما ور می‌رود. گفتم: «کیه، کیه؟» صدایی نیامد. بابات که آمد من حرفی به‌ش ن‌زدم. گفتم: «شاید یکی بوده، رفته.» فردا شبش که باز بابات رفت، باز از در همین‌جور صدا می‌آمد. باز گفتم: «کیه؟ پیشت!» باز هیچ‌کس صدا نکرد. شب بعدش وقتی آمد پشت در، در را طوری کشید که دیدم حالاست که چفت در کنده بشود. رفتم در را گرفتم و داد زدم: «کیه؟» بعد که صدا آمد، رفتم زدم به دیوار این طرف، طرف همین صندوق خانه. یک زنی بود که شوهرش دم دروازه از خر و گوسفند مردم پول می‌گرفت. اسم زنه میمنت بود. بابات گفته بود: «باش حرف نزن، این زنه بد است، من باش بودم.» او هم آمدش. گیوه‌هاش را یا کفش‌هاش را گرفته بود دستش. وقتی در را برایش باز کردم، دیدمش. گفتم که چی شده، که این عموقیصر - اسمش عموقیصر بود - سه شب است می‌آید مزاحم من می‌شود. گفت: «تو

اشتباه می کنی، حتماً گریه بوده.» گفتم: «اگر گریه است، پس چطور تا میرزامحمود می رود، می آید می زند به در؟» بهش هم گفتم که امشب نزدیک بود که چفت در را از جا دربیآورد. بعدش سفارش کرد که: «نمی خواهد به محمود حرفی بزنی.» گفتم که می گویم. شب که بابات آمد، بهش گفتم. هر وقت می آمد از توی کوچه، از پشت همان پنجره رو به کوچه، می گفت: «ننه حسن، بیا در را باز کن ببینم.» اسمم را نمی آورد. من هم در اتاق را باز می کردم، از پله ها می رفتم پایین و در خانه را روش باز می کردم. صدایش را می شناختم. حالا یادم نیست که آن شب من باز کردم یا این میمنت. گمانم این عموقیصر فکر کرده بود اگر به در وربرود، من فکر می کنم بابات است، در را باز می کنم. به بابات گفتم که چی شده، هر سه شب را. بابات هم رفت و از راه پله ها داد زد: «ننه مصری!» ننه مصری نیامد. رفت پایین و آوردش بالا. بهش گفت که: «مگر من بهت نگفتم که این زن من دُت تو است؟» بعد هم تعریف کرد که این عموقیصر این سه شب چه کار کرده. ننه مصری رفت در اتاق عموقیصر را زد. در که باز شد بنا کرد به کردی یک چیزهایی گفتن. عموقیصر همه اش دستش را می زد روی یک کتاب گنده که: «من؟ استغفرالله!» بابات هم پاش را گذاشت آن طرف و رفت یخه اش را گرفت و زدش سینه دیوار و یک کتک سیری بهش زد. فردا هم رفت «پی او دی» شکایتش را کرد. بیچاره را اخراج کردند و یا فرستادندش یک جای دیگری؟ نمی دانم. گفته بوده: «این میرزامحمود رفته اصفهان یک عروسک آورده.» بعد که از آن جا رفت، بابات کرایه آن اتاق را هم می داد تا بعدش که خانم تهرانی آمد. چه زنی بود! شوهرش هم خوب بود. آن میمنت پاک نبود. بابات می گفت: «باش بودم، نرو پیش او.» یک بار هم گفت: «نبودم.» هر دفعه یک حرفی می زد. من که نفهمیدم کی باش بوده. یعنی وقتی که با هم رفتیم کرمانشاه؟ شاید هم قبل از من باش بوده. می گفت شنیدم نجار می خواستند، من هم رفتم گفتم نجارم. بعد هم نجارها زیاد آمدند، گفتند: «بنا می خواهیم.» گفتم: «اصلاً من بنا هستم.» استخدامش کرده بودند. حالا هم آمده بود این جا، کرمانشاه، من را هم آورده بود. یک غذا قوتی بود می خوردم، یک جایی هم بود که می خوابیدم، یک سقفی هم بالای سرم بود، دیگر به خوب و بد بابات کاری نداشتیم.

پس پدر می شود بنا، بنای دودکش ها و برج های شرکت نفت، آن هم با آجرهای سرخ لندن. دست هاش بزرگ بود و سنگین. هنوز هم هست. هنوز هم بیم آن دارم که بزند، ناگهان و با آن دست هایی که انگار صورت آدم آجر لندن است و آن دست تیشه، و تیشه فرود می آید با ضربی که بتواند آجر را نصف کند و روی دیوار بگذارد و با یک مشت دیگر در سیمان ماله کشیده بر ردیف پایین تر فروش کند، و با گونیا و یا شاقول طراز بودنش را بسنجد.

می خندم، می پرسم: حالا این عموقیصر چند سالش بود؟

- خیلی پیر بود، پیرتر از بابات.

- انگار تو اقبال همین ها بوده؟

- باز هم هست. صبر داشته باش، اما راستش بساز بودم.

باز می‌گوید که چه رفته‌است بر او:

- خانم‌تهرانی - گفتم، مادر- خیلی زن خوبی بود. شوهرش اسمش حسین بود، توی «پی او دی» بود. با این خانم‌تهرانی خیلی خوب بودیم. بابات می‌رفت یا نمی‌رفت بیرون، ما با هم بودیم. شب‌ها - هرشب، مادر - یک مردی می‌آمد از همین کوچه ما می‌رفت، ساعت هشت یا هشت و نیم رد می‌شد، می‌خواند: «خوم فیض‌آبادی، دو سَم قصری. خاطر خواهش‌ام، تقصیرم چیه؟» هر شب کارش همین بود. من و خانم‌تهرانی می‌نشستیم تا بیاید و بخواند و برود. دل‌مان هم براش می‌سوخت. روزها هم با هم چای می‌خوردیم، نان می‌خوردیم. دیگر کم‌کم سر حسن من آبتن شدم. انگار گفتم که اولین بار کی عادت شدم، بعدش بند آمد. کرمانشاه که رسیدیم، چند وقت بعدش، من باز عادت شدم. بابات می‌گفت: «چرا آبتن نمی‌شوی، چرا باز ...؟» نمی‌دانم کی گفت باید بروم سر قبر یهودی‌ها، هفت تا سنگ بردارم، از هر قبری یک سنگ. یک نونو هم بایست می‌بردم توی قبرستان یهودی‌ها می‌بستم. یک عروسک هم درست کردم گذاشتم توش. بعد آن هفت تا سنگ را بردم با خودم حمام. چهار تاش را چهار گوشه حمام گذاشتم و سه تاش را هم انداختم توی خزینه، آب هم ریختم سرم، غسل کردم یعنی که چله‌بری. من همه این کارها را کردم. با خانم‌تهرانی رفتم. آبتن نشدم. یکی به بابات گفته بود: «گل زرد را باید بعد از عادت شدنش دم کند و بخورد.» بابات هم یک دوچرخه داشت، رالی بود. پشت این دوچرخه‌اش یک عالم گل زرد گذاشته بود. من هم پاک کردم و دم کردم. سه روز خوردم. خیلی هم بدم می‌آمد ازش. باز عادت شدم. نشده بود. بعدش ... همه‌اش هم می‌گفت: «ننه‌حسن!» من هم غصه‌ام بود که چرا همه‌اش صدام می‌زند ننه‌حسن. باز یک شب ... (نگاهم می‌کند) یعنی همه‌اش را بگویم؟

- خوب، بله دیگر. اگر آن عروسک یادت رفته بود چی یا مثلاً همان پیچیدن قرآن توی کیسه زبر بغل؟

- شاید، مادر. من که از کارهای شماها سردر نمی‌آورم. آن از حسن، این هم از تو.

- خوب، بعدش چی شد، مادر؟

- یک شب بیدار می‌شدم، می‌دیدم که یک چیزی زیر لحافم تکان می‌خورد. بعد می‌دیدم یک پسرهای خوره‌ای است، پاره‌پوره. می‌گفتم: «این کیه دیگه؟» می‌گفت: «توی گاراژ بود، جا نداشت بخوابد، آوردمش خانه.» یا یک بار یکی دیگه را آورده بود که آمده صندوقم را درست کند، همان صندوقش که تیشه و مال‌ه‌اش را توش می‌گذاشت. من را هم فرستاد اتاق خانم‌تهرانی. وقتی هم رفتم پشت در گوش ایستادم، دیدم صدای تیلیک و پیلیک در صندوق می‌آید. خانم‌تهرانی می‌گفت: «غصه نخوری‌ها. خرش بیاد، خورش بیاد، خودش می‌خواد بیاد، می‌خواد نیاد.» یا می‌گفت: «مثل معروفه که می‌گن: این که تو خلا آویزان می‌شه، حالا اونجا آویزون بشه. کمش که نمی‌آد.» بعد هم می‌گفت: «فکرش را هم نکن، بچه که پیدا کنند، سرشان می‌خورد به سنگ.» آخرش هم زد و آبتن شدم سر همین حسن‌مان که حتماً حالا توی زندانی، چیزی است.

می‌گویم: مادر، یعنی واقعاً نمی‌فهمیدی که این پسرها را برای چی می‌آورد توی جل و جای تو، یا توی اتاق تو؟

- نه، مادر. مرده شورم را ببرد که این قدر خر بودم!

- شاید هم نمی‌خواستی باز برگردی پیش پدر و مادرت؟

- فکر نکنم. اصلاً فکر می‌کردم راست می‌گوید. تا کم‌کم سر این حسن آبستن شدم، شش هفت ماهم که شد رفتم حمام، بعد که برگشتم دردم گرفت. بابات هم رفت این‌ها را خبر کرد. همه آمدند. گفتند حتماً ماهش را اشتباه کرده. ریختند دورم، آب گرم کردند. ماما هم آمد. هی هم خشت می‌آوردند و می‌چیدند روی هم و من هم می‌رفتم بالاشان و زور می‌زدم، باز خرد می‌شد، باز می‌آوردند. این ماما هم عمری بود، هی می‌گفت: «بگو یا عثمان یا عمر.» من هم نمی‌گفتم. هی هم دست به‌م‌ور می‌کرد. نمی‌شد. بعدش که شد خواباندم، فهمیدم همه‌جانم زخم و زیلی است. خانم‌تهرانی ... (مکثی می‌کند، نم‌اشکی از گوشه چشمی به نوک انگشت می‌گیرد) مرده حالا. خدا بی‌امرز دوش. زن نبود، جواهر بود. آمد پیش من گفت: «برو به این شوهر بی‌غیرتات بگو، مگر من را نمی‌خواهی؟ اگر گفت بله، بگو این ماما چیه برای من آورده‌ای؟ من مامای دولتی می‌خواهم.» حالا سه روز و سه شب شده بود. من هم مردن‌مردن رفتم آن تو، چهار دست‌وپا. همین را بهش گفتم. رفت مامای دولتی آورد. من حالا خوابیده بودم، دورم هم آن‌ها بودند که یک‌دفعه دروا شد و یک خانم شیک، کیف به‌دست، آمد تو. من را کنار دیوار واستاند و شکمم را چرب کرد، گفت: «این که دو ماه یا سه ماه دیگر می‌زاید، این بلاها چیست سر این طفل معصوم آورده‌اید؟» بعد هم دعواشان کرد. خانم‌تهرانی رفت بهش رساند که ما با این‌ها بایست زندگی کنیم. این هم گفت، خشت‌ها را ببرند، من را هم برد خواباند، گفت: «بگذارید تا هروقت می‌خواهد بخوابد.» من هم خوابیدم. نمی‌دانم یک روز و یک شب یا شاید بیشتر خوابم برده بود، بیدار که شدم دیدم خانم‌تهرانی بالای سرم نشسته، گفت: «بس ات نیست؟ چقدر می‌خوابی!» من سلام کردم بهش و بلند شدم نشستم. حالم خوب شده بود. تا بعد که زاییدم، نه مثل این بانوجان‌تان که هی باد زایید تا بالاخره راهش را پیدا کرد.

از دهانم پرید که: مگر تو هم ...؟

گفت: نه، مادر، از این خبرها نبود. من بودم و همین یک تکه استخوان که حالا هم هستش. همدم من است، مادر. نکند یک‌دفعه به روش بیاوری.

- مگر بچه‌ام، مادر؟

- خدا عمرت بدهد، مادر.

- بعد که شد، گفتم که، ما با هم خوب بودیم، چای مان را با هم می خوردیم. یک روز او قندان می گذاشت، یک روز من. یک روز او چای می ریخت توی قوری، یک روز من. نهار هم با هم می خوردیم. یک روز گوشت و آبگوشت داشتم. خانم تهرانی بزباش پخته بود، تعارفی آورد. گفت: «چای داری؟» گفتم: «آره. قوری ام را گذاشته ام زیر کرسی.» پرسید: «دم کشیده؟» گفتم: «بله.» تا که دولا شدم و دستم را دراز کردم که مثلاً قوری را بردارم، دیدم یک دفعه این جای دلم درد گرفت. قوری را گذاشتم روی زمین کرسی. بعد باز دستم را دراز کردم که قوری را بردارم، دیدم وای، دوباره دلم درد گرفت. گذاشتم روی پایه کرسی. بعد از کرسی قوری را آوردم بیرون و گذاشتم روی کرسی. دیگر چای را نریختم، نمی توانستم. حالا دیگر درد دارد هی تابم می دهد. داد و بیدادم هوا رفت. آن وقت خانم تهرانی رفت در آن طرف را باز کرد و از این بالا داد زد: «ننه مصری!» گفتند: «بله.» گفت: «بیا بیا بالا.» گفتم: «خانم، می ترسم مثل آن روزی بشود.» گفت: «نه، دیگر مثل آن روزی نیستی. دردت است.» پشتش فرستادند دنبال همان مامای عمری. آمدش. خاک و خشت را آوردند و گذاشتند سر خشت. دخترش و عروسش می گرفتند زیر بالم را و هی راهم می بردند. آن دفعه هم راه بردند، خیلی راهم بردند که نشد. گفتم که. بعدش که شد باز بردند سر خشت و باز راهم بردند تا بچه بیاید به دنیا. بعدش گذاشتند سر خشت. من هیچ چی نمی گفتم. هی سرم را همچین اینور و آنور می بردم (سرش را با آن موهای خاکستری و نقره ای آویخته بر شانه ها به این سو و آن سو خم می کند)، دست هام را هم این طور به هم می مالیدم (دست بر دست می مالد و درد را با لمس گند این یا آن دست و پیچش این کف دست بر انگشتان آن یکی نشان می دهد)، یک دفعه ننه مصری گفت: «عیسی به دین خود، موسی به دین خود. بگو، یا علی!» من هم گفتم یا علی، جیغ زدم یا علی. تا گفتم یا علی، حسن مان به دنیا آمد. ماما هم عمری بود. آن وقت که شد، حسن را پیچیدند لای یک چیزی. من نگاهش کردم و دیدم یک چیز سیاهی به این جای دستش هست، گفتم: «وای سوسکه را به دستش، سوسکه را به دستش!» و از حال رفتم. خال اش بود، مادر. دیده ای که؟ بمیرم بر اش. حالا معلوم نیست کجاست. خوب، آن وقت که شد، گذاشته بودند توی رختخواب. از این طناب سیاه ها — چی بهش می گویند؟ — آهان قاتمه، از این قاتمه سیاه ها دور دستم و دور مچ پاهام بسته بودند. یک شال سبز هم مال عمر انداخته بودند دور گردنم و یک طناب هم دور تادورم بسته بودند و سرش را هم بسته بودند به یک میخ طویلۀ بالای سرم. یک سیخ هم هفت تا پیاز توش کرده بودند و گذاشته بودند بالای سرم. حالا من یعنی هنوز به هوش نیامده بودم. بابات همیشه ساعت چهار یا چهار و نیم می آمد. در این بین بابات آمده بود. آن خانم دکتر هم آمد. من به هوش آمدم. به هوش که آمدم دیدم زیر پام ... خوب، دیگر این ها را بابات از زیر پام جمع کرد برد بیرون. زیر سرم یک بالشی بود، این خانم برداشت. دیگر بعدش، فردا پس فرداش، من خوب شدم. شام به شام هم بابات یکی از این پیازها را از توی سیخ درمی آورد و می انداخت روی پشت بام و می گفت: «نان خور داریم، آب خور داریم، شیر خور نداریم.» یعنی که مثلاً آل نفهد که ما شیر خور داریم که یک دفعه بیاید دل و جگر من را ببرد. همه اش هم سر حسن که آبستن بودم می گفت، این بابات می گفت: «یک زنی زاییده، آل آمده دل و جگرش را برده.» من هم همه اش می ترسیدم که بیاید جگر من را هم ببرد. این پیازها را یکی یکی می انداخت که نیاید. یا می گفت: «یک دفعه هم آل آمده، یک کیسه بزرگ هم به پشتش بوده، پر از دل و جگر زائوها. آن وقت به زنه گفته،

بچه‌ها را می‌دهی یا دل و جگر را؟ زانو هم گفته، بچه‌ها را نمی‌دهم. بعدش آل دل و جگرش را برداشته و رفته. یک بوی هم می‌آمده که نگو.» یک بار دیگر می‌گفت: «یک زنه همین‌که آل آمده، دست دراز کرده و یک تار موش را کنده. هرچه آل خواسته تار مو را ازش بگیرد، نداده. بالاخره دل و جگر زنه را پیش داده. قول هم داده تا هفت پشت به‌شان کاری نداشته‌باشد. تار موش را هم پس گرفته و رفته.» همیشه همین چیزها را می‌گفت. من که به هوش آمدم، بچه را که دیدم، فکر کردم، خوب، آله آمده و دل و جگر من را برده. بعد که شد دیدم زیر پام خیس است و آن خانم‌دکتر هم که آمد، فهمیدم که نه، دل و جگر هست، حسن هم هست. اسمش را از قبل گذاشته‌بود. گفتم انگار. بعدش ترازو آوردند و حسن‌مان را توی یک کف‌هاش گذاشتند، توی آن کفه هم نقل ریختند، هم‌وزنش نقل ریختند و کشیدند. بعد هم خوردند و زدند و خواندند. بعدش قاتمه‌ها را از دور دست و پاهام باز کردند، اما طناب بود تا ده روز. ننه‌مصری این‌ها همه‌اش بالا بودند، خودشان می‌پختند و می‌خوردند. برنج هم بود و نان و گوشت و دیگر نمی‌دانم چی. بابات می‌خرید و آن‌ها می‌پختند. خانم‌تهرانی هم بود. بابات هم دیگر همان سر چهار می‌آمد، نمی‌رفت، مثل شب‌های دیگر که می‌رفت توی قهوه‌خانه‌ها و بوق سگ می‌آمد و از پشت پنجره رو به کوچه داد می‌زد: «ننه‌حسن!» دیگر هم کسی را نمی‌آورد توی جل و جای من. باز خدا پدرش را بیامرزد که بالاخره حیا سرش شد.

باز پابه‌پا می‌شود، دستی به چانه باریکش می‌کشد، دو چشم می‌بندد، می‌گشاید، می‌گوید: سر هفت روز که شد، رفتم حمام با همین خانم‌تهرانی. یک پیاز هم که مانده‌بود، گفتند باید توی دهانه در حمام پات را بگذاری روش و رد بشوی. من هم همین کار را کردم. از حمام که آمدم ... چادر که نداشتم. آره چادر نداشتم. وقتی آمدم کرمانشاه چادر سرم بود. این‌جا، قبل از به‌دنیا آمدن حسن چادر نداشتم. حکم شده‌بود که با بابات برویم نمی‌دانم کجا. یک روز که شد چند تا توپ پارچه روی خر گذاشته‌بودند و بعد هم آوردند توی خانه. گفت: «کدام را می‌پسندی؟» من قهوه‌ای را پسندیدم. بابات هم داد خیاط برام کت و دامن دوخت. یک پالتو هم از ماهوت مشکی برام دوختند. پالتو من کراواتی بود، یک باریکه از پارچه خود پالتو (به یخه‌اش اشاره می‌کند) زیر این یخه داشت و یکی زیر آن یخه. به هم گره‌شان می‌زدیم و قشنگ ول‌شان می‌کردیم پایین. دگمه‌هاش هم، از زیر یخه تا پایین، صدف بود. دم آستین‌ها دگمه صدف داشت. شیک. دو تا هم کلاه داشتم. تابستانی‌اش از همین حصیری‌ها بود که حالایی‌ها کنار دریا می‌گذارند سرشان. ربان‌اش اما قرمز بود. آن یکی هم از ماهوت آبی بود، قشنگ. این‌طوری.

دست‌هاش را دو سوی انبوهی از خاکستری و گاه نقره‌ای موهایی که حالا دیگر خرمن نیست می‌گیرد، بالا و پایین، بعد، پنجه‌ای هم در آن‌ها می‌کشد، می‌گوید: ننه‌مصری این‌ها خیلی خوب بودند. عروسش بود و دخترش. عروسش بچه نداشت. ناف این حسن را روی میچ پاش هم که بریدند باز بچه‌دار نشد. خوب، دیگر تمام شد. بعد تو را زاییدم، بعد هم این اختر را. اقدس و این علی و پری را هم که خودت دیگر یادت هست.

می‌گوییم: مطمئنی که بابا دیگر دنبال آن لوشنی‌ها نمی‌رفت، بچه‌مزلف‌ها؟

- کی گفتم نمی‌رفت؟ گفتم خانه نمی‌آورد، توی جل و جای من نمی‌آورد، اما باز هم بود. مثلاً من حسن را داشتم، سر تو هم آبستن بودم. کباب هم پخته بودم، سر چراغ. بعد از توی کوچه یکی داد زد: «اوستا محمود!» این هم کباب‌ها را گذاشت لای یک نان سنگگ و رفت توی کوچه. من از کنار پرده نگاه کردم، دیدم باز یک پسره است خوره‌ای. این هم نشاندش پشت دوچرخه‌اش و ده برو که رفتی. یک دفعه هم یکی آمد، گفت - نمی‌دانم کی بود- توی کوچه دعواش شده. من رفتم توی کوچه، دیدم زیر تاقی چند تا ریخته‌اند سرش و دارند می‌زنندش. من را که دیدند، ولش کردند. این هم دوچرخه‌اش را برداشت آمد، گفت: «یکی دیگر بهش خوش باش زده، پدر و برادرش به خیال‌شان من بوده‌ام.» یا یک وقت که مهمانی می‌رفتیم، من سوار درشکه بودم، بابات هم با دوچرخه می‌آمد دنبال درشکه. یک دفعه دیدم یک پسره دست انداخت گردن بابات و ماچش کرد. باز هم هست. یک روز که داشتم گریه می‌کردم، خانم‌تهرانی فهمید، گفت: «چرا بهش حرفی نمی‌زنی؟» من، شب که شد، بهش گفتم. اولش که حاشا کرد، بعدش گفت: «همین است که هست. من هم عروس توی خانه می‌خواهم، هم داماد سر کوچه.» به خانم‌تهرانی که گفتم، گفت ... یادم که نیست. همه‌اش شوخی می‌کرد، می‌خواند، سرم را گرم می‌کرد تا یادم برود. برای همین چیزها هم بود که رفت سابقه‌اش را گرفت، شاید بعد از این بود که توی کوچه زده بودندش که با پسر ما چرا حرف زده‌ای، استعفا داد و من را آورد اصفهان. تو هم توی شکم من بودی که آمدیم. یک قالی خودش را فروخت و مس و تس‌های من را هم فروخت. گفت: «این‌ها به چه دردمان می‌خورند.» تشت داشتیم، لگن و دیگ، دو تا، یکی هم کوچک. همه‌اش را فروخت.

گفتم: مطمئنی که بعد از همان دعوا بود که آمدید اصفهان؟

- من که قبل و بعد چیزها یادم نمی‌آید، اما یادم هست بعد از آن که گفت من هم عروس می‌خواهم هم داماد، فرداش، رفتیم باغ ابریشم. من سر حسن آبستن بودم، دو ماهم بود؟ نمی‌دانم سه ماهم بود؟ وقتی می‌رفتیم باغ ابریشم، یک جوی بزرگ بود. این پسر ننه‌مصری خواهر و مادر و زنش را شیر می‌کرد و می‌برد آن طرف. خانم‌تهرانی گفت: «نگذار شیرت کند، خودمان می‌رویم. این حتماً می‌خواهد لاس‌خشکه بزند.» ما هم آن قدر رفتیم تا رسیدیم به یک جایی که آبش کم بود، پاچه‌هامان را بالا زدیم و رفتیم آن طرف. به باغ که رسیدیم، چیزهامان را گذاشتیم تا خشک بشود. بعد که من و عروس و دخترشان رفتیم که مثلاً سیب بچینیم، چند مرد گنده، از این مردهای هیکل‌مند، گفتند: «این‌جا چه کار می‌کنید؟» گفتیم: «آمدیم سیب بچینیم.» یکی‌شان گفت: «این‌جا که سیب‌هاش خوب نیست. بروید آن طرف‌تر.» ما هم رفتیم. باز گفتند: «این‌جا را که نگفتیم. باید بروید آن بالاتر. آن درخت‌ها سیب دارند به این درشتی.» یک دفعه حرف مادر جون یادم آمد که می‌گفت: «هیچ وقت شورتت را روی بند بیرون ننداز.»

مکشی می‌کند، دستی به پیشانی می‌کشد، می‌گوید: شورت نمی‌گفتند آن روزها، تنکه می‌گفتند. خدا بیامزدش! می‌گفت: «یادت باشد مادر، رخت‌ها را بنداز روی بند، اما تنکه‌ات را ننداز! اگر یک نامردی ببیندش، می‌رود به شوهرت می‌گوید، من باش بودم، این هم نشانی‌اش.»

نگاهم می کند، دو چشم می بندد و می گشاید، می گوید: این هم از تنکۀ ما. خدا خودش به راه راست هدایات کند. امروز دیگر خیلی دیرم شد.

باز جوراب هاش را می پوشد، می کشد روی دو پاچۀ شلوار همچنان دبیت مشکی اش. بند جوراب هاش را هم می کشد روشن. خفتی هم می زند به بندها تا محکم ترشان کند، می گوید: بلند بشوم که روزم شام شد.

پشت پای مادر پایین می روم. می دانم که چندین و چند روز است عمه بزرگه شکم اش بند آمده است. قوت هم نمی خورد. فقط مردمک هاش تکان می خورند. انگار تنها صورت آدم را ببینند، و تا ننشینی ثابت نمی شوند. می فهمم که حالا دارد نگاهم می کند. می گویم: چطوری، عمه؟

فقط دو لبش تکان می خورد.

صغرا می گوید: حتی اگر نان هم بهش بدهیم، نمی خورد.

مادر دست می برد زیر لحاف عمه بزرگه، می گوید: بادش زیادتر شده.

صغرا می گوید: از بس نان می خورد، چپ و راست، تا می گفتم چی، یک نان تافتون را دو لقمه می کرد. دکتر هم گفت براش بد است. مگر به خرجش رفت؟

تقی هم می آید، زنگولۀ پای تابوت را بغل کرده، می گوید: خوبی، ننه؟

مردمک ها حالا رو به صورت پسر عمه تقی است. پسر عمه می گوید: حالا که دیگر رفتنی است، هرچی می خواهد بهش بدهید.

صغرا می گوید: پابیرون پیدا می کند، من که خسته شدم از بس جل و جا شستم.

تقی می گوید: خوب، بیاوریدش توی اتاق ما، چهار طرفش را بگیریم ببریمش. بانو از خدا می خواهد ازش پرستاری کند. کم که بهش محبت نکرده.

بانو از پشت سر من می گوید: من که دست تنها نمی توانم کاریش بکنم. تازه، بچۀ شیرخوره دارم.

مادر به چشم و ابرو اشاره می کند. کنارش می نشینم. آهسته توی گوشم چیزی می گوید. فقط هندوانه اش را می شنوم. از اتاق که بیرون می زنم، می شنوم: از آن کوچک هاش بگیر. رسیده ترند، مادر.

از صندوق خانه‌ام کیسه‌ای هم برمی‌دارم و به دو می‌روم سر خیابان و چهار پنج تا هندوانه می‌خرم. به مشهدی عباس سفارش می‌کنم که رسیده باشند. تا برسم، دیگر اتاق پسرعمه این‌ها حسابی شلوغ است. تقی باز دارد خاطرات دوره می‌کند: حالا مگر من چند سالم بود؟ شش سال، یا شاید هفت سال. آن‌هم توی آن سرما. آن وقت داداش رضامان دستور فرمود بروم نان بخرم. دم دکان شاطر حسین هم تا وسط بازارچه پشت هم مشتری ایستاده بود. پول هاشان را توی گره بسته می‌گذاشتند و از آن دریچه پرت می‌کردند توی دکان و بعد داد می‌زدند، دو چارک بده، یا سه تا. حالا هوا آن قدر سرد بود که سنگ می‌ترکید. من از لای دست و پاها رفتم جلو. یک نره خری از پشت گردنم را گرفت و کشیدم عقب.

مادر می‌گوید: اوستاتقی این حرف‌ها که مال بعده، وقتی طیاره‌ها رفتند بالا، من که یادم است. آن وقت شما ماشاءالله، هزار ماشاءالله بزرگ بودید.

تقی می‌گوید: زن دایی، این‌ها را که می‌گویم مال خیلی قبل‌تر است، وقتی من شش هفت سالم بیشتر نبود.

بچه را می‌دهد به بانو، بعد سرفه‌ای می‌کند، هون هونی هم از ته گلوش درمی‌آورد، انگار که دارد یادش می‌آید. مادر دارد ته یک دیگ مسی گل‌های هندوانه را با ته یک لیوان له می‌کند. تقی رو به من می‌کند: وقتی برگشتم نگاهش کردم، دیدم چه قدی دارد. سر من به نافش هم نمی‌رسید. تا دیدم شلوغ شد، با آرنجم زدم تو آبگه‌اش.

مادر می‌گوید: حالا باشد تا بعد. اول بیا زیر بال مادرت را بگیر، بنشیند تا من دو تا قاشق از این آب‌هندوانه را بریزم ته حلقش.

من هم کمک می‌کنم. مادر اول دهان بی‌دندان عمه را با دم یک قاشق چای‌خوری باز می‌کند و بعد هم قاشق قاشق آب‌هندوانه را به دهانش می‌ریزد. عمه حالا دارد به سقف نگاه می‌کند. مادر توی حیاط آهسته می‌گوید: اگر داری، مادر، ده بیست تومان بگذار کف دست این صغرا تا به عمه‌ات برسد. این زن بیچاره دارد از گشنگی می‌میرد.

کیفش را زیر بال چادرش می‌گیرد، می‌گوید: آدم برای مردن هم باید جان داشته باشد.

و باز می‌رود تا به یک پاره‌استخوانش برسد. من هم می‌آیم بالا و همین‌ها را می‌نویسم که دارم می‌نویسم.

فرداش است که ملیح می‌آید. اول هم می‌آید به اتاق من و هی سر و سینه نشان می‌دهد. می‌گوید: نکند زیر سرت بلند شده، میرزاجان؟

چه جانی هم می‌گوید!

می‌گویم: والله، شما انگار خرج تان خیلی زیاد است. من هم که یک منشی بیشتر نیستم.

- خیلی خری، والله!

می‌گویم: برو دیگر، آقا حالا پیداش می‌شود.

- پس بگو! به این پیرمرد حسادتات می‌شود.

می‌گویم: چه حسادتتی؟ تو که فقط نشانش می‌دهی، هر دفعه هم یک جا. راستی امروز کجا را می‌خواهی نشانش بدهی؟

توی دلش را باز می‌کند، می‌گوید: بفرما، این جا را.

دگمه‌هاش را هم باز کرده. سینه‌بند هم ندارد. چه سینه‌هایی دارد! سرم را می‌اندازم پایین. اما مگر می‌توانم؟ دستش را می‌آورد جلو و مچ دستم را می‌گیرد و دستم را می‌برد به طرف سینه‌اش، می‌گوید: بین قلبم چطور دارد می‌زند.

نمی‌گذارم باز سحرم کند. گرچه صدای سرفه‌های آقا نجاتم می‌دهند. من نباید باز تسلیم شیطان شوم. شیطان است این ملیح. نمی‌گذارد بخوابم، حتی در خواب می‌آید، می‌گوید: مگر نمی‌بینی کرم مالیده‌ام؟

تمام تنش را، از پیشانی تا انگشت کوچک این یا آن پا، کرم می‌مالد و من هم باید منتظر بمانم تا خوب به‌خورد پوستش برود. می‌گوید: پوست من خشک است، اگر مواظب نباشم، چروک برمی‌دارد.

بلند می‌شوم. توی این سن و سال دیگر شرم‌آور است. می‌گویم: «اهم برهما سمی» من ام برهما، یکصد و یازده بار، به هر دم و بازدم یک بار. افاقه‌ای نمی‌کند. این بار به جای اناالحق یا هرچه از این دست می‌گویم: «ملیح شیطان است.» بعد هم به همین تعداد و پشت سر هم هر دو روی چند صفحه را سیاه می‌کنم: حسین تسلیم ملیح نخواهد شد.

فردا هم سری به خانه مادر این‌ها می‌زنم. یک چوب‌زیربغل هم برای پدر می‌خرم، مادر تلفن کرد که بخرم. پدر لگن خاصره‌اش مو برداشته. داشته با دوچرخه‌اش پیت نفت می‌آورده که چرخ لنگر برداشته و مشتی محمود، به قول مادر، خورده زمین. عمه‌رباب هم هستش، می‌گوید: خواهر بیچاره من رو به قبله است، آن وقت هی می‌شنویم که داداش ما را سر پل دیده‌اند، نمی‌دانم تخته‌پولاد دیده‌اند که داشته پسته می‌خورده.

مادر می‌گوید: بشنو و باور نکن، ربابه‌خانم. این بیچاره دندان پسته‌خوری‌اش کجا بود؟

پدر ناله‌ای می‌کند، می‌خواهد بلند شود. کمکش می‌کنم. یادش می‌دهم که چطور از چوب‌زیربغل استفاده کند.

مادر تا ایوان دنبال‌مان می‌آید، از بابا می‌پرسد: چیزی که پر لیفته‌ات نیست؟

پدر فقط سری به نفی تکان می‌دهد. تا توی مستراح هم با پدر می‌روم. مادر زودتر خودش را رسانده و چهارپایه‌ چوبی که یک تخته از جای نشیمن‌اش برداشته‌اند، روی دهانه‌ مستراح می‌گذارد. باز هم اشاره می‌کند به لیفته‌ خودش که یعنی مواظب پدر باشم که این صنار سه‌شاهی‌اش را توی مستراح نریزد. تا صدای هوم‌هوم پدر بلند شود توی حیاط قدم می‌زنم. علی‌مان هم می‌رسد. خوب، برای خودش مردی شده. تازگی‌ها از حسن‌مان خبری ندارد. با هم کمک می‌کنیم و پدر را چند دور توی حیاط راه می‌بریم. جلیقه‌ پدر صدا می‌دهد. پول خرده‌هاش را حتماً ریخته توی این دو تا جیب. دو تا جیب بغل هم مادر براش دوخته برای اسکناس‌هاش. مادر تا در حیاط دنبالم می‌آید، می‌گوید: دیدی، مادر؟ صنار سه‌شاهی‌اش انگار به جانش بسته.

قول هم می‌دهد که باز پس فردا بیاید به بازدیدم. می‌پرسم: چرا بابا نرفته عیادت عمه‌بزرگه؟

- آخر آغاباجی دو یا سه سال از بابات کوچکتر است.

- خوب، کوچک‌تر باشد.

- اگر آغاباجی بمیرد چی؟

دیگر می‌فهمم. از روز جزا یعنی می‌ترسد؟ دست می‌کنم توی جیب کتم و هفتگی مادر را توی جیب کتش، که کت کهنه‌ حسن است، می‌گذارم، می‌گویم: تو که انگار خیلی کار داری، باشد تا هفته بعد.

- من که باید به آغاباجی سر بزنم. یک تک پا هم می‌آیم اتاق تو.

اگر آغاباجی‌اش مریض نباشد، باز یک بهانه‌ دیگری پیدا می‌کند. از حرف‌های علی‌مان می‌فهمم که نگران چیست. نمی‌دانم چرا، به سر خیابان نرسیده، یاد ملیح می‌افتم. وقتی هم یک صد و یازده بار منت‌رای اهم برهما سمی را می‌خوانم، باز می‌بینم که هستش. جزء به جزء به یادش می‌آورم، و هر بار که چشم می‌بندم و می‌گشایم جایی دیگر یادم می‌آید، انگار به من هم همان‌طورها نشان می‌دهد که به آقا. همین‌طور هم باید بنویسم‌اش، سلول‌به‌سلول احضارش کنم تا همین‌طور بماند و دیگر نرود با هرکس که سر راهش پیدا می‌شود. می‌دانم تا نبینمش این خارخار راحت‌م نمی‌گذارد: به تمامی و خفته بر تشک تخت تک‌نفره‌اش،

همان‌طور که دراز می‌کشد و من دیگر مأذون‌ام که دست بر پوست او بکشم و یا آن نوک قهوه‌ای سوخته را به دو لب بگیرم و دست بکشم بر آن حجم لرزان و لغزنده که دانه‌های ریز، انگار که نرمه‌بارانی به‌ناگهان بر انحنایی از همان آرد بیده باریده‌باشد و حالا پوست تا قطره‌قطره‌ها را بچشد، جابه‌جا دو لب غنچه کرده‌اند ...

نه، این‌طورها نمی‌بایست بنویسم. او می‌نویسد که در من است و روزی بالاخره مهارش می‌کنم. تا از همین مشهودات که هست یاری بجویم، از میدان پهلوی به خانه‌ درویش‌ها زنگ می‌زنم. وقتی پشیمان می‌شوم که دیگر دیر شده. عالم است و اول هم حال خاله‌عصمت را می‌پرسد، بعد هم حال بقیه را، یک به یک، به‌جز حسن که انگار هیچ‌وقت با آن‌ها آبش توی یک جو نرفته‌است. صالح هم باز حال همه را می‌پرسد. وقتی از عمه می‌پرسم، لحن عوض می‌کند، می‌گوید: سر شما به سلامت باشد، پسر خاله. چه‌لم‌اش دیروز بود.

- من، باور کنید، خبر نداشتم.

- فقط شما نیستید، همه‌ خویشاوندان ما فقیر فقرا را - به قول رفقای سابق - بایکوت کرده‌اند. راستی داداش چطور است؟ تازه خبری ازش ندارید؟

- بی‌خبر نیستیم. من، باور بفرمایید، خبر نداشتم و گرنه حتماً خدمت می‌رسیدم.

- حالا دیگر گذشته، زنده‌ها را باید دریافت. راستی عمه چند تا کتاب داشت، دوتاش را گفته بدهم به تو، فرصت کردی سری به ما بزن.

- فکر کردم اگر مزاحم نباشم سر راه یک تک پا بیایم خدمت‌تان.

- بدین مژده گر جان فشانم رواست ...

یک تک پا چند ساعتی طول می‌کشد. شامی هم می‌خورم. نمی‌دانم از کجا فهمیده‌بودند که رفته‌ام خانه‌ پدری. عالم می‌گوید: تارک دنیا شده‌ای، پسر خاله؟

می‌گویم: تارک دنیا که نه، دیگر حرص نمی‌زنم. دنیا هم که می‌بینید، هستش، چه ترکش کنیم، چه بخواهیم مالکش شویم، انگارنه‌انگار که ما هستیم. داداش ما می‌خواست، یا هنوز هم می‌خواهد عوضش کند، آن‌طوری بسازدش که آرزوش را دارد، فعلاً هم آن‌جاست. من فقط از هی جلو رفتن خسته‌ام. می‌گویم، مگر نمی‌شود عقب رفت، اصلاً ایستاد؟

اتابکی می‌گوید: خوب، خوب، که می‌خواهی منکر ذات این دنیا بشوی که به سوی معبود در حرکت است، هر ذره‌اش رقص‌کنان می‌خواهد به منبع نور برسد، یا به دریای احدیت؟

می‌گویم: ظاهراً که مدام دارد چرخ می‌زند، برمی‌گردد به همان اول.

- احسنت، من هم همین را می‌گویم.

- پس جلو رفتنی نیست، همه‌اش دور خودش تاب می‌خورد؟

اتابکی می‌گوید: نمی‌شود با چرخ‌زدن، رقص‌رقصان جلو هم رفت؟

می‌گویم: جلو برویم که چی؟ مگر آن منبع نور یا آن ذات احدیت از جایی که شروع کرده، دورتر رفته که باید هی برویم جلو؟ فکر نمی‌کنید که باید عقب برویم تا مثلاً برسیم به همان جا که آمده‌ایم؟

و می‌فهمم که دیگر داریم پرت‌وپلا می‌گوییم، به قول خودم، چرخ می‌زنیم. با این‌همه خیلی محبت می‌کنند، حتی می‌خواهند آستین بالا بزنند و برام فکری بکنند. می‌گویم: من همین‌طور بهترم، تازه، خانواده حالا به من احتیاج دارد.

کتاب‌ها دو تا است. عمه پیچیده‌است توی یک کاغذ کادو و روش نوشته: برای پسر عصمت.

پیاده می‌آیم به طرف خانه. همین‌طور خوش‌خوشک راه می‌آیم و تمام راه هم به ملیح فکر می‌کنم و تا راهم نزنند، هی مجسم می‌کنم که حالا با کیست و باز که می‌سازمش، ذره‌ذره، باز می‌خواهم. بالاخره از ترسم با تاکسی می‌آیم خانه و تخت و بخت می‌خواهم. صبح می‌فهمم که عمه دیروز عصر تمام کرده. اول به دفتر تلفن می‌کنم و به میرزا حبیب می‌گویم که عصر می‌آیم. جنازه را برده‌بودند گذاشته‌بودند مسجد دروازه‌نو. از همان جا هم تابوتش را بلند می‌کنند و باز می‌آورند توی خانه. دور خانه چرخ می‌زنیم و بعد می‌گذاریم اش توی نعش‌کش و ما هم با اتوبوس یا ماشین‌های خویشاوندان می‌رویم تخته‌پولاد. پسر عمه رضا قبر خودش را به مادرش می‌دهد. من هرچه می‌کنم گریه‌ام نمی‌گیرد. بانو و عروس عمه صغرا قیامت می‌کنند. مادر و علی هم آمده‌اند. دخترها هم با زاد و رودشان و دامادها. من باز می‌زنم به راه و به دنیا فکر می‌کنم و این عاقبتش و باز به یاد ملیح می‌افتم. لعنت بر ملیح که هی می‌رود از این مرد به آن یکی و سیری هم ندارد! تا انصراف خاطری پیدا کنم می‌روم تا بازار کفاش‌ها و یک جفت گیوه تخت‌آجیده نوک برگشته می‌خرم و از بازارچه کهنه‌چین‌ها هم یک شلوار دبیت مشکی و یک پیراهن مشکی یخه‌حسنی.

وقتی به خانه می‌رسم و جای عمه را دیگر نمی‌بینم گریه‌ام می‌گیرد. رفته‌است. می‌روم بالا و اول گیوه و لباس‌ها می‌گذارم توی یک بقچه و بعد هم می‌نشینم و هی گریه می‌کنم به حال خودم و به حال عمه، اصلاً برای همه مردم دنیا. باید کاری بکنم. بعدش نمی‌دانم چه می‌شود که یاد کتاب‌های عمه‌خانم می‌

افتم. کاغذ کادو را باز می‌کنم، جر می‌دهم. یکی‌شان همان طلسم اسکندر ذوالقرنین است که عمو هم دارد. آن یکی تنگ لوشا است که ندیده‌بودم. بعد از ظهر هم می‌آیم دفتر. کارهای عقب‌مانده را می‌کنم و شب هم می‌روم سراغ ملیح. نه، می‌برندم، کش‌کشان یا بهتر خرکشان می‌برندم.

تنها است، و نه‌انگار که مدتی است ندیده‌امش. باز هم اول وادارم می‌کند که دوشی بگیرم و بعد هم می‌آید کت و کولم را حسابی مشت‌مال می‌دهد. نمی‌گذارد ناخنکی بزدم، می‌زند روی دستم که: دست خر کوتاه!

بعدش هم باز همان آدایش است، همان روشن کردن چراغ خواب و نمی‌دانم مراسم کرم‌مالیدن به همه تن و بدنش و من برای انصراف خاطر، تنگ لوشا، میراث عمه‌خانم، را باز می‌کنم و ورق می‌زنم و در نور کم‌رنگ اما قرمز صنایع و بدایع نقاش ناشناس را می‌بینم و گاهی طالع‌م را می‌خوانم:

بر آید در این درجه عموقای حکیم به مثال جوانی خوب‌روی سیاه‌موی، دست کنیزک خوب‌روی گرفته و با او سخن می‌گوید، چنان که کسی نشنود و می‌خندد. و از جانب راست او (که چپ نقش باشد) برآید صندوقچه‌ای به قیر اندوده که سر ریحانای ملک بر عم او در صندوقچه فرستادند. چون سر بدید در حال بمرد و آن صندوقچه سالی بماند و کسی دست بدو نبرد و در آن خانه بسته‌بودند تا آن‌گاه که مردی بیامد از ولایت فارس و در آن خانه رفته، آن صندوقچه و سر با هم بسوخت و از جانب چپ (که راست نقش باشد) سفره‌ای است پر نان خوردنی از جهت سفر، حمالی بر گردن نهاده تا او را به مجمع برد. هر که بر این درجه زاید در نعمت خدایان زید و آرزوهای خود بیابد و گمنامی اختیار کند و در آن سعادت بماند.

ملیح یک‌دفعه نسخه خطی را از دستم قاپ می‌زند. می‌گوید: احمق، حالا وقت کتاب خواندن است؟

می‌گویم: ملیح‌جان، تو کارت را بکن، چه کار به من داری؟

- پس برای کی دارم این کارها را می‌کنم؟

کتاب را پرت می‌کند به طرف من و پشت به من می‌نشیند، دوزانو. همان کنیزک است یعنی؟ گریه می‌کند. من این‌جا چه می‌کنم؟ اما می‌روم و دست به شانهاش می‌زنم. خودش را عقب می‌کشد: مگر نگفتم دست به من نزن!

باز می‌چرخد و پشت به من می‌نشیند. می‌داند که این‌طور بیشتر خواستنی است، با آن خال روی شانۀ راست. می‌گویم: معذرت می‌خواهم.

- معلوم است که دیگر مرا دوست نداری.

بعد هم می‌گوییم: تو را به خدا کارت را تمام کن!

باز صدای هق‌هقش بلند می‌شود. کتاب را باز می‌کنم. درجهٔ نهم از برج قوس را برایش می‌خوانم. توضیح هم می‌دهم، می‌گوییم ببین من در قوس به دنیا آمده‌ام، در ماه آذر یعنی. مادرم فقط یادش است که سرد بود و انارها به چه درستی بود. اگر نهم آذر باشد، خوب من می‌شوم این عموقای حکیم و تو هم این کنیزکی که دارم با او حرف می‌زنم و چیزی می‌گوییم که کسی نمی‌شنود. این سر هم که توی این سبد است شاید سر حسن ما است که آن جاست، زندان است. عمو هم عموی من است که دیگر نیستش، مرده است، حتماً. بقیه‌اش را دیگر نمی‌دانم چیست یا چه می‌شود. اما آخرش معلوم است که من گمنام خواهم بود و البته سعادت‌مند.

می‌گوید: تو را به خدا جمعش کن، من می‌ترسم.

باز آدابش را از سر می‌گیرد، نمی‌دانم همان جایی را که دست زده‌ام کرم می‌مالد و صبر می‌کند تا خوب به خورد پوست برود. بعد هم می‌نشیند روبه‌روی آینه و سرش را برس می‌کشد و من هی دلم می‌خواهد و هی به نفس اماره هی می‌زنم که صبور باش. بالاخره هم موهاش را دسته می‌کند، از یک حلقهٔ لاستیکی رد می‌کند و بعد هم می‌رود پیراهن خواب آستین کوتاه نارنجی‌اش را می‌پوشد و بالاخره می‌آید و می‌رقصد، برای من می‌رقصد و هی از تن و بدنش کوزه می‌سازد و دسته برایش می‌گذارد و بعد دست‌هاش، انگشت‌هاش، ریزریز بازی‌بازی می‌کنند، یکی را رقصان رقصان جلو می‌دهد تا آن‌های دیگر به نوبت بیایند و نازش کنند و من دلم هی غنچ می‌زند که بلند شوم و آن انگشت‌ها، نوک‌شان را، یکی‌یکی ببوسم. بعد بالاتر می‌آیند تا شانه‌ها و بعد هم سر و بالاخره بالا می‌روند، مثل دو ساقهٔ لرزان ریواس و یا دو شاخهٔ بی برگ و بار و تازه‌رستهٔ انار از تنهٔ تنش که در نرمه‌بادی می‌لرزد. بالاخره آن بالاها می‌لرزند، انگار به دعا برافراشته‌باشند و من با دو چشم اشک‌آلود روی یک سینی همراهی‌اش می‌کنم و ریزریز ضرب می‌گیرم. بعد تازه پابازی‌اش شروع می‌شود: پایی جلو و پایی عقب می‌گذارد و به دستی موهاش را از حلقهٔ گیسوش رها می‌کند و دو دست را زیر موها می‌برد و پریشان‌شان می‌کند و بر شانه و پشت می‌ریزد و آن زیر، تا ریشهٔ موها انگشت‌هاش را می‌سرازد و پوست گردن را ناز می‌کند و پایین می‌آید و دل من را در قند و عسل غلت و واغلت می‌دهد تا وقتی سر می‌نهم، و بلند می‌گوییم: خودم چاکرت‌ام، ملیح!

بالاخره هم می‌رود طرف تاقچه و من می‌گوییم: نه، خواهش می‌کنم، من دیگر نیستم، توبه کرده‌ام.

گوش نمی‌دهد ملعون. با شیشهٔ روی تاقچه بازی‌بازی می‌کند و بالاخره می‌ریزد توی یک استکان کمر باریک و می‌گذارد روی تختهٔ پیشانی‌اش و سر خم‌انده به پشت و با دو دست چرخان و لرزان می‌آید رو به من و من که دل‌نگرانم که مبادا بریزد، به دست‌هاش که انگار بال‌بال زدن کبوتری سفید باشند نگاه می‌کنم تا کی بیاید و پشت به من شود و کمر خم کند تا من هم بگیرم و باز توبه‌ام را بشکنم و هی

اسکناس بگذارم میان شکاف سینه‌اش و هی در دل باز به خودم تف و لعنت بکنم و باز بخواهم و بی‌مزه هی بخورم تا وقتی که دیگر خودش بیاید و بنشیند روی زانوی من و بگذارد فقط شانه‌اش را ببوسم و گونه‌اش را. بعد هم برود توی آن یکی اتاق و بالاخره صدام بزند که: میرزا حسین جان!

ملیح ملعون!

نصف‌شب هم می‌آیم بیرون، خراب و خرد و هی از این کوچه به آن کوچه تاب می‌خورم. یک جایی هم کنار یک مادی، از بس مستم، می‌گویم کاش بیفتم آن تو و تمام و هی هم لعنت به خودم و به ملیح و به این نفس که افسار من را می‌کشد و می‌برد و باز که توبه می‌کنم، بازم می‌برد. بالاخره می‌رسم به دروازه‌نو و یک‌راست می‌روم حمام، غسل می‌کنم، یک لیف و صابون هم می‌گذارم مش‌رحیم بهم بزند. بعد هم می‌آیم خانه و جانمازم را می‌اندازم و دو رکعت نماز حاجت می‌خوانم و پس از سلام سر می‌گذارم بر مهر و می‌گویم: خدایا کمکم کن، تو مندل من باش از دست این ملیح!

و به های‌های گریه می‌کنم. بعد هم نماز صبح را می‌خوانم و باز لباس می‌پوشم و می‌آیم دفتر و هی سند نقل و انتقال توی این دفتر و آن دفتر وارد می‌کنم و هی رونوشت می‌دهم از سندهای قدیمی و چندغاز چندغاز جمع می‌کنم تا وقتی مادر می‌آید و آن صندوق‌خانه را جارو می‌کند و بعد این اتاق و آن راهرو را و بالاخره با چشم‌گریان می‌آید و می‌نشیند که: «این عمه‌ات هم راحت شد، مادر»، خجالتش را نکشم.

یک چای تازه‌دم برایش می‌ریزم و می‌گویم: خوب می‌گفتی، مادر.

می‌گوید: از کجاش بگویم؟

می‌گویم: از باغ می‌گفتی، رفته‌بودید با عروس و دختر ننه‌مصری باغ.

می‌گوید: این‌ها را ننویسی، مادر.

می‌گویم: بعدش چی شد، بعد که آمدید پیش ننه‌مصری این‌ها؟ آن مردها چه کاره بودند؟

- هیچ‌چی. صاحب باغ بودند، یا شاید آشنای ننه‌مصری این‌ها. من که بو بردم که این ذلیل‌شده‌ها می‌خواهند گول‌مان بزنند، به عروس و دختر ننه‌مصری گفتم که نباید برویم بالاتر. این‌ها خیالات برامان دارند. بعدش که شد ما برگشتیم، مثل اسب‌هایی که می‌دوند، رُپ رُپ شروع کردیم به دویدن. وقتی رسیدیم، نفس‌زنان، و برای ننه‌مصری گفتم که چی شد، او هم شروع کرد بد و بیراه گفتن که باباشان را درمی‌آورم. شوهرش هم بود، کور بود. یک تکه‌چوب برداشته بود و داد و بیداد می‌کرد. بعدش مردها آمدند، یک عالمه سیب و گیلان برامان آورده بودند. وقتی ننه‌مصری به‌شان گفت، حاشا کردند که ما راستش را به‌شان می‌گفتیم، غرضی نداشتیم. دروغ می‌گفتند، مادر. غرض داشتند. خلاصه به‌خیرگذشت، آن‌هم توی

ولایت غربت. غروب که برگشتیم، بابات از دماغ‌مان درآورد، که باغ‌رفتن‌ات دیگر چیه؟ بعد هم، سر تو که آبستن بودم، اخراج کرد. فینیش می‌گفتند. ما هم چیزها مان را فروختیم و آمدیم اصفهان. وقتی وارد اصفهان شدیم توی یک درشکه من نشسته بودم، توی یک درشکه هم بابات. خیلی هم چیز آورده بودیم. من سر باز بودم. درشکه چی گفت: «حالا که می‌رسی خانه‌تان، کس و کارت می‌ریزند دورت و تکه‌تکه‌ات می‌کنند. چیزی نداری سرت کنی؟» گفتم: «چرا.» روسری ابریشمی داشتم، درآوردم و انداختم سرم. کلاه دستم بود و کیف و نمی‌دانم این چیزها. پالتو شیک هم تنم بود. همین‌طوری وارد همین خانه شدم. این‌ها هم ریختند دور ما، می‌خواستند من را قیمه‌قیمه کنند. جلدی همین عمه‌ خدایامرزت رفت و یک چادر نماز آورد انداخت روی سر من.

می‌پرسم: مگر توی اصفهان زن‌ها هنوز حجاب داشتند؟

- آره، مادر. چادر نماز سرشان می‌کردند، یا اگر می‌خواستند بروند بیرون به پالتوهاشان یک کلاه‌طوری می‌دوختند (به پشت گردنش اشاره می‌کند) به این پشت، می‌کشیدند سرشان، تا پاسبانی کسی می‌دیدند، می‌انداختند پشت سرشان. خوب، من وارد خانه شدم با دو تا کلاه، یکی آبی، یکی سفید. نمی‌دانم کلاه‌ها را چه کار کردم. خلاصه، رفتند ننه‌مان را خبر کردند. فرداش که شد، نه، چند وقت بعدش بابات رفتش آبادان و باز آمدش. گفت: «گرم بود، خرماپزان بود.» و آمدش. حالا من سر تو آبستن بودم، چهار ماهم بود یا پنج ماهم، یادم نیست. بعدش یک روز روضه‌خوان داشتند، من هم نشسته بودم بالای این منبع و یک کم تخمه‌خریزه داشتم یا تخمه‌هندوانه. همین عمه‌ات بو داده بود، عمه‌رباب‌ات. یک دفعه دیدم زیر دل و کمرم درد می‌کند. من هم رفتم بالا. شب که شد بابات انگار می‌خواست یک گه‌کاری بکند. من نگذاشتم، زدم زیرش. بلند شدم چراغ را روشن کردم. عمه‌آغاباجی‌ات رفت دنبال ماما. صغرا آمده بود بالا، از حسادتش گفت: «حالا شبی کی می‌رود دنبال ننه‌اش؟» من هم شاخ را گذاشتم توی جیب بابات، گفتم: «آن‌جا که ولایت غربت بود، همه را دورم جمع کرد، این‌جا نمی‌رود ننه‌ام را بگویند؟» دیگر عقل به‌هم رسانده بودم. بابات هم از توی جاش بلند شد و رفت دنبال ننه‌ام، آوردش. از قضا آن‌ها آن شب یک کارهایی کرده بودند، ننه‌ خدایامرزم انگار تنبانش دستش بوده، وقتی بابات در زده. من که حواسم نبود، اما تا درد امانم را می‌برید، یا علی و یا خدا، دست دراز می‌کردم که ننه‌ام را بغل کنم، خودش را عقب می‌کشید. من هم با خودم می‌گفتم: «یعنی چه؟ توی ولایت غربت خانم‌تهرانی می‌گذاشت بغلش کنم، سرم را بغل می‌کرد، ماچم می‌کرد، این‌جا ننه‌ام نمی‌گذارد.» باز که درد زور می‌آورد، می‌رفتم که ننه‌ام را بغل کنم، دوباره خودش را عقب می‌کشید. بعدش دیدم ننه‌ام نیست. حالا سرد هم هست، مثل چی. وقتی آمد، دیدم خیس خیس است. من را که بغل کرد، دیدم تنش مثل یخ سرد است. شستم خبردار شد. خوب، رفته بود سرش را کرده بود زیر آب منبع. چون می‌گویند تا حضرت فاطمه حاضر نشود، بچه نمی‌آید به دنیا. گفتم: «ننه‌ام رفته توی آب منبع.» ننه‌ام می‌گفت: «ننه‌ام می‌گفت: «خفه‌شو، حرف نزن! آوردم دادم به‌ش. پوشید و دیگر من را سفت گرفت توی بغلش. بعد ماما را آوردند و من را کردند سر خشت. در این بین آبجی‌شازده‌ات آمد. من که زاییدم، همین‌که از سر خشت بلندم کردند، به آبجی‌ام گفتم: «از ننه‌ام سلطان‌حقی بستان، دیشب رفته حمام.» ننه‌ بیچاره‌ام هم گفت: «خفه‌شو، حرف نزن! چشمت می‌کنند.» من رفتم توی رختخوابم. آغاباجی آمد بالا، گفت: «صغرا خیلی غصه‌اش است، نه تا دختر

زاییده. اوستارضا که آمد، پرسید، چی زاییده؟ گفتند، پسر، به همین خاطر صغرا تب کرده و خوابیده.» از نه تا دختر، مادر، همین دوتا براش مانده بودند. بعدها، الحمدلله پسر دار هم شد، همین خل و چلی که حالا دارند. صغرا که آمد بالا، ننهام گفت: «پسر چیه، عروس؟ این عصمت من را ببین، فقط این، موقع پیری و کوری، به فریاد من می‌رسد. حالاش هم آقاماشاءالله، به خدا، روزگارم را سیاه کرده.» هی ریشخندش می‌کرد، اما صغرا که گوش نمی‌داد. دیگر هی این‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. روز پنجم که شد، مشتی محمود تشریف‌شان را بردند، زدند به چاک. بابای خدایا مرزمان هم آمدند، یک درشکه گرفته بودند. یک جفت قالیچه، همین نوره کشیده‌ها را که حالا داریم، و تشت و رختخواب‌هامان و دیگر آت و آشغال را ریختند توی درشکه و ما هم با بابا و ننه‌مان و دو تا بچه، تو به کول و این حسن مادرمرده به دنبال‌مان رفتیم خانه بابامان، منبر گلی. خوب، با هم بودیم. یک روز که می‌شد بابات خرجی نمی‌داد، این ننه و بابامان دعواشان می‌شد. اصلاً روزی سه ریال برامان قرار گذاشته بود. با پست می‌آمد، توی پاکت‌های گنده بود، دورتادورش هم تمبر زده بودند. هر دفعه پنجاه تومان می‌فرستاد. بعدش دیگر پول نداد. بابام می‌گفت: «هی پیغام می‌دهد که پول دادم، من هم گفتم بهش بگویند آن‌هایی را که فرستادی، خوردند و پای خریزه هم ریختند.» یعنی که خوردند و رفتند خلا و حالا هم خودش را ریخته‌اند پای این خریزه گریاب‌ها. همین حرف‌ها بود دیگر. دعواشان که شد، همین منقل که من حالا دارم بابام پرت کردند وسط حیاط، سماور را پراند بیرون، استکان و نعلبکی‌ها را پراند بیرون، توی حیاط. من هم از حمام آمده بودم. خاکسترها دود شده بود رفته بود هوا. سر خرجی دعواشان شده بود دیگر. بابام می‌گفت: «هی پولک و قند می‌بری می‌گذاری توی آن اتاق، تمام می‌شود.» این حسن مادرمرده، نه به تو شیر می‌دادم، همه‌اش پولک می‌خورد. تا پولکی‌اش تمام می‌شد، ممه‌اش را همچین (زبان درمی‌آورد) می‌داد بیرون. ما هم یک پولک دیگر بهش می‌دادیم. او هم می‌گذاشت گوشه لپش و ممه‌اش را هم می‌گذاشت دهنش. باز که تمام می‌شد، یکی دیگر. حالا هم من دارم می‌شنوم. ننه‌ام که مرا دید، هیس‌هیس کرد. یک روز هم رفته بودم نقل خلال گرفته بودم ... (دستی تکان می‌دهد) خوب دیگر همه‌اش دعواشان بود. یک روز هم ننه‌ام نبود. دو تا آقا آمدند در خانه که سجل می‌دهیم. یک کیف گنده هم دست‌شان بود. من هم رفتم یک قالیچه کنار حیاط برایشان پهن کردم. شناسنامه خودم و بابام را بردم و برای شما دو تا شناسنامه گرفتم. ننه‌ام که آمد، دیده بود در باز است، آهستگی سرش را آورده بوده تو، این‌ها را دیده بود، هول کرده بود که نکند من یکی را آورده‌ام توی خانه یک گلی به آب بگیرم. گفت: «عصمت، این‌ها کی‌اند آورده‌ای توی خانه؟» گفتم، اما باز دعوا کرد که: «چه معنی می‌دهد که دختر جوان دو تا مرد را توی خانه راه بدهد؟» باز هم همان بگومگوها بود. من هم با خودم گفتم: «می‌دانی یا نه، من باید بروم خانه خودمان.» اما به ننه‌ام نگفتم. شما را برداشتم و آمدم همین بالا. شب‌اش هم نرفتم. آن‌ها هم چیزها را آوردند. آباچی‌ام، شازده، می‌آمد سرم. توی یک کیسه یک خرده ماش می‌ریخت؛ توی یک جوراب یک خرده برنج. می‌بست به کمرش، یعنی یک بند می‌بست به کمرش و این‌ها را دورتادور، کیسه‌کیسه، می‌بست به آن بند. قند بود، چای بود، زردچوبه بود. از هرچی که بگویی. گاهی هم یک چیزهایی می‌فروختم. سوزنی‌ام را فروختم، استکان نقره‌هام را. چیز و چون می‌گرفتم برای شماها. جلدی هم تمام می‌شد. یک تنگ دانه‌نشان داشتم فروختم. از بس گرانی بود، پولش به یک هفته هم نکشید. شما را هم گذاشتم سر کار. تو را در دکان آن اوستاقاسم، این حسن را هم در دکان همین رضا. چیزی که به‌تان نمی‌دادند. یادم است که یک روز ظهر هیچ‌چی نداشتیم. حسن که از سرکارش آمد، من یک هویج تراشیدم دادم دستش. خورد. یکی دیگر هم تراشیدم

دادم که توی راه بخورد. آن وقت شب که می شد، این عمه ربابت این ها دور هم می نشستند و غذایشان را می خوردند. پسر عمو این ها هم آن طرف حیاط. این رضایین ها هم این طرف. آن وقت ما چی داشتیم؟ هیچ چی. فرداش باز من دوره می افتادم یک چیزی ام را می فروختم. یه پنج متر ساتن داشتم فروختم به همین عمهات. رخت های اختر مادر مرده را فروختم به آبجی شازدهات. همین طورها بود و بود. این ها هم می آمدند سرم. بابام آمد سرم، برای شما گندم برشته آورده بود و نمی دانم دیگر چی. آبجی شازدهات هم — گفتم — می آمد سرم. توی جیب هاش هم نخود و لوییا می کرد از ترس حرف و نقل آدم های حاجی خدایبامرز. ننه ام هم می آمد سرم. بابات هم که مردن مردن خرجی می داد یا اصلاً نمی داد. من هم گاهی یک تکه از چیزهام را می فروختم و با خوب و بد دنیا می ساختم. تا یک روز آمدش. نه، این طور نشد. من خانه ننه ام این ها بودم که خبرم کردند آمده است. این عمه ربابت هم یک بچه ای را داده بود بغلش که این پسر تو است، یعنی که مزه. در این بین بابات تا من را دید و تو را بغلم دید، بچه را گذاشت زمین و گفت: «این بچه من است.» یعنی تو. یک ده روزی ماند و بعد ما را برداشت و برد آبادان. رفتیم خانه خواهر شوهر فاطمه خانم، یعنی مثلاً آستین پوستین باخواجه بابات. یک اتاق گرفتیم و نشستیم. چه اتاقی، مادر؟ از بس نم و نا داشت و از در و دیوارهاش گچ و خاک می ریخت. من هم هر دفعه این گچ و خاکها را می کردم توی یک تکه کاغذ و می گفتم: «می خواهم این ها را ببرم اصفهان و نشان ننه ام بدهم.» غصه دار بودم از بس. بعدش کم کم که من این کارها را می کردم، بابات سر غیرت آمد، رفته بود دنبالش. یک روز آمد و گفت: «خانه بهمان دادند.» سه اتاقه بود، توی گواتر سرخ ها. هر دفعه هم این فاطمه خانم تشریف می آوردند. خدا می داند چرا. من که گفتم از کار این مرد سر در نیآوردم. تا زد و ما سر این اختر آبیستن شدیم. تو هم هر دفعه که می شد غش می کردی. اولش هم همیشه تب می کردی. سه روز بود تب کرده بودی. یک روز لامپ این اتاق مان سوخته بود، بابات هم یک چهارپایه گذاشت که برود بالا، لامپ را عوض کند. من هم چهارپایه را گرفته بودم. تو هم آن کنار خوابیده بودی. من که نگاهت کردم، دیدم یک طوری شده ای: چشم هات پیدا نبود، دهن ت هم یکوری و دست ها این جور (دست هاش را کج می کند)، پاهات هم یک طوری بود. خیلی بد شده بودی. من را می گویی، گفتم: «بیا ببین بچه ام چه اش شده.» این همان پیرونی اولی ات بود. آن ها می گفتند پیرونی، ما می گفتیم لیسه. من تو را بلندت کردم. به حسن گفتم: «برو، ننه، به این ها بگو بیایند ببینند بچه ام چه اش شده.» او هم رفت. درشان را زد. کوچولو بود. به شان گفته بود. همسایه ها هم آمدند و تو را انداختند روی کول شان و غیه کشان رفتند به طرف مستراح. بردند توی مستراح، یعنی که آن هایی ها عوض کرده اند و این ها دارند می روند که تو را پس بگیرند. من هم رفتم تو را از شان گرفتم و بردمت توی اتاق و تو را گرفتم توی بغلم. کم کم کف از دهن ت آمد و شاشیدی، توی بغل من. من حایلت را داشتم و به حساب تهات را گرفته بودم که جان از آن جات در نرود. چشم هات که آمد سر جاش، فهمیدم که به خیر گذشته. نگاهت کردم، دیدم الحمدلله، عوضت نکرده اند که مثلاً تو را ببرند و بچه خودشان را بگذارند جای تو (می خندد). شاید هم عوضت کرده اند، وگرنه این کارها چیه که می کنی؟

می گویم: خوب، بعد؟

- آن‌ها یک تکه پارچه سوزاندند و گوشه‌اش را مالیدند به پیشانی‌ات. گل‌گاوزبان هم درست کردند و از گوشه دهنه ریختند توی دهنه. در این بین دیدم بابات نیستش. کجاست، کجا نیست؟ بعد که سر حساب شدیم، دیدیم رفته بود - مرد بی عقل - تمام گل‌های اطلسی را کنده بود. آن قدر گل اطلسی داشتیم که نگو. همه را کنده بود و گفته بود: «حالا که گلم رفته، گل می‌خواهم چه کار؟» همسایه‌ها گفتند. دعواش کرده بودند. دو سه روز که گذشت، نه، انگار دو هفته بعدش دوباره تو تب کردی و من همه‌اش چشم‌به‌راه بودم که حالا تب کرده، دوباره همان‌طور می‌شود. آن وقت بابات نذر کرده بود، یک گوسفند برات خریده بود. گوسفنده هم سیاه بود. حسن می‌رفت پوسته می‌ریخت جلوش. دوباره تو همان‌طور شدی. این‌ها آمدند گفتند: «پس چرا نبردیدش دکتر؟» ما هم بلند شدیم، بابات گفت، آمدیم خانه دخترخاله بابات. انگار گوسفنده را هم بردیم. آن‌ها گفتند باید تو را بگذاریم توی پالان خر. بعدش پالان آوردند و تو را گذاشتند توش و یک زنگوله هم گرفتند بالای سرت و هی تکان دادند. اما تو که نمی‌شنیدی. بیهوش بودی، انگار. بعد هم بردیمت دکتر. دکتر هم یک آبی، شربت می‌داد. بهت می‌دادم. نمی‌دانم، روز گذشته، آمپول هم بهت زدیم یا نه. کم‌کم بهتر شدی. بابات یک شب، نصف‌شب بود - درست یادم است - بلند شد گفت: «گواترمان تنه‌است. یکی می‌آید چیزها مان را برمی‌دارد و می‌برد.» و رفت. خیلی هم ترسیده بود. ما هم آمدیم خانه‌مان. حالا من هفت ماهم است، سر این اختر. داشتم باغچه‌مان را آب می‌دادم. باغچه هم باز شده بود باغستان گل. دستنبو هم داشتیم دورتادور باغچه. سر لوله آب یک تکه آهن بود، سنگین بود، تا آدم برش دارم که بگذارم آن طرف، یک دفعه یک چیزی زیر دلم افتاد پایین. من هم دولادولا آدمم رفتم توی اتاق مان. بابات که آمد، گفت: «چه‌ات است؟» گفتم. دخترخاله هم باش بود انگار. سرش را می‌زدی، ته‌اش را می‌زدی، همه‌اش خانه ما بود. چه سری بود؟ من که نفهمیدم. آن‌ها هم ما را برداشتند و بردند پیش یک ماما. من را خواباند و زیر دلم را، رگ و پی‌های زیر دلم را، پس و پیش کرد، اما درست نشد. ما هم آمدیم خانه، همین‌طور هم من می‌تابیدم، می‌تابیدم. حالا این دخترخاله هم هستش. شب هم ماند. شوهر داشت و سه تا بچه. بعد هم رفت. من هم همان‌طورها بودم، دولادولا کارهام را می‌کردم تا وقتی که درست و حسابی دردم گرفت. بابات رفت ماما آورد، دخترخاله‌اش هم آمد با زاد و رودش. بعد هم یک مامای دیگر هم آوردند. گفتند باید تا قباز بخوابی. من این‌طوری بلد نبودم بزایم. آن‌ها خشت می‌گذاشتند و خاک می‌ریختند، این‌ها من را خواباندند. یکی‌شان یک دستش را می‌گذاشت این‌جا (به پایین سینه‌اش اشاره می‌کند) و یک دستش را هم این‌جا و هل می‌داد رو به پایین و آن یکی آن پایین دیگر نمی‌دانم چه کار می‌کرد تا بالاخره بچه به دنیا آمد. همین اختر بود. بعد که می‌خواستند بروند پول نداشتیم مزد ماما را بدهیم، یکی‌شان دست برد و روپوش اختر را با سرپیچ‌اش برداشت و رفت. ساتن بود، خیلی قشنگ بود. داده بودم براش دوخته بودند. برد. بعدش بابات رفت از یک جایی پول گرفت و برد دادش و آن‌ها را گرفت و آورد. سر این اختر، مادر، من خیلی سخت زاییدم. پدرم درآمد. هفتم هم رفتم حمام، توی خانه. همین دخترخاله بردم حمام. تا هفتم بودش با زاد و رودش. می‌پختند و می‌خوردند. من را برد حمام و زیر دلم را چرب کرد و گفت: «صاف بایست!» من هم به هر مردن مردنی بود صاف ایستادم. انگار زیر دل و کمرم صدا هم کرد. اما راستش باز هم دولادولا بودم. بعد دیگر خوب شدم. چهل روزش نشده بود که بابات آمد و گفت: «جمع کن که باید برویم.» طیاره رفته بود بالا، صدای بمب و این‌ها می‌آمد. می‌گفتند: «توپ در می‌کنند.» خلاصه دوباره اخراج کرد، فینیش کرد. چیز و چون‌مان را برداشتیم و آمدیم اصفهان، از راه اراک. اول ننه‌ام آمد، بعد هم بابام. بابام حسن را برداشت و - دور از حالا - بوسید، بعد تو را و

بعدش هم اختر را. گفت: «بیگم آغا، این دختری، این هم حسن، آن هم حسین، این هم که زیاد کرده اند.» من چای و نان خشکه گذاشتم جلوش، یک لقمه گذاشت دهنش و رفت. ظهر نشده، یا عصرش آمد — درست یادم است — رفتم توی دالان جلوش. انگار دیروز است. گفتم: «چرا نمی آید بالا؟» گفت: «کمرم درد می کند، بابا. از این پله ها نمی توانم بیایم بالا. برو ننهات را روانه اش کن بیاید.» ننه بیچاره ما هم رفتش. چند روز بعدش من اختر بغلم بود و تو و حسن هم به دنبالم. این عمه خدابیمرزت هم انگار آمد. رفتیم دیدن بابام. یک قندان بود، کنار بابام، پر از نان شیرینی بود، هی این حسن کون سرک می رفت جلو که بردارد، این ننه ما بهش چشم غره می رفت. بابام هم هی با چشم و ابرو اشاره می کرد که بردارد، ننهام نمی گذاشت. حتی نگذاشت شماها را ببوسد. بابام نمی دانم چی گرفته بود که می گفتند واگیر دارد. خوب، هی می رفتیم و می آمدیم تا یک روز این خاله عزتات آمد که: «آبجی اگر می خواهی بابات را یک دفعه دیگر ببینی همین حالا باید بیایی.» من هم جلدی شما را برداشتم و با عمه هات راه افتادیم و انداختیم از آبخشان رفتیم منبر گلی، خانه بابام این ها. من که ندیدیمش. روش را پوشانده بودند (دستی بر صورتش می کشد). زار و زیلون بود.

می گویم: چه شکلی بود، مادر، بابات؟

— یک تهریشی داشت، ریش سفیدی داشت و شابگاه هم سرش می گذاشت. رسید به بابات. قدش هم — دور از حالا — قد بابات بود. اما بابای من لاغرتر بود، تر و فرزند بود، شوخ بود. دیگر نمی دانم بشکن هایی می زد که صدایش هفت تا خانه می رفت. خیلی هم مؤمن بود، نجس و پاکی سرش می شد. مریض که بود، یک روز من و ننهام زیر بالش را گرفتیم و آوردیمش که مثلاً دم درگاه پیشابش را بکند. حاضر نشد. هوم هوم کرد و با دستش اشاره کرد به باغچه. وقتی هم ننهام می خواست زیرشلوارش را بکشد پایین، باز هوم هوم کرد — حرف که نمی توانست بزند — و به من اشاره کرد. من که رفتم عقب، ننهام درش آورد و او هم پیشابش را کرد. یک چکه اش که چکید بهش، باز هوم هوم کرد. همین طورها بودند قدیمی ها، نه مثل حالایی، که جنب راه می افتند توی خیابان ها. نجس و پاکی سرشان نمی شود.

می گویم: خوب، می گفتی، مادر.

— اصلاً همه اش دوازده روز طول کشید. مادر جون هنوز زنده بود، ننه بابام. یادم است که وقتی داشتند مرده بابام را برمی داشتند دایزه آغابی بی تکه می گرفت می گذاشت دهن مادر جون. خلاصه، آبجی شازدهات آمد، گریه کرد، رفت پیش حاجی ابوالقاسم که: «کم مهرم مرده اقام را بردار.»

می گویم: مگر بابات خودش نداشت؟

— خوب، دست به نقد که نه. این ها ده دوازده تا شریک بودند. یک حجره داشتند توی قیصریه، آن گوشواره های بالا. با دخانیات کار می کردند. دخانیات حتماً یک چیزی می داد به شان، اما حالا کو تا یکی برود دخانیات؟ خلاصه، مرده بابام را حاجی خدابیمرز برداشت. سر دست تا چهارسوق علیقلی آقا بردندش،

بعد هم بردندش تخته پولاد خاکش کردند. باز این‌اش خوب بود که من بودم. ننه‌ام که مرد من ولایت غربت بودم. ندیدمش. خبرش را برام آوردند. به شماها که نگفتم. رفتم توی حمام، یعنی که می‌خواهم سرم را بشورم. همان‌جا آب دوش را باز کردم و نشستم به گریه کردن و بعد هم سرم را گرفتم زیر آب که یعنی حمام بودم.

می‌گویم: بعدش چی شد؟

- خوب، بعد که بابامان را خاک کردیم، آمدیم خانه. من سه روزی ماندم. نه که آبادان بودم و کرمانشاه، عقم نمی‌رسید که باید یک هفته بمانم. شماها را گذاشته‌بودم پیش یکی. وقتی رسیدم این‌بالا، دیدم بابات تب کرده و لرز کرده. از عمه‌ خدایامرزت پرسیدم، گفت: «این داداش ما همین‌طور است، یکی که می‌میرد، تب و لرزش می‌گیرد.» چهلم بابام نشده رفتش آبادان. ما هم دوباره آمدیم سر خانه و زندگی خودمان. من هم یک سینی ورشو داشتم - این‌ها چیه من دارم می‌گویم؟ - خلاصه سه سینی کوچک هم داشتم، بنا کردم به چیز فروختن. پیراهن‌های شیک شیک داشتم، گل مخملی. اصلاً، جان تو، دستم را توش نکرده‌بودم. یک پیراهن ساتن سفید داشتم، باز دستم را توش نکرده‌بودم. یک گل‌مخملی سفید داشتم، دستم را توش نکرده‌بودم. همه را، یکی‌یکی، فروختیم و خوردیم. این‌ها، همه را، کرمانشاه دوخته‌بودم، خیاط دوخته‌بود، یا آبادان دوخته‌بودند. هی می‌بردم بازار، می‌فروختم. این عمه‌ها هم خیلی اذیت می‌کردند، عمه‌بزرگه‌ات نه، همین ربابه. من آدم‌دار بودم، رفت‌وآمد داشتم. سه تا بچه هم گل دستم بود، بی‌خرجی. بابا هم که دیگر نداشتم. می‌رفتم نان می‌گرفتم و می‌آمدم. قند و شکر هم می‌رفتیم با این رباب، مثل صف نماز پشت هم می‌نشستیم و هی ورجه‌ورجه می‌کردیم می‌رفتیم جلو تا برسیم به یک جایی تا قند و شکر به‌مان بدهند.

می‌گویم: نان چی، مادر؟ تقی راستش را می‌گفت؟

- پرت‌وپلا می‌گفت، مادر. سربازی بود آن‌وقت. شاید هم شنیده. من که نمی‌توانستم نان بگیرم، از بس شلوغ بود. تازه بعدش چی؟ می‌قاپیدند. اوستارضا برام می‌گرفت. پول را توی یک گره‌بسته می‌گذاشتند و پرت می‌کردند توی دکان نانوايي. گاهی هم عموکریم، بابای این دختر عمو، نان می‌آورد، همه‌اش هم تکه‌پاره. تا بعد که دیگر به این‌جام (به گلوش اشاره می‌کند) رسید. شما را گذاشته‌بودم یعنی سر کار، تو که پیش آن اوستاقاسم مسگر بودی. چیزی که بهت نمی‌داد. بعد که آن کار را کرد، دیگر نگذاشتم بروی. همان که مثلاً خواب بوده و تو نخ را می‌کشیدی، یعنی که ساز می‌زنی. خودت که باید یادت باشد؟

- خیلی خوب یادم نیست، مادر. اما پسر عمه تقی تعریف کرده ...

می‌گوید: من همه‌اش یادم است، مادر، انگار همین دیروز بوده ...

- حسن‌مان هم انگار شاگرد اوستارضا شده‌بود؟

- آره، ديگر، مادرم رده. صبح مي رفت تا شب. موها را جارو مي كرد، چاي مي آورد. نمي دانم قيچي ها و ماشين هاي اصلاح را مي گرفت روي چراغ الكلي. ظهر به ظهر هم مي آمد خانه. اول هم سري به مطبخ مي زد. اگر روي اجاق ما ديگي بود خوش و خرم مي آمد بالا. وگرنه مي رفت دم خانه، روي سكوي در خانه مي نشست. گاهي همين دخترعمو سربه سرش مي گذاشت، دم آمدن حسن ديگ ما را از لاي خل درمي آورد و نمي دانم كجا مي گذاشت. من مي ديدم بچه ام نيامد، مي رفتم پايين كه مثلاً ببينم كجاست. مي ديدم نشسته روي سكوي در خانه. بعدش ديگر چيزي نبود كه بفروشم. بابات هم خرجي نمي فرستاد. حسن هم فهميده بود كه ديگر ديگي در كار نيست. گفتم: «بايد خودم بروم آبادان.» همين شوهر دخترخاله بابات كه آمد، گفتم، من هم مي آيم. اين خانه را گرو گذاشتم پيش رضا و با شوهر فاطمه خانم راه افتادم. ننه خدابخامرم كه آمده بود گاراژ، يك دم راهي هم براي شما گرفته بود، مي گفت: «حالا كه نان ارزان شده، داري مي روي؟» جلو اين شوهر دخترخاله اين ها را مي گفت. من پنجه كشيدم به صورتم كه آبروم را بردي. خدابخامرم دنبال ماشين مي دويد و مي گفت: «بميرم الهی، عصمت خودش را زد.» همين بود، مادر، ديگر من مادرم را نديدم.

گريه نمي كند، اما دست مي برد جورابش را مي كشد بالا، باز خفتي به بند جورابش مي زند و مي گويد: بلند بشوم بروم، روزهام شام شد.

يك راست، حتماً، به خانه نمي رود. اول مي رود تخته پولاد و مي نشيند سر گور مادرش و رود مي زند: كجايي كه ببيني، مادر، كه چي به سر عصمت آمده؟ آن از شوهرم كه تخت افتاده، هي هم مي گويد هاي واي اما باز بلند نمي شود. حسن هم كه آن جاست. حسين هم كه زده به سرش و نمي دانم چرا ته بنه ما را مي خواهد دربياورد.

فردا شب كه مي روم عيادت بابا، علي مي گويد كه مادر عصر جمعه پيداش شده با چشم هاي سرخ. مي گويم: مادر، باز رفتي سر قبر ننه خدابخامرم؟

- غير از آن جا كجا را دارم بروم، مادر؟

پدر هنوز هم مي گلد و راه مي رود. حرفي هم نمي زند، هيچ وقت. لب ايوان كنارش مي نشينم، سيگاري براش روشن مي كنم، مي گويم: چطوري، بابا؟

- خوبم.

- چه خبر؟

- خير.

می گویم: وقتی رفتی آبادان، ما سه تا بچه را گذاشتی و رفتی، کجاها زندگی می کردی، اصلاً چه کار می کردی؟

- کار می کردم، بابا.

- کجا؟

- شرکت نفت، بنا بودم، بنج می ساختم.

- کجا زندگی می کردی؟

- یادم که نیست، بابا. از ننهات بپرس، یادش است.

مادر می گوید: می بینی، مادر؟ همیشه همین بوده، یادش نیست.

پدر هم بلند می شود نالان می رود توی اتاق نشیمن دراز می کشد فقط یک بار می گوید: «های وای!» و پتو را می کشد روی سرش.

مادر می گوید: یک سری بزن به این برادرت ببین مرده است، زنده است؟

می گویم: من که حرفی ندارم، اما این ها که می دانی فقط به پدر و مادرها اجازه ملاقات می دهند.

مادر را راهی می کنم تا با علی مان برود، فقط مادر توانسته بود ببیندش. ده سال بهش داده اند. قرار هم هست منتقلش کنند به شیراز یا نمی دانم مشهد. مدام می چرخد. آن وقت می شنوم که باز روش اعتراف کرده اند. یا می شنوم هرچه داشته گفته است. باورم که نمی شود. می دانم زیر سر این کیوانی است، دوست سابق حسن مان. هر شب هم یک میخانه ای می رود و همین طور پشت سر حسن صفحه می گذارد. بالاخره پیداش می کنم، حتی باش دست و روبوسی می کنم. بعد هم با هم می رویم به یک میخانه، همان ستاره آبی. من اول سیر و پر می خورم. ماهیچه ای چرب و چیل می خورم و بعدش هی به سلامتی اش می خورم. اول هم توی دلم می گویم: «خدایا، مرا ببخش که به حساب این خبیث همین طور باید رسید.» و دکا را با پپسی می خورم و برای او سِک می ریزم. می گویم: «حسن مان از طریق مادر پیغام داده که اگر کاری داشته باشیم بیاییم سراغ تو.» مدام هم شاخ توی جیبش می گذارم که دوستی بالاتر از این حرف هاست و هی لیوانش را لبالب پر می کنم. بیرون که می آییم روی پاش بند نیست و همه اش هم می گوید: «من که می بینی کارهای نیستم.» می بوسمش و هی از مردانگی می گویم و نمی دانم از عقد رفاقت که توی زندان سال ها پیش بسته بودند. یک جایی هم کنار پیاده رو می افتد به استفرغ. شانهاش را می مالم و بعد کمکش می کنم تا

دست و صورتش را بشوید. آخرش هم می‌برمش تا کنار رودخانه و از آن جا تا روی سی‌وسه‌پل و همه‌اش هم از آن روزها می‌گویم که به خانه‌مان می‌آمدند و بحث می‌کردند و من از پشت در گوش می‌دادم. می‌گویم: «من از همان وقت ارادتمند شدم.» به دلم هم برات می‌شود که از توی غرفه بیندازمش پایین و تمام، اما عقل می‌کنم و باش راه می‌آیم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم که از آن روزها می‌گوید و از آرزوهایشان و این که با این چریک‌بازی‌ها مخالف بوده و این حسن گوش نمی‌داده. باز هم حالش به هم می‌خورد و پیاده‌رو وسط چهارباغ را به گند می‌کشد تا بالاخره می‌رسیم به جلو خانه‌شان که توی شیخ‌بهایی است. هنوز هم زنگ در را زده که می‌گویم: «مادرم سلام رسانده و گفته، این تقاضانامه را برسانی به مسئولش تا بلکه حسن را منتقلش کنند به همین زندان اصفهان.» و بعد که پاکت را از جیب بغلم در می‌آورم و می‌دهم به دستش، باز می‌بوسمش و هی هم جلو خودم را می‌گیرم که درست توی صورتش استفراغ نکنم. بعد هم هی می‌زنم به قدم و ده برو که رفتی. بعد هم که معلوم است: می‌روم پیش ملیح خودم و باز که می‌بیند مستم و ادارم می‌کند اول دوشی بگیرم تا آن وقت آدابش را شروع کند.

دو روز بعدش است که احضارم می‌کنند، تلفنی. می‌بایست بگویم: «با سرهنگ نادری کار دارم.» فقط گوش می‌روم تا میدان مجسمه و بعد پیاده تا جلو در ساواک. به در ماشین‌رو تقه‌ای می‌زنم تا دهان و بینی کسی را از دریچه می‌بینم. می‌گویم که با کی کار دارم. راهم می‌دهند و می‌برندم توی یک اتاق که فقط یک صندلی دارد و جام پنجره‌اش هم مات است. اول می‌نشینم و یک سیگاری می‌کشم و بعد می‌افتم به راه رفتن و باز سیگاری می‌کشم و می‌نشینم. تا بالاخره یکی می‌آید نام و نام خانوادگی‌ام را می‌پرسد و می‌رود. و باز یکی دیگر می‌آید و بعد از نام و نام خانوادگی، نسبتم را با حسن‌مان می‌پرسد و توی یک پرونده می‌نویسد و می‌رود. باز سیگاری می‌کشم و همین‌طوری راه می‌روم و بعد بالاخره می‌نشینم که یک‌دفعه در باز می‌شود و نادری می‌آید تو با همان قد بلند و دست‌های آویخته. من هم بلند می‌شوم و سلام می‌کنم که خندان جواب می‌دهد و دست دراز می‌کند و من هم دست دراز می‌کنم که یک‌دفعه پاش را می‌بینم که توی دست من است و کشیده را هم خورده‌ام. فحش مادر هم می‌دهد که: «کی اجازه داد سیگار بکشی؟» بعد هم به یک کاشی اشاره می‌کند که باید بروی همان جا بایستی، تکان هم نخوری تا من بیایم.

وقتی بالاخره می‌رود، سر بالا می‌کنم و می‌گویم: خدایا، شکر که من را هم بی‌نصیب نگذاشتی.

ساعت یک است که بالاخره می‌آیند و سوار یک ماشینم می‌کنند و توی راه هم چشم‌بندم می‌زنند تا می‌رسیم به یک جایی که پیاده‌ام می‌کنند و دستم را می‌گیرند و می‌برندم و وقتی چشم‌بندم را باز می‌کنند، یک پاسبان جیب و بغلم را می‌گردد و هرچه دارم می‌گیرد، اما پاکت سیگارم را که چند نخ بیشتر ندارد، پس می‌دهد. بعد هم می‌برد و ته یک‌راهرو می‌اندازدم توی یک سلولی که کف‌اش یک زلیو است و دو تا پتو هم گوشه‌اش هست. بعد گمانم ناهاری می‌خورم. چلو و کباب است. وقتی می‌خواهم سیگاری بکشم می‌بینم کبریت ندارم. هرچه هم به در می‌زنم کسی نمی‌آید. باز می‌زنم و می‌گویم باید بروم دستشویی. بالاخره یکی می‌آید و مرا می‌برد. وقتی برمی‌گردم، خواهش می‌کنم که سیگارم را روشن

کند. می گوید: «کبریتم کجا بود؟» بالاخره نادری پیداش می شود، استکانی چای به دست دارد. می گوید:
چطوری میرزا احسین جان؟

می لرزم، می گویم: بد نیستم.

می گوید: یک میرزا احسین جانی ازت بسازم تا خودت حظ کنی.

- اختیار با شماست، جناب سرهنگ.

- امشب می خواهم با هم برویم ستاره آبی. چطوره؟

- هر جا شما دستور بفرمایید.

می گوید: حالا فعلاً بیا این چای را بخور، تا بعد.

دست دراز نمی کنم، اما می بینم که چه خوش رنگ است. بخار هم از روش بلند می شود.

- نترس، بگیر.

می گیرم و کف دستم را حایل اش می گیرم. هنوز داغ است. داد می زند: سرکار، بیا سیگار این میرزا احسین
ما را روشن کن.

و می رود. نشسته ام روی آن دو پتوی سربازی، استکان هنوز دستم است، جرعه جرعه می خورم و پکی هم
به سیگارم می زنم. هنوز به نصف نرسیده که باز در باز می شود. این یکی انگار سرباز وظیفه است. می گوید:
بفرمایید، جناب سرهنگ کارتان دارد.

منتظر است، انگار. پشت میزی نشسته است. سیگار را توی راه با دو انگشت خاموش کرده ام که بهانه
دستش ندهم. می گوید: پس سیگارت کو، به این زودی کشیدی؟ نکند عملی هم هستی، پسر؟

استکان نیم خورده را می گذارم روی میز. می گوید: برو بنشین روی آن صندلی.

به صندلی طرف راست میز اشاره می کند. می نشینم. فندک روی میزش را برمی دارد، جعبه سیگاری هم
از جیبش درمی آورد، تعارف می کند. یکی برمی دارم. روشنش می کند و می گوید: خوب، تعریف کن ببینم.

می گویم: از چی، جناب سرهنگ؟

- خودت بهتر می‌دانی، اصلاً از بچگی بگو، بگو کی ابنه‌ای ت کرده؟

حرفی نمی‌زنم. می‌گوید: پس اقلماً از ملیحه خانم‌تان تعریف کن. از کرم‌مالیدن‌اش برام بگو تا ما هم یاد بگیریم.

باز حرفی نمی‌زنم. ناگهان می‌زند، سوت‌زنان چیزی می‌آید و می‌خورد به دستم و سیگار را پرت می‌کند. بعد بلند می‌شود، داد می‌زند: دستت را بگیر ببینم.

انگار که همان ناظم دبیرستان فرخی باشد، ده بیست‌تایی کف هر دستم می‌زند، اگر هم دستم را پس بکشم به پام می‌زند که چندان هم درد نمی‌آید. بعد می‌گوید: برو روی آن صندلی بنشین، آن سه‌کنج، همه‌چیز را بنویس، از اولش هم بنویس.

یک صندلی مدرسه‌ای دسته‌دار است، یک دسته کاغذ مارک‌دار هم روش. اول هم نام و نام خانوادگی و بعد تحصیلات و بعد نمی‌دانم اولین آشنایی با افکار مارکسیستی و همین‌طور کتاب‌هایی که خوانده‌ام و نمی‌دانم چه کسی تبلیغ کرده‌است و از این مزخرفات. خنده‌ام می‌گیرد. ویرم می‌گیرد که از تنگ‌لوشا بنویسم و یا از اکسیر اعظم یا صورالدرج، اما جلو خودم را می‌گیرم. می‌نویسم که من با تکامل و نمی‌دانم ترقی مخالفم چه برسد به این که مارکسیست باشم. بالاخره هم از زمان آشنایی با کیوانی می‌پرسند. می‌نویسم از دوستان دوره جوانی حسن‌مان است و من هم ارادت دارم و از کمک‌هایش برای رفع گرفتاری خانواده ممنونم. هی هم چربش می‌کنم و از خجالت‌اش درمی‌آیم. باز هست و من باز چیزهایی می‌نویسم و اغلب هم صفحه سیاه می‌کنم، همه‌اش هم نگرانم مبدا بفهمند که چه می‌خواهم بکنم و نگذارند. نمی‌توانند، مطمئنم. بعدش دیگر شلوغ می‌شود، داد و بیداد است. یکی است که انگار با اسلحه دستگیرش کرده‌اند، شاید اصلاً زده‌باشد به کوه، اما او از شکار می‌گوید و از رسم ایلات که برای زدن گرگ و دفاع از احشام ایل باید تفنگ داشته‌باشند. یک بار هم می‌برندش و بعد می‌آورند. حالا دیگر با ناله و گاهی حتی آخ و واخ حرف می‌زند. باز صدای کشیده می‌آید و بعد سوت شلاق. بالاخره جناب‌سرهنگ می‌گوید: حالا برو خوب فکرات را بکن تا بعد.

بعد هم می‌آید سروقت من، کاغذ را می‌گیرد و می‌برد، هی می‌خواند، بلندبلند و فحش می‌دهد و گاهی حتی می‌خندد، تهدید هم می‌کند. بالاخره فریاد می‌زند: بیا پسر، این را ببرش زیرزمین ببینم.

نمی‌برندم. باز برم می‌گردانند به همان سلول. شب هم چیزی می‌خورم و همه‌اش هم مشکل سیگار و حتی کبریت است. شب هم تا آه سحر خوابم نمی‌برد. تازه بعدش جنب می‌شوم. ملیح ملعون! توی خواب هم راحت نمی‌گذارد. تازه خودش نبود، سلیطه خانم بود. این هم از اقبال من. صبح هم هرچه می‌گویم که به حمام احتیاج دارم کسی گوش نمی‌دهد. ناچار با آب خالی شورت‌م را می‌شویم و با تیمم نمازم را می‌خوانم. بعد از تشهد هم گریه می‌کنم، با تن ناپاک از خدا می‌خواهم که کمکم کند تا نگویم که چه می‌خواهم

بکنم و مهم‌تر این که این‌ها را که می‌نویسم و طومارهای عمو و کتاب‌های خطی و چاپی‌اش و یا آن دو کتاب عمه‌خانم را حفظ کند. بعد پاسبانی می‌آید، دفتر به دست. این یکی کوتاه‌قد است و خنده‌رو، می‌گوید: از بیرون چی می‌خواهی برات بخرم؟

فقط سیگار سفارش می‌دهم و کبریت. می‌گوید: کبریت قدغن است. دیگر چی؟

شورت هم می‌خواهم، اما نمی‌گویم. شورت تر را پوشیده‌ام. باز نادری احضارم می‌کند، باز تهدید می‌کند، بالاخره هم می‌خواهد دلالت‌ام کند و از محاسن ترقی و دنیای پیشرفته می‌گوید. الحمدلله که چنین ملاعینی طرفدار رفتن به جلو هستند. من از محاسن ایستادن و از اتقان و ثبات برآش می‌گویم و از کمال و جمال دایره، از انحنایی که دایره دارد. بالاخره ذاتش را نشان می‌دهد و حرف را می‌کشاند به ملیح و انحنای زن‌ها و همه‌اش هم می‌خواهد برآش دقیقاً تعریف کنم که چطور و کی. اسم من را هم گذاشته‌است: شیخنا حسین جان.

ملعون! بعد هم یکی را صدا می‌زند تا بیاید و شلوار مرا بکشد پایین و بعد هم دست می‌زند به شورت خیس من و هی تهدید پشت تهدید که اگر نگویی دیشب چه خوابی دیده‌ای، می‌کشم پایین و همین چوب را ... هر روز صبح هم اول سری به من می‌زند که: «چطوری، شیخنا حسین جان؟» و بعد هم می‌رود سر بحث تغییر و نمی‌دانم تکامل و هی دلیل می‌آورد که: ببین، شیخنا حسین جان، من هیچ شباهتی به پدرم ندارم، پدرم هم به پدرش. من حالا ماشین سوار می‌شوم، جدم احتمالاً سوار الاغ می‌شده، فکر هم می‌کرده زمین مرکز سیارات و ثوابت است ...

از دهانم درمی‌رود که: هنوز هم هست.

- بله، چی فرمودید؟

- عرض کردم، زمین مرکز همه هستی است، مسطح هم هست و این کوه‌ها هم مثل میخ‌اند، به نص منزل و تندند که زمین را نگه می‌دارند.

ملعون می‌خندد: مرگ من، ما را گرفته‌ای، شیخ؟

بعد هم دیگر ول‌کن نیست. یک روز هم اجازه می‌دهد که بستۀ مادر را تحویلیم بدهند. لباس زیر است و نمی‌دانم مسواک و خمیردندان و ده‌بیست پاکت سیگار شیراز. خود نادری هم حضور دارد، می‌گوید: این هم مادر است تو داری؟

بخۀ پالتوش را نشانم می‌دهد که: ببین!

از بالا تا پایین جر خورده‌است. باورم نمی‌شود. می‌گویم: یک پیرزن که جان این کارها را ندارد.

می‌گوید: خودش هم همین را می‌گفت. گرفت که مثلاً راضی‌ام کند این‌ها را بدهم به تو، بعد نمی‌دانم چی شد که جر خورد تا پایین.

گمانم خنده‌ام می‌گیرد، که می‌گوید: یک خنده‌ای نشانت بدهم.

فردا هم باز می‌آید، لباسش فرق می‌کند، راه‌راه است این. می‌گوید: خوب، شیخنا حسین‌جان، دیشب در خواب خدمت کدام جنده رسیدی؟

می‌گویم: ملیحه‌خانم جنده نیست، به اصطلاح تک‌پران است. صیغه می‌شود، صیغه هرکس که بیسندد.

- مبارک است، مبارک است، شیخ.

باز هم بحث را می‌کشد به مسطح بودن زمین که: پس این کشتی‌ها چی که وقتی به ساحل نزدیک می‌شوند، اول نوک دودکش یا مثلاً دکل‌شان را می‌بینیم، بعد پایین‌تر را؟

می‌گویم: ما اول قبول کرده‌ایم، بعد دنبال دلایل‌اش گشته‌ایم، وگرنه قدما هم همین چیزها را می‌دیدند.

نمی‌فهمد، باز دلیل می‌آورد و من شب رو به کعبه می‌ایستم، نه آسمان و یا کهکشانی که نمی‌دانیم هست یا نیست و از ته دل می‌گویم: خدایا، خودت کمکم کن.

چند روز بعد باز برای بازجویی صدایم می‌زنند. به اتاق دیگری می‌برندم و چشمم را باز می‌کنند. یکی دیگر هم هست. نادری هم بالای سرش ایستاده‌است و نعره می‌زند: که رفته‌بودی شکار پازن با رضا و دو تا از خویشاوندان؟

همان زندانی قبلی است، از صداش می‌شناسمش. می‌گوید: بله، جناب‌سرهنگ. هر سال می‌زنیم به کوه، گاهی ده روز بیست روز کوه می‌مانیم.

که می‌زند پشت گردنش. مرا که می‌بیند، انگار گل از گلش بشکفتد، خندان می‌گوید: صباح‌الخیر، یا شیخنا حسین‌جان.

بعد هم می‌گوید، به زندانی: نگاهش کن، این همان است که گفتم بهت، مأمور ما را برده، مستش کرده، بعد هم خواسته از بالای سی‌وسه‌پل بیندازدش پایین.

می‌گویم: دروغ گفته، جناب‌سرهنگ. باور بفرمایید.

باز می‌رود سراغ زندانی که اسمش یا نام خانوادگی‌اش انگار الله‌قلی است، همه‌اش هم می‌خواهد وادارش کند بنویسد که زده‌اند به کوه که مثلاً جنگ چریکی راه بیندازند و از طریق نمی‌دانم دهات شهر را محاصره کنند. نگاهش می‌کنم. باورم نمی‌شود. جثه‌ای ندارد. مدام هم نادری تهدیدش می‌کند که باز می‌بردش زیرزمین و دستبندش می‌زند. می‌گوید: مثل بچه‌ آدم بنویس، از اول هم تعریف کن. سیف‌الله همه را نوشته. خوب است نشانت دادم.

- دعوای ایلی داشتیم، من که عرض کردم.

باز می‌زند، این بار با شلاق و درست بر دو دست نهاده بر می‌ز. خط قرمز را می‌بینم و بعد که سیاه می‌شود. بعد می‌آید سراغ من، و باز دلقک‌بازی‌اش گل می‌کند، حتی برای الله‌قلی تعریف می‌کند که با کیوانی چه کرده‌ام، یعنی که مستش کرده‌ام و خواستم از بالای پل بیندازمش پایین. یک جنده‌ نشانده هم دارم و تازه معتقدم که زمین مرکز عالم است.

فکر هم می‌کند این‌طورها می‌تواند خجالت‌م بدهد. می‌گویم: اعتقادات من ربطی به اتهام ندارد. من هم هرگز نخواسته‌ام این کیوانی ملعون را از توی غرفه‌ها بیندازم پایین.

یک‌دفعه دست دراز می‌کند و یخه‌ام را می‌گیرد: چی گفتی؟

- عرض کردم من فقط خواستم به حرمت دوستی قدیم کمک کند داداش حسن را منتقلش کنند به اصفهان، همین.

- نه، همان را بگو، همین حالا هم بنویس، همین را که حالا گفتی.

به الله‌قلی هم می‌گوید: تو که شنیدی که گفت نمی‌خواسته از غرفه بیندازدش پایین؟ این‌جا که ما حرف از غرفه زدیم.

الله‌قلی می‌گوید: من متأسفانه حواسم جمع نوشتن بود.

باز می‌زندش با همان شلاق دستش که مدام دور دستش تاب می‌دهد. چه آخ و واخی می‌کند این چریک کوهستان! مرا هم می‌فرستد پایین تا به قول خودش برای پاهام کفش راحتی بدوزند. خودش هم می‌آید و مدام می‌گوید: باید راستش را بنویسی.

- من که عرض کردم، جناب‌سرهنگ.

تهدید می کند که اگر اعتراف نکنم که می خواسته ام کیوانی را از بالای پل بیندازم پایین، باز شلوارم را می کشد پایین. هرچه عجز و التماس می کنم به خرجش نمی رود. می گویم: حالا که زور است پس یا عمر!

- بله؟ چی فرمودید؟

داد می زند: بده ببینم این کابل را.

خوشبختانه با آمدن یکی دیگر، دوست کوهستانی اللهقلی حواسش می رود به او. فردا باز همین بساط است و باز پس فردا. می گویم: خداوندا، مرا ببخش.

بعد که باز پیله می کند به شلوار بنده، حرفی نمی زنم. وقتی هم می کشد پایین و نمی دانم با چوب اشاره می کند به مقعد بنده، دندان سر جگر می گذارم. می گوید: پس بگو، اصلاً خوشات می آید.

شب هم اللهقلی را می آورند پهلوی من. لام تا کام حرفی نمی زند، همان ها را می گوید که به نادری هم می گفت. می پرسد: تو این جا چه کار می کنی؟

می گویم: دعا می کنم به جان شما.

- جدی پرسیدم.

- من هم جدی جواب دادم.

- عجب جلتی هستی تو دیگر.

- مقصود؟

- همین دیگر که زمین مسطح است و نمی دانم تغییر و حتی تکامل توهم است و ما همه اش دور می زنیم.

می گویم: ببین جوان، من این ها را از برادر تنی ام خیلی شنیده ام، پس فکر نکن فقط تویی که می خواهی دلالت کنی که من هم نمی دانم بزنم به کوه و پازن شکار کنم.

می گوید: بله، می دانم. موفق باشی، شیخنا حسین جان.

وقتی هم صدای گریه‌های پس از نماز شبم بیدارش می‌کند، غلتی می‌زند، پشت به من، می‌گوید: بابا، تو دیگر کی هستی؟

من هم سر بر مهر می‌گذارم و با سوز دل می‌گویم: خداوندا، این‌ها را، برادرم حسن و این الله‌قلی را و حتی آن جناب سرهنگ نادری را دلالت کن تا این دنیا را که تو به بهترین وجه آفریده‌ای خرابش نکنند.

غرمی‌زند: تو را به خدا مسخره‌بازی‌ها را نگه‌دار برای همان جناب سرهنگ نادری، بگذار من بخوابم.

حرفی نمی‌زنم. نماز صبح را که می‌خوانم باز دراز می‌کشم، ولی مگر می‌گذارد بخوابم؟ همه‌اش ناله می‌کند، دنده‌به‌دنده می‌شود. صبح از حرف‌های نادری می‌فهمم که سه ماه است این‌جاست. باز هم می‌برندش و بیست و چهار ساعت بعد می‌آورندش. پاهاش را مالش می‌دهم، دلالتش می‌کنم که استغفار بطلبد، می‌گویم: ببین، مثلاً اگر این انگشت‌های من همه مساوی بودند، من حتی نمی‌توانستم یک قاشق را به‌دست بگیرم، چه برسد به این که این پاهای آش و لاش تو را مالش بدهم. آدم‌ها هم همین‌طورند، خدا همین‌طور خواسته. مثل افلاک که سلسله‌مراتب دارد، آدم‌ها هم سلسله‌مراتب دارند. در خلقت خداوندی که نمی‌شود دست برد، معصیت دارد.

می‌گوید: بله، می‌دانم. حالا لطفاً یک دستی بکش به این پشتم، کتفم گمانم در رفته‌باشد.

پس این ملاعین دستبند هم می‌زنند، یا شاید — همین‌طور که شایع است — دستبند قپانی. در دل می‌گویم: خداوندا، مرا امتحان نفرما، اگر هم مقدر است، راضی‌ام به رضای تو؛ اما کاری نکن که جلو این یک پاره‌استخوان شرمنده بشوم.

مقدر نکرده‌اند. جناب سرهنگ بالاخره موافقت می‌کند که فقط بنویسم که خواسته‌ام جناب کیوانی را — به قول خودش — مچل کنم. می‌نویسم و در انتهای هر پاسخ هم امضا می‌کنم. اما مگر ملعون ول کن است، باز از ملیحه می‌پرسد و باز می‌خواهد که با شرح جزئیات بنویسم که آداب جماع ما مثلاً چیست، انگار که بخواهد نسخه کند و بفرستد جایی تا بر اساس آن عامل شوند. بالاخره هم می‌فرستد به زندان شهربانی، بند یک. این‌ها — به قول مادر — گفتن ندارد. اما اگر ننویسم، نخواهند بود، موکل مثلاً مریخ و زهره و زحل نمی‌بینند که چه کشیده‌ام از دست این اعوان ظلمه که حالا می‌خواهم بایستد هرچیز و فقط چرخ‌زنان بگردد به گرد این خاک که بر عزت اوست که به طوافش لبیک‌گویان می‌چرخند. پس منطقی هم باید باشم.

بند یک همه‌اش هشت در دوازده متر است، با هفت سلول: چهار سلول این طرف و سه تا هم روبه‌روشان. دستشویی و مستراح هم همان روبه‌رو است. یک منبع آب هم توی حیاط و چسبیده به دیوار دستشویی هست. هر سلول را به‌گمانم مخصوص یک نفر ساخته‌اند، اما حالا در سلول اولی طرف چپ من‌ام و این قادر که کرد است و چه هیكلی هم دارد. بعدش غلامرضاست که زده‌است با مشت چشم یکی را در

آورده‌است و بعد هم یک دزد است و در آن آخری هم یک ابدی است. طرف راست سلول رضاست که هم‌پرونده‌ی الله‌قلی است و یک هفته‌ای است که در راه روش بسته‌اند و هی صدای ناله‌اش می‌آید و گاهی هم در آهنی را تکان تکان می‌دهد تا بیایند و بلکه ببرند دستش را گچ بگیرند. در سلول بعدی مجتهد یا مجتهدی است که همه مجتهد صدایش می‌کنند و بعد هم الله‌قلی است که تا صلات ظهر می‌خوابد و فقط وقت غذا پیدایش می‌شود. یک هفته بعد از من الله‌قلی را آورده‌اند.

ما چند نفر، من و این قادر و مجتهد و الله‌قلی هم‌خرج‌ایم و آن سه تای دیگر هر کدام جدا جدا غذایشان را روی اجاق زغالی گرم می‌کنند و می‌خورند. ما چند نفر هم توی اتاق ما سفره می‌اندازیم و صبح و ظهر و شب دور یک سفره غذا می‌خوریم. رضا - به قول قادر - پنج روز است که دستش مو برداشته یا حتی شکسته. می‌گویم: چرا؟ کی شکسته؟

- با پاسبان‌ها که آمده‌بودند برای تفتیش سلول‌ها درگیر شد، آن‌ها هم بردندش زیر هشت و ریختند سرش و با باتوم و مشت و لگد به حسابش رسیدند، حالا هم انگار دستش مو برداشته، اما نمی‌آیند ببرندش اورژانس.

می‌روم دم در و با کف دست می‌زنم به پنجره پنجره‌هاش. بالاخره کلیددار می‌آید، می‌گویم: چرا این زندانی را نمی‌برید اورژانس؟ ما که از دست ناله‌هاش شب و روز نداریم.

- ببینم شیخ، نکند تنت می‌خارد؟

دیگر چه می‌توانم بکنم؟ فقط صبح و ظهر و شب می‌برندش دستشویی و باز در راه روش می‌بندند. الله‌قلی فقط سر نهار و شام پیدایش می‌شود - گفتم انگار - بعد هم می‌رود توی سلولش. ما می‌رویم توی آفتاب، پتویی پهن می‌کنیم. من یک صرف و نحو عربی به قادر درس می‌دهم و از روی قرآن مجتهد نمونه‌هایی برایش پیدا می‌کنم. مجتهد فقط زیر نظر من تمرین خط می‌کند و این غلامرضا یا طناب می‌زند و یا مدام از میله بالای در دستشویی تنه‌اش را می‌کشد بالا، هر دفعه هم سیصد چهارصد بار. گاهی هم می‌نشیند کنار دست مجتهد و با هم پیچ می‌کنند. طناب زدن‌اش هم شده‌است عذاب الیم برای همه. یک بار از من ساده‌دل قول می‌گیرد که بشمارم. از هزارتا هم بیشتر می‌زند و من از نفس می‌افتم و او باز ورجه‌ورجه می‌کند. بالاخره هم می‌شود هم‌خرج ما، آن‌هم به پیشنهاد مجتهد. من هم حرفی ندارم. قادر می‌گوید: یک زندانی عادی درست نیست با ما هم‌خرج شود.

مجتهد می‌گوید: خودش خواسته.

قادر می‌گوید: به ضرر خودش است، یک پرونده سیاسی هم می‌گذارند زیر بغلش.

می‌گویم: من هم که جرمم، حتی اگر جرمی داشته‌باشم، سیاسی نیست.

الله‌قلی می‌گوید: تو را به آن خدای نیمه‌شب‌هات، ما را دیگر سیاه نکن.

می‌گوییم: تو برو بگیر بخواب، جانم.

حتی صبح‌ها حاضر نیست بیاید با هم ورزش کنیم. یک بار که من و قادر می‌رویم و پتو را از سرش می‌کشیم، باز بلند نمی‌شود. پتو را می‌کشد روی سرش و می‌گوید: با من کاری نداشته‌باشید.

شبش تا نصفه‌های شب خوابم نمی‌برد. همه‌اش هم تقصیر این ملیح ملعون است که به یادم می‌آید و هی آدابش را دوره می‌کنم و نمی‌دانم به یاد این یا آن گوشه‌ آشکار یا حتی پنهان‌اش می‌افتم و هرچه هم لعنت به شیطان رجیم می‌فرستم، باز ول‌کن نیست. چرتم که می‌برد، کار دستم می‌دهد و من بیچاره را مجبور می‌کند در آن شب دی ماه بروم توی آب منبع و بعد بیایم توی سلول‌مان و پتو را بکشم سرم و تا طلوع صبح سگ‌لرز بزنم و بالاخره هم نمازم قضا شود.

صبح هم از سر و صدای این الله‌قلی بیدار می‌شوم. داد می‌زند: من می‌خواهم افسر نگهبان را ببینم.

تا من لباسی تنم کنم، دیگر دیر شده‌است. با افسر انگار حرفش می‌شود و وقتی پا از سلول می‌گذارم توی حیاط، می‌بینمش که از پنجره‌پنجره‌های در دارد می‌رود بالا. حتی این قادر و آن غلامرضای کشتی‌گیر به زحمت می‌توانند از آن بالا بکشندش پایین. از همان بالا می‌گوید: مگر دستم بهت نرسد.

آخرش داد می‌زند: من این بابا را نمی‌شناسم، تا همین جا هم ندیده‌بودمش، اما درست نیست که مدام درد بکشد. نمی‌گذارد ما بخوابیم.

رنگ افسر مثل گچ سفید است. حتماً وقتی این یک پاره‌استخوان چنگ در این پنجره‌پنجره‌ها می‌اندازد و خودش را می‌کشد بالا چیزی می‌بیند که ما نمی‌توانیم ببینیم. من که یک آن فکر کردم ببر است و نه این الله‌قلی و این پنجره‌پنجره‌ها هم صخره‌اند. توی اتاق که می‌نشانیم‌اش و یک پیاله‌ چای دستش می‌دهیم، تازه می‌بینم که چکمه‌هاش را هم پوشیده و شلوار خاکی مدل سربازی‌اش را.

تازه شب این قادر کرد که نمی‌دانم جرمش چیست، می‌گوید: یک ماه بعد که آوردندشان این‌جا، انفرادی، تازه لو رفتند. یکی از بچه‌هاشان که حالا عمومی، بند چهار، است روشن اعتراف کرده و جای اسلحه‌ها و نمی‌دانم چی را نشان داده.

باز فردا هم همچنان تا لنگ ظهر می‌خوابد و وقتی هم رضا را می‌برند اورژانس، حتی نمی‌آید بیرون که دستش را ببیند که شده‌است اندازه‌ یک متکا. با خودم می‌گوییم: این‌ها دیگر کی هستند؟

حالا هم می‌گوییم: دنیای ساکت و جمع‌وجور ما را همین‌ها خراب کرده‌اند، نظمش را به هم ریخته‌اند.

این مجتهد هم لنگه همان‌هاست. می‌گوید: تو شیعه صفوی هستی، جانم. دنیا عوض شده‌است، رو به تکامل است، آن وقت تو می‌خواهی با این افکار ارتجاعی‌ات دنیا را برگردانی به عصر بطلمیوس.

می‌گوییم: بگو بینم کعبه کجاست؟

با اشاره چانه‌اش جایی را در طرف جنوب غربی فرضی خودش نشان می‌دهد و می‌گوید: مقصود؟

می‌گوییم: و دنیا هم کروی است؟

- البته که کروی است.

می‌گوییم: خجالت نمی‌کشی، جناب شیعه علوی؟

- چرا خجالت بکشم؟

می‌گوییم: من که حاضر نیستم رو به آسمان و نمی‌دانم افق خالی این زمین تو نماز بخوانم.

سفسطه می‌کند و مرا دلالت می‌کند به رساله نماز در قطبین. می‌گوییم: حضرت استادی، اشتباه به شرف عرض‌تان رسانده‌اند: من نمی‌گویم این زمین کروی نیست، می‌گویم نباید کروی باشد. حالا فهمیدی؟

جناب آقا به جای جواب پقی می‌زند زیر خنده. شیطان می‌گوید بلند شوم و همین دوات جوهر پر از لیکه را بزنم به گری مغز سرش. استغفراللهی می‌گویم و بلند می‌شوم و می‌روم به سلول خودمان. می‌بینم که قادر کتابی وسط زانوش هست. می‌دهدش پایین. می‌گوییم: ممنون. یعنی ما هم غریبه‌ایم؟

دستپاچه می‌شود، چهارزانو می‌نشیند و کتاب را می‌گذارد پشتش: فکر نمی‌کردم تو باشی.

- پس چرا به من نمی‌دهید بخوانم؟

- فکر نمی‌کردیم علاقه داشته باشی.

- حالا چی هست؟

جلدش را نشانم می‌دهد. خانه قانون‌زده است. می‌گوییم: نوشته دیکنز است ترجمه یونسی. بد نیست.

- پس تو هم علاقه‌مندی؟

- من از این افسانه‌ها خیلی خوانده‌ام. دواى درد بی‌خوابی‌اند.

می‌گوید: افسانه؟ این‌ها، نوشته‌های دیکنز، حقایق جامعه‌ سرمایه‌داری است.

می‌گوییم: حقایق ازلی و ابدی‌اند، این‌ها فقط برش‌های فرضی‌اند از یک جامعه فرضی.

- بالاخره، می‌خواهی بخوانی یا نه؟

بهتر از هیچ است، وقتی نشود المدخل‌الکبیر را خواند یا مطالب‌العالیه، به همین‌ها هم می‌شود قناعت کرد. چند تایی بیشتر نشانم نمی‌دهد. زیر تخته‌های کف سلول پنهان کرده‌اند. می‌گوید: این‌ها را زندانی‌های قبلی جاسازی کرده‌اند. روزی چند ساعت بیشتر به هرکس نمی‌رسد.

قرار هم می‌گذاریم من بعد از ظهر بخوانم از سه تا پنج و وقتی نوبت اوست یا الله‌قلی و یا مجتهد یک چشمم به در باشد. توی هر سلول هم چند تایی جاسازی کرده‌اند، حتی توی سلول ابدی که نه می‌خواند و نه حتی با ما حرف می‌زند و از صبح تا شب فقط بافتنی می‌بافد. حاضر نمی‌شود به من هم یاد بدهد، می‌گوید: تو چند وقت است این جایی؟

می‌گوییم: سه ماه آژگار.

- من با این امروز یازده سال و سه ماه و دو روز است که در خدمتم.

می‌گوییم: مقصود؟

- مقصودم این است که وقتی دادگاه رفتی و از ده سال بیشتر بهت دادند، من در خدمت حاضرم.

بالاخره چشم ما هم به جمال رضا روشن می‌شود. بلندقد است و سیاه‌سوخته. دست چپش را گچ گرفته‌اند. با ما هم خرج می‌شود و همه‌اش هم از سبیلش می‌گوید که از کجا تا کجا بوده و همین نادری از بروجن تا اصفهان تار به تار کنده‌است. می‌گوییم: رضاجان، حیف شد که ما نتوانستیم از جمال سبیل بی‌مثال تو فیض ببریم.

می‌گوید: امشب، نصف‌شب، دعا کن دادگاه فقط یک سال بهت بدهد، حتماً فیض می‌بری.

می‌گویم: هرچه خودش بخواهد، همان است.

خودش حالا مقدر کرده تا مرا ببرند و بیاورند که مثلاً پرونده‌ام را تکمیل کنند. همه این‌ها را من از برادر عزیزم دارم. بازجوی جدید هم شهیدی‌نامی است که مدام فقط بلد است از معجزه‌های انقلاب سفید بگوید. من از شیخ اشراق می‌گویم و انوار اسفهبندی، آن وقت ایشان از حق رأی زنان برایم سرقدم می‌رود. می‌گویم: جناب شهیدی، شما واقعاً معتقدید که ما خوشبخت‌تر از پنجاه سال پیش ایم؟

می‌گوید: پس چی؟ هر گوشه این مملکت دست یکی بود: آذربایجان غربی سیمیتقو، شمال ایران میرزا کوچک‌خان. خوزستان هم که دست شیخ خزعل بود.

می‌گویم: حالا اگر همه جهان دست یک نفر باشد، فقط یک حکومت چی؟

- باز که زد به کله‌ات؟

- جدی عرض کردم، باید بر همه جهان فقط ...

فحش می‌دهد و با پشت دست می‌زند توی صورتم. باز هم می‌رود بر سر بیان مواهب انقلاب‌شان. می‌گویم: من اصولاً با هر انقلابی مخالفم، حاضرم بابت این اعتقاد هم هرچه دادگاه حکم کند با رضا و رغبت زندانی بکشم.

بالاخره هم دادگاهی‌ام می‌کنند که بیشترین ادله‌شان مخالفت است با انقلاب سفید و تبلیغ بازگشت به گذشته. شش ماه هم بیشتر زندان نمی‌برند که فقط ده روزش مانده‌است. دو روز آخر الله‌قلی اعلام اعتصاب خشک می‌کند و روز بعدش هم رضا. برای خداحافظی به دیدنش می‌روم، دلالتش می‌کنم که یک بار هم شده، به جای شنا برخلاف جریان آب و یا با جریان، خودش را رها کند بر آب تا ببیند چه کیفی می‌دهد.

با همه دست می‌دهم و روبروسی می‌کنم و می‌آیم بیرون. مادر و دامادمان، شوهر اختر، و اکبر اختر منتظرند. سوار ماشین دامادمان می‌شوم و اول هم می‌روم خانه مادر. پدر حالا دیگر راست راست راه می‌رود، عصا به دست البته. هنوز هم ننشسته، عروس، زن علی، می‌آید و سلام می‌کند. همکار علی بوده و دوماه پیش — به سلامتی — ازدواج کرده‌اند و در اتاق مهمانخانه و آن بالا، قرینه‌اتاق حسن، جهیزه و جامه‌اش را چیده‌اند. امشب هم انگار قرار گذاشته‌اند که اتاق عروس بیفتیم. اما من که نمی‌توانم بمانم، هنوز هم شب نشده، یک چنگه اسکناس از علی‌مان به قرض می‌گیرم و می‌روم که سری هم به ملیح بزنم. نیستش. تا کی هی توی کوچه قدم می‌زنم تا بالاخره پیداش می‌شود، دوان‌دوان می‌آید و جلو در و همسایه می‌بوسدم. می‌گویم: این کارها چیه، ملیحه‌خانم؟

گونه‌ام را با دو انگشت می‌گیرد: باز که شدم ملیحه‌خانم؟ بگذار پات برسد بالا، یک ملیحه‌خانمی نشانت بدهم که هفت تا ملیح از کنارش دربیاید.

در راه‌پله‌ها می‌گویم: اگر حاضر بشوی آب توبه سرت بریزی، خودم عقدت می‌کنم.

توی روی من می‌گوید: خر نشو، خرچ من زیاد است. تازه، من با یک مرد بارم بار نمی‌شود.

وقتی هم می‌بیند که دماغ شده‌ام، قول می‌دهد این یک ماه را فقط مال من باشد. باز بهتر از هیچ چیز است. می‌گویم: پس اقلأً یک امشب را بی هیچ آدابی برویم توی آن اتاق.

انگشت اشاره‌اش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد و نج‌نچی می‌کند که از غسل هم شیرین‌تر است. بالاخره هم می‌فرستدم که لیف و صابونی بزنم. بعد هم می‌آید و به قول خودش کوفت بدنم را می‌گیرد و باز می‌رود سر آداب خودش و من باز می‌گویم: «خودم چاکرتم، ملیح!» و ملیح باز نمی‌گذارد ناخنک بزنم تا وقتش برسد و به وقتش من‌ام و آن همه نعم الهی بر سفره آن تخت تک‌نفره که نمی‌دانم شست پاش را اول بیوسم و یا باز نوک زبانم را در گودی نافش بلغزانم و هی باز بیشتر بخواهم و ملیح بخندد و بگوید: خرجت دارد زیاد می‌شود، میرزاجان.

سه روز و سه شب، به قول ملیح، کنگر می‌خورم و لنگر می‌اندازم. بعدش صبح اول تیرماه پنجاه و سه می‌روم دفتر. میرزا حبیب آبپاش به دست خشکش می‌زند. بالاخره می‌آید بغلم می‌کند و سر بر شانهم می‌گذارد و گریه می‌کند. من هم گریه‌ام می‌گیرم، اما جلو خودم را می‌گیرم. از حال و احوال آقا می‌پرسم. من و منی می‌کند که می‌فهمم. می‌پرسم: ببینم، میرزا، آقا منشی تازه گرفته؟

- هنوز که نه، ولی خوب، یکی هست که می‌آید. کار که بلد نیست ...

منشی تازه صفایی‌زاد است، بیست‌وسه‌ساله و نجف‌آبادی. یک سالی هم دفتر ۱۱ سابقه داشته. پسر بدی نیست، می‌گوید: کو تا من بتوانم جای شما را پر کنم.

بعد هم می‌رود روی نیمکت می‌نشیند. می‌روم سر جای خودم می‌نشینم، دفتر آقا را ورق می‌زنم و بعد هم آن یکی را. خط این محمد صفایی‌زاد تعریفی ندارد، ولی حداقل اش این است که خواناست. می‌گویم: بد نیست، می‌شود خواندش.

- ممنون، امیدوارم با راهنمایی‌های شما روز به روز بهتر بشود.

آقا هم بالاخره پیداش می‌شود. شاپو و کت و شلوار پوشیده‌است و کرواتش از عهد شاه وزوزک زده. عصا به دست دم درگاه اتاق ایستاده و نگاهم می‌کند. سلام می‌کنم و بلند می‌شوم می‌ایستم. می‌گوید: سلام، جانم.

سرفه‌ای می‌کند و دستمالش را از جیب شلوارش درمی‌آورد و دو لب پاک می‌کند: خوب، این چه سفری بود که این‌همه طول کشید؟ نکند (باز سرفه می‌کند، دستمالش را با دست چپ تکانی می‌دهد، بینی‌اش را می‌گیرد و یکی دو بار بینی و دهان پاک می‌کند) پای زن و منی درکار بوده که ما را پاک فراموش کردی؟
می‌گوییم: نایب‌الزیاره شدیم، آقا.

- خدا قبول کند، پس بیا تعریف کن ببینم کجاها رفتی، کی‌ها را دیدی.

بالا هم که می‌روم، باز از توفیق زیارت و نمی‌دانم قصد مجاورشدن ثامن‌الحجج می‌گوید. می‌گوییم: من که زیارت نبودم، آقا.

- ولی به من گفته‌ای که رفته‌بودی مشهد مقدس و بعد که دیده‌ای کار نیست و نمی‌دانم دلت هوای وطن کرده باز برگشته‌ای سر خانه اول. حالا هم برو، کار را به دست بگیر، هرچه روزی مان باشد، با هم می‌خوریم. این پسره را هم کار یادش بده، تا اگر باز ناغافل خواستی بروی زیارت، دست تنها نباشم.

آقا دارد لسه و پوسته گوشت‌ها را می‌گیرد که حاج‌تقی پیداش می‌شود، ننشسته می‌رود پای دستگاه و از جیبش قوطی کوچکی درمی‌آورد و دو بست پشت سر هم قلاج می‌کشد، بعد هم یک چای شیرین پشت‌بندش می‌خورد. می‌گوییم: چی شده، حاجی؟ نکند باز با مادر بچه‌ها حرف‌تان شده؟

- حرفم شده؟ کجای کاری، حسین‌جان؟ اصلاً در به روم باز نکرد. قفل در را هم عوض کرده‌بود. از پشت در هم گفت: «برو همان‌جا که دیشب بودی.» همه‌اش هم تقصیر آقاست که خام‌ام کرد.

آقا سرفه می‌کند، اما تا دست می‌برد که دستمال را درآورد، به صرافت دست‌های چرب و چیلش می‌افتد، فقط سینه صاف می‌کند: من کی گفتم دیگر پیازداغش را زیاد کن؟

می‌پرسم: حالا چی شده؟

حاجی می‌گوید: می‌خواهی چی بشود؟ آمدیم ابروش را درست کنیم، زدیم چشم و چارش را درآوردیم.

باز بستی می‌چسباند. می‌گوییم: انگار، حاجی، خرج تفنگات هم زیاد شده؟

- همین است، دیگر. سه شب است می‌روم مسافرخانه. تازه شب اول مجبور شدم توی گاراژ بخوابم. این نانی است که همین دوست سی‌وچندساله توی سفره‌مان گذاشت.

آقا می‌گوید: من فقط گفتم یکی دو شب دیر برو، یکی را هم بگو زنگ بزند به خانه‌تان، اگر خانم برداشت سکوت کند. همین.

رو به من می‌کند: خودش، حسین جان، تن‌اش می‌خارد. آقا رفته حمام بیرون، بعد هم نمی‌دانم یک عطر مکش‌مرگ‌ما هم زده به سر و سینه‌اش. تازه، بعدش نشسته پهلوی تلفن، هرکس زنگ زده، پریده جلو که با من حتماً کار دارند.

حاجی می‌گوید: حالا که این‌طور شد، من هم می‌روم یکی را صیغه می‌کنم. مگر من از کی کمترم؟

آقا می‌گوید: مرغی که انجیرخور است، نوکش کج است.

حاجی می‌چرخد رو به من، می‌گوید: حالا تو چه می‌گویی، حسین جان؟ من باید چه کار کنم که برگردم سر خانه و زندگی‌ام؟

می‌گویم: بروید راستش را بگویید، همه‌اش را تعریف کنید.

- راستش را بگویم تا بشوم مسخره سرکارخانم. نه، جانم. خودم می‌دانم ... (مکشی می‌کند) والله اگر بدانم چه کار باید بکنم.

بعد انگار ناگهان یادش آمده‌باشد، می‌گوید: خوب، شما تعریف کنید، کجاها بودید؟ سفر بودی یا نمی‌دانم رفته‌بودی ماه عسل؟ ما که والله، از حرف‌های آقای جناب نفهمیدیم که چرا نیستی.

می‌گویم: رفته‌بودم آبادان، دیدن خویشاوندان، بعد دیگر پابند شدم. یک دخترخاله پدری بود، عقدش کردیم و آوردیمش.

- پس شیرینی‌اش کو؟

شب هم باز می‌روم خانه ملیح. کلید دارم. مملی برگشته‌است، یعنی یک تک پا آمده‌است که برود. می‌ماند، حتی شب. می‌گوید: باباحسین، چرا این ننه ما را عقدش نمی‌کنی، تا بنشیند سر خانه و زندگی‌اش، تا ما هم یک بابای راست‌راستی پیدا کنیم؟

می‌گویم: من، والله، اگر حرفی داشته‌باشم.

ملیح می‌گوید: می‌بینی؟ این هم لنگه آن بابای هیچی‌ندارش شده. فقط وقتی پول می‌خواهد، پیداش می‌شود. حالا هم سر پیری بابا از من می‌خواهد.

جای مرا هم می اندازد توی اتاق خودش. اما وقتی می روم زیر لحافش، بهانه می گیرد که: من که گفتم پوستم حساس است.

چهارشنبه، صبح اول وقت هم سری می زنم به مادر. پدر انگار پابیرون پیدا کرده. به کمک اکبر اختر و مادر می بریمش بیمارستان. پنجشنبه شب هم می روم سر زندگی خودم. عمه باب چه گریه ای می کند، می گوید: به خدا، یک دفعه فکر کردم داداش حسینی.

وقتی هم دارم این دو برگ کاغذ را که از ما بهتران پر و پرت اتاق کرده اند، مرتب می کنم، پسر عمه تقی می آید و در و بی در می گوید که: «همان صبحش یکی اول دشت آمد که: "من کاره ای نیستم، ولی اگر بتوانم گره از کار بنده خدایی باز کنم، دریغ ندارم." من هم گفتم، شاید راست بگویند، نشاندمش و سرش را اصلاحی کردم که گفت، ای والله. بعدش هم حتی نگذاشتم دست توی جیبش بکند. قول هم داد که سفارش کند زیاد سخت نگیرند. وقتی هم می خواست برود، پرسید: "حالا مگر چه کار کرده؟" گفتم: "والله، من فقط می دانم همه اش سرش توی کتاب و دعاست، صنار و سه شاهی هم که پیدا می کند، می برد می گذارد کف دست این شیخ عبدالرزاق و یکی دو نسخه خطی می خرد یا چاپ سنگی، بعد هم می برد می چیند توی آن صندوق خانه اش، همه اش هم به قول این مادر بچه ها کیمیا و لیمیا و سیمیاست و یا نجوم و تنجیم." گفت: "این ها را شنیده ام، ولی غیر از این ها چی؟" گفتم: "همین هاست والله." باز سر دو هفته نشده، سر و کله اش پیدا شد که: "تا حالا که به خیر گذشته، اما اگر راستش را نگویند، برایش بد می شود." باز من سرش را اصلاح کردم، ریشش را دوتیغه کردم و او هی ناخن می زد که ببیند کی خانه تو می آید. گفتم: "والله این پسردایی ما از عالم و آدم بیزار است. حتی با ما که یعنی خویشاوندش ایم، رفت و آمد نمی کند، چه برسد به غریبه ها." باز هم آمد، هر دفعه هم یک چیزی می گفت تا وقتی عمه ات گفت که آزاد شده ای. باز که آمد، من هی دعا به جان شاه کردم که فقط دو سال بهت داده اند. حتی، جان تو، تشکر هم ازش کردم. مردک که از رو نرفت. از وکیل تسخیری ات گفت که چه ناخن خشکی است و اگر سفارش بعضی ها نبود حتماً دو سال که هیچ، اقل اقلش ده سال روی شاخش بود (می خندد)، من هم سری برایش درست کردم که تا ده روز نتواند از خانه بیرون بیاید. این جاش را ...»

می گویم: ممنونم که به فکر من بودید.

- تازه این را برات نگفتم ...

بالاخره بانو میان جانم می رسد، می گوید: پس این جمال و جلال چرا دیر کردند؟

فردا صبح هم مادر می آید، باز هم اول می رود سر وقت صندوق خانه، بعد هم می آید آن راهرو و این اتاق را جارو می کند، دستمال می کشد به تاقچه ها و اسباب چای را می برد پایین، تا بالاخره بیاید و این یک پیاله

چای را که برایش ریخته‌ام بردارد. می‌گویم: می‌بینی، مادر، به قول حاج‌تقی آمدیم ابروش را درست کنیم، زدیم چشم و چار خودمان را درآوردیم.

- حاج‌تقی دیگر کیست؟

- دوست آقای جناب است، گاهی می‌آید دفتر.

بعد هم می‌گویم: خوب، می‌گفتی، مادر.

- باز که شروع کردی، بس‌ات نبود این بلا که سرت آمد؟

می‌گویم: یادت است که ایستگاه یازده وقتی شب‌ها می‌رفتیم توی حیاط می‌خوابیدیم چه آسمانی داشتیم، یا احمدآباد وقتی شب‌ها روی پشت‌بام می‌خوابیدیم و صبح خورشید به‌قاعده از طرف مشرق طلوع می‌کرد؟...

- البته که یادم است. من هیچ‌چیز یادم نمی‌رود.

- خوب، نمی‌خواهی این ستاره‌ها و یا آن ماه و خورشید همان‌طور که بود دور این زمین بگردند و ما شب‌ها باز برویم روی پشت‌بام و به آسمان نگاه کنیم و به هفت خواهران و به ستاره قطبی، رأس‌الجدی و آن راه شیری و یا به خوشه پروین و فکر نکنیم که بسیاری از این‌ها در واقع امر ممکن است نباشند، و فقط نورشان است که به ما می‌رسد؟

- من که سر در نمی‌آورم تو چی می‌گویی. من فقط نگران این‌ام که این بابای بیچاره‌ات را فردا صبح دست‌ت‌ها چطور ببرمش دکتر. پایرون پیدا کرده، مادر.

می‌گویم: به یکی از این نوه‌ها بگو، به اکبر یا به شوهر این اقدس.

- خودم یک کاریش می‌کنم. این بابات چشم ندارد این نوه‌هاش را ببیند.

می‌گویم: ببین، مادر، من فقط می‌خواهم ببینم چرا به این‌جا رسیدیم، چرا من یکی همه‌اش باید دور بزنم و بالاخره به همان جایی برسم که عموحسین‌ام رسید.

می‌گوید: خدا نکند، مادر. آن بیچاره اسیر کوب شد، شاید هم چیز خورش کردند.

می‌گویم: خوب، می‌گفتی.

- ما را داشتی می بردی آبادان، من و حسن و این اختر را.

- ای مادر، اینها چه گفتن دارد؟ حالا که حکم زور است، باشد. ما سر راه رفتیم اراک دیدن عموم. این هم من را برد سر صندوق لباس بچه هاش که: «ببین این را برای غلامرضا خریده ام، این را هم برای محمدرضا، این یکی هم مال حمیدرضا است.» حالا هی لباس درمی آورد و نشان من می دهد. گفتم: «عمو، اینها را چرا نشان من می دهی؟ من که می دانم شما، الحمدلله، وضع تان خوب است.» گفتم: «اینها را نشانت دادم تا ببینی من چقدر به فکر آبروم هستم، تو هم اگر به فکر آبروی کس و کارت بودی یک چیزی تن بچه هات می کردی که در و همسایه نگویند این غربتی ها دیگر کی هستند؟» همین بود، مادر. من هم دست شما را گرفتم و از در خانه اش آمدم بیرون و یک راست رفتم ایستگاه قطار، آن قدر نشستم تا خدا عمر داده، شوهر دختر خاله، پیداش شد. بعد هم سوار شدیم و رفتیم اهواز. از آن جا هم با یک ماشین رفتیم آبادان و از فرداش هم افتادم دوره که بابات را پیدا کنم با همین اوستارمضان، یا نمی دانم اوستامرتضی. شما هم به دنبالم. بالاخره احمدآباد توی یک قهوه خانه ای پیداش کردیم. شوهر دختر خاله گفت: «نگاهش کن، آن جا نشسته. من دیگر می روم. نمی خواهم بفهمد من شماها را آورده ام.» من هم حسن را فرستادم، گفتم: «بابات را که می شناسی، برو صداش بزن.» این هم رفت تا پهلوی بابات و آهسته زد روی زانوش. بابات نمی دانم - روز گذشته - به نقل گوش می داد یا به رادیو. حسن هم برگشت مرا نگاه کرد. اشاره کردم (دستش را نزدیک دهان می برد و یکی دوبار تکان می دهد) که حرف بزن، بچه. باز حسن زد روی زانوی بابات. حرف که نمی توانست بزند، مثلاً بگوید بابا. بابات اول با دستش بچه را پس زد، بعد نگاهش کرد، بلند شد. ما را که دید، آمد بیرون. اول هم رفت سراغ دوچرخه اش. تو را نشان روی تنه، حسن را هم ترک دوچرخه. گفتم: «آمیرزا محمود، این هم ناسلامتی بچه توست.» گفتم: «حالا باشد تا بعد.» یا اصلاً حرفی نزد، فقط به تاخت رفت، من و این اختر هم که بغلم بود، به دنبالش تا رسیدیم به اتاقش. بالای یک قهوه خانه بود. بعدش هم رفتیم یک جای دیگر.

پابه پا می شود، آبی توی سماور می ریزد. می گوید: چه اتاقی، مادر! قفس. بالاخانه بود. حتی کوچکتر از این بود. پایین هم، دورتادور حیاط، اتاق اتاق بود. توی هر اتاق هم یکی دو تا جوان بودند، همه هم عزب. من هم جوان. من که می رفتم پایین که سر شیر ظرف هام را بشورم یا رخت شماها را، یا سوت می زدند، یا نمی دانم قربان صدقه ام می رفتند. بعدش یک روز دیدم توی تاقچه مستراح یکی یک صابون عطری گذاشته، زیرش هم یک تکه کاغذ. کاغذ را که مچاله کردم و انداختم آن تو، بعد هم آمدم بالا و صابون را از همان بالا پرت کردم وسط حیاط. یک روز دیگر دو تا صابون بود، یک طور دیگر، اما باز عطری. اینها را هم انداختم پایین. چند تا فحش هم دادم به هر کس که صابون گذاشته توی مستراح. بعدش دیگر حتی نمی توانستم بروم پایین. همین بالا ظرف هام را می شستم و عصر هم رخت هام را برمی داشتم و با خودش می رفتم سر شیر مکینه. تا یک روز یکی از آن دریده هاش جلوم را گرفت که: «حالا که این طور است، یک شب می آییم بالا و سرش را می گذاریم روی سینه اش.»

می‌گوییم: چرا به بابا نمی‌گفتی؟

- می‌ترسیدم، مادر. یک پاره‌استخوان که بیشتر نبود. اگر آن‌ها دست‌به‌یکی می‌کردند، کی می‌توانست جلوشان دربیاید؟ من هم رفتم خانه دخترخاله بابات. بهش گفتم که چی شده، بعد هم دعوت‌شان کردم که فردا بیایند خانه ما، ازش هم خواهش کردم چند تا نره‌خر از دوست و آشناهاشان بردارند و بیاورند خانه ما تا این‌ها فکر نکنند ما بی‌کس و کاریم. یکی‌شان یخی بود، مش‌رمضان بود اسمش. یخ‌آقا بهش می‌گفتند، رفته بود پایین و یکی‌شان را صدا زده بود که: «تو برای آبجی ما صابون عطری گذاشته بودی؟» طرف هم گفته بود: «نه، جان یخ‌آقا، ما نبودیم.» مش‌رمضان هم گفته: «حالا بچه خوبی باش، برو بهش بگو بیاید برای من هم بگذارد، من جان این سبیل‌هات عادت دارم آن‌جام را با صابون عطری بشورم.» خودش برای شوهر دخترخاله گفته بود. انگار هم نیش چاقو را گذاشته بوده روی (به سیب آدم نداری‌اش اشاره می‌کند) این جای طرف که: «فقط بشنوم که کسی به خواهر ما نگاه چپ کرده، خودم می‌آیم شیردودش را درمی‌آورم.» همین شد، مادر. دیگر تا من را می‌دیدند راه‌شان را کج می‌کردند. بعدش دیگر ما رفتیم ایستگاه شش، روبه‌روی گیت، یعنی که دروازه شرکت نفت، بعد هم ایستگاه یازده، همان خانه‌هایی که حیاط‌شان دراز بود. بعد هم چهار و آخرش هم که ایستگاه یک فرح‌آباد بودیم. خوب، دیگر بقیه‌اش را هم که خودت بوده‌ای و دیده‌ای.

باز لچکش را باز می‌کند، می‌گذارد توی ساکش. هفتگی‌اش را که می‌گذارم توی جیب کت کهنه حسن، می‌گوید: مادر، یک سری به بابات بزن. دیگر حتی نای‌های‌وای گفتن هم ندارد.

سه روز بعدش بود انگار که پدر مرد. تا علی‌خان تلفن بکند و من صبر کنم تا آقا از اتاق خلبان نزول اجلال کند، و بالاخره خودم را برسانم، تمام کرده بود. بعد هم بردیمش تخته‌پولاد، خاکش کردیم. چه راحت و چه زود مرد!

مادر حالا دیگر سیاه پوشیده، عروس‌دار هم شده. اما دیگر خودش است و خودش. باز صبح جمعه پیداش می‌شود. می‌گوییم: مادر، بابا هم رفت.

می‌گوید: همدم‌ام بود، حالا که مرده می‌فهمم. این آخری‌ها خیلی اذیت شد. تا همین چند سال پیش صبح به صبح تیشه و ماله و نمی‌دانم شاقولش را می‌ریخت توی خرجین ترک دوچرخه‌اش و بی‌صدا می‌رفت بیرون. تیلیک و تیلیک، تیلیک و پیلیک می‌رفت کجا؟ سر پل خواجه، یا بگیر جلو مسجد چهارباغ. خودم یک روز سیاه به سیاهی‌اش رفتم، دیدم نشسته آن‌جا. همین اکبر - بچه بود، مادر - دیده‌بودش که نشسته روی یکی از این نیمکت‌های وسط میدان شاه. دوچرخه‌اش هم پهلویش. حالا یعنی رفته سر کار. کسی دیگر نمی‌بردش. بنایی که بلد نبود. فقط با آجر لندنی کار کرده بود و سیمان. پشت‌بام‌ها را بلد بود کاهگلی کند. نه که مثل سیمان است، بلد بود. اما حالا دیگر برای این یکی هم نمی‌بردندش. پیر بود دیگر. خوب، خدایا، چه کار کند؟ بنشیند و دل من تا بهش غر بزنم؟ می‌رفت می‌نشست یک جایی. هی

این طرف را نگاه کن و هی آن طرف را. حالا ظهر چی می خورد، خدا می داند. بعد هم تیلیک و پیلیک راه می افتاد به طرف خانه. در را با کلیدش باز می کرد، مبادا من را بیدار کند. بعد از ظهرها من یک چرتی می زنم، برای این که شب خوابم نمی برد. هی باید بلولم از این دنده به آن دنده. خوب، مشتی محمود هم اول دو چرخه اش را قفل می کرد، از ترس نوه ها. بعدش، می برد چیزهاش را می گذاشت توی صندوق بنایی اش و باز می رفت سر خیابان، آن طرف دکان این علی ماست بند. یکی دو تا از آشناهاش هم می آمدند، همه شان هم خوره ای. چی می گفتند با هم، خدا می داند. هر چه می گفتم: «نرو با این ها بنشین»، مگر به خرجش می رفت؟ غروب هم یک هندوانه می گرفت این قدر (دو دستش را طوری می گیرد که فقط یک هندوانه توش جا بگیرد، اما بالاخره آن قدر گرد و کوچکش می کند که انگار توپ کوچکی را گرفته است.) آره، مادر، همیشه آن خدایامرز دوست داشت یک چیزی را تنها بخورد. باز آهسته می آمد. حالا من دیگر بیدارم. می رفت توی آشپزخانه.

هندوانه را مادر حالا به یک دست گرفته است. تلنگری به حجم خیالی هندوانه پدر می زند، بعد هم با کونه دست به آن می کوبد و به تقلید پدر می گوید: «آهان!» و می گوید: بعد هم چاقوش را درمی آورد و می خورد. هسته هاش را همان جا توی پوسته اش می ریخت، بیرون نمی ریخت. اما مگر من می گذاشتمش. خدا ببخشم. پاورچین می رفتم توی آشپزخانه، می گفتم: «توپ بخورد توی این شکمت!» به خرجش که نمی رفت. یا می آمد، حالا مثلاً جمعه است، سماور را روشن می کرد، چای را دم می کرد. اول هم — عادتش بود — یکی برای خودش می ریخت، می گفت: «اول ساقی، بعد باقی.» و باز غیبش می زد. کجا؟ آن طرف دکان علی ماست بند با همان خوره ای ها، یا اصلاً باز تیلیک و پیلیک می رفت چهارباغ. باز غروب پیداش می شد. یک دستمال گره بسته هم به فرمان دو چرخه اش بود. دستمال را باز می کرد. با همان کارش دو جای باغچه را می کند و دو تا بوته گل میمون و یا اطلسی این جا و آن جا می کاشت. کارش بود، پول بابت این چیزها نمی داد. هر چه هم داد و بیداد می کردم به خرجش نمی رفت. به باغچه که آب می داد، می آمد می نشست تنگ دل من که: «بلند شو، زن، این چیزها برای فاطمی تنبان نمی شود. شام مان را بکش بخوریم. نمی خواهیم بخوابیم که، اما غذامان هضم می شود.» اما تا دو پیاله چای روش می خورد، جاش را پهن می کرد و خورخور. خواب هم که نداشت. بگیر دو ساعت، سه ساعت بعدش بیدار می شد، هی دور حیاط می گشت، سیگاری می کشید و باز می آمد چرتی می زد. تازه که من چشم هام گرم می شد، نمازش را خوانده و نخوانده، چای را دم می کرد و من را صدا می زد که: «بلند شو نمازت را بخوان، زن!» اول از همه هم برای خودش چای می ریخت: «اول ساقی، بعدش باقی.» نمازم را که می خواندم، یکی هم جلو من می گذاشت. خوب، هر چه بود، همدم بود. رفت. من باش خوب تا نکردم، این آخری ها را می گویم. خاک براش خبر نبرد، او هم همه اش به فکر خودش بود.

می گویم: مادر، این چند سال آخر که دیگر نمی رفت، من که یادم است.

- من نگذاشتم. شبش رفتم یک قفل گنده زدم به در صندوقش. هر چه دنبال کلید گشته بود پیدا نکرده بود. تمام شد، دیگر آمیرزا محمود نرفت سر کار.

می‌گویم: بعدش چی شد، مادر؟

- شماها که دست‌تان بند شد، شد اسیر دست من. درست است که پیرمرد همه‌اش به فکر خودش بود، اما کمک‌حال من هم بود. خریدی می‌کرد. نان را که خودش می‌خرید، قند و چای می‌خرید، یا مثلاً، اگر تابستان بود، خربزه‌ای، چیزی می‌ریخت توی خرجین‌اش، نان‌ها را می‌گذاشت ترکش. یک‌دفعه همین علی‌مان دویده‌بود جلوش. کوچک بود. حالا یادش نیست، فکر می‌کند از اولش همین‌قد بوده. تنبان‌سرخه را که دیده، مادر یادش رفته. ما هنوز کوچۀ پناهی می‌نشستیم. زمستان بود، آره زمستان بود. پالتو‌بابات یادم است، شده‌بود گل خالی. علی‌مان دویده‌بود جلوش از ذوقش. بابات هم هی این‌ور کرده‌بود، آن‌ور کرده‌بود (با دو دست فرمان دوچرخۀ پدر را این‌طرف و آن‌طرف می‌دهد) برای این‌که نخورد به بچه. خوب، افتاده‌بود توی مادی جلو خانه، با سر. پیرمرد با سر و صورت گلی آمد خانه. حالا که برای عروس تعریف می‌کنم - اگر حالش را داشته‌باشم - علی هم می‌خندد. علی هم گلی شده‌بود. خدایی بود که با سر نیفتاده‌بود توی مادی. حسین یادش بود، می‌گفت: «مادر یک دسته‌نان گرفته‌بود دستش، خمیر خمیر، می‌گفت، حالا چه کار کنم؟» بعد فهمیدم که قند هم خریده‌بوده، یک کله‌قند. حسین همه‌اش ادای من را درمی‌آورد که یک تکه‌قند، لجن خالی، دستم گرفته‌بودم و می‌گفتم: «این‌هم از کار کردن میرزامحمود!» یادش که نبود. بابای بیچاره من مثلاً بگیر ده نار قند می‌آورد توی یک تکه‌کاغذ (انگشت شست را بر دو بند وسط انگشت اشاره و میانه می‌گذارد تا من از فاصلۀ آن‌ها تا سرانگشت‌ها بفهمم که ده نار قند چقدر می‌شود) نخ‌پیچ شده، نیم‌مثقال چای هم از جیبش درمی‌آورد، می‌گفت: «بابا، بلند شو این را برای من دم کن، یک پیاله چای بخورم، بروم سر کارم.» خدایا! مرز می‌خواست من و نوه‌هاش یک پیاله چای بخوریم. من این‌ها را دیده‌بودم. حسین هروقت یادش می‌آمد، می‌گفت: «مادر پاکت چای را از توی خرجین درآورد و گفت، چه کار کردی، مرد.» خوب، بابات دیگر پشم و پیلی‌اش ریخته‌بود، اگر آن روزها بود، حتماً جفت‌مان را چپ و راست می‌کرد. حسین می‌گفت: «مادر یک تکه‌قند گلی به این دستش گرفته‌بود، یک پاکت لجنی هم به آن دستش و می‌گفت، من با این‌ها که نمی‌توانم چای درست کنم.» حالا کجاست که ببیند بابا نیستش دیگر.

می‌گویم: خودم رفتم شهیدی را دیدم. قول داده منتقلش کنند به اصفهان.

- این‌ها، مادر، حرف‌شان حرف نیست.

می‌گویم: خوب، بعدش؟

- باز یک روز دیگر، همین پارسال، تا بابات غافل شده‌بود این اکبر دوچرخه را برداشته‌بود و رفته‌بود توی کوچه. بعد که دیده‌بود بابات با یک تکه‌چوب دنبالش گذاشته، هول کرده‌بود و افتاده‌بود توی مادی. بابات هم رفته‌بود درش بیاورد، باز شده‌بود گل و لجن خالی. هردو تاشان می‌لرزیدند. خوب، دوچرخه‌اش را دوست داشت، نمی‌خواست کسی سوارش بشود، حتی بچه‌هاش. حالا کجاست که ببیند دوچرخه‌اش افتاده دست این مرتضی یا آن اصغر اختر؟

می‌گوییم: مادر، باز که دور زدی؟

- من که گفتم، هرطور که یادم بیاید، می‌گوییم. خوب، نداشتیم، وقتی شما دو تا بچه بودید. بعدش آبادان که بودیم، بد نبود. بابات کار می‌کرد، من هم یک کر و کری می‌کردم. البته رفاه و رسا نبود، اما آن قدر بود که گرسنه نمائیم. این‌جا که آمدیم، کوچۀ پناهی، شماها رفتید سر کار. بابات را هم یک روز نه یک روز می‌بردندش سر کار. یک چیزی هم از بازنشستگی‌اش می‌گرفت. اما خدایامرز عوض بشو نبود. همین پری یک روز داشته سر مادی ظرف‌ها را آب می‌کشیده که یک دفعه می‌بیند که یکی از ظرف‌ها را آب می‌برد. حالا چی بود؟ پلاستیک. بابات از داد و بیداد دختره می‌آید بیرون و می‌بیند که آب دارد بشقاب را می‌برد. پاچه‌اش را می‌زند بالا و می‌رود توی آب. پری هم به دنبالش. من که رسیدم، دیدم بابات آن دورها دارد می‌رود، و این پری هم هی داد می‌زد: «بابا، رفت که رفت، بیا بالا. آبرومان را نبر.» مگر به خرجش می‌رفت؟ تا نگرفتش ول نکرد. حالا مگر یک بشقاب چند بود؟ شش تاش را می‌خریدیم ده تومان. این طوری بود دیگر.

می‌گوییم: مادر، این که این قدر از مرگ می‌ترسید، پس چرا این قدر زود مرد؟ عمه‌بزرگه — من که یادم است — یک سال یا یک سال و نیم به رختخواب افتاد. تا آن آخر هم هوش بود.

- نمی‌دانم، مادر. حکمت‌های خدا است. ده روز بود که مریض بود، پابیرون داشت. سه روز و دو شب هم بیمارستان بودیم. سه روز هم توی خانه. همه‌اش پانزده، نه شانزده روز بیشتر طول نکشید، یا اصلاً سه روز. ولی راستش شش ماه قبلش، تو را که گرفته بودند، یک روز نشسته بودیم توی ایوان. پری هم بود با بچه‌هاش. یک دفعه دیدم که لب‌های بابات، هان (دو لب را غنچه می‌کند، می‌لرزاند. چانه‌ٔ باریک و پرچین‌اش را هم به جای چانه‌ٔ پهن پدر می‌لرزاند. مادر غبغب ندارد، پدر داشت که دیگر پوست بود و آویزان.) همین پری گرفتش. بعدش خوب شد. تا این آخری‌ها که اسهال گرفت. زردی گرفت. دکترها می‌گفتند یرقان. دیگر جان نداشت روی پاش بلند بشود. سُرّسُرکی تا لب ایوان می‌آمد. عصاش را اگر کسی به دستش می‌داد، خودش می‌رفت، یا دستش را می‌گرفت به لب ایوان بلند می‌شد و به هر مردن‌مردنی بود خودش می‌رفت مستراح. همه‌اش هم یک قاشق چای‌خوری پیشاب می‌کرد، آن هم خون خالی.

دستی به چند تار آویخته بر پیشانی‌اش می‌کشد، موهای نقره‌ای را زیر لبهٔ روسری‌اش می‌برد، می‌گوید: شبش، راستش را بخواهی، کثیف کرده بود. من که خواب بودم. از دم ایوان تا مستراح را — بی‌ادبی می‌شود — کثیف کرده بود. خودش زیرشلوارش را کنده بود. خودش را هم شسته بود. شستن که نه، گربه‌شوری. زیرشلوارش را هم مچاله گذاشته بود کنار باغچه. بعد آمده بود توی اتاق. زیرشلواری‌هاش را می‌دانست کجاست، یکی را جسته بود و پوشیده بود. صبح که رفتم دست‌نماز بگیرم، دیدم چه خبر است. بی‌ادبی می‌شود، سبز بود و زرد. دل و جگرش بود، مادر. قوت نمی‌خورد. از گلوش پایین نمی‌رفت. سِرْم به‌ش می‌زدیم. می‌بردیم به‌ش می‌زدیم و بعد برش می‌گرداندیم. شلنگ را برداشتم و از این سر حیاط تا آن سر را شستم. روز بعدش، انگار بعدازظهر بود، از دم بشکۀ نفت تا دم مستراح را کثیف کرده بود. خون ازش

می‌رفت. داشتیم می‌شستم که پری آمد، فهمیده بود. خوب، جوان بود. تازه، بچه گمب گلش چی؟ در را روش باز نکردم. گفت: «بابام است، باز کن!» گفتیم: «خودم می‌دانم با بابات، تو برو سر خانه و زندگی‌ات.» از حمام آمده بود، ترسیدم واگیر باشد. علی هم زنش را برده بود خانه خواهرزنش. رحیم آقا که آمد، هی گنده و گوشه زد که: «اگر بابای من بود، می‌بردم می‌خواباندمش.» گفتیم: «من که حرفی ندارم، داماد بزرگتری، برو راضی‌اش کن، همین حالا ببریمش.» باز آن یکی آمد، گفت: «خرجی که ندارد، ببریمش بیمارستان امین.» بعدش خودش آمدی، سه‌شنبه بود، نمی‌دانم یا چهارشنبه، با رحیم آقا بردیمش بیمارستان. سه‌شنبه بود، صبح. خدایامرز نمی‌خواست. نمی‌گذاشت پیراهنش را تنش کنیم. نمی‌دانم چی بود به آستین‌اش، گیره بود یا سنجاق، نفهمیدم. یک دفعه پوست دستش هان و هان (با دست راست پوستی از پشت بازوی خیالی پدر می‌کند) ورآمد. خون که نیامد، آب خالی بود. یادت که هست؟ خوب، اکبر رفت از زن‌دایی‌اش دوا گرفت و زد به دست بابات. نیستیمش. نمی‌دانستیم که خدایی بود که کسی نگرفت. اما خوب، خون که نیامد. دکتر گفت: «فقط خونش واگیر دارد.» بلندش کردیم گذاشتیمش توی ماشین رحیم. تو نمی‌خواستی من بمانم پهلوش. بدش را که نمی‌خواستی. خدایی بود که گفتند یکی باید پهلوی بیمار بماند. برای من هم لباس بیمارستان آوردند. لباس پیرمرد را هم عوض کردند. بعد شما رفتید. حالا من چی کشیدم، بماند. دو روز که بیشتر طول نکشید. صبح چهارشنبه رفتیم، عصر پنج‌شنبه برگشتیم. شما که رفتید، عباس عزت آمد. گفت: «عباس، من را ببر از این جا.» گفت: «من که ماشین نیآورده‌ام. فردا صبح با ماشین می‌آیم، می‌برم‌تان.» بعدش دکتر آمد. اول هم سرم زدند. شب پیرمرد همه‌اش می‌گفت: «آب.» یا می‌گفت: «صداشان بزن به من قرص و دوا بدهند.» می‌گفتم: «بگیر بخواب، مرد!» چشم به هم نگذاشت. باز می‌گفت: «برو صداشان بزن.» صبح هم این اکبر آمد. گفت: «بابا، تو پسر خوبی هستی، بیا من را ببر.» گفت: «ماشین که دست من نیست. می‌روم به بابام می‌گویم بیاید ببردت.» شب که شد، همه‌اش می‌گفت: «ای اکبر نامرد!» یا می‌گفت: «این هم نوهات!» نمی‌دانم سر آن قضیه بود و یا فقط این ماشین‌نیابوردن بود. تو که نمی‌دانی. یک شب، همین چند ماه پیش، صبح سحر بیدار شد. حالا اکبر آن جا، توی اتاق، خوابیده، روی تخت. من و بابات هم این جا، توی نشیمن. بابات می‌لرزید، صورتش شده بود رنگ این پیرهن تو، سفید سفید. می‌گفت: «به خیالت نفهمیدم، تو شب رفته بودی پهلوی اکبر.» حالا مگر اکبر چند سالش بود؟ چهارده سال، نه پانزده سال. گفتیم: «خجالت بکش، مرد!» گفت: «این دیگر مأذون نیست بیاید این جا.»

دست به صورتش می‌گیرد، چشم‌بسته، می‌گوید: این‌ها چیه من دارم می‌گویم؟

می‌گویم: بعدش چی شد، مادر؟

می‌گوید: از همان وقت به نوه‌اش شک برداشت. خواب دیده بود؟ نمی‌دانم. شاید هم داشت تقاص پس می‌داد، تقاص همه آن بلاهایی که سر من آورد. گفتم که یک پسر خورهای را آورده بود توی جل و جای من. تا همین ده سال پیش هم دنبال همین کارها بود. یک بار حسن دیده بودش. گمانم یک پسر لوشنی ترک دوچرخه بابات بوده، که حسن دست می‌اندازد ترک دوچرخه بابات را می‌گیرد. بابات که می‌افتد، مچ دست پسر را می‌گیرد، چپ و راستش می‌کند، بعد هم حتماً یک درکونی به‌ش زده. به من که

همه‌اش را نگفت. شب که آمد با بابات حرفش شد، گفت: «یک بار دیگر ببینم از این کارها بکنی، درجا می‌کشمت.» بابای خدایامرزت ازش می‌ترسید. حسن وقتی عصبانی می‌شود، هیچ‌کس دیگر جلو‌دارش نیست. سر پول بازنشستگی بابات، جلو من زدش. توی کوچۀ پناهی می‌نشستیم. بابات رفته‌بود، دیده‌بود صندوقش نیست. حالا من نادان برداشته‌بودم گذاشته‌بودم توی صندوق‌خانه. فکر کرده‌بود من برده‌ام خانۀ یکی از دخترهام. دست بزن داشت. حسن یک‌دفعه دیده‌بود که دارد من را می‌زند. من هم که نمی‌خوردم، اما آن خدایامرز دستش سنگین بود. افتاده‌بودم زمین که یک‌دفعه رسید. من دیگر نفهمیدم، فقط دیدم که بابات پخش زمین شد. بعد هم حسن گفت: «ببینم دیگر دست روی مادر من بلند کنی!» همان شد، دیگر دست روی من بلند نکرد. بعدش هم دیگر زیردست من شد. داداشت هر جا هست، خدا برایش خوب بخواهد. کاش تو هم به جای بست‌نشینی، باز می‌رفتی پهلوی این شهیدی، ببینی چرا بچۀ من را منتقل نکرد به اصفهان. من که می‌بینی نمی‌توانم.

دست بر کاسۀ زانوش می‌کشد و بعد زیر چفتۀ زانوش را مالش می‌دهد. تازگی‌ها یک چیزی — به قول خودش — مثل توپ زیر زانوش قلنبه شده. انگشتی هم زیر شیشۀ عینکش می‌برد، نم اشکی، اگر هست، می‌گیرد.

می‌گویم: می‌گفتی.

— به دامادهاش هم اطمینان نمی‌کرد، اگر می‌رفتیم خانۀ اختر و رحیم، شب که می‌شد، خودش جاش را می‌انداخت سر راه، توی راهرو. من هم توی اتاق می‌خوابیدم. مگر تا صبح چشم به هم می‌گذاشت؟ می‌گفتم: «برو بگیر بخواب، مرد.» می‌گفت: «می‌خواهی من بخوابم این لندهور بیاید توی جل و جای زن من؟» این رحیم را می‌گفت. اگر می‌شنید واویلا می‌شد. صبح می‌گفتم: «تو برو خانه، من بعد می‌آیم.» می‌گفت: «می‌خواهی من بروم، تو با این لندهور تنها باشی؟»

می‌گویم: چرا به من نمی‌گفتی؟

— تو کجا بودی، مادر؟ حسن هم که ده بود. علی هم که جوان و جاهل بود. هنوز هم بچه است، تا می‌گویی چه مشتش را می‌زند به دیوار.

می‌گویم: آخر این کارها را چرا می‌کرد؟

— خدا می‌داند، مادر. شاید تقاص پس می‌داد تا پاک شود، تقاص همه‌ آن بلاهایی که سر من آورد. حالا می‌فهمم که سر دخترخاله‌اش هم می‌رفته. عوض‌اش خیلی هم کشید. بهتر است آدم همین دنیا تقاص پس بدهد تا آن دنیا. برای همین هم بابات راحت مرد، مثل برگ که از درخت بیفتد، افتاد و مرد، تب و مرگ.

می‌گویم: مادر، این که انگار با اکبر خوب بود، همه‌اش می‌گفت: «این نوه من از همه‌شان بهتر است.»

- تو که خبر نداشتی، مادر. یک تک پا می‌آمدی و می‌رفتی. خوب‌اید، خوش‌اید؟ بعد هم خداحافظ. برای من فقط این نوه‌ها مانده بودند. یک روز که دیدم پای این اکبر را از خانه ما بریده، بهش گفتم: «اکبر گفته، حالا که باباجون این حرف‌ها را زده، یک روز می‌روم دنبالش و با یک پاره‌آجر می‌زنم توی سرش.» گفت: «مگر من چی گفتم؟ بگو بهش بیاید، هروقت دلش خواست بیاید.» حتی دوچرخه‌اش را می‌داد سوار شود. می‌گفت: «این اکبر بهترین نوه خودم است. مرد است.» اما شب اگر می‌ماند که مثلاً کمک حال من باشد، باز خاطرش جمع نبود و جاش را می‌انداخت دم در اتاق من. یک دفعه هم این عباس آمد، یعنی دیدن خاله‌اش. تازه پام این‌طور شده بود. برایش گفتم که پام چی شده. پاچه‌ام را بالا زدم که نشانش بدهم. عباس که می‌دانی لش است، شوخ است، گفت: «خاله چه پوست سفیدی داری. بند می‌اندازی؟» بابات گفت: «خجالت بکش، زن. بس است دیگر.» اما بعدش دیگر رو‌آور نشد. اما من می‌فهمیدم که چه می‌کشد. شب‌ها خوابش نمی‌برد تا وقتی که افتاد به رختخواب. اولش خودش می‌رفت مستراح. بعد بود که نتوانست دیگر جلو خودش را بگیرد، تا تو آمدی و بردیمش بیمارستان امین. شب دوم که عمه‌ات هم آمد، اختر گفت: «عمه، یک امشب را شما پهلوی برادرتان بمانید تا مادرم بیاید خانه استراحت کند.» عمه‌ات گفت: «شوهر من که مرد، مگر داداش‌ام یک بار آمد سراغ‌ام؟» بعدش باز شروع کرد که بابات همه‌اش سفر بوده و نمی‌دانم جهیزه برای خواهرش نگرفته و خود عمه‌ات هی نخ کلاف کرده و یک مس و تسی خریده. من که دیدم همین‌حالا است که جلو دامادها همه سر و سرمان را بریزد بیرون، گفتم: «ربابه‌خانم، من که جایی ندارم بروم. تازه همدم من بوده، خودم می‌مانم.» همه که رفتند، گفت: «پس کو این اکبر نامرد؟» خوابش که نمی‌برد. هی هم می‌گفت: «دکتر را خبر کن.» مگر دکترها نوکر ما بودند؟ تازه دولتی بود. گفتم: «اگر نخواهی، با همین عصا می‌زنم توی سرت.» خدا ببخشم. خیلی بهش ظلم کردم. اما مگر خوابش می‌برد؟ همه‌اش تلاطم بود. ده دفعه بلند شدم زیرشلوارش را عوض کردم. هی هم می‌گفت: «اکبر نامرد!» صبح هم دست و پاهاش را شستم. لگن آوردم و پر و پاش را صابون زدم و هی آب ریختم. باز عوضش کردم. باز دستش را نجس کرد. نمی‌دانم چه‌اش بود که تا پیشابش می‌گرفت دستش را می‌برد به خودش می‌زد و نجس می‌کرد. شاید هم دردش می‌گرفت. آخر پیشابش خون خالی بود. آخرش رفتم ملافه آوردم، چهارلا کردم، نصفش را گذاشتم زیرش و نصفش را روش، بعد هم زیرشلوارش را تنش کردم. فرداش بود نمی‌دانم یا پس‌فرداش که دکتر آمد. آره، چهارشنبه صبح بود که دکتر آمد، گفت: «مادر، چرا این پیرمرد را این‌طور زجرش می‌دهید؟» گفتم: «مگر چه کار کرده‌ایم؟» گفت: «شما فقط با ضرب این سرم زنده نگه‌اش داشته‌اید. فایده که ندارد.» گفتم: «آقای دکتر، آدم که پیر می‌شود، عروسش، حتی بچه‌هاش می‌اندازندش بیرون.» گفت: «این حرف را نزن، مادر.» گفتم: «من پیرم، امروز نباشد، فردا رفتنی‌ام؛ اما نوه‌هام چی؟» گفت: «مادر، این واگیر ندارد. اگر سوزن بزنی به این مرد، بعد بزنی به خودت واگیر دارد، دیگر هیچ‌چی.» من که نفهمیدم بابات چه مرضی داشت. گفتم: «حالا می‌گویید چه کار کنیم؟» گفت: «ببریدش خانه، دیگر هم بهش سرم نزنید. هرچه بیشتر بماند، بیشتر زجر می‌کشد.» علی که آمد بهش گفتم. باز با مشت زد به دیوار. خوب، تقصیر زنش بود. آبستن بود. گفت: «تو این‌ها را می‌گویی، تا بیاریش خانه.» عصر اختر و بچه‌هاش آمدند. به اکبر گفتم: «برو به بابات تلفن کن، ماشین‌اش را بیاورد، ببریمش خانه.» نمی‌دانم کی بهش گفته بود که باباجان همه‌اش می‌گوید: «اکبر نامرد!»

باز جرعه‌ای چای می‌خورد. مکث می‌کند. حالا دارد به جایی در بالای سرم نگاه می‌کند. دیوار است. می‌گویم: من که آمدم، پس چرا حرفی نزدی؟

نگاهم می‌کند، می‌گوید: خوب، چی باید بهت می‌گفتم؟ که بابات بهتر است توی خانه خودش بمیرد؟ به علی هم بی‌خود گفتم.

می‌گویم: خوب، بعد؟

- همه که رفتند، دیدم دهنش سفید سفید شده. رفتم یک تکه چوب پیدا کردم، مثل چوب بستنی، گاز هم گرفتم و بعد کشیدم به دور لب‌هاش و توی دهنش. چند بار هم دهنش را شستم. بعد هم آب لیمو گرفتم و قاشق قاشق دادم بهش. خیار هم تراشیدم و با ته لیوان آبش را گرفتم و بهش دادم. همه‌اش (اندازه‌اش را بر سرانگشت اشاره تا یک بندش می‌سازد) این‌قدر شده بود. به چه خوشمزگی می‌خورد. اما باز چشمش به در بود که کی این اکبر یا رحیم پیداشان می‌شود. بعد هم آب سیب گرفتم و دادم بهش. می‌گفت: «دست درد نکند.» آب‌انار هم بهش دادم. می‌گفت: «چه خوشمزه بود!» بعدش که شد، پرسید: «پس کو این نوهات؟» باز آب خواست، یا می‌گفت: «حالا که به‌شان احتیاج هست، پیداشان نیست.» بعد هم خودش را کثیف کرد. دستش را هم به خودش زده بود. پنبه آوردم و لگن و تمام پاش را شستم. فرداش دامادها آمدند. عباس هم بود. گفتم: «دیگر نمی‌خواهم بهش سرم بزنند. خودم هرچه بخواهد بهش می‌دهم بخورد.» رحیم گفت: «خانم‌بزرگ، دستی دستی که نباید بکشیمش.» گفتم: «می‌دانی یا نه؟ اصلاً از دست حرف مردم بود که آوردیمش این‌جا.» بالاخره، راضی شدند و رفتند رضایت دادند. بعد پیچاندیمش و گذاشتیم توی برانکار و تا دم ماشین عباس بردیمش و خواباندیمش عقب ماشین. من هم نشستم پهلوش و سرش را گذاشتم روی زانوم. می‌گفت: «ممنون، عباس‌آقا.» شناخته بود. توی ماشین هم که چشم‌هاش را باز کرد، من را شناخت، گفت: «خیلی ممنون. راحت کردی.» انگار می‌خواست توی خانه خودش بمیرد. شاید هم یادش نبود. وقتی رسیدیم به خانه، رو به قبله خواباندیمش. میرزاعموت، شوهر خاله‌عزت، که آمد، حدیث کسا خواند، بابات هم می‌گفت؛ اما زبانش درست نمی‌گشت. بعد به اکبر گفت: «بیا من را بلند کن، امام که می‌آید باید جلوش بلند بشوم.» بعدش هم گفت: «پیر بشوی، بابا.» بخشیده بودش. حالا ساعت هفت است. خواهرها یک چیزی پخته بودند، خوردیم. تو هم که بودی. بعد که شماها رفتید، عمه‌ات ماند. من و اختر و اقدس هم کشیک می‌دادیم. دم به ساعت بهش سر می‌زدیم. باز که خودش را کثیف کرد، من شستمش. عمه‌ات گفت: «می‌خواهی جلیقه‌ات را در بیاورم؟» گفت: «گرمم نیست، آجایی.» فرداش گفت: «این جلیقه مرا در بیاور.» در آوردم. گفت: «ببر بگذار توی گنجه‌ات، درش را هم قفل کن.» گفتم: «می‌خواهی پول‌ها را بگذارم زیر سرت؟» گفت: «پانصد تومان است، مال خودت. حلال‌ات باشد.» همین بود، فهمیدم دیگر دارد می‌رود. فرداش بود که گفت: «من که رفتم، نصف بازنشستگی من را می‌دهند به تو. پول کفن و دفن را هم می‌دهند.» گفت، نمی‌دانم، بروید کجا و کجا. علی که رفت، ندادند. باز فرداش میرزاعموت آمد که حلال‌بودی ازش بطلبید. گفت: «آمیرزامحمود، از حسنات رضایی؟» گفت: «بله.» بعد اسم تو را برد، بعد هم علی را، یکی‌یکی همه را پرسید، اختر و اقدس و پری را. بعد هم دامادها

را پرسید. نوه‌ها را پرسید، یکی یکی. گفت: «بله.» آخرش پرسید: «از زنت، عصمت خانم، دختر میرزانعمت‌الله مغاره، راضی هستی؟» تا آمد بله را بگوید، یکدفعه دیدم چشم‌هاش یک‌جوری شد، این‌طوری.

نگاهش نمی‌کنم. تا مرا نبیند، چشم‌هایم را، به ناخن‌هایم نگاه می‌کنم. بلند شده‌اند. باید بچینم‌شان. یادم باشد. می‌گویم: بعدش؟

می‌گوید: دستش هم این‌جوری افتاد. خواستم عمه‌ات را صدا بزنم، ترسیدم کولی‌گری بکند. البته، اول همه را فرستادم بیرون. خودم دو تا دستش را جمع کردم. چشم‌هاش را این‌طوری بستم و روش را انداختم. بعد دیدم دلم راضی نمی‌شود، رفتم دستکش دستم کردم — علی خریده‌بود — هرچه کهنه‌پيله دور تنش بود، برداشتم و یک کهنه خیس کشیدم به تنش تا جلو مرده‌شور آبرومان نرود. یک زیرشلوار نو نو هم تنش کردم و روش را انداختم.

باز روسری را باز می‌کند، تا می‌زند و می‌گذارد توی ساکش. با آن چین‌های توی پیشانی، ابروهای باریک و دماغ قلمی نوک‌تیز و این دو لب باریک بی‌خون و چانه‌ی باریک، گونه‌های فرورفته نگاهم می‌کند، می‌گوید: همین بود. فردا صبح علی که از خانه‌ی خواهر عروس آمد، قال و قیامت کرد. بعدش دخترخاله سادات آمد، روضه خواند. زلزله شد. خوب، بقیه‌اش را هم که خودت بودی. بردیم خاکش کردیم. قبرش را خریده‌بودیم هفتصد تومان، صد تومان دیگر هم گذاشتند روی دست‌مان. حالا هم فقط من ماندم. خدا عاقبت همه را به خیر کند.

مجلس پنجم

من می‌گویم: روزی بالاخره اتفاق خواهد افتاد. همیشه همین را گفته‌ام، همین را می‌گویم، و هر بار که می‌شنوم که اتفاقی افتاده‌است، سعد یا نحس، می‌گویم که این همان نیست که باید باشد، که اگر بود از این و آن نمی‌شنیدیم، یا نمی‌گفتند که در روزنامه‌ها نوشته‌اند و یا از این صورهای خر دجال که شب و روز دارند می‌دمند. آری، نمی‌شنیدیم که نه خبر که حضور آن قرآن سعد را بی‌واسطه کلام و نقش باید دید، حتی اگر چون منی به دفترخانه اسناد رسمی باشد و یا به این صندوق‌خانه نشسته، پشت به این در بسته و میان این کتاب‌های کهنه خطی و چاپ سنگی و حتی سربی. حالا هم در نور این پیه‌سوز یا چراغ‌موشی که از عمه‌رباب به قرض گرفته‌ام می‌نویسم تا مبادا یادم برود که اگر آن واقعه عظمی یکی از همین اتفاقات است که هر روز از سر اتفاق اتفاق می‌افتد، چرا پس این مشت خاک مثل تویی معلق می‌گردد و می‌گردد و ما — همه ما — مثل ساس یا کک بر پس و پهلوی آن می‌پلکیم و نه آن‌طور که عموحسین می‌خواست و یا من می‌نویسم تا بشود: مثل جنینی به زهدان مادر یا بچه‌ای خفته به قنداق و در آغوش نه مادر، که او که هموست؟ و ایدون باد خاک و ایدون تر باد به میان دواج‌ها، غلتان به میان حریر در حریر، پوسته در پوسته: خاک به بلور آب و آب به میان ننوی باد و باد در تنور کره‌اثر و این‌همه در زهدان کره‌قمر و بعد هم فلک در فلک تا برسیم به فلک‌الافلاک و آن که اوست؛ نه این‌گونه که می‌گویند هست با آن همه سنگ که مدام از منجنیق فلک می‌بارد و این هوای رقیق گرد بر گرد و آن‌همه

جاذبه‌های متقاطع و سرانجام هم همان باشد که رواقیان گفته‌اند که همه چیز در آتش خواهد سوخت و دیگر هیچ نخواهد بود. یادم باشد بنویسم به خاطر حرث و نسل هم شده نباید گذاشت که نباشیم تا مبادا حرف آن زندیق درست درآید که می‌گفت: «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.»

پس یادم باشد که آن واقعه باید مختار ما باشد، به اختیار ما که اشرف مخلوقات ایم و نه کک و ساس. باید هم کاری کرد تا همان بشود که بوده‌است به عمل من و همت عموحسین و نظر قاطع آبابی علوی — به تسخیر موکل شمس هم بکشد، بکشد — به رغم آنف این کک‌ها و ساس‌ها که همه‌اش چشم به سبب‌ها دوخته‌اند تا مگر به مسبب‌الاسباب برسند، باشد که هر چیز به زهدانش برگردد و در ننوی گرم و نرم و حتماً مخملی‌اش آرام گیرد، و ما هم باز بشویم اشرف مخلوقات و هر چیز به طفیل ما و بر گرد ما برگردد تا ابدالآباد.

اینک من ام اشرف مخلوقات، حسین محمود، که صندوق به من رسیده‌است و مرکز من بوده‌است و هر جا رفته‌ام، دور یا نزدیک، به صرافت خاطر می‌دانسته‌ام که آن‌جاست در همان صندوق‌خانه کنده از دل بارویی که مندل شهر من بوده‌است و هر شب که می‌آیم باز مجموعم می‌کند و چون فردا می‌روم به میان آشوب آن همه خرید و فروش، صلح و مصالحه، سندهای رهن و اجاره، می‌دانم که هست حتی وقتی سر به سجده بر زمین می‌گذارم بر قدم ملیح و مفتون این فتنه عالم، تجسد ابلیس بر خاک. پس باز منطقی می‌مانم و عاقل و بالغ و یادم هم نباید برود که این در و آن در وسط را قفل کنم تا مبادا دو چشم سیاه و البته نامحرم این بانو به این خطوط بیفتد و آن نقش‌ها که نسخه صحیح عمل من خواهند بود در آن قران سعد که خواهد آمد.

برای این عمه‌رباب هم باید فکری بکنم، مثلاً سر شب من آمده‌ام این‌جا، توی همین صندوق‌خانه و دارم میان این طومارها دنبال چیزی می‌گردم، مثلاً عمل مجرب منسوب به هرمس و یا سلیمان نبی، در را هم پشت سرم بسته‌ام، چفتش را هم انداخته‌ام که به حس بشری می‌فهمم که یکی پشت در است و گوش ایستاده. چیزهایی را به هم می‌زنم، بلند بلند حرف می‌زنم و ناگهان چفت در را به یک ضرب پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم، می‌گویم: چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ بفرمایید تو.

می‌گوید: تو که بیداری؟ فکر کردم کسی آمده این بالا.

می‌گویم: عموحسین هم تا صبح علی‌الطلوع بیدار بود؟

- مگر کسی جرئت داشت این بالا بیاید؟

بعد هم می‌گوید: فردا شب تشریف بیاورید اتاق ما، یک چیزی هست با هم می‌خوریم.

پنج‌شنبه‌شب است. چه برفی می‌آید. کرسی را نمی‌دانم کی برای من، به قول عاملان هندنشین تسخیر، «تیار» کرده. قفل را هم در ریزه کرده و بسته‌است. نکند این بانو هم کلید دارد؟ بعدازظهر جمعه هرچه در دالان پابه‌پا می‌مالم پیداش نمی‌شود. سری به اتاقش می‌زنم. زیر کرسی نشسته‌است و کتاب می‌خواند و به دست دیگر نانو را تکان می‌دهد. می‌گویم: باز که رفتی توی اتاق من؟

از جا می‌پرد و به طرف صندوق‌خانه می‌دود: خدا مرگم بدهد!

چادر نماز به سر برمی‌گردد، روش را هم گرفته‌است، می‌گوید: شما هنوز یاد نگرفته‌اید یا الله بگویند؟

- جواب من را بده، چرا باز رفته‌ای توی اتاق من؟

جلو چادر را باز می‌کند و می‌بندد، می‌گوید: بفرمایید تو، پسردایی. تقی همین حالا دیگر پیداش می‌شود.

به برآمدگی بیش و کم آشکار شکمش اشاره می‌کنم، می‌گویم: باز انگار خانۀ مامان تشریف برده‌بودید؟

- چشم‌هاتان انگار آلبالو گیلای می‌چیند. تازه فضول را بردند جهنم، گفت هیزم‌اش تر است.

می‌گویم: خواهش می‌کنم دیگر توی اتاق من نرو.

- واه‌واه! من را بگو که خواستم آقا از سرما یخ زنند.

- جدی گفتم. من کار دارم. نباید زن، آن‌هم آبستن، توی اتاق من برود.

- کی گفته من آبستنم؟

- مگر نیستی؟

- گفتم که، فضولی‌اش به شما نیامده.

- خواهش می‌کنم.

- بله، می‌دانم. چهل روز هم باید صبح علی‌الطلوع بروید روی پشت‌بام و به خورشید، وقت طلوع، خیره

بشوید تا پی چشم‌هاتان آب بشود. این‌ها را حالا دیگر هر ننه‌قمری بلد است. داداش‌رحمتم می‌گوید ...

و من می‌گویم: حیف که نباید به زن جماعت نزدیک بشوم.

- چشم، چشم! می‌گویم به تقی. ولی راستش آن وقت که آتش‌تان تند بود، چه شگری خوردید، که حالا بخورید. تازه (باز توی دلش را باز می‌کند و می‌بندد. شکمش را انگار تو داده. از سرخی گونه‌هاش می‌فهمم) آقا حیوانیات هم نمی‌خورند، آن وقت فکر می‌کنند می‌توانند شق القمر کنند.

- این‌ها را باید دیگر از ملیح‌جون بپرسید.

چنان جونی می‌گویم که می‌دانم تا یک هفته مثل تخمۀ توی تابه و رجه‌ورجه می‌کند. بعدش هم گوش نمی‌دهم، برمی‌گردم و با یکی دو شلنگ تا راهرو می‌روم و تا سر میدان را با تاکسی می‌روم و بعد هم می‌اندازم توی کاه و خوش‌خوشک می‌روم تا تیمارستان. باز درش بسته است. چند تقه به در می‌زنم و از دریچۀ بسته دورتر می‌ایستم. دریچه همچنان بسته است. باز می‌زنم و دورتر می‌ایستم. بالاخره صدای خش‌خشی می‌آید و بینی و یک چشم در قاب دریچه پیدا می‌شود. می‌گویم: سلام عرض کردم.

چه زگیلی بر پل بینی دارد! نمی‌توانم از اشراف بر ضمیر استفاده کنم. پیشانی حریف را حتماً باید دید. می‌گوید: فرمایش؟

- می‌خواستم آقای دکتر را ببینم.

- کدام آقای دکتر؟

الله‌بختکی می‌گویم: آقای دکتر گل‌محمدی.

- خواب‌اند.

می‌بینم که با لب‌های غنچه‌کرده حرف می‌زند و گوشۀ گونه‌اش راست‌اش دارد باد می‌کند. عقب‌تر می‌کشم. می‌گویم: تو کوکب را می‌شناسی؟ اسم مادرش گمانم فخرالنسا باشد.

- سیگار خدمت‌تان هست؟

جعبۀ سیگار را نشان می‌دهم و یک نخ‌اش را درمی‌آورم: اگر راستش را بگویی، سه تاش را بهت می‌دهم.

حالا فقط با دو چشم نگاهم می‌کند و پلک می‌زند یا شاید اشاره می‌کند. می‌گویم: برو عقب تا بیندازم تو.

ناگهان تفاش را پرت می‌کند که درست می‌خورد به چانه‌ام. صدای خنده‌اش را هم می‌شنوم.

همین است دیگر. باید هم بکشم. این‌ها همه امتحان است، صافی می‌کنند. تا خانه پیاده می‌آیم و دست و صورت‌م را سر منبع می‌شویم. خم شده‌ام و آب می‌ریزم به صورت‌م و چانه‌ام را دست می‌کشم که پشت‌م می‌سوزد. سوزنی انگار در پشت‌م فرو می‌کنند. بانو است. دارد می‌رود به طرف اتاق رضایین‌ها، می‌گوید: محمدحسین جان، بیا قربانت برو ببین این تقی چرا این قدر دیر کرده.

آهسته می‌گویم: می‌دانم کجات می‌سوزد.

برمی‌گردد پته چادر چیت کشیده بر بینی و دهان. می‌گوید: سلام، پسر دایی. حال شما؟

- مگر دست‌م بهت نرسد.

آهسته می‌گویم: بالاتان را دیدیم، پایین‌تان را هم می‌بینیم.

و بلندتر ادامه می‌دهد: داداش رحمت‌م سلام رساندند، گفتند حتماً باید به دکتر نشان بدهید. این سوزش‌های موضعی بالاخره کار دست آدم می‌دهند.

نباید دهن به دهنش بدهم. کش‌کش هم می‌روم تا اتاق عمه‌این‌ها. محمدحسین برای خودش یلی شده‌است. پسر عمه احمد نماز می‌خواند. وقتی یا الله می‌گویم، عروس عمه بتول می‌دود توی صندوق‌خانه تا چادری روی سرش بیندازد. می‌گویم: عمه، شما انگار زحمت را خوش دارید؟

- چه زحمتی، عمه؟

هنوز نماز پسر عمه تمام نشده، باز حرف را می‌کشم به عموحسین. عمه می‌گوید: به آن ستون (به ستون راست صندوق‌خانه انگار اشاره می‌کند) تا همین چند سال پیش جاش بود. روش را رنگ زدیم. آمده‌بود یعنی دیدن من. من نادان رفتم توی مطبخ که نمی‌دانم چه کار کنم. وقتی برگشتم دیدم دارد می‌رود. گفتم: «داداش، کجا به این زودی؟ اقلماً صبر می‌کردید یک پیاله چای درست می‌کردم.» گفت: «باید بروم در دکان. اگر مشتری بیاید، کسی نیست.» من شستم خبردار شد که حتماً باز یک دسته‌گلی به آب داده. آدمم توی همین اتاق. اینجا را بگرد، آنجا را بگرد. خیر، خبری نبود. شب که میرزا، خدایامرز، آمد، گفت: «پس این آینه‌ات کو؟»

بلند می‌شود، می‌رود به طرف صندوق‌خانه، وسط پرده را مشت می‌کند و می‌اندازد روی میخی که هست. می‌گوید: پرده را این‌طوری انداخته‌بود گل این میخ. خدا خیرش بدهد. حالا بعدش چه کشیدم؟ بماند. میرزا که حرفی نمی‌زد، اما خوب، من چند تا طاس و پلاس که بیشتر نداشتم. بابای شما هم که نبود ...

پسر عمه بلند می‌گوید: الله اکبر!

عمه می گوید: بله، فهمیدم. شما هم بهتر است حواس تان به نمازتان باشد.

می آید می نشیند، دستی به گره روسری اش می زند، می گوید: خلاصه، آقا شب که نیامد، هیچ چی، اصلاً یک هفته پیداش نشد که نشد. وقتی هم تشریف آوردند، یک راست رفتند بالا. یک درویش هم به دنبالش بود، شاید هم نقال بود. لندهوری بود، سر این جا پا آن جا. تا بوق سگ هم بالا بودند و هی نمی دانم آیه و حدیث می خواندند. وقتی رفت، یک تک پا رفتم بالا، در زدم. مگر باز کرد؟ آخرش هم گفت: «چرا این وقت شبی مردم را بیدار می کنی؟» فردا صبح هم آقا نبودش. اصلاً دو سه روز پیداش نشد که نشد. باز که پیداش شد، انگار نه انگار. تا می آمدم حرفی بزنم، دست می گذاشت روی دهنم که: «نگو که می دانم.» من هم افتادم به گریه. آینه سنگی بود، حالا اگر بودش، خدا می داند چه قدر قیمتش بود. مسخرگی درمی آورد، شکلک درمی آورد، قفلکم می داد. وقتی دید چاره ام نمی شود، نعره اش بلند شد که: «بهترش را می گیرم برات. صبر داشته باش، خواهر.» این هم از این داداش ما.

پسر عمه باز بلند گفت: الله اکبر!

عمه گفت: حسین آقا خودش پرسید، من هم گفتم.

پسر عمه نمازش که تمام شد، گفت: ننه، می شود فقط یک امشب مرده همامان را توی گور نلرزانی؟

- خوب، یادم که می آید آتش می گیرم. تازه، مگر فقط همین آینه بود؟ (رو به من می کند) یک مجری داشتیم، شیشه ای، چفت و بست دار. مال مادر خدایبامرز میرزا بود. اگر حالا بود ...

پسر عمه می گوید: می گذاری امشب دو تا کلمه حرف حساب با این سپردایی مان بزنی یا نه؟

چه حرفی؟ که باید سر و سامانی بگیرم؟ که این کارها نهی شده و آدم نمی تواند سرنوشت را تغییر دهد و بی اذن او برگی حتی از درخت نمی افتد؟ مگر برای من هم وقتی مانده است و آن هم وقتی دو سه ماه دیگر کسوف کلی خواهد بود و می توان کاری کرد؟ بله، درست نهم اردیبهشت ۱۳۵۵ خورشیدی، مطابق با ۲۹ ربیع الثانی ۱۳۹۶ قمری خورشید می گیرد. عمو را اول باید حاضر کنم. برای احضار اوست که به اتاق عمه این ها می روم؛ نه این طور که نویسندگان می کنند: چیزی از این و آن می گیرند، از تجربه خود هم به خمیرمایه اش می زنند. من به این کارها، به خصوص درباره عموحسین، احتیاجی ندارم. عموحسین من ام. این را حتی کوب هم فهمید، آن هم دم مرگ. این را بعد می نویسم. اما یادم باشد که عموحسین سال ۱۳۱۳ یا بهتر ۱۳۱۴، درست سی سال پیش، برمی گردد. کوب اش را نتوانسته بود پیدا کند. قبا به تن و عبا به دوش با محاسن بلند و موهای بلند ریخته بر شانه، ناگهان از دالان پا به همین حیاط این طرف می گذارد، می گوید: زیاد نمی مانم، نترسید.

فردا صبح هم همین تقی را می اندازد دنبال خودش و می رود حمام. اول هم تیغ را از دلاک می گیرد و می دهد دست همین تقی و می گوید: بزن ریش من را ببینم. اما وای به حالت اگر یک خال از صورتم را ببری.

بعد هم همه لباس های تنش را می بخشد به دلاک ها، فقط هم سفارش می کند که حتماً توی آب خوب بجوشانند، می گوید: دیگر بس شان است، تا حالا با هم بودیم، درست؛ اما بهتر است دیگر به تن هیچ بنده ای نیندازیم شان.

بعد هم دست می کند توی بقچه اش یک کت و شلوار نو نو در می آورد و به آداب تمام به تن می کند. بعد هم کلاه شاپو به دست می رود در دکانش را باز می کند و خودش آب و جارو می کند. به قول پسر عمه احمد: «چیزی که نداشت، چند تا چراغ گردسوز بود و یکی دو دست کاسه و قاب قدح.» سر شب هم، مثل بقیه کاسب های زیر بازارچه دروازه نو، در دکانش را می بندد و راهی خانه می شود. نان و پنیر و هندوانه ای هم می گیرد و یک بسته هم قند و چای و یک راست هم می آید به همین اتاق و وقتی هم به قول عمه کوچک رضا سر و کله اش پیدا می شود که حساب و کتاب هاش را بکند، می گوید: خیلی خوب، داداش، آن سه دری مال تو. من فقط همین یک قفس اتاق برام بس است. خودم می دانم با محمود.

از فردا هم می افتد دور و کهنه چین ها را می بیند تا برایش عتیقه پیدا کنند. خوب، کارش رونقی نمی گیرد.

یادم باشد که کاری نکنم تا آن آبباریکه را از دست بدهم. دست خالی - به قول عمه کوچک - فقط برای توی سرزدن خوب است. با این همه مگر یک آدم تنها چقدر خرج دارد؟ کافه مافه هم که نمی رفته، مثل من که دیگر نمی روم. اما این رفها پر بوده - به قول پسر عمه تقی - از کتاب های خطی و چاپ سنگی و حتی نوشته های حجازی - زیبا و هما و پریچهر - و نفیسی - فرنگیسی - و ربیع انصاری - جنایات بشر - و مسعود - تفریحات شب. باز هم بوده. خودم هم دیده ام که این بانو می خواند یا هی حرفش را می زند مثل مظالم ترکان خاتون حیدرعلی کمالی یا دلیران تنگستانی رکن زاده آدمیت و نمی دانم سایه روشن و زنده به گور هدایت. ترجمه های رنگ وارنگ هم داشته که حالا این بانو مدام از گنجه درمی آورد و می خواند. آن صندوق خانه هم اختصاصی عمل احضار و تسخیر و تسدیس و تکسیر هاش می شود.

همه اش هم همین هاست. گاهی هم آشنایی، درویشی و یا حتی رمالی را می آورده، دمی هم به خمره می زده اند یا شاید هم چرس و بنگی هم می کشیده اند و احتمالاً دود و دمی هم راه می انداخته اند. نباید این کارها را کرد، عاقل باید بود و منطقی.

خوب، باز هم - تا احضارش کنم و نه مثلاً از درون بسازمش، کاری که همین نویسنده ها معمولاً می کنند - هست. اسم کوکب را دیگر علناً نمی آورده، کسی هم مأذون نبوده حرفش را بزند؛ اما راستش هر شب توی همین صندوق خانه از نصف شب به بعد کارش همه منحصر به همین عزیمه خوانی و طلسم سازی بوده. عمه کوچک می گوید: نمی دانم چه کار می کرد که همه اش از این بالا بوی کندر و عود و اسفند می آمد.

مسئله اصلی برای من البته همان ماه‌های آخر عمو است، قبل از این به اصطلاح غیبت کبراش. می‌ماند علت این تقیه، این به رنگ زمانه درآمدنش. حتی حالا در زیر این به اصطلاح فلک قمر - ارواح مردگان به کنار - زندگان در خواب‌هاشان هم شده با حضور قالب مثالی‌شان آدم را راحت نمی‌گذارند. مثلاً من مربع نشسته‌ام در این مندل خودم، چشم‌هام را هم بسته‌ام، دو دست بر زانو، و چیزی به سبکی مه و به باریکی نخ از میان دنده‌های چپم بیرون می‌آید، انگار که بند نافی باشد متصل به مویرگی، تا مگر ببینم که عمو نشسته‌است به میان دایره مندل خودش که باز حس انسانی به من می‌گوید که کسی دارد به من و به این صندوق‌خانه می‌اندیشد. نمی‌شود. عزیزم ترک مندل را می‌خوانم و چشم و دهان ارواح خبیث را می‌بندم و خلوت می‌شکنم و با ضعف آدمی زخمی که خون بسیار از او رفته‌باشد برمی‌خیزم، می‌آیم بیرون، می‌روم روی مهتابی. نه، در آن پایین هیچ چراغی روشن نیست. هوا هم انگار یخ بسته‌است و هانفسم میان دهان و بینی معلق می‌ماند. می‌گوییم: می‌بینی، عمو؟

صدایی نمی‌آید. باز باید صبر کرد. این‌ها را می‌نویسم و می‌روم که بخوابم. ساعت شماتپه‌ای را هم می‌گذارم روی پنج تا صبح، قبل از طلوع، بروم روی پشت‌بام. و باز فردا شب طبق نسخه دست‌به‌کار می‌شوم. می‌دانم که اگر در این احضار یا تسخیرها گلی به دست بگیرم، می‌پلاسد. پیرم دارد می‌کند این کار. موهای شقیقه‌ام دارد دانه‌دانه سفید می‌شود. مهم نیست، بالاخره باید از جایی شروع کرد.

عمه کوچکه می‌گوید: مگر دیگر کسی جرئت داشت به اتاقتش برود، یا باش حرف بزند؟

حالا دیگر با من هم - بانو به کنار - هیچ‌کس کاری ندارد. گوش‌ایستادن‌ها مهم نیست.

عمو هم حتماً همین کارها را کرده‌است. پیش از او البته ابزار کار بیشتر فراهم بوده. می‌رفته‌اند بر سر مناره یا گلدسته‌ای و به خورشید در لحظه طلوع خیره می‌شده‌اند. عمو حتماً بر سر همین بام خود من می‌رفته. در حاشیه یک نسخه به خط نستعلیق نوشته: السلام علیک یا الشمس.

می‌رفته سر ساعت مقرر و بر طبق استخراج استاد ریاضی، که در روزنامه ایران روزبه‌روز اعلام می‌شده، به آفتاب خیره می‌شده.

لازم است. پی چشم را باید آب کرد. چهارزانو یا، بهتر، مربع می‌نشینم. این نوع نشستن را اغلب عاملان توصیه کرده‌اند. نیروهای موجود در تن آدمی به بیرون منتقل نمی‌شوند، دور می‌زنند و مثلاً باز از سرانگشت پاها برمی‌گردند به تن. ذکر هم لازم است. به ذکر خفی قانع شده‌ام. معلوم است که چرا. با هر دم و بازدم می‌گوییم و فقط از بینی چپ نفس می‌کشیم، و انگار که گل آفتاب‌گردان باشم همه نیروی خورشید را ذره‌ذره، حواس خمسه به کنار، با همه مساماتم به اصطلاح می‌اوبارم - رفتن به دانشکده این‌جا به دردم می‌خورد - تا وقتی که کسوف کامل باشد، دیگر تسخیرش کنم و بکنم آنچه باید بشود.

شب‌ها هم به نسخه‌ای از زبده‌الارواح عمل می‌کنم. این‌ها را دقیقاً می‌نویسم تا دیگران — اگر من نتوانستم همه چیز را سر و سامان بدهم — کار را تمام کنند.

نقطه‌ای با مرکب بر کاغذی بکشند و به گردش دایره‌ای و بعد به دیوار روبه‌رو به فاصله یک ارش، از سرانگشت شهادت تا آرنج، بچسبانند. پس عامل مربع بنشیند و به نقطه سیاه نگاه کند.

من هم مربع می‌نشینم و به نقطه سیاه خیره می‌شوم. عامل باید آن قدر به نقطه خیره شود تا سیاهی نماند و دایره تماماً سفید شود و اگر به کرات عمل کند، دایره همه نور می‌شود به مثال ماه شب چهارده یا خورشید.

پسر عمه تقی می‌گوید: این خرابه آن طرف کوچه را می‌بینی؟ دست‌پخت عموی جنابعالی است.

می‌گویم: عمو چه کار به این کارها داشته؟ عمه‌بزرگه می‌گفت: «مدرسه بوده. بعد مردم ریختند و خرابش کردند.»

می‌گوید: من هم که همین را عرض کردم. اولش البته دبستان بود. عمو هم کاری به کارشان نداشت. بعدش کم‌کم کلاس‌های متوسطه هم دایر کردند، هر سال یک کلاس. خوب، این‌هم که به جایی بر نمی‌خورد. تا زد و نمی‌دانم عموحسین جنابعالی شنید که دبیر طبیعی سر کلاس گفته: «جد بزرگ آدم میمون بوده.» اول آمد سراغ همین آقاداتاش ما که مثلاً راضی‌اش کند با هم کاری بکنند. رضا می‌گفت: «حکم دولت است، حتماً. با دولت که نمی‌شود درافتاد.» دایی حسین می‌گفت: «کی دلش می‌خواهد جدش بشود یک عنتر؟ آن‌ها حتماً خبر ندارند.» بعدش راه افتاد رفت اداره معارف. گمانم دست‌به‌سرش کرده بودند. یک روز هم یک‌راست رفت سراغ دبیر بیچاره. من که نبودم بشنوم چی‌ها گفتند. تا آن روز که من را فرستاد بروم برایش زهرماری بگیرم. بعد که آوردم، دیدم با آقای مستوفی نشسته‌اند توی همین اتاق و هی آیه و حدیث برایش می‌آورد، ضمناً هم داشت ماست و خیار می‌کرد. سفره هم پهن بود. دایی حسین همین جای تو نشسته بود، آقای مستوفی هم آن بالا، پشت به دیوار. دایی که من را دید، بلند شد، آمد کیسه را از دستم گرفت، گذاشت توی تاقچه، بعد هم نمی‌دانم یک ریال یا ده‌شاهی گذاشت کف دستم، گفت: «حالا برو بگیر بخواب.»

باز نصفه‌سیگاری روشن می‌کند، سرفه‌ای می‌کند، می‌گوید: من که نرفتم. فکری بودم که چه بلایی می‌خواهد سر جوان مردم بیاورد. بعدش شنیدم که گفت: «اول ساقی بعد باقی.» آقای مستوفی گفت: «چی، شما؟» یا شاید گفت: «من فکر نمی‌کردم که شما هم ...» خوب، دقیق که یادم نیست. دایی گفت: «بی‌خود فکر می‌کردید.» بعد هم به گوش خودم شنیدم که مستوفی گفت: «پس این جاروجنجال‌ها سر داروین و عنتر برای چی بود؟» دایی گفت: «به خاطر آن بچه‌های مُصحف بی‌گناه است و این کره‌خری که توی راه‌پله‌ها گوش ایستاده.» من را می‌گویی پله‌ها را چهارتا یکی کردم و جستم پایین. بعدش که سینی

غذاشان را که ننه خدایامرز ما پخته بود بردم بالا، دیگر سرشان حساسی گرم شده بود و آن جوان بیچاره هم کتابی را باز کرده بود و برای عموت می خواند. خودم شنیدم که گفت: «بیا جوان، اول این را بریز توی خندق بلا؛ بعدش تو بخوان، تا من هم سر تا پا گوش بشوم.» سر من هم داد زد که: «بگذار زمین، پسر. بعد هم بنشین، معقول گوش کن. هرچی هم شنیدی، به کسی نگو.»

صدای بانو از راه پله ها می آید: اوستاتقی، به خدا من که از دست این دو تا ذله شدم.

پسرعمه می گوید: می بینی؟ از من می شنوی زن جوان نگیر.

بعد هم از همین بالا، از مهتابی همین اتاق داد می زند: مگر دستم به تان نرسد.

تا بیاید و بنشیند، یک جای دیگر برایش می ریزم، بعد هم می گویم: می فرمودید.

می گوید: درست که یادم نیست. این تخم سگ ها هم که هوش و حواس برای آدم نمی گذارند.

- خلاصه اش را بفرمایید.

- خلاصه چی؟ هنوز که انگار سر خانه اولی، پسردایی؟

خسته ام می کند، اما مجبورم. می گویم: بله، درست می فرمایید.

- خوب، نمی خواهد لب و ربچینی. برات می گویم.

پابه پا می شود، می گوید: کجا بودیم؟ آهان، جانم برات بگوید، من نشستم همان پایین، کنار آن سماور. آن ها هم همین بالا نشسته بودند و هی آن زهرماری را به سلامتی هم می خوردند. دایی حسین می گفت: «من هم اول فکر می کردم اگر این کره خرها بفهمند که دنیا کروی است و دور خورشید می چرخد و مدارش هم بیضوی است، می توانند از دست این خرافات افلاک و عقول راحت شوند، می توانند بهتر فکر کنند. بعد دیدم بدتر شده است. قبلاً دنیا پر بود از آن همه غول و نسناس و از ما بهتران. همین دالان ما پر بود از هزار چیز ناشناخته. حتی سایه این بطری چیزی توش چنبره زده بود. حالا چی شده است؟ سایه فقط فقدان نور است، یعنی که نور از جسم نمی گذرد. دالان ما هم فقط خشت و گل است با بوی نا و مدفوع. می بینی که چه دنیای بدی درست کرده ایم؟ خیلی خالی است. من خودم در این دنیا زندگی کرده ام، حالا دیگر دلم نمی خواهد امثال این تقی هم گرفتار این برهوت بشوند. اولش سرم را با این معجون گرم کردم. بعد دیدم فرقی نکرد. حالا می خواهم کاری کنم تا باز برگردد. ولی اگر معلوم بشود که ما از همان ریشه پرت می گفته ایم که اصلاً و ابداً اشرف مخلوقات نیستیم...»

بانو باز صدا می‌زند: من که دیگر زبانم مو درآورد ...

پسرعمه می‌گوید: همین حالا می‌آیم.

و رو به من می‌گوید: از من می‌شنوی زن نگیر. من را ببین، فکر می‌کردم چند تا کور و کچل که دورش بریزم، دست از سرم برمی‌دارد، می‌نشیند سر خانه و زندگی‌اش. حالا، بفرما!

می‌گوییم: می‌فرمودید.

پسرعمه می‌گوید: هنوز که عجولی! باشد، می‌گوییم. این عموی تو، والله، از آن منطقی‌ها بود.

تعجبم را که می‌بیند، می‌گوید: پس این همه عربی خوانده‌ای که چی؟

می‌گوییم: داشتید از عمو می‌گفتید.

- فکر نکن که آن مستوفی ساکت بود، نه، ببو نبود که. زبانش البته یک کم می‌گرفت، سر دال هی د د د می‌کرد. شاید هم مست بود. یک خروار کتاب با خودش آورده بود. باز می‌کرد و می‌خواند؛ اما مگر عموت مهلت می‌داد، می‌گفت: «ول کن، جانم. من هم خوانده‌ام. نمی‌گوییم مثل تو فوت آبم، اما خوب، می‌دانم. تو نانت توی همین حرف‌هاست، ولی آخر دور و برت را هم نگاه کن. این کره‌خرها، مادرهاشان جمعه‌ها می‌روند درب امام نان و ماست نذر می‌کنند. فردا صبح برو ببین. آن وقت تو می‌خواهی توی کله‌شان فرو کنی که از این تحول‌ها یا بگیریم تکامل تک سلولی انسان به وجود آمده؟ تازه، قشنگ هم نیست. تو خودت فکرش را بکن، کدام قشنگ‌تر است: این که بگوییم از میلیاردها اتفاق یکیش، فقط یکیش، شده آن تک سلول زنده اولیه؛ یا این که نیرویی شاعر و قادر این کار را کرده؟ من یکی که عاشق آن عقول و افلاک و انفاس علوی هستم، خیلی هم قشنگ‌تر است. از همان عقل اول هی تنزل پیدا می‌شود تا می‌رسد به این عقل دهم که هستی مادون فلک قمر را خلق می‌کند.»

می‌گوییم: شما مطمئن‌اید که عمو دقیقاً این حرف‌ها را می‌زد؟

- البته که نه. اما من این حرف‌ها را صد دفعه از دایی حسین شنیده‌ام. می‌گفت: «ببین، پسر، بچسب به همین سرتراشی، گول زمانه را نخور.»

می‌گوییم: بعدش چی شد؟

- بعدی که ندارد. وقتی رفتم که نمی‌دانم چی بیاورم، دیدم همین عمه‌ریابت توی راه‌پله‌ها گوش ایستاده. رضا و ننه ما هم توی همین ایوان پایین ایستاده بودند. داداش رضا پرسید: «چی، تقی؟ چرا حسین داد می‌زند؟ همسایه‌ها بیدار می‌شوند. ما آبرو داریم.»

می‌گویم: من می‌ترسم باز عروس عمه بانو صداس دربیاید.

- نخیر، شما عجل تشریف دارید، وگرنه بانو آن قدر کتاب نخوانده دارد که نمی‌تواند سر بخاراند. فقط گاهی جیغی می‌زند تا بچه‌ها را سر جاشان بنشاند.

بلند می‌شود، به مهتابی همین اتاق می‌رود، نگاهی به حیاط و همین ایوان پایین می‌اندازد، می‌گوید: عموت می‌گفت: «چرا می‌خواهی بچه‌های مردم را بدبخت کنی؟ من را نگاه کن، ببین چه روزگاری پیدا کرده‌ام. مثلاً یعنی کاسبم، اما نمی‌توانم دل به کار بدهم. حتی نمی‌توانم یک اشکدان بی‌قابلیت را بفروشم. حیغم می‌آید. شب هم که می‌آیم توی خانه، هی این کتاب و آن کتاب. این هم شد زندگی؟ حالا البته راهش را پیدا کرده‌ام.»

باز می‌نشیند، می‌گوید: رفت توی صندوق خانه و همین کنزالحسینی چاپ هند را که پهلوی توست آورد، بعد هم با هم نشستند به خواندن.

مکت می‌کند، می‌گویم: خوب؟

می‌گوید: من دیگر خوابم می‌آمد، رفتم پایین که بخوابم. صبح از حرف‌های رضا و ننه‌ام فهمیدم تا سیاه سحر این بالا بوده‌اند و نمی‌دانم وقتی از همین مهتابی آن طرف می‌رفته‌اند، دست گردن هم انداخته بودند و می‌خوانده‌اند: «ما دو تا میمونیم، زاده میمونیم.»

می‌گویم: پس بالاخره عموحسین جا می‌زند؟

- خیال کردی. اگر جا زده بود که آن خرابه حالا نبود. یک ماه بعدش گمانم مردم ریختند و مدرسه را خراب کردند.

می‌گویم: چی؟ مدرسه را خراب کردند؟

- بله، همه‌اش هم تحریک عموی خدابیارمرز جنابعالی بود. نمی‌دانم شب‌ها می‌رفته قبرستان آبخشان، همین میدان پهلوی فعلی، که نمی‌دانم روح کدام بدبخت بیچاره‌ای را احضار کند که متوجه می‌شود که شب‌ها محصل‌ها می‌آیند و از قبرهای کهنه استخوان مرده‌ها را می‌ریزند توی کیسه‌هاشان و می‌برند. دایی حسین هم می‌رود در خانه مردم و به‌شان می‌گوید که چه نشسته‌اید که دارند استخوان مرده‌هاتان را

می‌برند. فرداش چه آشوبی شد. مردم اول خدمت محصل‌ها رسیدند، بعدش هم با بیل و کلنگ افتادند به جان مدرسه و شبانه خرابش کردند.

- چی؟ زمان رضاشاه، مثلاً سال ۱۳۱۴ یا ۱۵؟

- من که سالش دقیقاً یادم نیست.

- خوب، بعد؟

- بعدش دیگرم معلوم است، وقتی دو تا پاسبان آمدند دنبال دایی حسین، او هم از همین راه‌پله‌ها رفت روی پشت‌بام و بام به بام رفت تا همین سنبلستان فعلی. دیگرم هم کسی ندیدش.

باز صدای بانو می‌آید: تمام نشد؟

پسرعمه می‌گوید: آمدم، خانم.

این بار دیگرم واقعاً راه می‌افتد. و من این‌ها را که می‌نویسم می‌روم توی صندوق‌خانه. اول هم با پرگار و بر کاغذی سفید دایره‌ای به شعاع خورشید طالع رسم می‌کنم و بعد با دقت توی آن را با مرکب چینی سیاه می‌کنم و آن را می‌چسبانم به دیوار پشت به بارو، بعد هم مربع می‌نشینم و خیره می‌شوم به دایره سیاه تا چشمم به اشک بیفتد. همه دایره هنوز سیاه است و سیاهی حتی به بیرون نشت می‌کند. فردا شب هم باز کارم همین است تا بالاخره و با مداومت در عمل موفق می‌شوم زوائد بر قرص سیاه را حذف کنم. بعدش هم می‌روم به سر وقت خود قرص. اول پوسته پوسته‌اش می‌کنم و هر شب فقط بر یک لایه متمرکز می‌شوم. میان هر نقطه سیاه تا نقطه کنارش نقطه‌ای می‌سازم سفید و به سطح سر یک سوزن و حتی ریزتر، مثل ستاره‌ای دور در آسمانی سیاه. بعد هم هر نقطه سفید را نورافشان می‌کنم تا سیاهی را پس بزند و بشود دایره‌ای سفید و به ضخامت همان سر سوزن تا وقتی که هاله‌ای باریک از قرص سیاه سفید می‌شود. بعد دیگرم آسان است تا لایه بعد را هم نورافشان کنم و بالاخره برسم به نقطه سیاه مرکزی که اصل ظلمت این جهان همان است، مردمک سیاه تجسد شیطان بر زمین است، ملیح من. می‌دانم که اگر او مسخرم کند باز باید بلند شوم و بروم و هی در بزنم و هی پابه‌پا کنم تا مگر از سر بنده‌نوازی در بگشاید تا من باز بروم از آن پله‌ها بالا، مواظب هم باشم که باز سرم نخورد به تیرک سقف پاگرد. بعد بروم و بنشینم تا بیاید و رقص‌رقصان مثل ماری زنگی سحرم کند تا من هم به سجده پیشانی بر خاک پای شیطان مجسم بگذارم و بگویم: «خودم چاکرتم، ملیح!»

نه، نباید بگذارم. نمی‌گذارم. آیه انی جاعل فی الارض خلیفه را تا آخر هزار و یک بار عزیمة عمل می‌کنم و مربع میان مندم خیره می‌شوم به آن مردمک خبیث. اول هم نقطه نقطه‌اش می‌کنم و میان هر نقطه تا نقطه کناری ستاره‌ای می‌نشانم و وقتی ستاره‌ها را به درخشش درمی‌آورم دیگرم چیزی نمی‌گذرد که همه

قرص سفید و درخشان شود. اول مثل ماه شب چهارده است و بعد دیگر خورشید طالع من است که برای من دمیده است و آماده است تا مسخرش کنم. با این همه هنوز عمو، گرچه از این پاره گوشت شلجمی شکل میان این دنده ها خون مرا می خورد، همان مه رقیق است، همان نخ باریک و لرزان و معلق در مندلی که من برایش تیار کرده ام.

می گویم: عمو، تو را به آن کوکبات کمکم کن.

صدایی نمی شنوم. باز می گویم: عمو حسین، بی دلیل راه من هم دلیل خواهم شد.

به پچپچه حتی صدایی بر نمی آید. گریه می کنم و باز سعی می کنم بسازمش. نمی شود. هنوز فقط تکه پاره هایی است جدا از هم، مثل همین چیزهایی که جسته گریخته شنیده ام و سعی کرده ام راوی درست احادیث و واقعات او باشم.

عمه کوچکه می گوید: من که نفتم دیدنش، خواهر خدایامرم رفت. او هم، خدا شاهد است، لام تا کام حرفی نمی زد که چی شد که دیگر نفتم. خوب، گیرم که یک دیوانه ای تف انداخته باشد توی چشمش، این که دلیل نشد.

پسرعمه احمد می گوید: من که فکر می کنم تا حالا حتماً ده تا کفن پوسانده. اگر هم زنده باشد شصت یا بگیریم شصت و پنج سالی باید داشته باشد. دیگر چیزی یادش نیست، آن هم یک دیوانه.

پسرعمه تقی می گوید: فقط من می دانم چی شده. عمه خدایامرمت همه سر و سرش پیش من است.

می گویم: خوب؟

می گوید: یک روز سر همین منبع داشت وضو می گرفت که به گوش خودم شنیدم که گفت: «الهی بگویم چی بشوی زن، که برادر نازنین من را بیابان مرگ کردی.» من گفتم: «تو خودت با آن جادو و جنبل هات آشیانه شان را پاشاندی، حالا گناهش را می اندازی گردن کوکب دربه در.» اولش، باور کن، حاشا کرد که حرفی زده. وقتی پاپی اش شدم، گفت: «تو هم حرف آن سلیطه را می زنی؟»

بانو می گوید: اول بگذار پسردایی یک لقمه غذا از گلوش پایین برود، بعد شروع کن به دروغ بافتن.

قاشق را کنار بشقابش می گذارد: والله اگر من صدتا دروغ هم ببافم به گرد آقای دکتر نمی رسم.

می گویم: پسرعمه، شما بزرگترید، عفو بفرمایید.

- شتر هم بزرگ است. این که نشد حرف. رحمت‌الله، جان خودت نباشد، مرگ این بچه‌ها، هنوز ننشسته

...

بانو می‌گوید: خوب، حالا. من یک چیزی گفتم. شوخی کردم. شما داشتید از کوب حرف می‌زدید.

می‌گوید: چی داشتیم می‌گفتم؟ والله اگر یادم بیاید.

بانو می‌گوید: داشتید تعریف می‌کردید که آغاباجی رفته بود دیدن کوب که ازش حلالیت بطلد.

- استغفرالله! من چنین حرفی زدم؟

رو به من می‌کند، می‌گوید: شنیدی که؟ از خودش حرف درمی‌آورد، آن وقت می‌گوید من دروغ می‌بافم.

می‌گویم: عمه گفته بود: «تو هم حرف آن کوب را می‌زنی؟»

- نه، نه، نشد. دیگر هیچ وقت اسم آن زن را نمی‌آورد. می‌گفت سلیطه یا آن زن.

می‌گویم: بعدش؟

می‌گوید: من که گفتم چم و خم ننه ما دست من بود. بلد بودم که چطور به حرفش دربیآورم. خوب، رفته بود کوب را دیده بود تا ازش بپرسد برادرش حالا کجا می‌تواند باشد. اما تا کوب ننه ما را دیده بود آن قدر جیغ زده بود که پرستارها ریخته بودند تو و پیرزن بیچاره را بیرون انداخته بودند. کوب می‌گفته: «چرا اینجا آمدی؟» یا شاید گفته: «چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟» کلی هم دایی حسین را ناله و نفرین کرده.

بانو می‌گوید: بله، درست است. جیغ می‌زده: «این جادوگر است. بیرونش کنید.»

باز پسر عمه براق می‌شود: اگر شما بهتر بلدید، پس بقیه‌اش را هم بفرمایید.

- مگر یادتان نیست؟ خودتان این‌ها را برای من تعریف کردید.

پسر عمه می‌گوید: خوب، شاید. اما انگار می‌ترسیده ننه من یک چیزی ازش بردارد، مثلاً بدزدد، بعد هم ببرد جادوش کند - چطور بگویم؟ - دنبه‌گدازش کند. من که درست نمی‌دانم. این بانو این کتاب‌ها را خوانده، بهتر از من بلد است.

رو به من می‌کند، می‌گوید: یک عروسک درست می‌کنند، یعنی مثلاً طرف مربوطه. از خمیر یا بگیر موم درستش می‌کنند. بعد هم یک سوزن می‌کنند توی قلبش و می‌گذارند روی آتش.

بانو می‌گوید: این چیزها را پسرهایی خیلی بهتر از من و شما می‌دانند.

به من هم می‌گوید: غذاتان سرد شد، بفرمایید.

بعد هم تعریف می‌کند که داداش‌رحمتش رفته که این کوکب را ببیند، اما موفق نشده. می‌گوید: از بس من اصرار کردم، رفت. هی گفتم: «جان من، دکتر، برو. من را کفن کرده‌ای برو ببین این کوکب آنجا هست یا نه، زنده‌است یا اصلاً مرده.»

پسرعمه می‌گوید: تو هم حرف این دکتر بعد از این را باور کردی؟

سر جمال و جلال هم داد می‌زند: چند دفعه به شما دو تا کره‌خر باید گفت سر شام این قدر نلولید؟

می‌پرسم و از بانو: یعنی واقعاً زنده است؟

- داداش‌رحمت که می‌گفت: «اگر زنده نبود که نمی‌گفتند، فقط خویشاوندهای نزدیک بیمار می‌توانند باش ملاقات کنند!»

پسرعمه می‌خندد: بفرما، این هم از آقای دکتر خانم. (رو به من می‌کند) یکی نمی‌پرسد پس چطور از آن در گذاشتند بروی تو؟

از بانو می‌پرسم: آشنایی، کسی داشته؟

- یکی از همین دخترهای دانشجوی روان‌شناسی پارتی‌اش شده‌بوده، بعد که دکتر معالج می‌فهمد که خویشاوند دور است، اجازه نمی‌دهد.

- اسمش یادتان نیست؟

- اسم کی؟

- همان خانم‌دکتر، دانشجوی روان‌شناسی؟

- گفت انگار خانم سعادت، یا نمی‌دانم ...

پسرعمه می گوید: من که فکر می کنم قورت ناشتا آمده.

باز هم سر جلال و جمال داد می زند: غذاتان را که خوردید، پس بلند بشوید بروید سر درس و مشق تان.

بانو هم بلند می شود. دیگر وقت تلف کردن است، اما می مانم تا نمی دانم ساعت چند. اسم کوکب و نام مادرش در نسخه های عمو هست: کوکب بنت فخرالنسا. نام پدرش را ننوشته بود. می روم، همان صبح فردا. این بار تا تیمارستان را هم با تاکسی می روم. از همان میوه فروشی روبه روی تیمارستان یک پاکت میوه می گیرم و اسکناسی را لوله می کنم و با همان دست باز چند تقه به در آهنی می زنم. می دانم که مقدر است که ببینم اش. دریچه باز می شود. دو چشم ریز با ابروهای پرپشت نگاهم می کنند. می گویم: سلام عرض کردم. با خانم دکتر کار داشتیم. من برادرشان هستم.

چیزی شبیه سماواتی می گویم و یک اسکناس لوله کرده نزدیک دریچه می برم. به دو انگشت می گیرد، می گوید: دقیقاً بگویند با کی کار دارید.

پاکت میوه را زیر بغل می گیرم و اسکناسی دیگر را درمی آورم و لوله می کنم. نشانش می دهم و می گویم که چرا آمدم. می گوید: من فقط نگهبانم.

عاشق صغرا هم هست. خودش نمی داند. می گویم: کوکب زن عموی من است. بیشتر از بیست سال است اینجا است. صغراجون بهش می گوید: «خاله کوکب.»

- می دانم.

می گویم: خوب؟

و اسکناس را به دو انگشت دراز کرده اش می سپارم. می گوید: دکتر کشیک امروز صبح سماواتی یا نمی دانم ساداتی نیست، خانم رستمیان است.

چاق است و موهای وز کرده دارد و مدام هم نگران در رفتن جورابش است. می گویم: سلام عرض کردم، خانم دکتر.

آن طرف، پشت میز، نشسته است و پرونده ای را باز ورق می زند و بی آن که نگاهم کند سرسری جوابی می دهد و بعد می گوید: بفرمایید!

می‌گویم که چرا آمده‌ام و می‌خوانم که همچنان نگران جو‌رایش است. شب هم مهمان دارند. پاگشای زن برادرش است. باید یادش باشد که به سیف‌الله بگوید بیاید خانه‌شان و اقلماً ظرف‌ها را بشوید. می‌گویم: باید ببخشید، مجبور شدم به این سیف‌الله یک پولی بدهم. به روش نیاورید. زاد و رودش زیاد است، اما در عوض کاری است. تا بگویی چی، شیشه‌ها که هیچ، خانه را می‌کند مثل یک دسته‌گل.

دارد عصبانی می‌شود. زیاده‌روی کرده‌ام. سیف‌الله، انگار موش را آتش کرده‌باشم، میان جانم می‌رسد، می‌گوید: خانم‌دکتر، این فتحی باز سرش را زده به دیوار.

پرونده را می‌بندد، بلند می‌شود: شما بفرمایید بنشینید. من حالا برمی‌گردم.

می‌نشینم این طرف میز، پشت به پنجره رو به حیاط و چشم می‌بندم و عزیمة تسخیر قلب را از نسخه «جامع» می‌خوانم: «اللهم لین قلب خانم‌دکتر فاطمه رستمیان، دختر سادات، لی کما لینت‌الحدید لداود.» هفت بار باید بخوانند، اما وضوساخته. البته زکاتش را قبلاً به سیف‌الله داده‌بودم. نمی‌رسم. می‌گوید: فرمودید چه نسبتی با کوکب دارید؟

سر راه هم باید گل بگیرد. به سیف‌الله سپرده‌است که یادش نرود. تشر هم زده که: کاری نکن که از اینجا هم بیرون‌ت کنند.

- این صغرا خودش به من پیله می‌کند.

خانم‌دکتر داد زده: مرد، این فکر می‌کند تو پدرشی یا نمی‌دانم دایی مرحومش.

می‌رود پشت میزش می‌نشیند. یادش نمی‌آید. نگاهم می‌کند، می‌پرسد: خوب، می‌فرمودید.

- عرض کردم که آمدم دیدن کوکب. زن عمومی من است.

- کوکب شوهر ندارد. پرونده‌اش را من دیده‌ام.

- می‌دانم. راستش نشاندۀ عموحسین من بوده. به اصطلاح آب توبه سرش ریخته‌بوده.

- عموحسین شما حالا کجاست؟

- همین را می‌خواهم از شما بپرسم، اگر لطف کنید.

- فکر نمی‌کنم چیزی یادش بیاید. انگار خودش سال‌ها پیش به پای خودش آمده. بی‌آزار است. روزهای ملاقات از صبح می‌نشیند روی آن سکوی کنار حوض و همه‌اش هم چشمش به در است.

تا حرفش را تمام کند، دوبار دیگر عزیمه را می‌خوانم و تا انصراف خاطری پیدا کنم، می‌گویم: واقعاً که چه شغل پر مسئولیتی دارید. آدم از دست عاقل‌هاشان می‌خواهد سر به بیابان بگذارد، آن وقت شما ... تازه، مسئولیت خانه‌داری و پخت‌وپز ...

نگاهم می‌کند، خیره. می‌خوانم که چه فکر می‌کند. می‌گویم: من باکی‌ام نیست، فقط آمده‌ام، اگر لطف کنید، چند سؤال از کوکب، دختر فخرالنسا، بکنم، با حضور خودتان. پدرم رو به قبله است و دلش می‌خواهد برای بار آخر برادرش، یعنی شوهر سابق این خانم، را ببیند.

گیج است. برمی‌گردم و از پنجره به حیاط نگاه می‌کنم. شلوغ است. گله‌به‌گله آدم‌ها نشسته‌اند. بر لبه حوض هم نشسته‌اند با لباس‌های سورمه‌ای. زیر درخت‌ها هم کسانی راه می‌روند، تک‌تک یا دوبه‌دو. تندتند می‌روند و برمی‌گردند.

می‌پرسم: حالا حالش چطور است؟

- اغلب بد نیست (دستی به موهاش می‌کشد)؛ اما گاهی هم از هرکس که به او نزدیک شود، می‌ترسد. فکر می‌کند می‌خواهند چیز خورش کنند. بعدش دیگر بحران عصبی‌اش شروع می‌شود که مجبور می‌شویم بستری‌اش کنیم.

می‌گویم: ممکن است خواهش کنم شما هم تشریف داشته باشید؟

- من کشیک شب بودم، بخش اورژانس. گمانم دکتر بخش ۳ امروز دکتر پیرزاده باشد.

از مہی که جلو چشم‌هاش را گرفته، استفاده می‌کنم و بلند می‌شوم: پس با اجازه.

می‌پرسد: سیگار دارید؟

نشانش می‌دهم. می‌گوید: مقصودم برای کوکب بود.

باز دستی به موهاش می‌کشد، می‌گوید: دارم فکر می‌کنم قبلاً شما را کجا دیده‌بودم.

دگمه‌های روپوش‌اش را دارد باز می‌کند. می‌گویم: خیلی وقت پیش مطب خدمت‌تان رسیده‌بودم.

پاکت میوه به دست راه می‌افتم. با سر تراشیده و روپوش آبی با دگمه‌های باز همپای من می‌آید. چیزی در هوا می‌پراند که نخ درازی به پشتش وصل است. زنبور است انگار. ما هم همین کار را می‌کردیم، بچه که بودیم. سوزنی بسته به نخ را به پشتش فرو می‌کردیم و در هوا پرش می‌دادیم. آن روبه‌رو کنار حوض خالی حلقه بسته‌اند به گرد کسی که می‌رقصد. می‌خوانند: خرس را به رقص آوردیم.

در زیر سایهٔ درخت‌ها با سر تراشیده، روپوش آبی به تن، یکی ایستاده‌است و با کسی که نیست یکی به‌دو می‌کند. نکند مرا هم این‌جا بیاورند؟ سیف‌الله نفس‌زنان می‌رسد: آقای مهندس، برگه بایست می‌گرفتید.

همپای او برمی‌گردم. بخش ۳ زنان را نشانم می‌دهد. بخش اورژانس شلوغ است. پرستاری می‌گوید: باید بستش خانم‌دکتر، وگرنه خودش را تکه‌پاره می‌کند.

خانم‌دکتر مرا که می‌بیند، می‌گوید: شما با این خانم بروید، بهتر است.

و به پرستار می‌گوید: برو، جانم. من همین حالا می‌آیم بخش.

برگه‌ای هم به من می‌دهد. شماره‌ای دارد، یک امضا، و تاریخ و نام مریض کوکب رهنمایی فرزند زمان خان. دو نفر دست‌های زنی مریض یا شاید دیوانه را گرفته‌اند. مرد میان‌سال می‌گوید: ما نداریم، والله. آدم آبرو دارد. وقتی می‌زند به کله‌اش، لخت می‌دود توی کوچه. مردم هم که می‌دانید.

همراه پرستار بیرون می‌آیم. می‌گوید: خیلی خانم است. کمک‌حال ماست. همه هم توی بخش دوستش دارند، اما وای به وقتی که آن‌طور بشود. صرع دارد، آقا. خودتان که حتماً می‌دانید.

- کوکب، دختر زمان خان دیگر؟

می‌گوید: نام خانوادگی و نام پدرش را که من نمی‌دانم.

تا به بخش ۳ برسیم، هر چه باید از او می‌پرسم. می‌گوید: آقا، به ظاهرش نگاه نکنید. خیلی مریض است. بایست عمل می‌شد. خودش حاضر نشد شیمی‌درمانی‌اش کنند، به خاطر موهاش. حالا البته دیگر خیلی دیر است.

متصدی بخش زنی است میان‌سال، برگه را می‌گیرد، می‌گوید: خانم‌دکتر تلفن کردند. ولی حالا که وقت ملاقات نیست.

پرستار می‌گوید: خانم‌دکتر گفتند: «لازم است. کوکب که می‌دانید جز آن پیرزن سمج ملاقاتی نداشته، آن‌هم این‌همه سال.»

می گوید: شما بفرمایید بنشینید.

و به پرستار می گوید: خیلی خوب، تو برو حاضرش کن.

و از من می پرسد: شما چه نسبتی با کوکب دارید؟

می گویم. حوصله ندارم که به اشراف بر ضمیر رامش کنم. پاکت میوه را بر صندلی کنارم می گذارم و می نشینم، چشم بسته. من با زنده کوکب چه کار می توانم داشته باشم؟ می شنوم: بفرمایید.

همان پرستار است. منتظر می شوم تا همپا شود. دالان دراز است با درهایی در دو سو. احتیاجی به او نبود. در انتهای دالان، دست چپ و یک در مانده به آخر سری با موهای سفید نگاهم می کند. می پرسم: خودش است، نه؟

- البته.

- ممنون که کمک کردید.

- قابلی نداشت.

تا بداند که دیگر به حضور او احتیاجی نیست، پا تند می کنم. خودش است به همان قامت مادر و عشوهای ملیح من، البته اگر ملیح چون برسد که این همه پیر بشود. بزک هم کرده است، آن هم چه بزکی. با دو لب سرخ و هنوز قلوهای و گونه های سرخ اما با دو لب فرورفته به طرفم می آید. دامن پیراهن بلند آبی اش را به یک دست گرفته است. پابرهنه است. هر دو دستم بی اذن من دراز می شوند. دست های عمو است و اما من ام که پاکت میوه را می اندازم. هنوز نرسیده، او هم دست دراز می کند، در آغوشم می گیرد، سر بر شانه چپم می گذارد و می گوید: آخرش، بالاخره، پیدام کردی.

همین ها فقط نیست. هر حرکت درست مثل احضار روح مرده مهم است، حتی پاکتی که پرستار برامان آورد و بعد هم زیرسیگاری به مان داد. این ها را جزء به جزء باید بارها بنویسم تا باشند، بمانند، به خصوص حالا که جسم فانی او دیگر نیست و روح باقی اش ... نه، این ها حالا گفتن ندارد. نوشتن یا گفتن بدی یا شاید خوبی اش این است که تثبیت می کند، حصار جسم می شود تا نشود مگسی که به دمی - به قول آن زندیق - ناپیدا می شود.

در اتاقش دو تخت دیگر هم هست. در یکی انگار کسی خفته است. لحاف را کشیده روی سرش. و آنجا، بالای اتاق، دختری شانزده یا شاید هفده ساله با دو زانوی بغل کرده نشسته است رو به ما و دامن پیراهن

بی آستین‌اش را کشیده‌است به گرد تن و زانو‌ها. دو دست ستون کیسه‌ای از تن همچنان خم و راست می‌شود. کوکب هم می‌رود و بر لبه تختش می‌نشیند، دامنش را صاف می‌کند و با اشاره به کنارش می‌گوید: بیا میرزا، بنشین پهلوی خودم.

می‌گویم: آغاباجی مرده. تو دیگر نباید بترسی.

با دو لب بسته می‌گوید: از تو چی؟

می‌گویم: از من چرا دیگر؟

نمی‌توانم ضمیرش را بخوانم. چشم بسته است، می‌گوید: من دیگر خیلی پیر شده‌ام، حتی به درد ...

نگاهم می‌کند، با دو لب فرورفته و لب‌های غنچه‌کرده، می‌گوید: چی می‌گفتی؟ یادم که نیست.

می‌گویم: اگر بخواهی می‌شود از اول شروع کنیم. نهم اردیبهشت سال دیگر وقتش است. مطمئن باش من موفق می‌شوم.

مه می‌آید، شاید هم دیواری سربی و راهم را سد می‌کند. دستم را می‌گیرد، می‌گذارد روی شکمش: ببین، چه قاروقوری می‌کند.

دستی هم به موهایش می‌کشد: به خاطر تو بود که نگذاشتم شیمی‌درمانی‌ام بکنند. (رو به من سر می‌چرخاند) قشنگ نیست؟

چند دندان بیشتر برایش مانده‌است. باز دو لب غنچه می‌کند، می‌گوید: سیگار داری؟

جعبه سیگار را جلوش می‌گیرم. دو تا برمی‌دارد و هر دو را به لب می‌گذارد. یکی هم من برمی‌دارم و فندک می‌زنم و روشن‌شان می‌کنم. بلند می‌شود و یکی را به میان لب‌های دخترک که همچنان خم و راست می‌شود، فرو می‌کند. بعد هم می‌رود و می‌آید، از این دیوار تا دم در و تندتند پک می‌زند. یک لحظه فقط به حس بشری می‌فهمم که دارد می‌افتد. می‌گیرمش. می‌گویم: بیا بنشین.

نگاهم می‌کند: پس تو چرا پیر نشده‌ای، هان؟

نوک سیگار افروخته را تا محاذات چشم چپم می‌آورد. دستش را می‌گیرم، می‌گویم: من حسین هستم، پسر محمود.

با آن دستش موهام را چنگ می‌زند، جیغ می‌کشد: ای جادوگر!

نمی‌توانم موهام را از چنگش بیرون بکشم. چه زوری دارد! اگر دو پرستار مرد از پشت دست‌هایش را نگرفته‌بودند، حتماً کاری دستم می‌داد. متصدی بند می‌گوید: شما دیگر بفرمایید.

صدای جیغ کوکب نه عمو که کوکب سلطان حسین بن محمود را هنوز می‌شنوم که می‌گوید: این اکسیر جوانی دارد. نسخه‌اش را داشت، خودم دیدم.

کتابش را من هم دارم، در مقدمه نوشته‌است:

این رساله‌ای است عجیبه و غریبه که جمیع حکیمان و ندیمان و تقویم‌دانان و کاتبان و جوکیان و مجوسیان و تورات‌خوانان و تعبیرگویان و جادوگران و ساحران بحر و بر به تجربه گرد کرده‌اند.

به تجربه می‌دانم که مجرب نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند در هر پنج فن علوم خفیه ماهر شود، مثل این نسخه مغلوط اسرار قاسمی یا بحرالمنافع یا همین کتاب مجعول طب‌الائمه، علیهم‌السلام. خواص اسماء‌الحسنی مستثنی است، علمی است و منطقی یا مثلاً مصباح و دفع‌الهموم و کنوزالنجاح.

محاسن این‌ها را به شرح باید نوشت و اصح نسخ را با نوع کاغذ و سال تحریر و تجلید ذکر کرد. اگر نمی‌خواستم کاری بکنم که بالاخره می‌کنم، همه‌شان را به شیوه علمی با ذکر نسخه‌بدل‌هاشان در زیرنویس چاپ می‌کردم. لازم است.

به دفتر دیر می‌رسم. یک‌راست هم می‌روم سراغ میرزا حبیب، می‌پرسم: پس این بد نجف‌آبادی کجاست؟

- آقا فرستادندش اداره (و آهسته ادامه می‌دهد) دنبال نخود سیاه.

- مگر آقا آمده‌اند؟

میرزا انگشت بر بینی می‌گذارد و به بالا اشاره می‌کند. می‌پرسم: سلیطه‌خانم؟

سر را به نشان نفی تکان می‌دهد و باز انگشت بر بینی می‌گذارد. بالاخره هم چای به دست به اتاق من می‌آید، با بخاری ورمی‌رود، می‌گوید: ملیحه‌خانم است، حسین‌آقا. از صبح آمده‌بود اینجا که امروز باید تکلیفم را با این ناپدری روشن کنم.

گفتم: بد شد، کاش بودم و به آقا تلفن می‌زدم.

- نگذاشت حتی من بروم دم در. گفتم: «جان خودت نباشد، جان سه تا بچه‌ها می‌خواهم بروم سیگار بگیرم.» گفت: «من را سیاه نکن، نسناس. تو همیشه ده تا پاکت هم بیشتر ذخیره داری.» بعد هم نشست توی همین درگاهی و هی ناخن جوید. هرکس هم زنگ می‌زد، خودش می‌رفت دم در.

- می‌خواستی این پسر را بفرستی.

صدای جیغ ملیح می‌آید: دیگر فردا بی‌فردا! یا امروز، یا من می‌دانم و تو.

می‌روم توی درگاهی و گوش می‌ایستم. نمی‌شنوم که آقا چه می‌گوید. یکی دو سند برمی‌دارم و یک برگه استعلام وضعیت و می‌روم دم در رو به راه‌پله‌ها، اول هم دو تک‌زنگ می‌زنم و بعد یکی. صدای سرفه آقا می‌آید. عمداً هم پا بر پله سوم می‌گذارم تا ملیح فکر کند که جدی است. از پشت پرده می‌گویم: من ام آقا، ببخشید که مزاحم شدم.

آقا می‌گوید: بیا تو، جانم.

ملیح با سر باز نشسته‌است روبه‌روی آقا. می‌بینم که چشم‌هاش سرخ است. می‌گویم: عذر می‌خواهم، نمی‌دانستم مهمان دارید.

ملیح من می‌گوید: تو دیگر نمی‌خواهد بازی دربیآوری. یا الله، اگر واقعاً کار فوری و فوتی داری، زود بگو و برو که آقا امروز کار دارند، خیلی هم کار دارند.

می‌گویم: نه، زیاد هم مهم نیست، اما این صورت‌وضعیت را باید بفرستیم اداره.

آقا سرفه می‌کند، دستمال به لب و دهان می‌کشد و بالاخره صورت‌وضعیت را بر زانو می‌گذارد که امضا کند. از بالای سر آقا به ملیح اشاره می‌کنم که بیاید پایین.

فقط شانه تکان می‌دهد. باز با سر اشاره می‌کنم و انگشت شهادت رو به زمین تکان می‌دهم. ملیح می‌گوید: چرا گنگ‌بازی درآورده‌ای، پسر؟ حرفت را بزن.

آقا مرا نگاه می‌کند. می‌بینم، اما با چشم و ابرو باز اشاره می‌کنم به آقا و به ملیح.

ملیح می‌گوید: برو بابا، تو وقتی خل شده‌ای که همه دیوانه‌اند.

آقا می‌گوید: چیه، حسین جان؟

به دمی تصمیم‌ام را می‌گیرم. می‌نشینم، زانو می‌زنم کنار آقا و دامن کتاش را می‌گیرم و سر انداخته به زیر، انگار که خجالت می‌کشم، می‌گویم: آقا، من را به غلامی قبول کنید.

هر دو با هم می‌گویند: چی؟

می‌گویم: من لایق دختر شما نیستم، می‌دانم، ولی قول می‌دهم که خوشبخت‌اش کنم. هر شرطی هم که داشته باشید ...

ملیح می‌گوید: جمع کن ...

آقا داد می‌زند: خفه شو، دختر، ببینم چی می‌گوید.

اول شانه آقا را می‌بوسم و بعد، با هق‌هق گریه، دست آقا را می‌گیرم و خم می‌شوم که ببوسم. آقا دستش را پس می‌کشد. ملیح بلند می‌شود، چادر به دست. باز به قوه باطنی صدای گریه بلند می‌کنم، می‌گویم: ملیحه خانم خودش گفته بود به شما می‌گوید، اما انگار روش نشده.

ملیح می‌گوید: من، من بیایم زن تو یک لاقبای جن‌گیر مادر به خطا بشوم؟

آقا داد می‌زند: بنشین ببینم، دختر!

باز سرفه می‌کند، اما این بار فقط عینک‌اش را می‌گذارد روی پل بینی‌اش، می‌گوید: پسر آمده، معقول ازت خواستگاری می‌کند؛ آن وقت تو بهش بد و رد می‌گویی؟

دستی هم بر سر من می‌کشد، می‌گوید: من خودم با ملیح جون حرف می‌زنم، راضی‌اش می‌کنم. تو جای پسر منی، من هم جز این ملیح که بچه‌ای ندارم. هر چی هست مال شما دو تا می‌شود.

هر طور هست دست آقا را می‌بوسم، می‌گویم: من ندارم آقا، اما قلبم پاک است.

بالاخره هم پایین می‌آیم و پا بر پله هشتم می‌گذارم تا مطمئن بشوند که آمده‌ام پایین. همچنان سکوت کرده‌اند. بعد که در را پشت سرم می‌بندم و گوش می‌ایستم صدای خنده ملیح را می‌شنوم. نخودی می‌خندد.

حالا هم می نویسم همچون شرطی با خود: بخند، ملیح من! چنان خنده‌ای نشانت بدهم که نه مرغان هوا که کلاغ‌های تخته‌پولاد به حالت گریه کنند!

بقیه‌اش دیگر گفتن ندارد، مثلاً این که می‌روم توی صندوق‌خانه، پشت اتاق دفتر، در را هم کیپ کیپ پشت سرم می‌بندم و دو سه بشکن می‌زنم، حتی به رسم فرقه‌ مولوی چرخ و نیم‌چرخ می‌دهم و بعد هم دست جلو دهانم می‌گیرم و چند جیغ خفه می‌کشم یا ... این‌ها گفتن ندارد، گفتم. جزو عمل به نسخه نیست. حالا هم خوشحالم که ملیح اصلاً بو نبرده‌است: وقتی می‌رود، فقط سر توی اتاق می‌کند، می‌گوید: ساعت هشت و نیم.

می‌گویم: نه.

- هشت و نیم، سر هشت و نیم امشب.

و می‌رود. نمی‌روم. تجسم شیطان است این ملیح. آقا هم خوشحال است، همه‌اش حسین جان، حسین جان می‌کند، حتی بستنی می‌چسباند، می‌گوید: بیا، بگیر بکش. برات خوب است.

می‌گویم: من که می‌دانید فشار خونم پایین است.

نباید بکشم. منطقی اگر نباشم نمی‌شود. تازه با همین مقدار اطلاع از خلق و خوی آقا، دیگر چه احتیاجی به نشئه شدن و حتی استفاده از قوه‌ اشرف بر ضمیر دارم؟ می‌گوید: همه چیز را بگذار به عهده‌ من، خودم راضی‌اش می‌کنم.

شب هم همه‌اش روی نسخه‌های اشرف بر ضمایر کار می‌کنم تا کار را با این دکترپیرزاده شروع کنم. فردا هم که دارم تلفن می‌کنم به تیمارستان که مثلاً بگویم خدمت رسیدم، تشریف نداشتید؛ ملیح مثل اجل معلق سر می‌رسد، می‌گوید: «خیلی خری!» و باز می‌رود بالا تا باز یک جای دیگرش را نشان آقا بدهد. بالاخره پیرزاده گوشی را برمی‌دارد، خودم را هم معرفی می‌کنم و می‌گویم: اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم خدمت برسم.

- اختیار دارید.

البته که به‌جا نیآورده‌است. در و بی‌در حرفی می‌زنم و از خانم رستمیان و کمک‌هاشان تشکر می‌کنم. بعد هم قراری می‌گذارم که بروم ببینم‌اش.

می‌گوید: من روزهای زوج اینجا هستم، از صبح تا ساعت چهار.

غروب هم می‌روم بازار و یک قبای قدک کرباسی می‌خرم و یک نیم‌تنهٔ برک. توی تیمچهٔ رحیم‌خان هم از یک دستفروش یک عبای کهنه و بیدزده می‌خرم. مردک بد یزدی می‌گوید نائینی است. راست و دروغش گردن خودش. خوبی‌اش این است که سیاه است. یک جفت جوراب پشمی هم ازش می‌خرم و باز هم می‌روم بازار کفاش‌ها و دو تا تکه چرم می‌شن می‌خرم و به تاخت می‌آیم همین‌جا و همه را تا می‌زنم و می‌چینم توی بقچهٔ لباس عمل و جوراب و چرم به دست سری می‌زنم به مادر. اول هم ازش خواهش می‌کنم که چرم‌ها را به پاشنهٔ جوراب‌هام وصله بزند. چین‌های ریز بالای لب و چانه‌اش زیادتر شده‌اند. می‌گویم: مادر کوکب را دیدم، انگار سرطان دارد. برو ببین‌اش، ثواب دارد.

- به جای این کارها برو ببین این شب عیدی برادرت چه بلایی سرش آمده.

نمی‌توانم. کارم را باید بکنم. عزیمهٔ مندل را می‌خوانم و مربع می‌نشینم و سعی می‌کنم حداقل صورت مثالی عمو را بسازم. نمی‌شود. تا ندانم کجای این خاک است، نمی‌شود. داد می‌زنم: عموحسین، من پیداش کرده‌ام، اگر هستی جوابم را بده!

جوابی نمی‌شنوم. بعد هم نمی‌دانم کی یا چه ساعتی از شب است که یک چیزی توی سرم می‌شکند، درست وسط کاسهٔ سرم. انگار سرم صندوقچه‌ای است در بسته و چیزی مثل کوزه یا کاسه‌ای بلور آن تو می‌شکند، مثل وقتی که سنگی بخورد میان جام پنجره‌ای و هزار تکه‌اش کند. دراز کشیده‌ام و منتظرم تا اتفاق بیفتد که مثلاً رگی جایی میان کاسهٔ سرم پاره شود، یا قطره‌خونی در مویرگی لخته شود. ذره‌های تکه‌تکهٔ کوزه یا کاسه را هم می‌بینم. نه، دیدن نیست، اشراف بر آن‌هاست از شش جهت و من بیرون این تکه‌ها ایستاده‌ام و منتظر.

همین است دیگر. می‌فهمم که باید دست به کار شوم. عموحسین با کمبود امکانات کارش را کرده‌بود، گیرم ناتمام. گرچه چاپ نسخ علوم حقهٔ خفیه ممنوع بوده، یا شاید نادر، باز از هر جا شده، فراهم کرده. اما بسیاری تازه دارند چاپ می‌کنند، مثل همین آداب‌المردین. دست‌شان درد نکند، زحمت کشیده‌اند. بعد باز می‌بینم که گیر کرده‌ام میان دو در یا یک در و یک دیوار. از بس تاریک است نمی‌بینم و از چیزی مثل دیوار مرکب سیاه دارد نشت می‌کند، انگار که کسی بخوهد هاشور بزند، یا مثل نقاش‌ها سایه بزند آن‌هم رو به من تا بالاخره می‌رسد به من، و من میان دو دیوار یا دیوار و دری آهنی منگنه می‌شوم. بدتر این‌که صبح فردا مادر نمی‌آید. کفش و کلاه می‌کنم و به تاخت می‌روم. زمین انگار نفس‌دزده‌اش را کشیده‌است. از همان توی کوچه می‌فهمم که باید خبری شده‌باشد. زاد و رود پری و اقدس‌مان توی کوچه پلاس‌اند. در را اختر باز می‌کند و شیون می‌کشد. می‌فهمم دیگر. حسن‌مان هم می‌رود. در زایچهٔ من نیز هست. مادر سیاه‌پوش است، ضجه می‌زند: دیدی آخر کشتندش، مادر؟

این‌هم یک امتحان دیگر. حالا دیگر بهانه دارم که سیاه بپوشم. شنبه ۲۳ اسفند سال ۱۳۵۴، ساعت هشت راه می‌افتم و می‌روم. این‌ها که حالا می‌کنم از اشراف ضمیر گرفته تا احضار عمو و حتی به دام انداختن

ملیح تا محراب عمل تسخیرش کنم، همه‌اش تأثیر عرضی است، حلقه حلقه چاههایی که مرا می‌رسانند به مادر چاه. تأثیر طولی می‌ماند پس از چله‌نشینی‌ام، بمنه و کرمه.

دریچه که باز می‌شود، همان دو چشم ریز و ابروهای پرپشت را می‌بینم. به فال نیک می‌گیرم، می‌گویم: سلام، سیف‌الله‌خان. گفتی به خانم‌دکتر؟

- چی را؟

اسکناس لوله‌کرده را دراز می‌کنم. می‌گوید: نه، آقا. امروز این عطاریان است. مدتی است با ما چپ افتاده.

- پس بگو یادت رفته. من با خانم‌دکتر رستمیان کار ندارم، جانم. با دکترپیرزاده قرار دارم.

- پس آن پاکت چیه دست‌تان.

- انار است، جانم. برای کوکب است و آن دوست جوانش صغرا. می‌خواهم بدهم به خودت به‌شان بدهی.

در را باز می‌کند، می‌گوید: پس خبر ندارید؟

- صغراجون طوریش شده؟

- آن را که کت‌بندش کردند. سه روز است، آقا. می‌خواهند دوباره زیر برکش بگذارند.

همچنان دارد همپای من می‌آید. در محوطه اطراف حوض و زیر درخت‌ها کسی نیست. می‌گویم: ببینم، حالا این صغرای تو کدام بخش هست؟

- قبلاً که بخش ۳ بود، اتاق ۱۳۲، حالا بخش ویژه است.

می‌گویم: پس چرا وقتی رفتم اتاق‌شان خودش را زده‌بود به خواب؟

- خواب کجا بود، آقا.

می‌ایستم تا برسد. می‌گویم: خیلی دوستش داری، نه؟

- من زن دارم، آقا. چهارتا بچه دارم. این رمضان حرف برام درآورده.

می‌گذارم تا از من جلو بیفتد. زیرچشمی می‌بینم که به کدام سمت دارد می‌رود. اول می‌رسیم به بخش پذیرش. بعدش هم راهروی است که بیمارها کنار درهاشان بر نیمکت نشسته‌اند. پاکت انار را به دستش می‌دهم، می‌گویم: ممنون، جانم. خودم پیداش می‌کنم.

به دری اشاره می‌کند: آنجاست. آن هم رمضان است. آدم نامردی است. من دیگر رفتم.

دربان در آقای دکتر است. ریش تنکی دارد و عینک ذره‌بینی. آدم سختی است. گران‌جان است، به اصطلاح. دور از در می‌نشینم در صف بیمارها. همراه هم دارند. دلم را آشوب می‌کنند، به‌خصوص این جوان پاجنبری با این دهان کج آبچکان. نوبتم که می‌شود اول تقه‌ای به در می‌زنم. صدایی نمی‌آید. در را باز می‌کنم، می‌گویم: اجازه می‌فرمایید؟

پشت میز نشسته‌است و این‌جا، این طرف میز، یک صندلی فلزی هست و آن طرف‌تر، آن گوشه، میز گردی با دو مبل راحتی. گلدانی هم با دسته‌ای از گل‌های زرد شاداب روی میز هست. این‌ها را حتماً همین صبح کسی توی گلدان آقای دکتر گذاشته‌است. سلامی می‌کنم. سری تکان می‌دهد. می‌نشینم و نگاهش می‌کنم با موهای صاف و بینی قلمه سی و دو سه سالی بیشتر نباید داشته‌باشد این دکتر اکبر پیرزاده، روان‌پزشک. می‌گویم: ببخشید که بی‌اجازه نشستم.

داشت همین فکر را می‌کرد. با این‌ها بیشتر می‌شود کنار آمد. نه آینه که آب روان است این ذهن. دارد چیزی می‌نویسد. نمی‌توانم ببینم، اما می‌خوانمش. نامه‌ای خصوصی است. دست چپ را حائل نوشته گرفته‌است. پرستار بیچاره! یک بار هم با هزار من بمیرم، تو بمیری راضی‌اش کرده بچه بیندازد. حالا هم این انچوچک دارد از سر بازش می‌کند به بهانه گرفتن تخصص و ... خودش هم نمی‌داند. می‌نویسد: «موش کوچک من، تو که می‌دانی، صد دفعه هم بهت گفته‌ام. من نمی‌توانم ازدواج کنم. باید اول تخصص بگیرم. اینجا هم که فایده ندارد ...»

بقیه‌اش دیگر دیدن ندارد. چشم می‌بندم و منتظر می‌نشینم؛ اما تا می‌خواهد امضا کند، می‌گویم: این کار را نکنید، آقای دکتر.

سر بلند می‌کند: بله؟

- عرض کردم، امضا نفرمایید.

- جناب‌عالی؟

خودم را معرفی می‌کنم، می‌گویم: من نامه شما را نخواندم، از اینجا نمی‌شود خواند؛ فقط نمی‌دانم چرا یک‌دفعه ... (مکت می‌کنم تا نامه را کامل پنهان کند) راستش فکر می‌کنم خود این نوشته شما سند

است، اعترافنامه است. به استناد همین ده بیست جمله این اشرف خانم سماوات به هر دادگاهی شکایت کند، شما محکوم‌اید.

بعد هم می‌گویم: مؤدب باشید، آقای دکتر.

- من که حرفی نزد.

تا لاله‌های گوشش سرخ شده‌است. می‌گویم: مادر من، باور کنید، هیچ وقت دست از پا خطا نکرده‌است.

جعبه سیگارم را درمی‌آورم، می‌گویم: اجازه می‌فرمایید؟

- خواهش می‌کنم.

تعارف هم می‌کنم، گرچه می‌بینم که نمی‌کشد. تمامی خلل و فرج این کاسه سر خلاً مطلق است، مثل تخم‌مرغی که با سرنگ خالی‌اش کرده‌باشند و از شبنم یا اصلاً هوایی رقیق پرش کنند و بعد هم سوراخش را ببندند. حالا هم همین‌طور در و بی‌در حرف می‌زنم که مثلاً بهتر است این معشوق سابق را دعوت کنید تا با این دخترخانم آشنا شود. من خودم هم کشیده‌ام. زن‌ها خودشان بهتر می‌توانند با هم کنار بیایند.

کمر راست می‌کند، می‌گوید: نفهمیدم. اولاً بفرمایید شما کی هستید؛ این اطلاعات را...؟

خودم را باز معرفی می‌کنم. به القای ضمیر خاطره‌ای دور را به تحریف به یادش می‌آورم. سر تکان می‌دهد، بلند می‌شود و می‌رود در را باز می‌کند و به دربان دم در می‌سپارد که فعلاً کسی را راه ندهد. بعد هم می‌رود می‌نشیند پشت میز. پاهاش به نسبت بالاتنه کوتاه‌اند. می‌گوید: بله، یک چیزهایی یادم می‌آید. ولی راستش اول ترسیدم ...

فقط دارد من من می‌کند. چه راحت می‌شود خوابش کرد. صاحب خوارق‌الاولیا راست گفته که باید ستاره عامل با معمول بخواند. سرش را زیر می‌اندازد. پرونده را باز می‌کند، ورق می‌زند. باز می‌بندد، می‌پرسد: حالا بفرمایید، چه کار داشتید؟

- فقط آمده‌ام بپرسم کوبک غمدیده یا بهتر کوبک رهنمایی دختر زمان‌خان را کجا خاک کرده‌اند. خود شما پزشک معالج‌اش بوده‌اید.

- بله، چشم!

هنوز هم گیج است. پرونده را از روی نامه برمی‌دارد، می‌گوید: درست فرمودید، این نامه واقعاً سند است.

دو بار تاش می‌زند و پاره‌اش می‌کند و در سطل زیر میز می‌ریزد. به سه انگشت نوک بینی‌اش را می‌گیرد، فشار می‌دهد و بعد دستی هم بر سیبل و چانه‌اش می‌کشد. حتی می‌توانم نقش شوهر سابق اشرف را بازی کنم، اما بدی‌اش این است که نمی‌توانم نامش را بخوانم. پیرزاده هیچ‌وقت او را ندیده‌است. می‌گوید: جسد کوکب را برده‌اند دانشکده پزشکی. معمولاً، اگر خانواده‌ای نداشته‌باشند، تحویل‌شان می‌دهیم به آن‌جا. خودشان هم خاک‌شان می‌کنند.

- می‌دانم. ولی من می‌خواستم بدانم دقیقاً کجا خاکش کرده‌اند.

دارد به زنی فکر می‌کند با موهای سیاه پرکلاغی. هم‌قدند. دانشجوی سال سوم پزشکی است. می‌گویم: مطمئن‌اید این خانم می‌تواند کمک‌مان کند؟

براق می‌شود: کدام خانم؟

- اسمش را نمی‌توانم بخوانم. اگر می‌گفتید چند حرف است، شاید می‌شد.

ناگهان می‌زند زیر خنده، به قهقهه: حالا فهمیدم، پس شما می‌توانید ذهن بخوانید.

- مبارک است، آقا دکتر.

به پشتی صندلی چرخانش پشت می‌دهد، و به کوکب عمو فکر می‌کند، به آن دهان که تنها چند دندان برایش مانده‌بود و حروفش را می‌شمارد: چهار حرف است.

- درست حساب کردید کوکب عمو چهارحرفی است. ملیح من هم چهارحرفی است؛ آن اشرف هم و حتی این ... چی بود اسمش؟

بعد هم چشم می‌بندم و می‌گویم: بله، زهره. خودش است. ممنونم، دکتر، که کمکم کردید. باید از همان اول حدس می‌زدم. مجموع اعداد حروفش بیشتر از ملیح من است. این‌ها همه حسن تصادف نیست، دکتر؟

و بلند می‌شوم. خسته‌ام و عصبانی؛ اما، بی‌اختیار من، آن که در من است می‌گوید: ولی چون بر اساس حساب جمل اشرف عددش حتی بیشتر از زهره است، گمانم طالع شما با او بیشتر بخواند.

- پس شما پاراسایکولوژی می‌دانید. چی باید بهش گفت؟ فراروان‌شناسی.

نه، نه، اشتباه نکنید، آقای دکتر پیرزاده. من فقط منشی حقیق دفتر اسناد رسمی ۱۳۳ هستم، همین. ولی راستش، همان طور که قبلاً تلفنی خدمتتان عرض کردم، به کمک شما و این زهره ملکوتی نیا احتیاج دارم. باید بدانم کوبک غمدیده را کجا دقیقاً خاک کرده‌اند.

دست دراز می‌کنم و دست سرگردان او را در هوا می‌فشارم. می‌گویید: حالا تشریف داشته‌باشید.

دستپاچه است. می‌نشینم و می‌گذارم هرچه می‌خواهد بگوید. من فقط منتظر آن یک جمله می‌مانم. بالاخره می‌گوید: من به کمک شما احتیاج دارم.

- پس اول دستور بفرمایید پرونده کوبک را بیاورند تا ببینیم جنازه شوکولات پیچ‌اش را دقیقاً کی و به کجا تحویل داده‌اند، تا بعد برویم سراغ بقیه قضایا.

لبخندی می‌زند: پس شما هم این شوخی پرستارهای بخش را شنیده‌اید؟

تا انصراف خاطری پیدا شود و یا تجدید قوایی بکنم، سیگاری روشن می‌کنم. دکتر پیرزاده می‌رود دم در. واقعاً کوتاه‌قد است، آن‌هم در مقایسه با اشرف خانم. وقتی می‌آید می‌نشیند، می‌گویم: می‌فرمودید. از همان اولش هم تعریف کنید کجا با هم آشنا شدید، و کی.

همه را می‌گوید. من البته فقط به ناگفته‌ها گوش می‌دهم. چشم‌هام را به دو مردمک میشی او قلاب کرده‌ام و می‌گذارم تا پرتوپلا ببافد.

از دهنم می‌پرد: دروغگو!

حرفش را قطع می‌کند، چشم می‌بندد، می‌گوید: حق با شماست. من دا... دا ... داشتم دروغ می‌بافتم.

این بار دیگر همان را می‌گوید که می‌خوانم. اشرف خانم سرپرستار بخش سی‌سی‌یو دارد همراه برانکارد بیماری می‌رود. شیشه سرم هم به دست دارد.

می‌گوید: معمولاً دانشجویان پسر لاس‌خشکه‌ای می‌زنند، یا خودشان را لوس می‌کنند. من خجالت کشیدم. راستش تا سر شانه‌هاش می‌رسیدم. رفتم کنار که رد بشود. بعد هم انگار سلام کردم. خودش حالا می‌گوید: «گفتی س س سلام. خانم س س س...» بالاخره هم نتوانسته‌بودم بگویم سماوات. سرپرستار دو تا هیکل من را داشت.

خانه هم مال خود اشرف بوده، ارث پدری: خیابان هاتف، کوچه نسترن، کاشی ۱۶، طبقه دوم. از شوهرش طلاق گرفته‌بوده. یک پسر و یک دختر دارد. پسر پهلوی شوهر سابق است و دختر خانه اشرف.

چیزی هم شوهر سابق بابت نگهداری این دختر می دهد. می گوید: من اجازه ندارم اواخر هفته آنجا بروم. پسرک چشم دیدن من را ندارد.

سیگاری از من می گیرد: به خاطر زهره ترک کردم.

- مبارک است! پس هنوز نرسیده، میخاش را کوبیده؟

- من هنوز هم اشرف را دوست دارم. به خاطر من از طرف جدا شد، دو سال طول کشید تا طلاق گرفت. پنج سال تمام خرج و مخارج من را می داد. بعدش ...

چه پک‌هایی می زند! می گویم: نکند فقط هوس است؟

- شما که باید بهتر از من بدانید. راستش یک شب خطهای روی شکمش را دیدم و دیگر نتوانستم ...

- چی را نتوانستی؟

- همان دیگر. با این زهره هم البته آشنا شده بودم. دختر خوبی است، اما آدم را ذله می کند، نه مثل اشرف. رام است و نمی داند نگفته با آدم موافقت می کند. گاهی فکر می کنم همیشه هستش، آن جاست. ولی در عمق شخصیت محکمی دارد، مثل کوه است.

- مگر قبلاً ندیده بودی؟

- همیشه چراغ را خاموش می کند، عادتش است.

ماه را می بینم. بدر کامل است و از کنار پرده می تابد. می گویم: مهتاب بود دیگر؟

- شما به خدا نابغه‌اید.

- نه، نه، پشتکارم خوب است. تازه صدها نسخه دارم.

دیدن بدر ماه آخرین بارقه است، یا به اصطلاح آخرین واردات قلبی. حالا همه خانۀ مغزم را خلأ گرفته است. می گویم: پس این پرونده چی شد؟

- بایگانی است. گفتم بیاورد. از بس این رمضان کند است.

خودش می‌رود. می‌گوید: ده دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد.

مطمئن‌ام که اول خودش می‌خواند. یادش نیست که بارها خوانده‌است. سرسری نگاهی می‌کنند. چشم می‌بندم. به چه خفت‌هایی باید تن بدهم؟ لازم است. گفته‌ام. صافی می‌شود آدم، مثل همان چله‌نشینی یا چهل روز و شبی که آب انگور باید از سر بگذراند تا بشود شراب. تا باز پر شوم، دو دست را بغل می‌کنم و پاها را، همان زیر صندلی، در هم می‌کنم و سر به زیر ذکرم را شروع می‌کنم. به بد مخمصه‌ای دچار شده‌ام. گاهی پیش می‌آید. صیاد گاهی اسیر صید می‌شود. تا پرده سیاهی در جلو چشمم بیاویزم، هر چه درخش کمرنگ نور است، کور می‌کنم. کم‌کم جانی می‌گیرم و ذکر را به یک دم و بازدم می‌گویم که حضور کسی خاطریم را آشفته می‌کند. ستاره‌ها و گاهی حتی نقطه‌ای سرخ، سرخ جگری، پرده حفاظ را سوراخ باران می‌کنند. از زیر چشم نگاه می‌کنم. همان دربان دم در مطب است. می‌گوید: آقای دکتر کجا تشریف بردند؟

به اشاره دست در را نشان می‌دهم و باز چشم می‌بندم. باز خوبی‌اش این است که می‌شود ذکر خفی گفت.

عامل شب‌ها مأذون است که به ذکر جلی بگوید: اللهم سخر لنا...

- حتماً باز خودشان رفته‌اند بیاورند. بعد هم غر می‌زنند.

می‌گویم: خوب، بگذارید روی میز، وقتی آمدند، می‌بینند.

- بیمار نباید ببیند.

همچنان هم ایستاده‌است. حضور سنگین‌اش را حس می‌کنم. انگار همه خلل و فرج خانه مغزش را از سرب مذاپ پر کرده‌اند، مثل تکه‌ای از جاده‌ای است که راننده‌های بیابانی می‌گویند سنگین است. تا شب آن جاها نمانند، حتی روی پنچری می‌روند. موقع رانندگی هم شش‌دانگ حواس‌شان را جمع می‌کنند که مبادا چرت‌شان ببرد. جایی میان مورچه‌خورت و اصفهان یکی از همین تکه‌هاست. ربطی هم به جنگ نادر با افغانه ندارد یا ارواح مثله‌شدگان و غریبان. اگر این حکم درست بود، پس همه این خاک بایست سنگین می‌بود. تلقین هم می‌تواند باشد. می‌فهمم که دارد به پشت گردنم نگاه می‌کند. حفره کوچک فوق مهره‌ها - همه اهل علوم خفیه گفته‌اند - مجرب است. چشم‌بسته منتظر می‌مانم تا حرفی بزند، تا به قول قدما در رسد شروع کنم به معدوم کردن او. چندین نسخه‌اش را قبلاً داشتم. این آخری را از شیخ عبدالرزاق خریده‌ام. چه ناخن خشکی است، حتی هنوز که مرده است. عمو با آن بضاعت مزجاء نمی‌توانسته.

پس اول باید گوری بکند پیش پای او.

همان جا پشت سرم، پیش پای او کاشی‌ها را برمی‌دارم. بعد هم چنگ چنگ خاک را می‌کنم و بیرون می‌ریزم با بیلچه‌ای که تیار کرده‌ام. چون می‌خواهم به القای ضمیر وادارش کنم که ببیند، می‌فهمم که رکاب نمی‌دهد. سر بیشتر خم می‌کنم و نوک کفش‌اش را می‌بینم. بیشتر سر می‌گردانم و تا مچ پاش را می‌بینم. جورابش سیاه است. یک تکه از پوست ساق پاش، میان دم‌پاچه شلوار فرم و لبه جوراب، بیرون مانده‌است. به فال نیک می‌گیرم. خیره می‌شوم و از همان جا شروع می‌کنم تا همه قوتش را بگیرم و گوشت و پوستش را فاسد کنم.

می‌گوید: می‌خواهید چای بیاورم خدمت‌تان؟

نفسی به راحتی می‌کشم. الخیر فی ما وَقَع. می‌گویم: لطف بفرمایید.

و به سوی او می‌چرخم، لبخند به لب حتماً. گونه‌هاش به همان پرخونی است، یا شاید در مقایسه با سیاهی آن محاسن این‌همه سرخ می‌زند. چشم‌هام را به آن دو مردمک نشسته پشت شیشه قلاب می‌کنم و دست پیش می‌برم: ممنون.

کوکب فرزند زمان‌خان. جلو نام خانوادگی خط کشیده‌اند. خانم رستمیان نوشته‌بود: «ره‌نمایی». متولد ۱۲۸۶ یا ۸۲. وفات به تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۵۴. تاریخ تحویل جنازه ۱۶ اسفند ۱۳۵۴ است.

پزشکی قانونی هم مرگ را تأیید کرده‌است.

در دفتر بغلی‌ام همه را یادداشت می‌کنم. پذیرش هم اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ است. در ستون ملاحظات آمده‌است که یک ماهی جلو در تیمارستان زندگی می‌کرده. حتماً با یک بقچه کنار دستش. بیمار صرعی است.

می‌بینم که صبح‌به‌صبح غش می‌کرده تا مثلاً رهگذران پولی کنارش بیندازند و بروند؛ یا آهنی بر سینه‌اش بگذارند. چه نسخه‌های مخدوشی! روی یک ورقه رسمی تیمارستان خطاب به دکتر یادداشتی می‌نویسم که من بیشتر نتوانستم منتظر بمانم. شماره تلفن و نشانی و شماره دفتر را هم می‌نویسم و بعد هم خواهش می‌کنم تحقیق کند که این زن بیچاره را دقیقاً کجا خاک کرده‌اند. توصیه هم می‌کنم که حتماً زنگ بزند.

نرسیده زنگ می‌زند. سر ما هم حسابی شلوغ است. نمی‌فهمم چه می‌گوید. انگار رفته‌بوده که ببیند حالا جنازه کجاست. گفتم: به زهره حتماً زنگ زدی؟

چیزی می گوید. نمی شنوم. دارم سند تقسیم عرصه و اعیانی مستغلات حاج حسن کسمایی را وارد دفتر می کنم. آقا می خواند و من می نویسم. می گویم: باشد، بعد. من حالا سرم خیلی شلوغ است.

می گوید: خیلی مهم است.

- مثلاً؟

- هنوز آنجاست.

می گویم: یک دقیقه صبر کن!

دست بر دهنی می گذارم و به آقا می گویم: اجازه می فرمایید از آن اتاق حرف بزنم. مربوط به داداش حسن است.

- مواظب باش باز در دسر برات درست نشود.

- چشم، آقا.

به آن یکی اتاق می روم. خوبی این اتاق این است که ورثه هم هستند و همچنان بلندبلند حرف می زنند. گوشه آقا را برمی دارم. می پرسم: نکند می خواهی بگویی هنوز روی میز تشریح است؟

- همین را می خواستم بگویم.

- ببین، دکتر، اگر ممکن است به آن خانم دکتر بگو یک چیزی از خود طرف برای من بیاورد، یک چیزی که جزو خود خودش باشد.

- چی؟ یک تکه از بدنش را؟

- درست شنیدی. وقتی می شود از یک سلول یک آدم، یک تکه از ناخن یا تار موی کسی ... می فهمی که؟

نمی فهمد. پس چه درسی خوانده است؟ بالاخره شیرفهمش می کنم. آقا از آن اتاق داد می زند: بیا، جانم! این ها منتظرند.

به اتاق خودم برمی گردم. آقا حتماً نشنیده، از بس صدای ورثه بلند است. نابه خود می نویسم و همه اش به فکر این اسیران خاکم، مثلاً حسن مان که معلوم نیست کجای آن قبرستان جدید تهران خاکش کرده اند؛ یا

عمو که حتماً جایی کسی چالش کرده‌است. برای همین این خاک سنگین است. همه‌ی استادان این فن همین گفته‌اند. باز صدای داد و قال ورثه می‌آید. می‌روم در را می‌بندم. حتی وقتی می‌خواهند امضا کنند، سر هم داد می‌کشند.

هنوز نرفته‌اند که آقا عصاش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. می‌گوید: کارت که تمام شد، بیا بالا کارت دارم.

میرزاحبیب می‌گوید: من از کجا بدانم؟ امروز که خیلی سر حال بود.

به صفایی‌زاد می‌گویم: اگر کسی آمد، فقط یک تک‌زنگ بزن.

بعد هم می‌روم بالا. آقا دارد گوشت‌های لسه و پوسته‌دار را جدا می‌گذارد برای حبیب و این صفایی‌زاد. می‌نشینم و گوشت سیخ می‌کنم. آقا دارد به زمزمه می‌خواند:

به دل جز غم قمر ندارم.
به دل جز غم آن قمر ندارم،
خوشم زان که غم دگر ندارم.
هوایی به جز این به سر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه
از این مطلب تازه‌تر ندارم.

بالاخره می‌گوید: چطوری، حسین جان؟

- خوبم، آقا.

به پیراهن سیاهم اشاره می‌کند: خبری شده؟

- قابل عرض که نه.

- پس چرا لباس سیاه پوشیده‌ای؟ گفتم نکند...؟

- نه، آقا. فقط یک زن عموی پیری داشتیم، دور از جان شما، زمین‌گیر بود. فوت کرده. به خاطر عمه پوشیده‌ام.

سرفه‌ای می‌کند و باز دستمال درمی‌آورد، لب و دهان پاک می‌کند، می‌گوید: ترسیدم. گفتم بعد از هرگز خواستیم یک بادآبادایی راه بیندازیم، آن وقت این حسین ما زد ...

می‌گویم: پس موافقت فرمودند؟

- زبانم مو درآورد جان تو. بیشتر هم آن سلیطه مخالف بود. بالاخره راضی‌اش کردم.

- ملیحه خانم چی؟

- مگر روی حرف من می‌تواند حرفی بزند؟

- حالا کی انشاءالله؟

می‌خندد: به امشب شما که فکر نمی‌کنم وصال بدهد.

گوشت‌ها را سیخ می‌کند و باز می‌خواند:

به دل جز غم آن قمر ندارم.

تقویم جدیدم را باز می‌کنم، می‌گویم: روز عقدکنان را خودتان تعیین بفرمایید؛ اما عروسی باشد روز نهم اردیبهشت ۱۳۵۵.

چند تک‌سرفه می‌کند، می‌گوید: عقد؟ مگر بچه‌ای؟ دودمان من و تو را آن پسر لندهورش به باد می‌دهد. خودم عقدتان می‌کنم. بعدش هم بی‌سروصدا می‌روید با هم زندگی می‌کنید.

- خودتان فرمودید بادآبادا می‌خواهید راه بیندازید.

- خودمانی یک جشن کوچکی می‌گیریم و تمام. چرا بگذاریم دیگران بخورند؟

- هرچه شما بفرمایید.

بلایی سرت بیاورم تا همیشه در کنار من بمانی، حتی در آن دنیا. خودم چاکرتم، ملیح‌جون!

غروب نشده ملیح زنگ می‌زند. این بد نجف‌آبادی می‌گوید: با شما کار دارند. انگار دختر آقاند.

به روی خودم نمی آورم. ملیح می گوید ...

نه، اینها گفتن ندارد. می گویم: آقا تشریف دارند. می خواهید صدایشان بزنم؟

باز مرده و زنده ام را فحش باران می کند. بی اختیار می گویم: فحش از دهن تو طبیات است.

می خندد، می گوید: من با تو فلان فلان شده که کاری ندارم. خانم کوچک می خواهد، دل دل می کند. جان تو اگر دروغ بگویم.

می گویم: آقا فرمودند بی سروصدا باشد، بهتر است. گمانم اول فروردین خودشان صیغه را می خوانند، نهم اردیبهشت هم اگر اجازه بفرمایید عروسی باشد.

باز دست و پاش را حواله هرچه نه بدترم می کند. قند و عسل است فحش هاش، پدرسوخته. می گویم: همان که عرض کردم. شما هم فکرهاتان را بکنید، به آقا بفرمایید. قباله هم چشم، هرچه آقا فرمودند.

می گوید: بینم آن بد نجف آبادی آن جاست؟

سکوت می کنم. می گوید: بده گوشی را به او.

به صفایی زاد می گویم: ملیحه خانم با شما کار دارند.

جان می کند تا بیاید و گوشی را بگیرد. مدام هم در جواب جیغها و دادهای ملیح می گوید: چشم، سرکار خانم.

بعد گوشی را می دهد به من و می گوید: من با اجازه باید دیگر بروم.

ملیح می گوید: همین امشب بیا، کارت دارم. لازم است.

- باور بفرمایید من توبه کرده ام. دیگر نمی خورم. چشمم هم به نامحرم نباید بیفتد.

- خوب، پس من آمدم. یک نامحرمی نشانت بدهم که خودت حظ کنی.

می گویم: نه، نه. من تازه برادرم فوت کرده. نمی دانیم حتی کجا خاکش کرده اند.

- مرگ من، راست می‌گویی؟

- دروغم چیه؟

و گریه می‌کنم به حق و ملیح هی قربان صدقه‌ام می‌رود و من هی بلندتر و بلندتر زار می‌زنم، نه فقط برای حسن‌مان و یا کوکب و عمو و پدر، که برای همه‌ی اسیران این خاک که دیگر اشرف مخلوقات عالم نیستند تا همه‌ی هستی به گرد تکسیر نامشان بگردد.

ملیح می‌گوید: خوب، بس است، عزیزم. خواهش می‌کنم. اول هم عقد می‌کنیم و بعدش هم یک عروسی کوچولوی کوچولو. آن وقت من می‌شوم فقط مال تو، به آن مادربه‌خطا هم دیگر نشان نمی‌دهم، به هیچ‌کس نشان نمی‌دهم.

می‌گویم: سر سال تحویل عقد می‌کنیم، باشد؟ بهترین ساعت است. درست می‌شود ساعت سه و ۲۲ دقیقه و سی ثانیه‌ی روز شنبه، سی‌ام اسفند ۱۳۵۴.

می‌گوید: خوب؟

- روز نهم اردیبهشت هم عروسی می‌کنیم، سی و یک دقیقه از ظهر پنج‌شنبه گذشته. بعدش دیگر من می‌دانم و ...

می‌گوید: ببینم، مادربه‌خطا، باز دوباره چه خوابی دیده‌ای؟ داداشات فوت کرده. خوب، تا چهلم‌اش صبر می‌کنیم. این دیگر چه بازی است که باید درست سر سال تحویل عقد کنیم و بعد هم سر نمی‌دانم کی عروسی؟

می‌گویم: من که این پیشنهاد را نکرده‌ام، خود آقا فرمودند، توی تقویم جدیدشان علامت زده‌اند. تو که می‌دانی، من نمی‌توانم روی حرفشان حرفی بزنم.

- کجا؟

- توی اتاق خلبان. آقا صیغه‌ی عقد را می‌خوانند ...

ناگهان یادم می‌آید، می‌گویم: خیلی خوب، خیلی خوب، حق با توست. قرار ما باشد صبح اول فروردین، خدمت آقا. خودشان صیغه‌ی محرمیت را می‌خوانند، بعدش هم، هر وقت تو بگویی، می‌رویم محضر، من و تو.

جیغ می‌زند: احمق، چرا نمی‌فهمی؟ این بی‌پدر فقط فکر خودش است، می‌خواهد یک آقا بالاسر پَپِه برای من بترشد تا بعدش با دل راحت کارش را بکند. آن ننه در به در ما بس‌اش نبود، حالا نوبت من شده.

می‌خندم: مگر کاری هم ازش می‌آید؟

- آن کار را که نگفتم. فقط نگاه می‌کند. به همین چیزها دلش خوش است. بگذار باشد.

می‌گویم: بعد از عقد شرعی دیگر حق نداری ...

- سر من داد نزن!

- همین که گفتم. قرار ما باشد ساعت ده صبح یکشنبه، اول فروردین، همان اتاق آقا.

و گوشی را می‌گذارم و بعد هم تا آقا سرفه‌کنان می‌آید پایین، تقویم را می‌دهم خدمت‌شان که با ملیح قرارمان را گذاشته‌ایم و همان‌طور که خودتان فرمودید روز و ساعت عقد و عروسی را هم تعیین کردیم: صبح یکشنبه، اول فروردین عقد می‌کنیم و بعدش هم نهم اردیبهشت عروسی.

گیج است. می‌گوید: من گفتم؟

- موافقت فرمودید؛ اما ملیحه‌خانم می‌گویند عقد باید محضری هم باشد، شما و این میرزا حبیب هم شاهد عقد باشید.

تکیه‌زده به عصا، کلاه شاپو به سر، عینکش را روی پل بینی‌اش می‌لغزاند و از بالای دوره عینک نگاه می‌کند، می‌گوید: خودتان می‌برید، خودتان هم می‌دوزید، بعدش می‌اندازید گردن من؟

باز می‌خواهم دستش را ببوسم که نمی‌گذارد. سرسری به تقویم تقدیمی نگاه می‌اندازد، توی جیب بغلش می‌گذارد. می‌گوید: باشد، پس خودت خبرم کن.

- توی تقویم علامت زده‌ام و ساعت‌اش را هم نوشته‌ام.

- یادت باشد که من بهت گفتم.

و می‌رود و من هم باز می‌روم توی اتاقم، اول هم درها را پشت سرم کیپ می‌بندم، بعد، خیلی معقول و منطقی چند تا بشکن می‌زنم و هی برای خودم قر می‌دهم و می‌خوانم:

بعد هم این‌ها را می‌نویسم و می‌نویسم که قمر من نه ملیح که خود ماه است که قرص خورشید را می‌پوشاند، و من باید همین شمس را تسخیرش کنم تا به‌رغم کپرنیک و گالیله و آن ملعون، کپلر، بگردد به گرد این خاک و ملیحه هم می‌شود محراب من چرا که پنج‌حرفی است و آفتاب و خورشید — و نه خورشید که املائی غلطی است — پنج‌حرفی‌اند و حسین و کوکب و اکبر و اشرف و زهره چهارحرفی‌اند و ملیح هم چهارحرفی است و حسن و شمس و قمر سه‌حرفی‌اند و سه سه‌بار می‌کند به علامت نه که می‌شود نهم اردیبهشت و ده تا سه می‌شود سی که همان سی‌ام اسفند باشد که خورشید به نقطه اعتدال ربیعی می‌رسد و شمس در بیت هشتم به حسب تسویه زایچه سال است.

بعدش هم با محضردار دفتر ازدواج، جناب روضاتی، قرار ساعت عقد را می‌گذارم: صبح نهم اردیبهشت ۱۳۵۵. سیاهه مدارک لازم را هم می‌پرسم. برای محکم‌کاری هم شده سلام آقای جناب را می‌رسانم. بعد چهار قفل رمزی می‌خرم به قیمت خون پدر فروشنده و به نیت چهار حرف نام بانو.

شب می‌نشینم و از اعداد موکل زهره تسدیس می‌سازم بر یک ورقه مس.

دوشنبه هم، علی‌الطالع، می‌افتم دور و از همان سر کوچه ملزومات چله‌نشینی را تهیه می‌بینم از حبوبات گرفته تا بادام که باید قوت روزانه‌ام را به روز موعود، نهم اردیبهشت ۱۳۵۵، برسانم به فقط یک بادام تا به مدد روح صافی‌ام و همت انفاس قدسیه‌ عمو و حتی کوکب و وکیلان شمس و قمر باز شمس برود به همان آسمان چهارم و به جای گردش به گرد نمی‌دانم کدام کانون از کدام کهکشان، بگردد به گرد همین خاک ما که این‌همه مردگان را در آن به امانت گذاشته‌ایم.

بعدش هم چند تایی چسب زخم و یک سماق پالان حسابی می‌خرم و یک طناب دراز و یک ربع کیلویی هم گوشت لخم و خیلی دقیق دام را روی پشت بام تیار می‌کنم. دولا دولا هم می‌روم که این بانو نبیندم. تا هستم، از بخت بد، کلاغی تیررس دام من نمی‌آید. در عوض چوب زیر سماق پالان را طوری تعبیه می‌کنم که تا کلاغی بخواهد نوکی به گوشت بزند، سماق پالان روی سرش بیفتد.

غروب هم دکتر اکبر پیرزاده پیداش می‌شود، می‌گوید: همان که فرموده بودید، یک تکه از خود کوکب را تهیه کردم.

- زهره‌خانم حتماً تهیه کرده؟

- گفتم برای آزمایش بافت‌های سرطانی می‌خواهم. او هم، وقتی کسی توی سالن تشریح نبوده، یک تکه از پستان چپش را بریده و آورده. من هم گذاشتمش توی یخدان.

- بعد هم حتماً باش خوابیدی؟

- ما دوستیم، استاد.

- بعدش هم فکری شدی دست به رختخواب کدام یکی بهتر است، این یا اشرف؟

با دو مردمک میشی اش خیره نگاهم می کند. می گویم: ببین، تو آدم منطقی هستی، درست؟ از علوم روان هم چیزهایی می دانی، مثلاً یاد گرفته ای که اگر بیمار این علایم را داشت فلان دارو را باید داد، اگر بهمان علایم بروز کرد، بهمان قرص را؛ اما من می خواهم خود روح این زن را تسخیر کنم، لازم دارم. خیلی چیزها ازش می شود پرسید.

می بینم که نمی شنود. می پرسم: بالاخره کدام بهترند؟

- نمی دانم. گیجم. آن زن، اشرف، همه زندگی من است، وقتی باش هستم راحتم، نباید نقش بازی کنم؛ اما این زهره هم محسناتی دارد، فقط تن و بدنش نیست که البته جوانتر است، یا موهانش که سیاه است. موهای اشرف خرمایی است. بدی اش هم این است که هر وقت با این ام یاد آن یکی می افتم، هر وقت با آن ... باور کنید، از دست خودم دیگر ذله شده ام. گاهی فکر می کنم من هم بهتر است بروم یک زنبور پیدا کنم و یک سنجاق و نخی به تهاش فرو کنم و پرش بدهم ببینم چقدر می تواند بپرد.

- خوب، این کار هم بد نیست. ولی بهتر است ببینیم زایچه مان با کی می خواند. من هم همین حالات شما را داشتم. همزمان البته نبودند، ولی خوب یک عروس عمه دارم که حالا بعد از چهار پنج شکم به فکر افتاده با این ملیح ما ...

همین طور دارم در و بی در می بافم که یک دفعه به صرافت می افتم که این بانو هم بد نیست، حالا که همه را خوانده، حتی آمده کتاب انسان روح است نه جسد را امانت گرفته، و نمی دانم بفهمی نفهمی چشمک زده، و به این بهانه که این تقی فقط بلد است آدم را زخم و زیلی بکند رانش را نشانم داده ... می گویم: خاطر عامل، دکتر جان، باید مجموع باشد. من که می گویم بروید سراغ همان اشرف خانم.

می گوید: همین حالا داشتم همین فکر را می کردم.

نگاهش می کنم: دیدم.

می گوید: من فقط می خواهم ببینم خدا هست یا نه.

- یعنی اگر روحی باشد و بشود احضارش کرد، پس خدا هم هست؟

- گمانم.

- خواهیم دید.

احمق به توان سه است این اکبر پیرزاده. کافی است یکی دو چشمه دیگر نشانش بدهم تا دست ارادت بدهد و بعد با چند نفری از این جنم می شود تخته پوست پهن کرد و شد قطب عالم امکان. چه کیا و بیایی هم دارند این اقطاب! عشر نسخه های مرا هم ندارند. می گویم: نفهمیدی این کوکب ما را کجا خاک می کنند؟

- پاک داشت یادم می رفت، همین امروز خاکش کرده اند، معمولاً می برند پشت تکیه بابارکن الدین. زمین وقفی است، مال اوقاف است.

خودش هم می رساندم به خانه. تعارفی در شرعی می کنم، می گوید: بعداً خدمت می رسم.

می گویم: پس آن کوکب ما چی شد، دکتر؟

دستی بر پیشانی می کشد: عجب، داشت یادم می رفت.

در صندوق عقب را باز می کند، بعد هم در یک یخدان کوچک را و یک کیسه پلاستیک یخزده را می دهد به دستم. می گویم: زمان سال تحویل می شود شنبه، سی ام اسفند، ساعت سه و بیست و دو، که در اصفهان البته سه و بیست دقیقه بعد از ظهر است. من راستش برای احضار روح (به کیسه و گوشت یخزده اشاره می کنم) این زن به شما و آن اشرف خانم احتیاج دارم. راضی شان کنید که لباس عروسی شان را هم بیاورند.

قرار هم می شود با ماشینش همین جا بیاید دنبال من، سر ظهر، تا اول جایی چیزی بخوریم و بعد در التزام رکاب برویم قبرستان.

می دانم نمی تواند راضی اش کند. یادم باشد خودم بروم سر وقتش. بعد هم به تاخت می روم بالا و می بینم که باز گوشت را خورده اند و رفته اند. می گویم: می بینی، عمو؟

و باز دام را تیار می کنم و یک تکه از همان گوشت یخزده تقدیمی سرکار خانم زهره ملکوتی نیا را می گذارم زیر سماق پالان و این بار تکه چوب را طوری روی نیمه ای از گوشت پستان چپ کوکب می گذارم که به فرض کلاغی نوکی به گوشت بزند، سماق پالان من بر سرش فرود آید. تتمه را هم می گذارم توی یخچال تا وقتش.

شب هم باز می‌نشینم میان مندل و عزیزه می‌خوانم و بعد خیلی راحت تمامی سطح قرصی سیاه را منور می‌کنم. صبح هم، پیش از طلوع، از صدای غارغار کلاغی بیدار می‌شوم. به سرعت برق و باد می‌روم بالا و بی آن که خم به ابرو بیاورم و مثلاً از ضربه‌های نوک کلاغ جا بزنم، دست می‌برم آن زیر و اول یک پا و بالاخره گردنش را می‌گیرم و بعد هم می‌آیم پایین و توی همان پله‌های پشت بام دو سه چسب زخم دور نوکش می‌پیچم و از سر طیبیت هم شده سه‌بار سرش را می‌بوسم.

بلافاصله هم کار شروع می‌کنم. یک روایت از نسخهٔ من این است:

بیارد غراب یعنی زاغ سیاه، چندان که خواهد، او را در آب تغاری کرده‌باشند، غوطه‌ها دهند تا بمیرد. پس بگیرد سگ سیاهی که یک موی هم سفید نداشته‌بود در خانه محبوس دارند یک روز. روز دوم فقط غراب‌های مذکوره به خورش سگ مذکور دهند و از آن آب که غراب‌ها را در آن غرق کرده، سگ را بنوشانند و اگر فریاد کند، هرگز به فریاد او التفات ننماید تا سه روز و روز چهارم بگیرند گربهٔ سیاه که یک موی سفید نداشته‌باشد او را نیز به‌مثل غراب در آب تغار غرق کنند تا بمیرد و گوشت مذکور به خورد سگ بدهند و از همان آب که گربه را غرق کرده سگ را بنوشانند تا شش روز ...

که البته مخدوش است که غراب‌ها باید می‌نوشتند و نه یک غراب که ظاهر متن است. برای من البته دیگر وقتی نمانده است تا مصروف نقد و یا تصحیح این نسخه‌ها کنم. کلاغ مذکور را — به قول ناقل نسخه — در آب سطلی غرق می‌کنم و بعد دیگی را از آب تازه پر می‌کنم و کلاغ را درسته می‌اندازم توش و می‌گذارمش بر سر والورم و شعلهٔ والور را پایین می‌کشم تا شب دیگر پخته‌باشد. بعد هم به هر دری قفلی می‌زنم که رمز همه‌شان را گذاشته‌ام عدد خوش‌یمن ۱۳۳ و بعد هم به تاخت می‌روم به دفتر تا ظهر جان می‌کنم و بعد هم تا عصر. به آقا هم متذکر می‌شوم که فراموش نفرمایند.

باز سرفه‌ای می‌کند، دستمال بزرگ معهود را از جیب شلوارش در می‌آورد، تا می‌زند و خلطی در آن می‌اندازد و چون دو لب مبارک پاک می‌کند و باز هم عینکش را می‌لغزاند بر گردهٔ بینی، می‌گوید: خودت می‌دانی چه کار می‌کنی، پسرم؟

— من هم می‌خواهم سر و سامان بگیرم.

— با ملیح؟

باز سرفه‌ای می‌کند و این بار با دو سرانگشت شست و اشارهٔ دست چپ دو پرهٔ بینی را می‌خارانند، می‌گوید: به خاطر خودت می‌گویم، جانم. این دختر را من می‌شناسم، بساز نیست. یادت باشد گفتم به‌ت.

- می دانم، آقا. ولی بالاخره، من سر این سفره نشستهام، نان و نمک شما را خوردهام. فکر هم می کنم ملیح به خانه خودی برود بهتر است تا هفت پشت غریبه.

عینکش را به یک ضرب بر دو چشم می گذارد: ببینم، حسین جان، من را که نمی خواهی خام کنی؟ تو این قدرها هم ببو نیستی.

- نه، آقا. می دانم، من همه چیز را می دانم، حتی ...

چه خوب شد که زبان به دهان گرفتم. می گوید: حتی چی؟ چرا حرفت را خوردی؟

می خوانم، آقا، حتی ذهن شما را می خوانم. چنان داغ ملیح را به دلت بگذارم که تا قیام قیامت یادت نرود. می گویم: حتی اگر همه این حرفهایی که می زنند درست باشد، باز بهتر است یک خودی ملیحه خانم را بگیرد تا یک غریبه.

- چی؟ پشت سر ملیح حرف می زنند؟ کی حرف زده؟ دختر من از برگ گل هم پاک تر است.

مکشی می کند. خیال می کند که با من حجت تمام کرده است. می گویم: اجازه می فرمایید سیخها را ببرم پایین؟

- بله، جانم. بهش هم سفارش کن اقلأ این دو تا سیخ من را خوب بگرداند روی آتش. از سرش هم بر ندارد.

بعد از نهار هم تلفن می کنم به پیرزاده که چی شد؟ با خانم سماوات حرف زدی؟

- نمی توانم استاد، راستش خجالت می کشم.

نمی توانم ذهنش را بخوانم. در این نسخهها که دارم دستورش نیست. طی الارض هست، اما نه با قدم ذهن. می گویم: خوب، بده به من تلفنش را. خودم تمامش می کنم.

و در مکث و یا تردد میان زهره و اشرفاش می گویم: مرگ یک بار، شیون هم یک بار. می دانی که تا لحظه سال تحویل فقط چهار روز مانده است.

می گوید: راستی خبر دارید مجلس شورا و سنا استفاده از سال هجری شمسی را ممنوع کرده اند ...

گفتم: من با این مظاهر خر دجال کاری ندارم، دکتر.

بالاخره هم به هر جان‌کدنی هست تلفن محل کار و منزل سرکار خانم اشرف سماوات را می‌دهد، سفارش هم می‌کند: مرگ من از این زهره دیگر حرفی ننمید.

می‌گویم: خاطرت جمع باشد. فقط تو لطف کن یک زنگی بهش بزن که یکی از دوستان برای مشورت می‌خواهند ایشان را ببینند، همین امروز عصر.

- کجا؟

- قنادی پارک، توی چهارباغ. می‌دانی که کجاست؟

- البته.

- ساعت چهار، نه، رأس ساعت پنج بعدازظهر همین امروز.

بعد هم می‌پرسم: این کار را که دیگر می‌توانی بکنی؟

- بله، بله.

با این همه خودم زنگ می‌زنم، به بیمارستان هزارتخت‌خوابی، بخش سی‌سی‌یو. می‌گویند توی اتاق عمل‌اند. می‌گویم: وقتی تشریف آوردند، بفرمایید از دوستان دکتری‌پیرزاده بودند.

بالاخره هم پیداش می‌کنم. عصبانی است، می‌گوید: شما کی هستید؟ چه حق دارید این‌جا زنگ می‌زنید؟

گرچه تلخ اما آواز می‌خواند انگار این زن. آوازش هم از جنس همان آهنگی است که می‌گویند از حرکت دواير متحدالمرکز افلاک به گرد این خاک با این همه مرده که به سینه دارد، به حس گوش موجود می‌توان شنید، اگر صافی شویم البته. قسم به تکسیر اسماء‌الحسنی مرا روزی کن تا بشنوم. گوش می‌دهم و عزیزمۀ تسخیر قلوب را می‌خوانم و طلسم تسخیر موکل زهره را پیش چشم می‌گیرم. می‌گویم: برای امر خیر است، من از دوستان قدیمی دکتری‌پیرزاده هستم. ساعت چهار بعدازظهر توی قنادی پارک منتظران هستم.

- من شما را نمی‌شناسم.

- دکتر از موی خرمایی و قد بلندتان گفته. یک بارانی هم که بپوشید دیگر راحت می‌توانم بشناسم‌تان.

- دیگر چی فرمودند؟

- من غریبه نیستم، خانم سماوات.

و همچنان نقش طلسم را نگاه می‌کنم. می‌گویند: من باید دخترم را سر راه بردارم، یک چیزی هم برای شام شب‌اش درست کنم. بعدش ...

- پس باشد همان ساعت پنج.

- تا ببینم.

سر ساعت چهار و نیم راه می‌افتم. به آقا قول می‌دهم که زود برگردم. می‌گویند: کاری که نیست.

توی دالان حبیب می‌پرسد: شب برمی‌گردید؟

- من که می‌دانی کلید دارم.

نمی‌دانم چرا دلم همه‌اش شور می‌زند. ملیح من! هنوز سرد است، اما برف یخ‌زده پیاده‌رو الحمدلله دارد آب می‌شود. یخه بارانی‌ام را بالا می‌زنم و دو دست در جیب، پانصد و هشتاد و یک، عدد اشرف، را ملازم هر گام می‌کنم. مجرب است و در نسخه آمده که اگر عامل هزار و یک بار بی‌وقفه بگوید لامحاله زبان صاحب عدد ببندد و عامل البته بر او چیره خواهد شد، بمنه و کرمه.

تا به سر شیخ بهایی عزیمت احضار نیز می‌خوانم و جلو در قنادی سه‌بار به تسدیس می‌نگرم و سه سه‌بار به نه‌بار می‌بوسمش و بالاخره می‌روم تو. مادام پشت پیشخان ایستاده‌است. سلامی می‌کنم و عصر به خیری می‌گویم. می‌گویند: چی شده، شیخ؟ نکند ما دیگر مسلمان نیست که این‌جا تشریف‌فرما نشد.

می‌گویم: فرصت ندارم، جان مادام.

- جان مادر خودت باشد! من جان دوست هست.

- من هم جان شما را دوست هست.

می‌خندد: پدر سوخته! اگر دوست هست با جان مادام، پس چرا صبح‌ها نمی‌آید؟

- حالا که آمده‌ام، لطفاً یک قهوه ترک به من بده، بعد هم بیا فالم را ببین.

- باشد، ولی پول باید بسلفید به مادام.

- دو تا بوسه هم جای نیاز.

موسیو هم می خندد. پیشبند بسته و دستمالی به سفیدی برف بر شانه دارد. می گوید: موسلمان تنها که نیستی؟

- دعا کن نباشم.

می روم در سایه پاراوان رو به در می نشینم. فقط همین یک میز خالی است. حالا دیگر نمی شناسم شان. موسیو دستمالی بر میز می کشد و همچنان گله دارد که دیگر کسی برای مشروب این جا نمی آید. با نوک بینی سرخ و گونه های گل انداخته نفس نفس می زند. هانفس اش ملیح را احضار می کند. نمی روم. نباید بروم. ترک حیوانی کافی نیست. می گویم: اولش فقط یک استکان تگری برام بیاور، بعد هم یک قهوه ترک و یک برش کیک.

- با شکم خالی؟

- می بینی که قرار دارم.

- خوشگل نباشد، مرگ مادام، موسیو دلخور است.

- حالا غذات چی هست؟

- بُرش هست، دلمه هم هست. دیگر جان موسیو که شما باشید، کباب برگ هست. مادام توی پیاز و آب لیمو خوابانده از دیشب. جوجه کباب هم هست. دیگر ...

- باشد تا بعد. تو حالا فعلاً تا دیر نشده یکی از آن کمرباریک ها را بیاور.

جوجه نویسنده ها دور تادور میز سنگی وسط چه جنجالی راه انداخته اند! سه کامله مرد دور یک میز و مرد و زنی این جا کنار ستون نشسته اند. از آن طرف پاراوان هم صدای پچپچه ای می آید. نمی شنوم. استکان را یک نفس بالا می اندازم و بعد هم سیگاری روشن می کنم. چه اتقانی به آدم می دهد این معجون. پنج نفرند و حالا یکی شان دارد شعر می خواند، بلندبلند. موسیو می گوید: می بینی، شیخ؟ جان مادام فقط دو تاشان قهوه خورد. آن ها، بقیه، جیب ها خالی است. فقط حرف.

می پرسم: مصطفوی انگار دیگر پیداش نیست؟

- آقای بوکسور؟ نه، نه، نه، نیست. حساب دارد این جا، قرض کرده. مادام - چی می گوئید شما؟ - دل ...

- دل رحم است.

- قربان دهانت!

صدای گره دار مرد حالا از آن طرف پاراوان می آید: خودتان تشریف بیاورید آتلیه، ببینید.

دبیر طبیعی سابق مان هم بالاخره می آید، همان جلو پیشخان می ایستد. موسیو بالاخره می رود.

پنج و ده دقیقه است. چشم می بندم و باز - با دهان آلوده این بار - عددش را ذکر خفی می کنم و به انگشت های دست چپ می شمارم شان که ناگهان به حس بشری می فهمم که روبه روی من ایستاده است. می شنوم: جناب مکارم؟

ژاکت خال خال آبی را بر متنی سفید می بینم و بعد بیاض گردن رسته از یخه ای اسکی را و حلقه های ریخته را بر شانه و بالاخره صورت شکفته به نیم لبخندش را در آن بالا. نیم خیز می شوم. بارانی را می کند، تا می زند و بر پشتی صندلی می اندازد. می گوید: من از این پیراهن سیاه و ته ریش تان شناختم تان.

- چند روزی است که نتراشیده ام.

- من که فکر می کنم بهتر است بتراشید، برای این که، به نظر من، خیلی پیرتر از آن به نظر می آید که اکبر حدس می زد.

می گویم: حالا چی می خورید؟ قهوه های این جا حرف ندارد.

چشم در چشم نمی توانم نگاهش کنم. برجستگی سینه ها پریشانم می کند. به دست هاش نگاه می کنم. حلقه ای به انگشت دوم دست چپش کرده است. می گوید: نمی دانستم مشروب هم دارند؟

- من خیلی وقت است این جا نیامده ام، اما گمانم خوراک برش و دلمه اش رودست ندارند.

صدای قهقهه همزمان موسیو و دبیر طبیعی تا این جا می آید. یکی از جوجه نویسندگان از زیر چشم نگاهمان می کند.

- خوب، باشد، من هم می خورم.

- چی؟

- من هم اولش یک استکان می خورم، اما کنیاک. بعدش هم همان دلمه بد نیست. هما را برده ام خانه مادرم اینها. خودشان قول داده اند فردا صبح برسانندش به مدرسه اش.

به نوک انگشت بر میز می زنم. موسیو خندان می آید، می گوید: سلام عرض کردم، سرکار خانم.

به من هم چشمکی می زند. سفارش دو پرس دلمه و یک استکان کنیاک می دهم. اشرف خانم می گوید: برای ایشان هم یک چتول، نه، یک نیمی از همان که خورده بودند بیاورید. امشب مهمان من هستند.

نگاهش می کنم. پلک نمی زند. پره بینی اش می لرزد. باز سر به زیر می اندازم. چشم می بندم. می گوید: به سلامتی!

استکان مرا هم به سرانگشت های دست چپ جلو من گرفته است. می گیرم و به استکان کنیاک اش می زنم و می خورم.

می گوید: خوب، بفرمایید ببینم من حالا به چی فکر می کنم؟

- من راستش لایق این حرف ها که دکتر زده نیستم. منشی دفترخانه ۱۳۳ هستم و چند جلدی هم کتاب دارم، پنجاه شصت تایی هم نسخه احضار و تسخیر. پیش خودم آنها را خوانده ام و به بعضی نسخه ها هم عمل کرده ام. خوب، مانده است احضار زن عمو و بعدش عموم ...

- خواهش می کنم اول جواب سؤال من را بدهید.

- من خودم اتفاقاً همین سؤال را از شما داشتم.

- من باور کنید فقط به شم زنانه متکی هستم.

- خوب؟

- اکبر البته با تلفن چیزهایی راجع به شما گفته. خواهش هم کرده کمک تان کنم. اما راستش من آمده ام از شما کمک بخواهم.

- از من؟

- بله، دیگر. اول هم به من بگوئید اکبر را از کی می‌شناسید؟ خودش که می‌گوید از سال‌ها پیش با هم دوست بوده‌اید.

- من که عرض کردم نسخه‌هایی دارم، مثلاً ...

- ببینید من یکی حوصله‌ی این پرت و پلاها را ندارم. فقط به من بگوئید چرا اکبر مدتی است از من دوری می‌کند، چرا می‌ترسد مرا ببیند؟

- فکر می‌کند که عاشق شده‌است.

- دفعه‌ی اولش که نیست. تا یکی را می‌بیند، نمی‌دانم، با یکی حرف می‌زند، فکر می‌کند خودش است. پارسال، همین روزها، یکی دو روز پیداش نبود، بعدش آمد، یک هدیه‌ای هم برای من گرفته بود. هدیه را که به من داد، گفتم: «ممنون عزیزم که به فکر من بودی. حالا بیا بنشین مثل بچه‌ی آدم بگو ببینم چی شده.» می‌دانید که وقتی می‌خواهد دروغی سر هم کند زبانش می‌گیرد. هی دِ دِ کرد و نمی‌دانم از رفتاری‌هاش گفت. گفتم: «خوب، حالا بگو ببینم چی شده که یک دفعه به فکر افتادی بعد از هرگز برای من هدیه بگیری، آن هم عطری به این گران‌قیمتی؟» باور کنید یادش نبود، تا بالاخره مجبورش کردم که یکی یکی بگوید که مثلاً صبح شنبه کجا بوده و بعد از ظهرش کجا تا بالاخره معلوم شد آقا با یکی از پرستارهای بخش همان دیروزش بگوو بخند داشته، و امروز، بی‌آن که بداند، احساس گناه کرده.

چه خنده‌ای می‌کند! ولی از دو چین روی پیشانی می‌فهمم که تلخ است. می‌گویم: این دفعه چی؟

- مقصود؟

- مقصود این است که چند وقت است نیامده اعتراف کند؟

نیمه‌ای از یک دلمه را به دو لب می‌گیرد. انگار سایه‌ای از اشک در چشم‌هاش حلقه می‌بندد. می‌گوید: با امروز می‌شود یک ماه و بیست و سه روز.

- پس این دفعه انگار جدی است؟

- من هم می‌دانم جدی است. برای همین خواهش کردم کمکم کنید.

- شما راستش احتیاج به کمک کسی ندارید. باید به دکتر کمک کرد.

- چطور؟

- ببینید، من گمانم او هم از این قایم‌موشک‌بازی خسته شده، دلش می‌خواهد سامان بگیرد، با یکی، هرکس می‌خواهد باشد، دست‌درست و در ملاً عام قدم بزند.

استکان من و بعد خودش را پر می‌کند، بی هیچ حرفی و به یک نفس می‌خورد. می‌گوید: حالا این رقیب تازه بنده کی باشند؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟ فرض بفرمایید اسمش ملیح است و یا نمی‌دانم بانو است، کوب است.

- یا اصلاً زهره.

- پس می‌دانید؟

- معلوم است که می‌دانم. اتفاقاً دیدم‌شان. کنار رودخانه با هم قدم می‌زدند و خانم دکتر بعد از این هم بازوی اکبر را گرفته بود و همین‌طور بلبل‌زبانی می‌کرد.

- ولی این‌طور که من فهمیده‌ام این اکبر آقا به شما ...؟

انگشت کشیده شهادتش را رو به من تکان داد: چی شد؟ چرا حرف‌تان را خوردید؟

دست به صورت می‌کشم بر این محاسنی که انگار پیرترم کرده‌است. می‌گویم: عشق آرامش هم می‌دهد، آدم می‌خواهد سر بگذارد و بی‌دغدغه بگوید ...

می‌گوید: ببینم مطمئن‌اید حال‌تان خوب است؟

سری تکان می‌دهم یا شاید می‌لرزم. می‌پرسم: نکند فکر می‌کنید من جن‌زده‌ام یا اصلاً دیوانه؟ دکتر حرفی به‌تان زده؟ راستش را بگویید.

می‌خندد: نه، نه، حرفی نزده. همه‌اش می‌خواست که من کمک‌تان کنم. می‌گفت: «مهم است: اگر معلوم بشود که روح واقعاً هست و می‌شود احضارش هم کرد، دیگر جای شک نیست که ما از بنیاد اشتباه کرده‌بودیم.»

- پس قول بدهید که تشریف می‌آورید. با این شکی که در تمام مسامات شما هست، می‌توانید از چشم یک ناظر بی‌طرف آداب احضار را ببینید. پیراهن عروسی هم یادتان نرود.

- کجا؟

- همان جا که زن عمومی مرا خاک کرده‌اند، پشت تکیهٔ بابارکن‌الدین. رأس ساعت دو نیم شبه سی‌ام اسفند باید شروع کنیم.

خم می‌شود و با دو چشم گشاده، لبخند بر لب، به پچیچه می‌پرسد: شما هیچ‌وقت مگس‌ها را پر داده‌اید؟

- چطور؟

- من کرده‌ام، یک مگس می‌گرفتم و یک تار مو به پشتش فرو می‌کردم و ولش می‌کردم تا بپرد.

و ناگهان می‌خندد و دو دست بر میز، راست می‌نشیند. می‌گویم: من وقت این کارها را نداشتم.

باز رو به من خم می‌شود و با حلقه‌ای از موی آویخته بر سینه‌اش بازی می‌کند: از من می‌شنوید تا دیر نشده این کار را بکنید.

به ضرب تازی را می‌کند و به طرفم دراز می‌کند. مو را می‌گیرم و به گرد انگشتم می‌پیچم، می‌گویم: متشکرم. راستی باید طیب و طاهر باشید. پس غسل یادتان نرود. ضمناً چون موقع عمل احضار باید با آقای دکتر محرم باشید مجبورم صیغهٔ عقد شما دو تا را خودم بخوانم. بعدش دیگر خود دانید.

می‌گوید: چرا حالا رأس ساعت دو و نیم؟

- راستی یک چادر سیاه هم با خودتان بردارید. لازم می‌شود.

داد می‌زند: چرا حالا رأس دو و نیم؟

- چون به افق این جا ساعت سه و بیست دقیقه و سه ثانیه سال تحویل می‌شود. خوبی‌اش این است که شبه هم آخر سال است و هم اول سال، تازه اول هفته هم است و شمس هم در بیت هشتم به حسب تسویه در زایچهٔ طالع سال است.

دیگر خسته‌ام. از ستاره‌های پران جلو صورتم هم می‌فهمم مستم. موسیو را صدا می‌زنم. سرکار اشرف خانم سماوات نمی‌گذارد حساب کنم. کمکش می‌کنم تا بارانی‌اش را بپوشد. وقتی هم راه می‌افتیم دست در بازوی من می‌اندازد، می‌گوید: من عادت ندارم زیاد بخورم. لطفاً حایل‌ام را داشته‌باشید.

اما اوست که حایل مرا دارد. با این همه اصرار می کند که تا ماشینش همپای او بروم. پیکانش را اول شیخ بهایی پارک کرده. وسط چهارباغ آتش روشن کرده اند و از روشن می پزند. اصرار می کند که من هم بپزم. می گویم: آتش باطل السحر همه طلسمات است.

اول در این طرف را باز می کند، می گوید: بفرمایید تا برسانم تان.

- من باید بروم میدان کهنه.

- خانه تان که انگار دروازه نو است؟

- ولی باید سر راهم یک کبوتر بخرم یک تیغ سفید.

می اندازد توی چهارباغ و بعد از میدان مجسمه می رود طرف پل خواجه و بالاخره می رسیم به هاتف. می گویم: خانه شما همین حدودها نیست؟

- مقصود؟

- هیچ چی، فقط خواستم بگویم ...

- همان یک دیوانه برای هفت پشتم بس است.

همه اش هم از دیوانه خودش می گوید که اولین بار کجا و کی او را دیده و انگار پسر خودش است و می ترسیده مبادا زمین بخورد یا اصلاً گم بشود؛ دورادور مواظبش بوده تا آن روز که جلو بیمارستان سوارش می کند و هی خیابانها را دور می زده اند تا بالاخره می رسند به هزار جریب و می پیچند طرف کوه و توی همین ماشین با او می خوابد.

می گوید: همان شب فهمیدم که زن بودن یعنی چه. برای همین هم گریه کردم. باور کنید هق می زدم. اکبر هول کرده بود و هی عذر می خواست که نمی دانم: «ببخشید، خودم هم نفهمیدم چی شد.»

نرسیده به میدان کهنه چه ترافیکی است. می گویم: بقیه اش را خودم هم می توانم بروم.

- من همین گوشه پارک می کنم. لطفاً تا نیم ساعت دیگر برگردید. یک سیگار هم به من بدهید.

پرسان پرسان بالاخره پشت مسجد جامع دکان محمدجعفر عشق باز را پیدا می کنم و به قیمت خون پدرش یک کبوتر سفید بهم قالب می کند. یک پاکت هم دانه می خرم برای همین دو سه روز. سفارش هم می کنم

که شاهبال‌های کاکلی را با قاتمۀ سیاه ببندد.

مردک لوچ مدام از کبوترهای معلق‌اش تعریف می‌کند و مدام هم از شیرین‌کاری‌های سینه‌سرخ پاپری‌اش می‌گوید و نمی‌داند تاریخچه‌اش را به تفصیل تمام شرح می‌دهد. می‌گویم: قربانت بروم، من عجله دارم. فقط هم همین سفید کاکلی را می‌خواهم.

یک پاکت را باد می‌کند و با چاقوی دسته‌شاخی‌اش دورتادورش را سوراخ‌سوراخ می‌کند و می‌دهد به دست من، می‌گوید: باز هم می‌آید، مطمئنم. یک بار که صبح زود هواش کنید، می‌شوید مشتری خودم. فقط یادتان باشد تا با محل آشنا نشده، شاهبال‌هاش را باز نکنید.

با آن یکی چشم لوچ‌اش انگار نابه‌خود چشمک می‌زند.

اشرف توی ماشین‌اش نیست. سراسیمه این طرف و آن طرف می‌روم و بالاخره می‌بینم که توی کوچه‌ای آن طرف خیابان دارد از روی آتش می‌پرد. باز دو طرف دامن بارانی‌اش را می‌گیرد و می‌رود توی صف پسر بچه‌ها. می‌گوید: شما هم بیایید بپريد.

پاکت‌ها را نشانش می‌دهم: می‌بینید که.

با آن گونه‌های گل‌انداخته و دو چشم خندان خیز می‌گیرد و می‌پرد: زردی من از تو، سرخی تو از من.

پاکت دانه‌ها را توی جیب بارانی‌ام فرو می‌کنم و انگار که سال‌هاست همسر من است بازوش را می‌گیرم و تشر می‌زنم: بس است دیگر، خانم.

مست است و آویخته به بازوی من می‌آید، می‌گوید: باور کنید آرزو به دل‌مانده که یک بار هم شده بازوی مرا این‌طور محکم بگیرد و بکشاندم دنبال خودش.

این بار فقط از پدر بچه‌ها می‌گوید که دست بزن داشته و او را بعد از ازدواج مجبور کرده که خانه بماند و بچه‌داری بکند. می‌گویم: حالا هم دارید نقش مادر-معشوقه را بازی می‌کنید.

ناگهان ترمز می‌کند و می‌کشد کنار: چطور مگر؟ حرفی به شما زده؟

- حرف که خیلی زده، همه‌اش هم مدح و ثنای شماست.

- مثلاً چی گفته؟

- که شما خیلی مهربانید و با شما راحت است، ولی با زهره هم‌هاش بگومگو دارد.

- خوب؟

- به کمک همان غریزه زنانه‌تان حتماً تا حالا فهمیده‌اید که این جناب دکتر فکر می‌کند شما همیشه هستید، آماده فداکاری، پس دیگر نباید نگران باشد.

- اگر دیگر مرا نبیند چی؟

- نه، نه، این را من دیگر توصیه نمی‌کنم.

- پس می‌فرمایید من چه کار کنم؟

- صد دفعه باید بگویم؟

- لطفاً یک بار دیگر هم بفرمایید.

- سر قرار تشریف بیاورید: رأس ساعت دو و نیم شنبه سی‌ام اسفند، جلو بابارکن‌الدین.

- و شما هم عقده‌مان می‌کنید؟

- اگر از طرف شما وکیل باشم.

می‌خندد و باز ماشین‌اش را راه می‌اندازد. چیزی هم با خودش زمزمه می‌کند که نمی‌شنوم، از بس کبوترم بال و پر می‌زند. شاید به عمد خودم را به کبوتر مشغول می‌کنم. در پاکت را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم. با آن چشم گرد گشوده‌اش مرا نگاه می‌کند. بالاخره اشرف می‌گوید: خوب؟

دور و بر را نگاه می‌کنم، میدان پهلوی است. می‌گویم: ممنون، بقیه راه را خودم می‌روم.

- مگر خیلی راه است؟

- توی همین خیابان ابن‌سیناست، کوچه دروازه‌نو.

باز راه می‌افتد، می‌گوید: کاش همان روز اولی که دیدم‌شان می‌رفتم گیس دخترک را می‌گرفتم و چپ و راستش می‌کردم. بعد هم دست اکبر را می‌گرفتم و می‌آوردمش خانه و به هما و برزو می‌گفتم: از این به بعد این بابای شماست، نمی‌خواهید، تشریف ببرید خانه پدر محترم‌تان.

سر کوچه می‌گویم: همین جاست.

پیاده می‌شوم، می‌گویم: ممنون که لطف کردید.

بعد هم می‌گویم: راستی پیراهن عروسی یادتان نرود.

- من که هنوز قبول نکرده‌ام.

- می‌دانم. عرض کردم اگر.

می‌روم، اما گوشم به صدای ماشین است که همچنان ایستاده‌است. عروس عمه بانو انگار دم در است. سیاهی‌اش را می‌بینم. جلو در آب پاشیده، اما نیستش، حتی توی مستراح. به تاخت از پله‌های مهتابی می‌روم تا جلو در صندوق خانه. بوی غذای سوخته نمی‌شنوم. اول هم قفل همان در را باز می‌کنم و سری به دیگ روی والور می‌زنم. چه غلت و واغلتی می‌زند کلاغ سیاه. باز هم آبی توی دیگ می‌ریزم و کبوتر را در می‌آورم، پاش را می‌بندم و ولش می‌کنم تا بعد ببینم در نسخه چه آمده‌است و باز به تاخت می‌روم تا پشت‌بام. این‌جا دیگر از بخت خبری نیست. تکه گوشت را خورده‌اند و آن دورها دسته‌ای کلاغ در تاریک روشن اول شب رو به جایی می‌روند.

باز دام را تیار می‌کنم با یک تکه گوشت لخم گوسفند و می‌آیم پایین، لباس خانه می‌پوشم و می‌روم سر منبع. عمه انگار بر لبه منبع کوزه‌هاش را چیده‌است. چهار کوزه سبز کرده‌است. چند بار از آب شیر دست و صورت می‌شویم و دهان شویه می‌کنم و بعد هم وضویی می‌گیرم. عمه کوچکه چادر به سر پیداش می‌شود، انگار می‌خواهد به مسجد برود. می‌دانم که عجله دارد، می‌گویم: پس کوزه من کدام یکی از این‌هاست؟

- تو که نگفته‌بودی تا برات درست کنم.

- حالا که گفتم.

- هرکدام را که خواستی بردار.

هنوز به دم دالان نرسیده که بهترین کوزه را انتخاب می‌کنم. در اتاق عروس عمه بانو انگار بسته است، اما چراغ‌شان روشن است. بالا می‌روم، اول هم سر بر سجاده می‌گذارم و طلب مغفرت می‌کنم و با این دهان

آلوده نمازی می خوانم. می بخشد، می دانم. مجبور بودم و گرنه به اشرف خانم نمی توانستم بی مدد آن معجون دهنه بزنم. این کار را هم می بخشد. بعد هم نسخه عمل لحظه سال تحویل را روی همان کرسی پاک نویس می کنم به خط نسخ و بالاخره هم همه چیز را نظم می دهم و می روم توی صندوق خانه و یک بار دیگر قرصی سیاه را منور می کنم و آخرش می آیم و زیر کرسی ام که باز نمی دانم کی برای من تیار کرده، می خوابم. دمدم های خواب می فهمم که یکی باز آمده این تو، اما دیگر خوابم می آید و بعد با حس بشری می فهمم که انگار کسی کنارم هست. غلتی می زنم. می دانم که خواب نمی بینم، اما همان حس می گوید که نباید بیدار شوم و می فهمم که دارم لخت می شوم و یکی هم دارد کمکم می کند، حتی صدای هانفس هایی را به گوش حس می شنوم، اما چشم بسته می مانم و می گذارم تا کسی، انگار که ملیح من است و یا ملیح نشاندۀ من است، مرا به دو لب ببوسد و بلیسدم تا دلم هی ریش ریش شود و آن گاه در خودش براند. می راند و پا در رکاب ننهاده بر من سوار می شود و مرا می تازاند بی دهنه و زین و یراق و می برد تا دالانی تاریک و من به مسامات پوست آن بوی چرک و چرب را فرو می برم و با این همه، شاید از ترس آن که مبادا که همه اش خواب باشد، حتی دست دراز نمی کنم تا سوار را به لمس بازشناسم و در آن گودنای پر نم و نا می شنوم: حالا این بهتر بود یا آن آداب احمقانه ملیح؟

و من وقتی چشم می گشایم که می دانم نیستش و اتاق تاریک است و از دورهای دور صدای مناجات بنده خدایی می آید. باز چشم می بندم و غلتی می زنم و دست در آغوش خود می کنم و می فهمم که عریانم و خوابم می برد.

و صبح، چهارشنبه بیست و هفتم اسفند، گرچه پیش از طلوع بیدار می شوم و می خواهم به تاخت تا حمام دروازه نو بدم، اما صدای غاغر به بالای پشت بام می کشاندم و تا صدای کلاغ دوم را هم ببرم و در آب آن یکی کلاغ غوطه اش بدهم تا مگر یکی دو قطره بخورد و بعد هم خیلی معقول در آب نگاهش دارم و بعد بیندازمش توی دیگ جوشان و باز بروم پایین و یک مشربه آب بیاورم و دیگ را پر کنم، می فهمم که همین دم و آن است که آفتاب نیش بزند و من گرچه به تاخت می روم، اما تا به حمام برسم و غسلی بکنم نمازم دیگر قضا شده است. این را هم می دانم که می بخشد، که وساوس شیطانی را خودش در نهاد بشر گذاشته است.

وقتی هم برمی گردم و جلو کبوترم دانه ای می ریزم و مثلاً دارم از آن آب سطل با قاشق به میان دو نوکش می چکانم، عروس عمه بانو را می بینم که چادربه سر و بچه به بغل در آستانۀ درگاهی همین اتاق ایستاده، می گوید: عافیت باشد.

حتی سر بلند نمی کنم تا نگاهش بکنم. می گویم: سلامت باشید.

می گوید: خوب؟

- خوب که خوب.

- حالا دیشب کی را توی خواب دیدی که مجبور شدی بروی حمام؟

- گمانم ملیح بود.

- شاید هم همین زنیکه بود که دیروز سر شب سر کوچه پیاده‌ات کرد.

- خواب خواب است دیگر. مهم هم نیست آدم کی را خواب دیده.

یک دفعه کیسه‌ای را از زیر چادرش در می‌آورد و پرت می‌کند به طرف من و می‌رود. تعجب نمی‌کنم که توی کیسه یکی از کلاغ‌های خودم را زنده می‌بینم که به همان قاعده من با چسب نوکش را بسته و به پاهاش هم یک قاتمۀ سیاه بسته. با این یکی می‌شود سه کلاغ. باز دست‌به‌کار می‌شوم، اول هم در آب معهود غوطه‌ایش می‌دهم و بعد هم در همان آب سرش را زیر آب می‌گیرم و بعد می‌اندازمش توی دیگ و باز دقت می‌کنم که شعلۀ والور به‌قاعده باشد. آخرش هم می‌روم روی پشت بام و بساط کلاغ‌گیری را جمع می‌کنم، گرچه می‌بینم که دارند بام ما را دور می‌زنند و غارغار می‌کنند.

بعد تا ظهر می‌افتم دور و بالاخره در یک قصابی نزدیکی‌های توقچی گوشت شتر پیدا می‌کنم. قسم می‌خورد که دوساله است. گردن خودش. یکی دو کیلویی هم آرد می‌خرم و دوسه کیلویی هم کشمش و یک کفن و با یک وانت بار برمی‌گردم به خانه. پاییز اگر بود می‌شد یک‌راست رفت و انگور خرید. با کشمش هم می‌شود. کشمش‌ها را آب می‌اندازم و ربع کیلویی آرد خمیر می‌کنم. در نسخه آمده‌است که نان باید فطیر باشد. بالاخره هم می‌رسم به دفتر. بد نجف‌آبادی آمده‌است و دارد چیزی را توی دفتر وارد می‌کند. آقا خوشبختانه نیامده‌است. میرزا حبیب هم دارد باغچه را بیل می‌زند که مثلاً گل بکارد. کمکش می‌کنم. کاری که نیست. همه‌اش هم دلم می‌خواهد از خواب شیرین دیشب برایش تعریف کنم. نمی‌کنم که کتمان سر خود از لوازم عمل است. بالاخره آقا هم می‌آید. سر دماغ است. سر نهار باز قرارمان را یادش می‌آورم، می‌گوید: چی، صبح عید ساعت ده؟

- بله، آقا. توی تقویم تقدیمی هم علامت زده‌ام تا مبادا فراموش بفرمایید.

- خوب، خوب؟

- من و ملیحه خانم می‌آییم به دست‌بوس‌تان.

- چرا این‌جا دیگر؟ خوب بیایید خانۀ خودم. مگر برای عید دیدنی نمی‌آیید؟

می‌گوییم: چشم آقا، هر چه شما بفرمایید.

پابه پا می شود، با دستۀ عینکش ورمی رود، می گوید: بینم انگار برای عید دیدنی نیست؟

- هرچه شما بفرمایید.

- داشتم، جان حسین، بات شوخی می کردم. نکند یک دفعه بلند شوید بیایید خانۀ من. حاجیه خانم روزگار شما را هم سیاه می کند.

- ولی من والله راستش ترسیدم؛ فکر کردم نکند باز ملیحه خانم حرفی زده اند که شما نمی خواهید عقدهمان کنید تا من هم زیر سایه سر شما سر و سامان بگیرم.

- نه، نترس. او دیگر با من طرف است. قول داده، باید هم سر قولش بایستد.

بعد هم سیخها را می دهد تا ببرم بدهم به میرزا حبیب. توی راه پله ها می شنوم که باز دارد به زمزمه چیزی می خواند. گوش نمی دهم. عصر هم به دکتر تلفن می کنم و باش برای همان فردا صبح توی اتاق خودم قرار می گذارم و یادآوری هم می کنم که سر تا پا باید سیاه بپوشد. بعدش هم دیگر همین می ماند تا به هر والزاراتی که شده با آقا تسویه حساب کنم و باز قرار را یادش بیاورم و همین فردا را مرخصی بگیرم و بیایم بیرون و همین طور راه بروم و این زمین و زمان و این دوره را که ما در آنیم فحش باران کنم. از آن جا هم می روم بازار مسگرها و یک سینی گرد بی نقش و نگار می خرم برای پختن نان ساجی فطیر بی نمک. یک پاکت هم زغال می خرم و می آیم خانه و آتش منقلم را باز تیار می کنم و پدرم در می آید تا بالاخره چند قرص نان خمیر و گاه حتی چند تکه نان فطیر درست می کنم که فقط می توانم یکی دو لقمه اش را بخورم و از آب کشمش هم یک لیوانی سر می کشم. بعد هم به کبوترم از همان آب سطل چند قطره می دهم و دانه ای هم جلوش می ریزم و وقتی کرسی ام را علم می کنم و نماز مغرب و عشا را با حضور قلب می خوانم، چفت هر سه در را می اندازم. بعدش هم لخت می شوم و می روم زیر کرسی و عمل کفن پوشی را شروع می کنم و آن وقت سعی می کنم تا هم عزیمه را بخوانم و هم تن را وانهم تا عمل تجزیه را شروع کند. نمی شود.

اینها را به دقت و امانت می نویسم تا اگر من نتوانستم، دیگری بکند آنچه باید.

نمی دانم چه ساعتی است که از تقه هایی به همین در وسط بیدار می شوم. نمی دانم از کجا می فهمم که بانو است. می گویم: حالا می آیم.

و کفن را از دور تنم باز می کنم و پارچه قلمکار روی کرسی را دور تنم می پیچم و در را باز می کنم. بانو است، چادر به سر. روش را هم تنگ و تیر گرفته، می گوید: این دیگ که دیگر آب ندارد، همین حال است که بسوزد.

- خوب، برو توش آب بریز. تو که همه چیز را خوانده‌ای.

می‌خواهد برود توی صندوق‌خانه که دست دراز می‌کنم و بازوش را می‌گیرم، برش می‌گردانم و توی روش می‌گویم: تو را به خدا دست بردار از سر من. چرا نمی‌خواهی بفهمی نامحرم نباید بیاید توی خانه و زندگی من؟

که ناگهان می‌بینمش عریان جلو من ایستاده‌است و بازوش را به آن دست می‌مالد. می‌گویم: سرما می‌خوری، زن.

تا باز چادرش را بردارد می‌روم و توی دیگ آبی می‌ریزم و برمی‌گردم، آن وقت می‌فهمم که من هم چیزی نپوشیده‌ام. چراغ صندوق‌خانه را خاموش می‌کنم و بعد هم چراغ راهرو را و بعد هم می‌آیم روبه‌روش این طرف کرسی می‌نشینم، می‌گویم: مگر دیوانه‌ای، زن؟

- این تویی که داری دیوانه می‌شوی.

- خوب، اصلاً بیا فرض کنیم که من پاک خل شده‌ام، تو که عاقلی این بالا چه کار داری؟ اگر تقی بفهمد که دودمان هر دو تاملان را به باد می‌دهد.

- ساعت خواب، تقی تا دوازده شب مشتری دارد، شب عید است، یعنی.

- بچه‌ها چی؟

- خانهٔ مادرم این‌ها هستند. از فردا تعطیلاتشان شروع می‌شود.

- این آخری که ... چی بود اسمش؟

- صفیه. خواب است، همین حالا شیرش دادم.

نمی‌بینمش. از بس تاریک است. دارم آن زیر چیزی تنم می‌کنم و کفن را به دست مچاله می‌کنم تا جایی پنهانش کنم. می‌گویم: چرا نمی‌فهمی؟ مگر صد دفعه باید بگویم که موقع عمل به این نسخه هیچ زنی نباید این دور و برها باشد؟

- بله، می‌دانم. در همهٔ نسخه‌ها همین را می‌گویند: ترک حیوانیات و جماع. خوب، حالا بگو ببینم کی می‌خواهی شروع کنی و با کدام نسخه؟

نابه خود سیگاری برمی دارم و کبریت می کشم. می بینمش که با سر و سینه لخت و گیسوان پریشان آن بالا نشسته است. می گویم: بپوش تو را به خدا سر و سینهات را. من از روز اول سال باید عملیات را شروع کنم. چهل روز هم طول می کشد.

- چرا مزخرف می گویی؟ من که گفتم اینها را می دانم. توی همه این نسخه ها هم این پرهیزها هست. من می خواهم بدانم به کدام نسخه می خواهی عمل کنی. نترس، می خواهم کمکت کنم.

- خوب، باشد، می گویم. من اول باید روح این کوکب را احضار کنم، بعد هم عموحسین را. وقت دقیق اش هم لحظه تحویل سال است. بعد هم یک چله باید این جا بست بنشینم، از حیوانیات باید پرهیز کنم و از زن و همه اش هم حبوبات بخورم و عزیزم بخوانم و صبح و غروب باید به آفتاب خیره شوم تا روز نهم ارداریهشت که کسوف قریب به کلی اتفاق می افتد ...

- خوب، بعد؟

- نسخه را پاک نویس کرده ام، خودت هم می توانی ببینی ...

یک دفعه یادم می آید، می گویم: نه، تو را به خدا دیگر این بالا پیدات نشود. همه چیز را خراب می کنی.

خش خشی می شنوم. بلند شده است انگار. پرهیزش را می بینم. می گوید: یادت باشد، اگر ملیح دبه در آورد، من هستم.

- تو پنج تا بچه داری، زن.

- داد نزن، بیدار می شوند. فقط خواستم بدانی که فقط من می توانم کمکت کنم، نگذارم کارت مثل آن کوکب به دیوانه خانه بکشد، یا مثل آن عموی خلات سر به بیابان بگذاری.

آهسته می پرسم: یعنی تو حاضری محراب عمل من بشوی؟

- محراب عمل دیگر چه صیغه ای است؟

- همین که گفتم. آره یا نه؟

- تا درست نفهمم که یعنی چه البته که حاضر نیستم. مقصودم این است که تا وقتی که مثلاً در نهایت یکی دو کلاغ باید کشت ...

می‌گویم: غراب سیاه است. درست؟ وقتی غراب از همان آبی بخورد که در همان می‌میرد، پس سیاه در سیاهی می‌شود. سه بار که این کار را بکنیم، شش بار سیاهی داریم که اگر سر بارشان بگذاریم گوشت و آب حاصل می‌شود دانۀ تیار کرده برای کبوتری سفید که می‌تواند مرده را پیدا کند، اگر عزیمة درست را بخوانیم و در وقت عمل هم ...

- این‌ها را می‌دانم. اما در این نسخه محرابی نیست.

- پس چرا گفتی بچه‌بازی است؟

- همین‌طوری گفتم.

بلند می‌شود، می‌گوید: من باید بروم. اگر صفیه بیدار بشود، جیغش خانه را برمی‌دارد.

می‌پرسم: بالاخره حاضری به جای ملیح محراب عمل بشوی یا نه؟

- تا نفهمم نه، ولی کمکت می‌توانم بکنم تا بلکه یک روزی متوجه بشوی که این نسخه‌ها همه تقلبی‌اند.

می‌گویم: اقلأ فردا صبح گوشت به در باشد، اگر کسی مرا خواست بفرستش بالا.

- فرمایش دیگری نیست؟

و می‌رود، پابرنه و برهنه‌تن در زیر آن سیاه چادری که خورشید سخی‌اش را می‌پوشاند. من هم می‌روم و اول به دیگ سر بار نگاهی می‌اندازم و تا همه‌آب به خورد گوشت و پوست‌شان برود شعلۀ والور را بالا می‌کشم و بعد هم تتمۀ پستان کوب را در می‌آورم و می‌گذارم حایل گرمای والور تا یخش آب شود و همان‌جا هم نسخه‌ تلقین را برای این دکتر هیچ‌ندان پاک‌نویس می‌کنم و بعد که دیگر ته دیگ آبی نمانده پر و پوش و سر و پاهای کلاغ‌ها را می‌کنم و بقیه را در هاون می‌اندازم و تتمۀ پستان را هم به قول عاملان ضم می‌کنم و خوب با دستۀ هاون می‌کوبم‌شان، یا بهتر له‌شان می‌کنم تا مبادا صدای این پسر عمه رضا درآید.

یادم باشد که صبح اول وقت یک مشت هم دان کبوتر به آن‌ها ضم کنم.

بعد هم سر کبوتر سفیدم را می‌بوسم و می‌روم حرز ستاره‌ای پنج‌پر را بر یک تکه کاغذ می‌کشم و وقتی سیاهش می‌کنم، به دیوار می‌چسبانمش و در مندلی که باز به دورم می‌کشم روبه‌روش می‌نشینم و سعی می‌کنم منورش کنم که عجله در کار مانع توفیق کامل می‌شود.

وقتی مندل را می‌شکنم، باز کفن را می‌پوشم و تلقین را می‌خوانم و پیچیده در کفن می‌خوابم، گرچه تا بوق سگ خوابم نمی‌برد و همه‌اش منتظرم تا باز کسی بیاید و خواب یا بیدار تصرفم کند.

ساعت ده با صدای اولین تقه به در بیدار می‌شوم. دکتر است. اول هم وادارش می‌کنم تا تلقین بر سر من بخواند. نمی‌تواند. با این‌همه همان نیت خیر کافی است. تا ظهر هم کارمان کوبیدن دان کبوتر است و مخلوط کردن آن با گوشت غراب‌ها و تتمهٔ پستان چپ مرحوم کوب. بعد، از معجون حاصل دانه درست می‌کنیم و می‌چینیم توی یک کاسه و توی یخچال می‌گذاریم. در عوض دانه‌ها را از جلو کبوتر جمع می‌کنیم تا به وقتش گرسنه باشد و دانه‌های نسخه را راحت بخورد.

صدای عمه که از راه‌پله می‌آید، دکتر را می‌فرستم تا اگر چای یا شاید سینی غذا آورده‌باشد از دستش بگیرد که من یکی کفن‌به‌تن نمی‌توانم بروم. تازه تا وقت عمل بهتر است از هرچه زن است دور بمانم، گرچه عمه دیگر یائسه است. در بعضی نسخه‌ها آمده باید در صدارس هیچ زنی نباشد که البته در این شهرهای شلوغ ممکن نیست.

عمه لطف فرموده و پلو و کشمش و عدسی تیار کرده که می‌خوریم و در عوض هم دکتر توی همین راهرو من به زیر زانوی عمه نگاهی می‌کند و نسخه‌ای می‌نویسد که از دعای خیر عمه نصیب می‌برد.

بعدازظهر هم همه‌اش کار من توضیح دقایق نسخهٔ احضار است و نمی‌دانم آداب جماع در لحظهٔ قاطع عمل و بالاخره لزوم محرمیت او و اشرف خانم که می‌پذیرد با این شرط که خودم صیغه‌شان را بخوانم.

غروب هم سری می‌زنیم به تخته‌پولاد. همان اول هم زیارت اهل قبور را می‌خوانیم و اذن ورود می‌گیریم، گرچه در نسخه نیامده‌است. دلیلی ندارد که عامل خواب همهٔ رفتگان را برآشوبد. ارواح خبیثی هم هستند که همچنان در گورستان‌ها سرگردانند یا به گرد گور محبوب گریزپاشان پرسه می‌زنند. برای آن‌ها هم طلب مغفرت می‌کنیم تا مگر در کار زندگان دخالت نکنند. آخرش می‌رانیم تا جلو بقعهٔ بابارکن‌الدین و زیارتنامه‌اش را می‌خوانیم و اذن ورود می‌گیرم و پس از خواندن فاتحه می‌رویم به حیاط پشتی که سه طرفش حجره‌حجره است و یا مقبره. و رو به نسردهم دیواری کاهگلی است با دری باز رو به زمینی که به قول متولی زمینی وقفی است بی هیچ سنگی و یا نشانهٔ قبری. این جاست که تکه‌پاره‌های کوب عمو را خاک کرده‌اند. گریه‌ام می‌گیرد و برای همهٔ این اسیران خاک فاتحه می‌خوانیم، گرچه نمی‌دانیم که کوب ما کجاست. کبوتر سفید را به همین نیت تیار کرده‌ام و آن دانه‌ها را.

در بعضی از نسخه‌های فرنگان به جای کبوتر اسب سفید آمده‌است و گفته‌اند که بر سر هر گور که اسب شیهه بکشد آن گور باید شکافت و اگر چنگ و دهان مرده خون‌آلود باشد می‌فهمند که خون‌آشام خود اوست، پس میخی چوبی در قلب او فرو می‌کنند.

راوی این روایت می گوید: گربه سفید نیز مجرب است. در نسخه ما — باز می نویسم — کبوتر سفید آمده است، البته با این شرط که آن دانه بخورد که گفته ام.

متولی هم می آید کوزه به دست. آبی این جا و آن جا می ریزد و نیازی می گیرد. می پرسم: یادتان هست که این یک هفته جسدها را کجا خاک کرده اند؟

— ما که خبر نمی شویم. شبها می آیند و کارشان را می کنند و می روند.

دکتر می گوید: ما فقط می خواهیم برای زن عموی این آقا که با موافقت خود آن مرحومه جسدشان به دانشکده پزشکی تحویل داده شده، فاتحه بخوانیم. اگر هم معلوم شود که دقیقاً کجا خاکشان کرده اند می خواهیم خواهش کنیم خود جنابعالی سر گور مشارالیها قرآن بخوانید.

می گوید: خوب، اول می گفتید چه کار دارید.

بعد هم می رود با کوزه پر آب برمی گردد و دور قطعه ای از خاک نیم دایره ای می کشد. این بار دکتر پولی می دهد و سفارش هم می کند که اگر شده همین فردا صبح قرآن بخواند.

گرد تا گرد آن قطعه مندلی می کشیم ناقص محض ورود به مندل. چهار سنگ هم می گذاریم تا اگر کسی مندل ما را به پا صاف کند نشانه ای دیگر باشد. یک ضلع حیاط پشتی بابا را هم مقرر عمل دکتر و اشرف تعیین می کنیم و می رانیم تا خانه و دیگر همه چیز موکول می شود به شنبه سی ام اسفند که قرار است دکتر سرظهر بیاید و مرا از همین جلو خانه ببرد تا بابارکن الدین.

اینها را می نویسم و یکی دو مشت آرد خمیر می کنم و آبی هم به کبوتر می دهم و باز می نشینم میان مندل و ستاره سیاه دیگری را منور می کنم و از همان نان فطیر و آب کشمش افطار می کنم و کفن پیچ و عزیمه به دست دراز می کشم تا باز این تن را بمیرانم که خوابم می برد و باز خواب می بینم که این بانو آمده است که دیگر تکرار مکررات است و در نسخه هم نباید بیاید و اگر بیاید باید به رمز نوشت و یا به تکسیر، آن هم محض تذکر به عاملان.

پیش از نماز صبح گوشت شتر را بار می گذارم و با خلوص تمام دوگانه ای می خوانم، اما هنوز تعقیبات را شروع نکرده ام که این اکبر پیرزاده پیداش می شود و ننشسته می گوید: دیشب لومینال را خورده، یک شیشه پر.

سه بار الله اکبر می گویم و دو بار به سجده سر بر مهر می گذارم و به ذکر خفی می گویم: خدایا، کمکم کن!

بالاخره می‌نشینم کنار سماورم و یک چای پررنگ برایش می‌ریزم و می‌گذارم جلوش و همان‌طور که دارم یک مشت دال عدس پاک می‌کنم، به چشم سر می‌بینم که موهایش هنوز خیس است و چشم‌هایش از بی‌خوابی سرخ سرخ. می‌پرسم: اشرف‌خانم دیگر؟

- بله.

- خوب، از اولش دقیقاً تعریف کن ببینم چی شده.

می‌گوید: چهارشنبه شب دختره را می‌برد خانه شوهر سابق، بعد هم برمی‌گردد خانه و یک شیشه پر لومینال را می‌خورد و می‌خوابد. شب کشیک خانم زیباکلام بوده، اما خوشبختانه دل‌درد می‌گیرد، از همین دل‌دردهایی که با شروع عادت ماهانه عارض بعضی زن‌ها می‌شود ...

همان‌طور که دال عدس‌ها را توی قابلمه سر والورم می‌ریزم می‌گویم: پیشرفت کرده‌ای، دکتر.

- چطور؟

- آن حرف‌هایی که به متولی بقیه زدی و یا همین عارض گفتنت دیگر پیشرفت است.

نوک بینی‌اش را به دو سرانگشت می‌گیرد و فشار می‌دهد، دستی هم بر چانه می‌کشد. آینه است ذهن این دکتر. می‌گویم: خوب، داشتی می‌گفتی، دکترجان.

- خوب، سرپرستار کشیک که مریض می‌شود به خانم سماوات تلفن می‌کنند، کسی جواب نمی‌دهد. قرار این بوده که خانه باشد. اورژانسی یکی دو تا عمل داشته‌اند. بالاخره یکی را می‌فرستند با ماشین در خانه‌اش. همسایه می‌گوید: «همین امروز عصر دیدم‌شان. سلام و علیک هم کردیم.» شب هم انگار یک بشقاب نذری برده‌بوده و هی زنگ زده تا بالاخره اشرف‌خانم می‌آید و در را باز می‌کند. زن همسایه گفته: «مطمئنم که هستند. لباس خواب تن‌شان بود.» بالاخره در را می‌شکنند و می‌روند تو. بیهوش بوده. همین دیگر. نجاتش دادیم.

- مگر شما هم تشریف داشتید؟

دستی به موهای خیسش می‌کشد: یکی از همکارها تلفن کرد، من هم رفتم. درست موقع شتسوی معده‌اش سر رسیدم.

- بعدش چی؟

- خرابش کردم، نه؟

- صبح هم غسل کرده و نکرده تنها گذاشتیش و آمدی این جا؟

می گوید: بایست خبرتان می کردم.

- که از دستات دررفت و شد آنچه نباید بشود؟

- یعنی که کار درستی نبوده؟

- البته که درست نبوده. عامل باید وقت عمل قدرت داشته باشد، تصرف زن هم یا تصرف زن مرد را آزاد کردن انرژی است. باید این انرژی ذخیره شده را می گذاشتید برای وقت احضار.

در قابلمه را برمی دارم و گوشت شتر و دال عدس ها را نشانش می دهم، می گویم: می بینی من دارم برای خودم گوشت شتر می پزم، در حالی که در همه نسخه ها هست که باید از حیوانیات پرهیز کرد ولی تکسیر جَمَل می شود هفتاد و دو، پس اگر درست حساب کرده باشم، مؤید به تأیید هفتاد و دو تن خواهیم بود. حالا هم باید باز نان فطیر درست کنم. این بانو می تواند کمک مان کند. پس تا من این خمیر را ورز می دهم شما هم بلند شوید به بهانه دستشویی و احوالپرسی از عمه مکرمه ما بروید پایین و توی دالان از بانو بخواهید توی یکی از آن اجاق های آشپزخانه چند تکه چوب و یکی دو مشت زغال بریزد و روشن کند تا با هم برویم و یکی دو تا نان فطیر دیگر بپزیم.

بعد تا مجبورش کنم تکانی به خودش بدهد از همین درگاهی مهتابی عمه را صدا می زنم که دکتر می خواهد حال تان را بپرسد و تا او آن پایین دارد باز زیر چفته زانوی عمه ما را می بیند و برای عروس عمه صغرا هم نسخه ای می نویسد، یکی دو مشت آرد خمیر می کنم و بعد هم این ها را می نویسم و وقتی دکتر بالاخره برمی گردد، می گویم: حالا لطفاً تشریف ببرید حمام و غسل معکوس بکنید.

- یعنی چطور؟

- یعنی اول به نیت طرف چپ زیر دوش بایستید، بعد به نیت طرف راست و بعد هم به نیت سر، آخرش هم نیت غسل ترتیبی می کنید تا باز نیروی تلف شده تان برگردد به تن تان. لطفاً امشب هم هرطوری هست نفس اماره تان را مهار کنید و همه همت تان را بگذارید برای فردا که اشرف خانم شد زن شرعی جنابعالی.

سر الله اکبر ظهر هم که عمه با عروس اش و نوه دختری اش به تاخت می روند مسجد دروازه نو، کاسه خمیر به دست و سینی مسی زیر بغل می روم پایین. بانو بچه به بغل و چادربه سر ایستاده است زیر شاخه های لخت انار، می گوید: فرمایش دیگری ندارید؟

- دست شما درد نکند.

- این بابا را دیگر چطور خر کردی؟

- تو که همه چیز را خوانده‌ای.

- اجازه می‌دهی تا این تقی نیامده یک جارویی بکشم به اتاقت؟

می‌گویم: بات کار دارم، بانو. باید کمکم کنی این نان فطیر را بیزم. این آقای دکتر که می‌بینی کاری بلد نیست.

دستی هم به گونه‌ی سرخ صفیه‌اش می‌کشم که عرش بلند می‌شود. صغرا هم چادر و چارقد به سر می‌آید و هی دعا به جان دکتر می‌کند و بعد هم به تاخت می‌رود که به نماز جماعت برسد.

تا من آتش را بادی می‌زنم دکتر می‌رسد و این بانو بچه را می‌دهد بغلش و خودش می‌آید و به قاعده خمیر را ورز می‌دهد و چانه می‌گیرد و می‌دهد به من که پهن می‌کنم و می‌اندازم روی قرص داغ سینی مسی. بعد هم که بانو می‌آید که مثلاً خم شود که به آتش بدمد دستم نابه‌خود می‌رود توی گرمای سینه‌اش. بانو می‌زند پشت دستم و می‌گوید: دست خر کوتاه!

اما باز خم می‌شود و این دست - که بشکنند الهی! - بی‌اذن من می‌رود بر پک و پهلوش و بر انحنای نیم‌کره‌ای که هست و آن گریوه که این دو نیم‌کره را از هم جدا می‌کند و می‌لغزد و می‌رود و مشت می‌کند آن جا را که به قول ملیح همه به گردش گشته‌اند. بانو داد می‌زند: برش گردان! دارد می‌سوزد.

و من به ناچار با کفگیر قرص‌های کوچک را برمی‌گردانم و می‌گویم: خدا بگویم چه کارت کند زن که آخرش مرا هم مثل عمو بیابان مرگ می‌کنی.

بانو کفگیر را از دست من به یک ضرب می‌گیرد، می‌گوید: خوب، حالا بگو ببینم، اگر نمی‌خواهی با همین کفگیر بزخم روی دست چلاق شده‌ات، فردا می‌خواهی چه کار کنی؟

- ببین هرکس از این جهان به آن جهان نقل مکان کند، از قید و بندهای ما زندگان نجات پیدا می‌کند، پس راحت می‌تواند در زمان جلو و عقب برود، حتی طی‌الارض کند، یعنی بدون طی مکان از هرجا به هرجا برود. اما مشکل من، یعنی راستش ما، این است که تا نهم اردیبهشت که کسوف کلی است وقت زیادی نداریم. اول هم من باید روح این کوکب گوربه‌گور شده را احضار کنم، بعدش هم به کمک او عموحسین را تا از عمو رمزهای این نسخه‌ها را بیپرسم، یا اگر نسخه‌ی بهتری جایی سراغ دارد وادارش کنم

برای من بیاورد، یا بگوید تا من تحریر کنم. بعدش نوبت عمل اصلی می‌رسد که تسخیر موکل آفتاب است آن‌هم موقع کسوف قریب به کلی که پنج‌شنبه نهم اردیبهشت خواهد بود از ساعت چهل و یک دقیقه بعدازظهر تا دو و بیست دقیقه ...

- خوب، این درست. محراب دیگر یعنی چی؟

- آخر در نسخه‌های لاتین زن‌ها اغلب محراب بوده‌اند. گاهی حتی به رضایت خود آن‌ها قربانی هم می‌شده‌اند، چون راستش خون ریختن موقع عمل مثل عمل جماع که در بعضی نسخه‌های جوکیان هند آمده خیلی مؤثر است.

نگاهم می‌کند: من از دکتر هم پرسیدم، حالا هم از خودت می‌پرسم: ببینم خل که نشده‌ای که مثلاً بخواهی من یا ملیح را بکشی؟

- من ملیح‌جون را دوست دارم، بیشتر از جانم.

- ولی باز تا فرصت پیدا کنی دستت توی پر و پاچه این و آن است.

می‌گویم: من نمی‌خواستم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که کسی غیر ملیح باشد.

- بعد که فهمیدی، خوب بالا و پایین‌اش را دیدی، پس چرا باز ادامه دادی؟

- خوب، تو را هم دوست دارم، بانو. تو اولین، نه، راستش را بخواهی، دومین زنی بودی که من بات آشنا شدم. همه‌اش هم که ... - یادت که هست؟ - لاس خشک و خالی بود.

باز چانه‌ای می‌گیرد و میان دو کف دست پهن می‌کند و می‌اندازد روی قرص سرخ مسین من، می‌گوید: خوب، الحمدلله خواب‌هات که دیگر خشک و خالی نیست؟

- نه، به لطف شما که نه.

با آرنج می‌زند به پهلو و می‌گوید: کوفت بشود، انشاءالله!

و بعد به قهر می‌رود. دکتر سراسیمه پیداش می‌شود، می‌گوید: چی به‌ش گفتی مگر؟

می‌گویم: تا تقی نرسیده، کمک کن این‌ها را ببریم بالا.

کمک می کند ولی باز می پرسد: چه کارش کردی؟

- چطور مگر؟

- به من گفت: «به تو هم می گویند دکتر؟» وقتی ازش پرسیدم که: «مگر چی شده؟» گفت: «از من می شنوی تا این پسردایی ما کاری دست خودش و تو نداده، ببر بستری اش کن.»

می گویم: راستش را اگر بخواهی من هم باید بروم غسل معکوس بکنم.

- پس شما هم بله؟

- نه، نه، توی خواب بوده، خواب دیدم. مطمئنم. ولی این زن حرفهایی زد که فکر می کنم نکند به بیداری بوده. خوب، حالا شک کرده ام، برای همین باید بنا را بر بیداری بگذارم و من هم بروم غسل معکوس بکنم.

دکتر هم لطف می کند و می رساندم به جلو حمام مردانه دروازه نو، قول هم می دهد فردا سر ظهر بیاید دنبالم. می گویم: یک امشب را دندان سر جگر بگذار و نگاهی هم به نسخهات بکن که فردا گیج نشوی.

بعد هم با من مصافحه می کند، حتی می خواهد دستم را ببوسد که سبب شدم تا فقط به اشرف فکر کند و از این به بعد هم قول می دهد که فقط به او فکر کند. می گویم: بین جناب دکتر، عمل ما عمل مشتری است و نه عمل زهره که خاص حُبّ است، پس گذشته از فردا که باید وقت احضار عمل جماع هرطور هست صورت بگیرد آن هم سر وقت، باید مواظب این نفس بود، یعنی من باید مواظب باشم، چون بعدش دیگر برعهده من است که تا چهل روز همه منهیات عمل را ترک کنم تا این دنیای دون برگردد به همان زهدان افلاک و عقول.

گیج و منگ نگاهم می کند، می گوید: فقط شما ثابت کنید روح هست، بعدش دیگر هرچه بفرمایید من در خدمتگزاری حاضرم.

می گویم: بین دکتر، ما همه بندی این تن ایم، هرکس هم مرکز دایره ای است که این پوست و این حواس به دورش کشیده اند. کاش می شد یک لحظه هم شده بیرون از این پوست برویم و خودمان را ببینیم. نمی شود. هیچ نسخه ای هم برای این عمل نیست. اگر هم باشد، من دیگر وقتش را ندارم. برای همین باید یکی را که به بیرون از این من و ما رفته احضار کنم. بعدش هم عمو را تا بعد، روز نهم اردیبهشت، عمل اصلی را تمام کنم. اما یکی دیگر، عامل دیگری، اگر من یکی موفق نشوم، می تواند اولش یکی را احضار کند و بعد به کمک او یکی دیگر را و بعد یکی دیگر را. آن وقت به کمک همه این ارواح حتی می توان همه این اختران را در یک استکان ریخت و یا خورشید را در همین آسمان برای همیشه متوقف کرد.

بعد هم که از حمام برمی‌گردم، می‌نشینم و همه ملزومات فردا را سیاهه می‌کنم:

۱- کبوتر و دان کبوتر و چند متر قاتمه سیاه.

۲- دکتر و اشرف‌خانم با چادر سیاه و پیراهن عروسی و صیغه عقد شرعی.

۳- یک تکه چوب آب‌نندیده برای کشیدن مندل و یک پارچه سبز برای پوشاندن چشم عامل.

۴- عزیمة عنایت کرده صاحب کرامت علیشاه که بر پارچه آب‌نندیده نوشته‌ام تا به وقت بخوانم، مبادا ارواح خبیثه از خاطرم ببرند.

۵- یک گلیم و یک رحل.

۶- یادم باشد که یک حجره کرایه کنیم از متولی بقعه به نیت مراسم هفت مرحوم کوكب غمدیده و به قصد عمل جماع در صورت تردد هَمَج الرَّعَاع.

۷- چراغ‌موشی عمه که در آشپزخانه دیده‌ام و تعویض فتیله‌ای که تیار خواهم کرد.

۸- سه شمع و چند عود و یک مشت اسفند و کندر و یک منقل کوچک قابل حمل که همه را باید تا غروب نشده بخرم.

۹- عامل حسین‌بن‌محمود ملقب به مکارم.

۱۰- یک کارد تیز که همین کارد است که در پارچه‌ای سبز پیچیده‌ام و باید تیزترش کنم.

۱۱- پوشیدن لباسی که شاید قریب باشد به همان لباس که عمو پوشیده بود پیش از آن که تغییر لباس دهد.

شب باز کفن پیچ و عزیمة انحلال تن به دست دراز می‌کشم و در نور یک شمع که در شمعدان نهاده‌ام عزیمة را آن قدر می‌خوانم تا مرکوز نه ذهن که تن شود و صبح اول آبی به کبوتر می‌دهم از همان سطل و یکی دو دان تیار کرده میان نوک‌اش می‌گذارم و با دم قاشق به گلوش فرو می‌کنم و به‌تاخت می‌روم تا حمام و غسل معکوس می‌کنم و باز به‌تاخت برمی‌گردم و دوگانه‌ای معکوس می‌خوانم: از سلام و تشهد شروع می‌کنم و می‌رسم به سجود دوبار و رکوع یک بار تا بالاخره برسم به نیت: دو رکعت نماز صبح می‌گزارم، قریبة‌الی‌الله، الله‌اکبر.

هنوز هم جای اولم به دوم نرسیده که صدای این تقی از زیر این مهتابی می آید که: یاالله، پسردایی.

می گویم: خواهش می کنم بفرمایید.

همین قدر هم فرصت می کنم تا اول در صندوق خانه را کیپ ببندم و این ملزومات حاضر را بچینم توی این صندوق پدری. پسر عمه بچه به بغل می آید و می نشیند روی همین کرسی من، می گوید: چطوری، پسردایی؟

- قربان شما، بد نیستم.

- خوبی، خوشی؟

چیزی می گویم و می روم که مثلاً یک پیاله چای بگذارم جلوش. می گوید: نمی خواهد زحمت بکشی، همین حالا توی اتاق رضا خوردم.

به بچه اشاره می کنم: عروس عمه کجاست؟

- نمی دانم والله. صبح اول صبح که نبودش. صغرا می گوید، رفته حمام. تا ظهر هم حتماً تشریف نمی آورند. آن وقت من را بگو که تا ظهر باید اقلأ ده تا مشتری راه بیندازم.

- امروز دیگر چرا؟

- خوب، کار ما همین چند روز است. دو سه روز دیگر هم باید فقط مگس بپرانیم.

صفیه پستانک به دهان نگاهم می کند. می گویم: پس چرا صفیه را نبرده؟

- همین را بگو. اما مگر جرئت می کنم حرفی بزنم؟ دخترها را فرستاده خانۀ مادرش این ها، جمال و جلال را هم گذاشته خانۀ خان داداش شان که تازه عروس شب عیدی دست تنها نباشند. این یکی هم که فعلاً نصیب بنده شده.

- حالا کو تا ساعت هشت؟

دست می کند توی جیب بغلش، دفترچه ای درمی آورد. کاغذی از وسط دفترچه بیرون می کشد، تاش را باز می کند: بفرمایید. خانم مرقوم فرموده اند: «پسرعموجان، لطفاً مواظب صفیه باشید. من باید بروم برای اقدس چون عیدی بخرم. ظهر هم می روم خانۀ خان داداش. امشب مامان همه را دعوت کرده اند. فراموش نفرمایید. راستی شیشه شیر بچه توی یخچال است. اول باید گرمش کنید.»

کاغذ را نشانم می دهد: امضا هم فرموده اند.

با انگشت به بالای کاغذ اشاره می کند: تاریخ هم گذاشته اند: «سی ام اسفند ۲۵۳۴.»

نگاهم می کند: این دیگر چه تاریخی است؟

می گویم: انگار همین چند روز پیش تصویب کرده اند که تا همین امروز دو هزار و پانصد و سی و چهار سال از تاجگذاری کورش کبیر گذشته.

- این هم از بخت ما. همین امروز که بنده مشتری از سر و کولم بالا می رود، خانم بنده باید بروند بازار برای عروس خانم دستبند بخرند و من مادرمرده باید تا ظهر بچه به بغل سر مشتری اصلاح کنم. شب هم بچه به بغل بروم دست بوس حاج آقا.

یک چای قندپهلو برایش می ریزم و می گذارم کنار دستش و می گویم: خوب بسپاریدش دست عروس عمه بتول. اصلاً یک امروز را تعطیل کنید.

به پشت دست موهاش را از روی پیشانی پس می زند، می گوید: چشم، حتماً همین کار را می کنم. یک اطلاعیه هم می زنم روی در که تا اطلاع ثانوی تشریف ببرید خدمت اوستا کبر گل.

تا خم می شود که صفیه را بگذارد زمین، عرش بلند می شود. پستانکاش را به دست دارد و عر می زند. من هم که بلندش می کنم که مثلاً سرش را گرم کنم، دست و پا می زند و بیشتر عر می زند. پسر عمه می گوید: بفرمایید، این هم از بچه اش.

بغلش می کند و بلند می شود می گوید: حالا هم یعنی آمده ایم صلۀ ارحام به جا بیاوریم.

صدای پسر عمه رضا از همین پایین می آید: داداش، بیاورش بده به صغرا، این که حرفی ندارد. من هم دارم می روم سر قبر آن ننه خدایا مر زمان. اگر تو هم می آیی بجنب.

پسر عمه تقی می گوید: آدمم داداش.

بعد هم می گوید: باز به این داداش ما.

من هم می روم به فراغ خاطر یک بار دیگر یک نسخه دیگر محض گل روی اشرف خانم می نویسم. آخرش هم می روم و چندین و چند بار کشمش ها را هم می زنم. یک بار دیگر هم کاکل کبوترم را می بوسم و سه

بار این عزیزه را می خوانم: «اللهم تَقَبَّلْ من عبدك حسين بن محمود كما تقبلت من خليلك عليه السلام» و در نوک او می دمم که گفته اند مجرب است.

سر ساعت هشت هم شلواری می پوشم و به بهانه دستشویی توی حیاط سر و گوشی آب می دهم. اول هم می روم اتاق عمه این ها و با پسر عمه احمد سلام و علیکی می کنم و تبریک عید می گویم و یک چای شیرین می خورم. آخرش هم سر راهم سری می زنم به آشپزخانه و چراغ موشی عمه را می گذارم توی جیبم، بعد هم می آیم بالا و توی همین صندوق خانه نفتش می کنم و فتیله اش را درمی آورم. بعد هم می روم پایین دست و صورت می شویم و وضو می گیرم و می آیم بالا و باز می روم توی همین صندوق خانه و بقچه لباس ها را می گذارم جلوم و به آداب اهل تنجیم شلوار دبیت مشکی و پیراهن سیاه یخه حسنی ام را می پوشم و بعد نیم تنه برک. آخرش هم قبای قدک کرباسی را به تن می کنم و جوراب های پشمی و گیوه های تخت آجیده ام را می پوشم و عبا را هم می گذارم توی صندوق و درش را می بندم و می نشینم و فتیله حب را تیار می کنم که عین نسخه را برای طالبان این جا هم می نویسم:

از این سه اسماء (از نود و دو اسماء الحسنی): یا ودود یا بدوح یا لطیف یکی بگیرد، اسم عددش را گرفته، اسم طالب (حسین) مع اسم مادر (که البته عصمت است) و اسم مطلوب (که کوکب است) و اسم مادرش (فخرالنسا)، اعدادش یک جا کرده در ساعت مشتری (که ساعت دوم روز شنبه باشد) بر نقش مربع از خانه دوم پر کند بر پارچه آب ندیده و پس فتیله سازد و روی چراغ سمت خانه مطلوب کند و خود روبه روی چراغ نشسته و موافق اعداد اسم الهی این عزیزت بخواند البته مطلوب بیاید و عزیزه این است: «اللهم سخر قلب کوکب بن فخرالنسا علی حب حسین غمدیده ملقب به کوکب پسر عصمت به حق یا بدوح، اجب یا جبرائیل یا دردائیل یا رفتهائیل یا نتکفیل سامعاً مطیعاً بحق یا بدوح. العجل، العجل!»

و فتیله می کنم و در چراغ به قرض گرفته از عمه این ها می گذارم و در یک قوطی حلبی می گذارم و باز این را هم می گذارم توی صندوق پدری و در صندوق را می بندم و عبا و گلیم پاره تازه را روش می گذارم و با دل فارغ می روم دراز می کشم و عزیزه احضار روح را ذکر خفی می کنم و می خوابم.

و حالا که کوکب عمو را احضار کرده ام و عمو نمی تواند برود و باز بیابان مرگ بشود می گویم و می نویسم که کوکب همین دور و بره است و عمو است مرشد من و غلام من و برای تسخیر شمس یادم باشد باید مَلک موکل شمس را تسخیر کنم و برای تسخیر مَلک موکل باید لوح اش را بسازم که عبارت است از عدد موکل شمس یک جا کرده با عدد نام حسین (عمو من است دیگر) فرزند عصمت ... اما ذکر نسخه بماند برای وقت چله نشینی ام که از فردا شروع می شود پس از عقد شرعی من و ملیح و حالا باید به شرح نسخه احضار کوکب را بنویسم که می نویسم، گرچه این عمو می گوید: فکر نکن من تا ابد می توانم این جا باشم.

می گویم: تو عجولی، عمو. من تو را با همین نوشتن هاست که حاضر کرده ام.

- احسنت به تو، اما اگر بخواهی همه را همان طور که بوده بنویسی، آب دریا هم اگر جوهرت بشود باز کم می‌آوری.

- آخر عمو، اگر بخواهم فقط نسخه خشک و خالی را بنویسم، با مشتبه شدن حتی یک حرف، یا به علت لغزش غیر عمد قلم همه زحمات عامل، به قول خودت، هباء منثور است.

- سلمنا، عمو.

می‌گویم: دلخور که نیستی؟

- ذله‌ام، عمو. اما خوب هر دوره‌ای اقتضائاتی دارد، یا شاید سوی چشم ماها بیشتر بوده، بهتر هم می‌توانستیم نسخه‌ها را به لوح حافظه‌ها مان بنویسیم.

- برای همین هم اغلب نسخه‌ها تان مغلوط بوده.

- ببینم، حالت خوب است؟

- چطور؟

- آخر این ترک حیوانی و منحصر کردن قوت به چند قلم حبوبات گاهی مزاج عامل را مختل می‌کند.

- من خوبم. می‌بینی که.

- پس بفرمایید ببینم مخدوش بودن نسخه‌ها چه ربطی دارد به قوت حافظه؟

می‌خندم و عمو هم که مربع در مرکز مندلس نشسته می‌خندد، می‌گویم: ناسخ‌های دوره شما نسخه‌ها را بر لوح حاضر کاغذهاشان نمی‌دیدند، برای همین هم چیز دیگری می‌نوشتند، یا حتی می‌خواندند.

- بله، حق با شماست. حالا لطفاً بروید سر کارتان.

نسخه «نان و حلوا»ی شیخ بهایی را می‌گذارم جلوش و می‌گویم: لطفاً شما هم ببینید می‌توانید بالاخره این اسم اعظم ادعایی شیخ بهایی را پیدا کنید.

- که چی؟

- شما که بهتر از من باید بدانید که به قول شیخ همه اسرار جهان در «کنز حروفش پنهان است». باز به قول خودش:

دشمنت نیست شود چون سیماب	بند گردد به دمیدن سیلاب
گر بخوانی ز سر صدق و یقین	کشف گردد همه گنج زمین
جنیان با تو مصاحب گردند	اولیاء جمله به تو پیوندند
جمله خلق سرافکنده تو	قیصر روم شود بنده تو
همه خلق مطیعت گردند	کیمیا نیز نصیبت گردد

عمو می گوید: بله، می دانم، ولی من نه کیمیا می خواستم و نه می خواستم همه خلق مطیع شوند.

- من هم نمی خواهم، ولی اگر این همه کرامت با ذکر این کلمه ممکن می شود، چرا همین نسخه را عمل نکنیم؟

- یاالله، شروع بفرمایید!

پرهیب سایه وار عمو دارد رنگ می بازد. می گویم: کجا به این زودی؟

از جایی دور صدایش می آید: نه، تو را به جان آن ملیحات که حالا زن شرعی جنابعالی است، این را بردار.

می گویم: چرا کهپیر زدی، عمو؟ کاری که ندارد، ببین ...

و بعد پیشرفت های خودم را نشان می دهم، می گویم: فقط هشت حرف است، اول و چهارم و ششم اش را خود شیخ گفته است: میم و لام و طین. درباره حرف سوم گفته: «سیمش شهره در این ایام است» که باید بشود هزار هجری که زمان سرودن شعر است، پس به حساب جمل می شود غین. در مصرع اول بیت آخر همین نسخه هم گفته: «اولش هفده، آخر سین است.» پس مطمئناً آخر اسم اعظم شیخ می شود سین.

- مگر نگفته آخر شش حرف؟ پس چرا فکر کردی باید حرف ششم اش باشد؟

می گویم: سلمنا، عمو. حق با شماست. بعد هم به ترتیب می نویسم شان:

حرف اول: م

حرف دوم: نامعلوم

حرف سوم: شاید غ

حرف چهارم: ل

حرف پنجم: نامعلوم

حرف ششم: نامعلوم

حرف هفتم: ط

حرف هشتم: س

می گوید: این‌ها را همه مبتدیان می‌دانند.

و می‌خواند:

اولش میم و چهارم لام است	سیمش شهره در این ایام است
طا بود آخر شش حرف در او	گوش دل باز کنی گر که نکو

اگر راست می‌گویی بقیه حروف را پیدا کن.

- خوب، از اول شروع می‌کنیم.

و من هم از حفظ می‌خوانم:

هست در مصحف ما بعد سه میم	در میان های سور در حامیم
عددش با سور قرآنی	متساوی است اگر می‌دانی

هفت سوره هست که با رموز حامیم شروع می‌شود و سوره وسط هم «الزخرف» است. بعد سه میم هم می‌شود، بعد از سه نه تا بیست و هفت تا، پس می‌شود آیه بیست و هشتم: «و جعلها کلمة الباقية فی عقبه لعلهم يرجعون»، که باید کلمه باقی باشد که عددش می‌شود یکصد و سیزده.

- اما سور قرآنی که یکصد و چهارده تاست.

- مشکل من هم همین است.

- خوب، به فرض که مطابق بعضی قرائت‌ها سیصد و سیزده سوره گفته باشند، مقصود شیخ چی بوده؟

- به نظر من کلمه «باقیه» همان اسم اعظم نیست، بلکه صفت آن است با این تذکر که خود باقی جزو اسامی نودونه‌گانه اسماء الحُسنى است.

- یا هزار و یک نام، به قول شیخ: «ألف و یک نام که دارد دادار...»

می‌گوییم: شاید هم این روایت درست باشد ... نمی‌دانم.

و می‌خوانم:

هشت حرف است به ترتیب و نظام بسط حرفیش چهل گشته تمام

بسط حرف میم می‌شود چهل. شیخ بعدش می‌گوید:

نقطه‌اش نوزده از روی جمل هست چون مدخل باسط به عمل

عمو حالا دیگر دو کنده‌زانو نشسته، دست بر محاسن سفیدش می‌کشد: خوب؟

- همین بیت است که حسابی گیجم کرده. چون مجموع نقطه‌های بیست و هشت حرف ابجد، هوز ... می‌شود بیست نقطه، پس وقتی در اسم اعظم فقط هشت حرف داریم، باور نمی‌شود کرد که مجموع نقطه‌های اسم اعظم بشود نوزده تا.

- چطور است به جای نوزده، بخوانیم نو از ده؟

- خودم چاکرتم، عمو!

- همان چاکری ملیح برای هفت پشت‌تان کافی است.

عزیمه ترک مندل را می‌خوانم و نسخه را از عمو می‌گیرم و باز می‌خوانمش. حق با عمو است. وقتی «عمل بسط» فقط یک نقطه دارد و «باسط عمل» که من یا عمو باشیم فقط یک نقطه دارد، پس اسم اعظم هم یک نقطه بیشتر نباید داشته باشد. می‌گوییم: پس حرف نقطه دارمان منحصر می‌شود به همان غ؟

- گمان می‌کنم. ولی شاید مقصودش ب باشد، حرف اول «بهایبی» و یا «ع» که حرف اول عباس است.

و می‌خوانم:

طا بود آخر شش حرف در او گوش دل باز کنی گر نیکو
در سه جا مصدر اسمش دال است در سر آیه‌ای از انفال است
اولش هفده آخر سین است متصل در وسط یاسین است

- چطور است اول برویم سراغ همین بیت اخیر؟

- نکند هفده را هم غلط خواندم؟

- من هم اولش همین‌طور می‌خواندم، تا مرشدعلی متذکر شد که حرف اول اسم اعظم اگر میم باشد، که عددش می‌شود چهل، پس نمی‌توان گفت اولش هفده است، بلکه بهتر است بگوییم هفت ده است که می‌شود هفتاد، پس عدد حرف دوم را باید سی فرض کرد که حرفش می‌شود س. تازه باز هم در باب حروف اول اسم اعظم می‌گوید: «عدد بینه‌اش هفتاد است.»

می‌گوییم: خوب، اجازه بده.

و رمز و کشف رمز را دوباره می‌نویسم که نسخه‌اش این است:

حرف اول: م

حرف دوم: س

حرف سوم: غ یا ب یا ع

حرف چهارم: ل

حرف پنجم: نامعلوم

حرف ششم: نامعلوم

حرف هفتم: ط

بعد هم می‌گوییم: می‌بینی که فقط مانده دو حرف یا دست بالاش سه حرف؟

و می‌خوانیم: در سه جا مصدر اسمش دال است ...

- گوش دل چی شد؟

- واقعاً معرکه‌ای، عمو.

- ممنون که چاکریات را برای ملیح‌جانت نگاه داشتی.

- باز که زخم‌زبان زدی، عمو؟ خودت هم که گرفتار بوده‌ای. تازه، مگر حافظ در باب آن‌ها که صنیعی ندارند فتوا نداده که: «بر او نمرده به فتوای من نماز کنید»؟

- راستش، عصبانی‌ام که چرا به جای ثبت دقیق نسخه‌ی احضارت، وقتات را تلف نسخه‌ای می‌کنی که کشف رمزش ممکن نیست.

می‌گوییم: صبور باش، عمو.

- تو که از دل من خبر نداری. کوکب را احضار کرده‌ای که چی؟ من را اینجا اسیر این مندل کرده‌ای که چی؟ اقللاً آزادم کن بروم این زن را پیدا کنم.

- خوب، می‌فهمم، همین حالا هم می‌نویسمش، طوری که فقط با تو بماند، تا ابدالآباد. ولی تو را به حرمت همه‌ی عاملان این صنعت، اول بگذار ببینیم این دو سه حرف باقی‌مانده چی هستند.

- خوب، بنده گوش‌ام گرچه چشمم آب نمی‌خورد.

می‌گوییم: این جا گفته: «در سه جا مصدر اسمش دال است.»

- مصرع قبلش چی شد، گوش دل باز کنی گر که نکو؟

- شما بفرمایید.

- همان دال درست است که گوش دل را اگر باز کنیم می‌شود دال.

- این که می شود شبیه همین جدول کلمات متقاطع این روزنامه‌ها؟

- من که گفتم شاید.

- بگذریم.

و می خوانم:

در سه جا مصدر اسمش دال است در سر آیه‌ای از انفال است
اولش هفده آخر سین است متصل در وسط یاسین است

بعد هم بلند می شوم قرآن مجید را می آورم و می دهم به دست عمو که با ادب می بوسد. سوره انفال را می آورد و شروع آیات را می خواند و من به ترتیب می نویسم تا می رسیم به « کدأب » دوبار و « کدو آب » یک بار. می گویم: همین کلمه باید باشد. اگر دال را از سر آن‌ها برداریم می ماند: آب.

عمو باز مربع می نشیند و سر به زیر می اندازد، می گوید: مبارک است.

می گویم: انگار موافق نیستی؟

- خجالت آور است.

- چرا؟

- چرا نمی فهمی، پسر؟ دأب چه ربطی به دو آب دارد، تازه این‌ها که سر آیات نیستند.

- مگر خودش نگفته: «مصدر اسمش دال است؟»

- ولی، جوان، حرف چه ربطی به جهان بیرون دارد؟ این‌ها را که تو باید بهتر بدانی.

می گویم: حالا می فهمم که چرا نتوانستی کاری بکنی.

- چطور؟

- عامل اگر به مبانی عملش شک کند، معلوم است که کارش به ...

حرفم را می خورم. قرآن را می بوسم و راه می افتم که مثلاً بیایم و کارم را شروع کنم. عمو داد می زند: کجا داری در می روی؟ چرا حرفت را خوردی؟

می گویم: آخر، عمو، توجه بفرمایید مثلاً این الف (خم می شوم و جلو صورتش یک الف توی هوا می کشم) از چند نقطه درست شده. از همین الف هم می شود ب درست کرد. (نی را برمی دارم و توی دوات می زنم و خطی افقی بر کاغذ می کشم) این خط هم باز الف است، اما دو سرش را که به طرف بالا خم بکنیم و یک نقطه هم زیرش بگذاریم می شود ب. از همین الف هم می شود جیم را درست کرد یا دال را یا هر حرف دیگری را. به قول اسدی طوسی:

زمان چیست بر گو چرا گشت سال الف نقطه چون بود و چون گشت دال

از همین الف و دال هم هست که این اسمها و صفتها درست می شوند. با همینها هم هست که من تو را ساخته‌ام. پس اگر کسی بخواهد تو را ببیند باید همان کارها را بکند که ما برای کشف رموز اسم اعظم می کردیم ...

دیگر چه می توانم بگویم؟ عمو خود اینها را بهتر از من می داند. قرآن را بر تاقچه می گذارم و همین طوری هم جامع الدعوات را برمی دارم که حرف را عوض کنم. عمو همچنان با خودش غر می زند: خودش دیوانه مطلق است، اما به من که تا آن دم آخر منطقی ماندم و نگذاشتم رنود سرکیسه‌ام کنند می گوید کارم به جنون کشیده.

می گویم: عذر می خواهم، عمو. قصدم، معاذالله، اهانت به شما نبود؛ فقط خواستم بگویم من به تجربه دیده‌ام — همین بانو هم بهترین شاهد مدعای من است — که کلمه، همین حروف به ظاهر بی آزار، چطور عین واقعیت‌اند. خودت هم شاهد بوده‌ای که حاضر است محراب عمل من بشود. تازه ...

می گوید: تو ابلیسی، عمو.

- نه، من فقط منشی جنابعالی هستم، هرچه شما بفرمایید ...

و میله آهنی را از ریزه بیرون می کشم و در صندوق خانه را به یک ضرب باز می کنم و می روم تا سر خیابان و تلفنی می کنم به ملیح و بعد برمی گردم و می آیم توی اتاق خودم. سهم حبوبات شبم را می خورم. نمازم را با خلوص می خوانم و بعد می نویسم، همینها را و حالا هم می گویم:

چه دنیایی برای ما به میراث گذاشته‌اند این اهل علم و منطق! میان این راهروهای دراز و باریک و بی خم و چم می روند و می آیند و نمی بینند که نه سایه‌ای دارند و نه حتی بویی. بی هیچ خاطره‌ای می روند و

می‌نشینند پشت میزهاشان و منشی‌گری می‌کنند. حتی بندیان بسته به کند و زنجیر بیش از این‌ها دارند. خیابان‌هاشان و خانه‌هاشان را روبیده‌اند، مثل بندی که رخت‌هاش را باد برده‌باشد و حالا فقط بند مانده، دراز و باریک از این دیوار تا آن دیوار، از این میخ تا آن میخ. لعنت بر باد باد و دوصد لعنت بر این عاملان این جاروکشی‌ها که جهان ما را، خانه‌ها و حتی خانه‌ ذهن‌هامان را خالی کرده‌اند. باید پرش کرد، باید در پشت هر دری و حتی در سایه‌ عریان این سیم آویخته از این سقف چیزی به ودیعت گذاشت، تا در هر کنج و پسله‌ای پری کوچکی باشد خفته اما منتظر تا صدای عاملی بیدارش کند، نه این‌طور که حالا هست که وقتی ناسخی بیدار می‌شود، در پشت سایش شاخه‌ای به پشت شیشه هیچ نباشد. غلت هم که می‌زند، می‌داند که کسی نمی‌آید. وقتی هم سرگردان کوچه‌ها می‌شود هیچ سایه‌ای، همزادی با صداها، کفش‌هاش همپا نمی‌شود. شب هم که خسته به خانه می‌آید بی هیچ بگوومگویی در رختخوابش، بی جفت، می‌خواهد و تن خسته به خوابی بی‌رؤیا می‌سپارد.

باید کاری کرد، حتی اگر فکر کنند که دیوانه‌ام. با این موها که صبح به صبح انگار به عمد بر پوست سرم سیخ ایستاده‌اند، با این دو حدقه سرخ چشم‌ها که نشان آن‌همه اشباح است که دیده‌ام لوتوس می‌نشینم تا احضارشان کنم حافظان چهره‌ها را که تا جنگل تاریک و نمود فراری‌شان داده‌اند. «سائق» و «شهید» را صلا درمی‌دهم تا بیایند و پُران بر زَبَرِ شانه‌هام طومار اعمال نیک و بدم را بنویسند. می‌نویسند و گاهی — می‌شنوم — بر سر خوب و بد خرده‌عملی مثل تلفن کردن همین امشبم به ملیح که روز عروسی‌مان، نهم اردیبهشت، یادش نرود، بگوومگو دارند. حرز تسدیس عدد اسم اعظم به دست می‌گویم: باور می‌کنی، عزیزم، حالا دیگر معتقد شده‌اند که این دل من گوشت‌پاره‌ای است شلجمی که کارش مثل یک تلمبه است و بس؟

- پس می‌خواهی امشب بیایی؟

- من که گفتم، عزیزم، از سر عقد تا نهم اردیبهشت نذر کرده‌ام که چهل روز از ملیح‌جونم پرهیز کنم.

- حیوانی هم نمی‌خوری؟

- آره، دیگر.

- ولی خانم کوچیک که این حرف‌ها سرش نمی‌شود.

- تو را به خدا ملیح آشفته‌ام نکن. من فقط خواستم بهت بگویم، یکی از آشنایان قول داده که پیرهن عروسی خانم‌اش را بدهد به ما.

- صد دفعه باید بهت بگویم که من کهنه‌ یکی دیگر را نمی‌پوشم؟

- کهنه کجا بود؟ اندازه‌ات هم هست، انگار که خیاط برای تو دوخته‌باشد. نمی‌دانی چقدر بهت می‌آید.

- ببینم شیخ، راستش را بگو چه نقشه‌ای برام کشیده‌ای؟

- کدام نقشه؟ ما دو تا صبح نهم اردیبهشت، درست ساعت ده می‌رویم محضر آقای روضاتی. آقا و میرزا حیب هم قول داده‌اند که بشوند شاهد ما. اما راستش من چشمم آب نمی‌خورد که آقا حاضر بشود با دست خودش **The end** را بنویسد در آخر این سریال هر دفعه فقط یک جا.

می‌گوید: شیخ، نم‌کرده دیگری که نداری، یکی از همین تک‌پران‌های خانگی که هر یکیش را چند برابر این حرفه‌ای‌ها حساب می‌کنند؟

- حالا پپرس ببین آن حرفه‌ای‌هاش یکیش را چند حساب می‌کنند؟ می‌ترسم این بانو گران پام حساب کند.

- برای همین امشب که نمی‌خواهی؟

- برای خودم که نمی‌پرسم.

- خوب، چرا از عصمت‌خانم نمی‌پرسی؟

داد می‌زنم: با مادر من شوخی نکن، ملیح. به خدای احد و واحد بد می‌بینی.

- خوب، بی‌پدر، تو هرچه از دهنتم درمی‌آید، بار زن شرعی‌ات می‌کنی، آن وقت انتظار داری من مامان جان‌تان را ...

داد می‌زنم: ملیح!

- جان ملیح؟

جانی می‌گوید که ریشه‌های دلم را از بیخ سینه‌ام می‌کند. استغفراللهی می‌گویم و حرز تسدیس را برابر صورتم می‌گیرم تا افسون این صدا را باطل کنم. می‌گویم: به آن خانم کوچیک سلام برسان و بگو فقط سی و سه روز دیگر مانده.

- حالا کجا هستی؟

- توی خیابان، از دکان حاجی ...

یک دفعه یادم می آید، می گویم: خداحافظ، عزیزم.

- نترس، نمی آیم. ولی راستش هر شب تا بوق سگ گوشم به در است که کی عزیز من سه بار زنگ بزند و بعد هم یک بار. یادت که مانده علامت مان چی بود؟

می گویم: خودم چاکریات را خواهم کرد، ملیح من.

و بالاخره گوشی را می گذارم و می آیم خانه. به عمو می گویم: هروقت اسم اعظم را پیدا کردی، خبرم کن.

خم شده بر عسلی جلو روش، خط می نویسد. می دانم تا کوکباش نیاید و ننشیند کنار دستش، دل به کار نمی دهد و من نسخه احضار زن عمو کوکب را می نویسم تا باز در تن این کلمات هم احضارش کنم که می دانم او هم سرگردان این دنیا است باز.

نه، من نمی نویسم؛ عمو، یا حتی مجموعه این چند کیلو آب و چند مثقال کربن و چند گرم فسفات و سدیم و غیره نیست که می نویسد، که اوست، همان که قدما ملک موکل عطاردش نامیده اند. من او هستم و اوست معبود من و هر که عامل این عمل خواهد شد بداند بی او کلام پوسته خالی خواهد بود، چرا که بسته به دم و جا ملک دیگری مالک وقت خواهد شد. وقتی قطره ای آب بال و پیرزان می آید تا مثلاً بنشیند بر برگ، تکه کلوخی یا حتی پوزه سگی، مالک وقت آن فرشته است که حامل آن قطره است. پس به هر دم و هر جا مالک و ملک یکی دیگر است.

و اما نسخه احضار این است:

ذکر خفی بر لب نشسته ام و مالک وقت من ملک مشتری است که می شنوم از عمق جایی دور عمه صدام می زند. می گویم: آمدم، عمه جان.

- این دکتر بیچاره از کی تا حالا منتظر توست.

- چرا تعارف نکردید بیایند بالا؟

- من که ندیدم شان. عروس خواهرم، عروس عمهات، می گوید دم در منتظر تو هستند.

می گویم: تا من حاضر می شوم، شما یک تک پا بروید دم در، تعارف کنید بیایند بالا.

من هم اول بارانی‌ام را می‌اندازم دوشم و بعد هم از روی سیاهه یکی یکی هرچه باید حاضر می‌کنم. توی راه هم وقت دارم شاه‌بال‌های کبوتر را باز کنم و در عوض سر قاتمه را ببندم به پاش. کاسه دان را می‌ریزم توی یک شیشه و درش را می‌بندم. دکتر که پیداش می‌شود، صندوق را می‌دهم به یک دستش و پاکت سوراخ‌دار محتوی کبوتر را می‌دهم به این دستش. می‌گویم: خانم سماوات هم هستند؟

- خودشان تشریف می‌آورند.

- خبری شده؟

- نه، ولی نمی‌دانم کی خبر داده به زهره. امروز تلفن کرد و هرچه از دهنش درآمد بار من کرد.

می‌گویم: ببین دکتر، من حالا نه وقت ذهن‌خوانی دارم و نه اصلاً انرژی اضافی که صرف ماجراهای خصوصی تو و آن - چی بود نام خانوادگی‌اش؟ - ملکوتی‌نیا بکنم. پس لطفاً صریح و روشن بگو چی شده.

- چیزی نشده. من برای مراسم حاضرم. می‌بینی که رخت دامادی هم پوشیده‌ام ...

- راستی مبارک است. چه بهت می‌آید.

- متشکرم. خوب، می‌ماند اشرف که او هم قول داده که بیاید. با ماشین خودش می‌آید. امشب هم یک جشن کوچک می‌گیرم، توی خانه اشرف و دیگر دردسرهای من تمام می‌شود. ولی آخر احتیاجی نبود که زهره را هم خبر کنند، دعوت کنند.

- من یکی اگر به عقلم می‌رسید، مطمئن باش می‌کردم.

- من که نگفتم شما کرده‌اید.

- از اشرف هم پرسیدی؟

- من که روم نمی‌شود.

- باشد، من می‌پرسم.

- نه، خواهش می‌کنم. می‌ترسم سر قوز بیفتد و خودش هم دعوتش کند.

می‌گویم: من دیگر حاضرم. برویم که می‌ترسم دیرمان بشود.

واضح است که عبا و گلیم و یک رحل را من می‌برم. باز هم برمی‌گردم و یکی دو نسخهٔ اضافی هم توی جیب بارانی می‌گذارم و گشتی می‌زنم توی صندوق‌خانه و اتاق و بالاخره راه می‌افتم. وقتی بالاخره در را باز می‌کنم که کنار دکتر بنشینم، می‌بینم که با همان دست که می‌خواهد کلید ماشین را بچرخاند، به پشت سر اشاره می‌کند. می‌شنوم: اگر چیزی جا مانده، من می‌توانم بروم بیاورم.

بانو است. اگر فجنه نمی‌کنم لطف باری تعالی است. تنگ و تیر روش را گرفته و آن کنج نشسته. تنها یک چشمش پیدا است و به همان چشم اشاره می‌کند به دکتر: بگو راه بیفتد دیگر.

بقچه‌بسته‌ای کنارش هست. می‌گویم: این‌ها دیگر چیست که با خودت آورده‌ای؟

دکتر بالاخره راه می‌افتد. بانو که دارد به گره بقچه‌اش ورمی‌رود، می‌گوید: به دکترتان بفرمایید از دست راست بروند، بهتر است.

با سر تأیید می‌کنم و می‌گویم: بانو، این گره گمانم تا گرهی توی کار ما نیندازد، بازبشو نیست. پس لطفاً بفرمایید شما را کی دعوت کرده تشریف بیاورید؟

راست می‌نشیند، و همچنان با همان یک چشم نگاهم می‌کند، می‌گوید: مگر نمی‌خواهید برای زن‌عمو هفتم بگیرید؟ خوب، من هم دارم می‌آیم دیگر.

- شاید هم فکر کردی امروز روز محراب شدن ملیحه‌خانم است؟

- نه، فکر نکنم امروز باشد. تازه من شوهر دارم، بچه دارم. نمی‌توانم به عقد شرعی عامل در بیایم.

دکتر می‌پرسد: ممکن است به من هم بفرمایید این خانم دیگر چرا می‌آیند؟

می‌گویم: وقتی سوارشان کردید، نپرسیدید شما کی باشید؟

- والله، از در خانهٔ شما آمدند بیرون، زدند به شیشه عقب و همین بقچه را نشان دادند، من هم فکر کردم شاید اثاثیهٔ شماست.

می‌گویم: دکترجان، خیلی وقت داریم، مجبور نیستی این‌همه تند بروی.

و کبوتر را از توی پاکت درمی‌آورم و شاه‌بال‌هاش را باز می‌کنم و سر قاتمه را می‌بندم به پاش و می‌دهم به بانو تا همان جلو پاش ولش کند. نرسیده به بابارکن‌الدین هم به دکتر می‌گویم نگه دارد و باز من و دکتر

رو به آن همه مردگان کهنه و نو می ایستیم و فاتحه‌ای نثار همه اموات می کنیم و از آن جا هم می آییم و همان جلو مرقد بابا نکه می داریم. می گویم: تو برو دکتر، بین می توانی با این متولی کنار بیایی و کلید یکی از همین حجره‌ها یا مقبره‌ها را برای امروز بعدازظهر ازش کرایه کنی. بگو می خواهیم مراسم کوچکی برای سوم یا اصلاً هفتم مرحومه کوکب غم‌دیده برگزار کنیم. ضمناً یادش بیاور که پولش داده‌ای تا سر قبر آن مرحومه یکی دو سوره بخواند.

بانو هم می آید بیرون، بقچه را داده زیر چادرش. می گوید: من هم باشان می‌روم.

به دست پوشیده به چادر به بقچه‌اش اشاره می کند: این‌ها را من برای همین آورده‌ام. این جا گداگشنه زیاد دارد.

تا برگردند، در همان دور و حوالی گشتی می‌زنم. وقتی برمی‌گردم، ماشین اشرف‌خانم را هم می‌بینم، اما خودش را پیدا نمی‌کنم. باز گشتی می‌زنم. اذان ظهر است. حالتی روحانی این گوشت‌پاره شلجمی شکل را می‌فشارد. نشسته‌ام بر سر گورهای بی‌نشانه که اشرف‌خانم را می‌بینم. چه قدی دارد این زن! چارقد به سر در پناه خرابه روبرو ایستاده است. سری به سلام تکان می‌دهم و بر خاک می‌نشینم و انگشت بر خاک فاتحه می‌خوانم و پاهاش را نگاه می‌کنم که نزدیک می‌شوند. گفته بودم انگار که چادر بی‌پوشد. سر برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم و باز سلام می‌کنم. می‌گوید: همین جاهاست دیگر؟

- گمانم.

- پس کی می‌خواهید شروع کنید؟

- حدود ساعت دو و نیم، سه.

- پس چرا این قدر زود آمده‌اید؟

- شما هم انگار زود تشریف آورده‌اید؟

- گفتم یک نگاهی به این دور و حوالی بکنم.

- چادر و آن لباس سفید که یادتان نرفته؟

- مگر ممکن بود یادم برود؟ این اکبر دم به ساعت تلفن می‌کرد و باز یادآوری می‌کرد.

و ناگهان می‌پرسد: حالا شما مطمئن‌اید که این کار عملی است؟

- عملی است یا نه، باید بکنیم و ببینیم. راستش مانع حصول ما به مقصود محدودیت خود ماست. ما همه بندی تنهامان هستیم. هرکس مرکز دایره خودش است. سد ما هم برای اشراف به جهان همین محدودیت منظر ماست. کاش می شد که مثل تنی اثیری از این پوست دربیاییم و خودمان را بنگریم. نمی شود، یا شاید من نسخه اش را ندارم. اغلب هم در این نسخه ها که دارم، دیگری را احضار می کنند. البته من به دکتر حرفی نزدم. بعضی آدم ها ذاتاً تا بلوغ خیلی راه دارند. همین هم به نفع شان می شود، گاهی حتی نادانی مندل آن هاست، از بلیات و واردات نامنتظر حفظ شان می کند ...

- انگار حال تان خوب نیست.

- گمانم خوبم، فقط داشتم فکرهای شخصی یا به اصطلاح واردات قلبی ام را بلندبلند بر زبان می آوردم.

- من، قبلاً هم عرض کردم خدمت تان، اعتقادی به این حرفها ندارم. فقط آمده ام از سر کنجکاوای ببینم چطور می توان روح مرده ای را احضار کرد.

- مهم اعتقاد عامل است که این جا اتفاقاً من ام. شماها هم همین دور و حوالی می توانید باشید. نسخه دقیق همه اعمال را می دهم خدمت تان تا وقت داریم نگاهی بهش بیندازید.

تا دارد نگاهی می اندازد، می گویم: راستی این بانو هم هست، عروس عمه من است. خودش خواسته بیاید کمک کند. حضورش مانع نیست. با او سرسنگین نباشید.

نسخه را به دستش می دهم و راه می افتم و باز گشتی می زنم و مدام هم خم می شوم و سنگ قبرها را می خوانم. بدی این سنگها این است که نام صاحب قبر هست، و نام پدرشان، اما نام مادرها نیامده. نمی شود رأساً احضارشان کرد. شاید نادانسته خواسته اند از دست عاملان نااهل حفظشان کنند. من اول این کوکب را احضار می کنم و بعد عمو را، بعد دیگر، اگر بخواهم، آسان است تا هرکس را بخواهم بیاورم بر زیر این خاک و در هر گوشه و کناری بنشانم. با این همه ارواح می شود - گفته ام انگار - افلاک را به راستی سقف شکافت. نه، این قدرها وقت ندارم. دیوانه ام می کنند. عاملان دیگر با این نسخه که می نویسم همین را می توانند بکنند.

دکتر و بانو همه چیز را حاضر کرده اند، صندوق پدری من و حتی کبوتر را و گلیم و عبا را آورده اند و چیده اند توی حجره. دکتر می گوید: این متولی عجب دندان گردی است! فقط برای این بعدازظهر ...

می گویم: یه یادش آوردی که قرار بوده سر قبر این کوکب ما قرآن بخواند؟

به پیشانی می زند و نوک بینی فشار می دهد: چطور یادم رفت؟

بانو دارد بالاخره گره‌های بقچه‌اش را باز می‌کند. میوه آورده و خرما و یکی دو سینی و یک دست بشقاب پلاستیک. همه را می‌چیند روی دو میز جلو حجره. توی یک جعبه پلاستیکی هم استکان و نعلبکی و قند و یک پاکت هست و چند گره‌بسته کوچک که یکیش حتماً قند است و آن یکی چای و دیگر نمی‌دانم چی. می‌پرسم: نکنند سماور هم آورده‌ای؟

- این جا خودشان دارند. پولش دادم بیاورد.

می‌گویم: به جای این کارها برو یک آتش گردان بگیر، دو تا گل آتش درست کن، یک اسفند و کندری بریزیم روش تا اگر ارواح خبیث این دور و برها باشند، دور بشوند.

- من هم داشتم همین فکر را می‌کردم، ولی گفتم صبر کنم تا شما تشریف بیاورید در این صاحب مرده را باز کنید.

می‌گویم: دلخور نشو، بانوجان.

بعد هم می‌روم بیرون، می‌نشینم روی یک صندلی. می‌گویم: راستش گرفته‌ام. همه چیز همان طور است که پیش‌بینی کرده بودیم، جز تردد این همه آدم. حالا یعنی شنبه هم هست.

بانو پرتقالی پوست می‌کند و قاچ می‌کند، می‌گذارد جلو من: بفرمایید.

بعد هم خم می‌شود، می‌پرسد، بی آنکه به یک دست چادرش را جلو صورت و سینه بازش بگیرد: خودم بروم بازش کنم؟

چشم می‌بندم و استغفراللهی می‌گویم و بعد که سر و سینه می‌پوشاند، می‌گویم: تو که غریبه نیستی، بانوجان.

چه محرابی می‌شود تیار کرد از این سر و سینه. همه اعضااش یک‌یک به یادم می‌آیند و باز می‌گویم: استغفرالله و ربی اتوب الیه.

بیست و یک بار باید بگوید. بانو دیگر سر و سینه پوشانده‌است. دارد در صندوق را باز می‌کند. می‌گویم: دکترجان، این اشرف‌خانم دور و بر آن خرابه کنار زمین وقفی است، برو صدایش بزن، تا این بانو آتش را درست می‌کند، من صیغه شما دو تا را بخوانم. بقیه‌اش دیگر به همت خود شماست. یادت باشد جاش مهم نیست، زمانش مهم است. باید سر سال تحویل باشد، درست سر ساعت سه و بیست دقیقه بعد از ظهر.

دکتر می گوید: آخر من که روم نمی شوم اینها را بهش بگویم.

بانو می گوید: مگر مجبورید بهش بگویید؟ شما این تو هستید، حسین جان هم عقد شرعی تان را خوانده، اول این درها را ببندید، بعد هم لباس عروسی را تنش می کنید. سر ساعت هم، انگار که مثلاً هوس کرده‌اید ...

می گویم: بانو، خود اشرف خانم همه چیز را می داند. من همین حالا نسخه اش را بهشان دادم.

پسر یا شاگرد متولی سماور به دست پیداش می شود. چه عرقچینی به سر دارد. پولی کف دستش می گذارم. می گویم: جوان، پیر بشوی الهی، از این عرقچینها اگر باز توی دستگاهات هست، یکیش را نذر من بکن، سرم توی این سوز سرما نخورد.

می خندد، دستی به عرقچین دستبافش می کشد: حالا که دیگر سرد نیست.

ابرها را نشانش می دهم و می گویم: عصر حتماً باز سرد می شود، این جا هم که بادگیر است.

دکتر می گوید: پس اقلأ امانت بده، چند ساعت فقط.

بانو می گوید: من خودم حالا براتان پیدا می کنم.

تا برگردد، خودم چند حبه زغال توی آتش گردان می ریزم و یکی دو کاغذ روی زغالها روشن می کنم و چند چرخی به آتش گردان می دهم. اول هم منقل کوچکم را روشن می کنم و اسفند و کندری توش می ریزم و بعد سماور را روشن می کنم. دکتر هم فقط دارد به کبوتر ورمی رود. می گوید: این که فکر نمی کنم جان راه رفتن داشته باشد.

- فقط باید نوک به زمین بزند.

دارد دست به دست می مالد. باز به این اشرف خانم که خندان پیداش می شود، چمدانی هم به دست دارد که به فال نیک می گیرم. فرشته رحمت اند این زن ها. چمدان را اکبر از دستش می گیرد. من هم تعارف می کنم که بنشیند روی صندلی. بعد هم می روم توی حجره، بارانی ام را می کنم و عبام را به دوش می اندازم و تسبیح به دست عزیمة هندی را می خوانم.

ده ده بار که می شود یکصدبار به تسبیحی یکصد و هشت دانه بگویند: أم منه پادمه هوم.

یک دور تسبیح می‌گویم و به گرد انگشت شهادت می‌چرخانم تسبیح را و باز به هر گردش همان می‌گویم تا کمبود دانه‌ها را جبران کرده‌باشم.

به حس باطن می‌فهمم که بانو نگاهم می‌کند. چشم‌بسته نگاهش می‌کنم و سر پیش می‌برم و وقتی گرمای کلاهی را بر مغز سر احساس می‌کنم، چشم می‌گشایم و باز چند دور تسبیح می‌چرخانم و همچنان همان عزیزمه را می‌خوانم تا به حدس می‌فهمم از هزار و هشتاد هم بیشتر شده‌است، اگر این گردش تسبیح قبول افتاده‌باشد، همچنان که چرخ دعا می‌چرخاند کاهنان تبتی.

در نسخه «فقیران» هندی آمده‌است که مجرب است.

تا بانو منقل به دست می‌رود، می‌آیم بر آستانه درگاه می‌نشینم. اول اذن وکالت می‌گیرم از زوجه و بعد سیغه عقد را می‌خوانم و دکتر که می‌گوید: «قبلت التزویج»، به دست‌هاشان نگاه می‌کنم که بر دو لبه میز نهاده‌اند.

حال هم می‌گویم، هرچه هست بدین کلام نهاده‌اند، که آن دو دست اگر خزان بر سطح میز به سوی هم می‌آیند همه اعجاز این کلمات است و این تجوید خواندن درست هر حرف. اول هم اشرف سماوات انگشت‌های یک دست دراز کرد، به مثل حیوانی که گردن برافرازد، یا بهتر پرنده‌ای که بال رنگین بگشاید. با «قبلت»ی دکتر دستی نیز از این سو پروازکنان برخاست و زبر آن دست فرود آمد. آمیزشی رمزی بود. امید تا قبول افتد. خسته برخاستم و ظرف شیرینی را جلو هر دو گرفتم و گفتم: مبارک باشد.

همه همین است و دیگر همه ظاهر است از مندل کشیدن به چوب آب‌نندیده، و دانه ریختن، اما به شرح می‌گویم تا نسخه تمام باشد.

اول هم کبوتر و یک کاسه می‌برم و سر قاتمه را به سنگی می‌بندم و باز می‌آیم و صندوق را می‌برم و جایی در خرابه می‌گذارم. بانو هم کمک می‌کند تا همه ملزومات را به ترتیب بچینم بر تاقچه‌ای که هست. می‌گویم: من همه‌اش می‌ترسم این دو عاشق نتوانند در وقت سهم‌شان را ادا کنند.

- یعنی می‌خواهید من بروم دست‌به‌دست‌شان بدهم؟

- من کی چنین حرفی زدم؟ فقط به وقتش همان حوالی باش، اصلاً بگو بروند آن تو، به‌شان اطمینان بده که به وقتش همان حوالی هستی.

آخرش هم به التماس می‌افتم که: من همه امیدم به توست، بانو.

می بینم که بالاخره می رود و من می آیم و بسم الله را ذکر می کنم و به همان چوب این نقش می کشم بر خاک تا هرچه هست از خبث باطن و ارواح شرور و اجنه مؤذی دور کنم که در نسخه آمده است:

بدان که بسمله نوزده حرف است به عدد زبانه دوزخ که هر که ملازم آن شود از آن‌ها ایمن ماند و شروری که از نتایج قوای نوزده گانه مثر می شود نجات یابد و مراد از آن قوای خمسۀ ظاهری که آن باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه است و حواس خمسۀ باطنی که آن حس مشترک و تخیلیه و متوهمه و حافظه و خیال است و قوه شهویه و غضبیه و هفت قوای دیگر که طبیعیه است که آن غازیه و نامیه و مولده و محرکه و مدرکه و عاقله و عملیه است و گفته اند که الله تعالی زبانه جهنم به نوزده مقرر داشته، بی زیاد و کم و در ازای هر قوه ای خزانه ای است بنابراین که این قواها منبع شرور و وسیله ذنوب می باشند و هکذا هر شبانروزی بیست و چهار ساعت است و پنج ساعت به ازای پنج وقت نماز است و نوزده ساعت باقی می ماند به ملازمت و مواظبت بسمله از شرور و بلیات که در این ساعات می باشد امان و نجات می شود زیرا که حروف آن به عدد آن ساعات مساوی است.

و مربع این است.

بعد ملزومات را می برم میان آن دایره نشانه. پس مندل را می کشم و می بندم و عزیمة مندل می خوانم و این چوب را در خاک رفتگان فرو می کنم و سر قاتمه می بندم و دو چشم کبوتر به دو چسب می بندم و رهاس می کنم تا کورکورانه گشتی بزند. پس این دانه ها به دست هر سو می پاشم و خود نیز به پارچه چشم می بندم که در نسخه هست که عامل نباید ببیند و گوشی به کبوتر و کارد به دست می نشینم و عزیمة یافتن گمشده می خوانم، همان که در همه کتب هست، پس مربع می نشینم و دم فرو می برم تا به سینه برسد و به حد ناف و برمی آورم و باز فرو می برم تا از حد ناف بگذرد و همچنان ذکر می گویم و گوش می سپارم. چون صدای پرزدنی می آید، جهت صدا به حس گوش به خاطر می سپارم و قاتمه را می کشم تا آن جا که مقاومتی به حس دست احساس شود. پس می چرخم و رو بدان سو پارچه از چشم برمی گیرم و بر دوش می اندازم. کبوتر نوک بر زمین می مالد. به چشم نشانه می گذارم و عزیمة شکر بر لب، می گذارم تا دانه آخر بخورد.

پس به یک دست کاسه آب و به دست دیگر کبوتر را جلو می کشم و از سرش می گیرم و در آب فرو می کنم تا یکی دو قطره بخورد. ساعت را هم می بینم: بیست دقیقه مانده است به تحویل. پس عزیمة کرامت کرده صاحب علی شاه می خوانم چهل و یک بار و چون می بینم که سایه ابری همه قبرستان را می پوشاند، سر کبوتر به یک ضرب جدا می کنم و تنش به پارچه سبز می پیچم و سر به همان جا می اندازم که گور کوکب است و پس می گویم: «اللهم سخر لی کوکب بنت فخرالنسا کما سخرت الانس والجان سلیمان بن داود.» پس نوزده بار می گویم: «العجل» و فتیله روشن کرده روی به جانب قبر می گیرم و بر خاک هم به صرافت دل چلیپای شکسته می کشم و چون بادی این فتیله خاموش می کند، به نوک کارد خاک می کنم که گفته اند مجرب است که مطلوب از ترس نبش قبر حاضر خواهد شد. تا حاضر شود، این

سیاهی فتیله در نظر می‌آورم و نقطه به نقطه سفید می‌کنم تا مطلوب بداند که تنش به آتش خواهیم سوزاند. و چون به حس باطن می‌بینم که بانو نگاهم می‌کند، به گوشه چشم می‌نگرم و هر سه را می‌بینم که در دهانه آن دیوار خرابه ایستاده‌اند. دو دست برمی‌آورم و رو به همه موکلان عرشی از دل می‌نالم: «یا الله، یا الله، یا الله.» و چون سر می‌گردانم و می‌بینم که هستند، به اشاره آن حجره را نشان می‌دهم و خود سر بر خاک می‌گذارم رو به قبر که گفته‌اند کعبه عامل دل اوست و می‌گیریم به زاری زار و می‌گوییم: العجل یا کوکب!

چون صد و یک بار می‌گوییم، قوتی به چشم‌ها می‌آید که یقیناً اثر آن جماع حلال است و به چشم سر می‌بینم که کوکب رو در رو می‌آید سیگار روشن به دست. می‌گوییم: خوش آمدی، کوکب من. می‌بینی که من هم پیر شده‌ام.

می‌نشینند: آخر از جان من چه می‌خواهی؟

- عمو را پیداش کن.

- بیابان مرگ شد. خاکش خیلی دور است. گاهی که می‌آید، به دیدنم می‌آید، آن قدر راهش دور است که مجبور است نرسیده برگردد.

- مگر به پای قدم می‌آید؟

- خودش خواسته‌است، می‌گوید: «از بس خاطرت را می‌خواهم.»

می‌گوییم: بهش بگو من چهل روز فرصت دارم، فقط چهل روز. باید کمکم کند که اسم اعظم را بخوانم و رفیق من باشد برای این چهله که در پیش است. بعد دیگر آزاد است.

- این گریهات گولم زد، فکر کردم حسین است، گفتیم: «بی‌وقت آمده که چی؟»

می‌گوییم: یادت که نمی‌رود؟ در همین یکی دو روز باید بیاید. من منتظرش هستم توی همان صندوق خانه خودش.

عودها را روشن می‌کنم. در نسخه هست که بوی خوش بر سر مهر می‌آوردشان. شمع‌ها را نشانم می‌دهم، می‌گوییم: این‌ها را سر قبرت روشن می‌کنم. خرما هم خیرات‌ات می‌کنیم. تو را قسم می‌دهم به موکل زهره که مجبورش کنی بیاید. بی او نمی‌توانم. دست تنها نمی‌شود. شوخی که نیست. می‌خواهم شمس را تسخیر کنم.

می‌گوید: من دیگر باید بروم. خسته‌ام کردی.

و گوشه دامنش را، همان‌طور که ملیح، به دست می‌گیرد. می‌گویم: مجبورم نکن دوباره همه این کارها را از سر نو شروع کنم.

- تا برسد باید خیلی راه بیاید. طرف‌های یزد است، یک جایی نزدیکی‌های جندق.

و می‌رود و من برمی‌خیزم و تا گورش می‌روم و فاتحه می‌خوانم که می‌بینم این بانو هم آمده، می‌افتد بر گور و ضجه می‌زند. شمعی را روشن می‌کنم و می‌گویم: حاضر شد، بانو. خودش بود.

بلند می‌شود و من شمع را در خاک فرو می‌کنم و آن دو شمع را به نشان دو رأس دیگر مثلث و به شکرانه اجابت عمل احضار در خاک فرو می‌کنم و می‌گویم: می‌بینی که من دیگر جان ندارم. بلند شو، جانم، این چیزها را جمع کن، باید لای آن گلیم بیچیم و جایی خاک کنیم. هنوز خیلی کار داریم.

می‌گویم: می‌بینی، عمو؟ این هم نسخه احضار. بقیه‌اش دیگر نوشتن ندارد. فردا هم رفتیم خدمت آقا و او هم این ملیح را برام عقد شرعی کرد. حالا هم این چهل روز ترک جلالی تا به وقت کسوف و تسخیر خورشید تا باز این جهان همان باشد که بوده.

- حتماً هم با این اسم اعظم می‌خواهی مسخرش کنی؟

- اگر بشود که دیگر این‌همه ترک و صوم و صلوات نمی‌خواهد.

- از آن دو حرف پنجم و ششم ظاهراً یکی می‌شود «ا» و دوم هم «ب» که ب مسلماً غلط است. چون شیخ گفته آن اسم فقط یک نقطه دارد. به فرض که «ب» باشد آن غ سوم غلط است و باید بشود ع.

می‌گویم: می‌شود امتحان کرد.

- چطور؟

- خوب، اسم را با این ترتیب می‌گوییم: م، س، ع، ل، ا، ب، ط، س، و یک چیز کوچک می‌خواهیم، یک انار مثلاً، اگر درست بود که باید انار توی همین صندوق خانه حاضر شود؛ اگر نه که باید قید آن ب را بزنیم.

عمو می‌گوید: پرتوپلا داری می‌گویی.

- دوباره که شروع کردی؟

- عرض کردم داری پرتوپلا می‌گویی، چون یک مصرع دیگر هم هست.

نگاه می‌کنم. حق با عمو است: متصل در وسط یاسین است.

می‌خواهم بلند بشوم که عمو می‌گوید: لازم نکرده. من نگاه کرده‌ام، یاسین ۸۳ آیه دارد، پس آیه وسط می‌شود چهل و دوم، و متصل اگر به معنی چسبیده باشد اغلب حروف این آیه متصل‌اند، پس به معنای مدام است که بیشترین حرفی که در این آیه هست ن و ل است که باید ل را انتخاب کرد.

- باز می‌شود امتحان کرد. پس آن ب زائد می‌شود و به جاش می‌گذاریم ل که با پذیرش آن غ کلمه می‌شود: م، س، غ، ل، ا، ل، ط، س.

عمو می‌گوید: لازم نکرده. من امتحان کرده‌ام. خواستم که مرا آزاد کند تا بروم دست این زن را بگیرم و با هم برویم. نشد. می‌بینی که هنوز این جام، گرفتار تو.

می‌گویم: یک نسخه دیگر هم هست.

- خوب، بفرمایید.

از میان طومار عمو یکی را باز می‌کنم: بفرمایید، به خط خود شماست.

و می‌خوانم:

و نوع دیگر قل هو الله معکوس است. اما این عمل را دوازده الفاظ است مطابق آن الفاظ دوازده موکل هستند که هرکس عامل این سوره شود، آن دوازده موکل مطیع فرمان آن کس شوند، اگر خدا خواهد. غرض، اگر فضل الهی شامل حال باشد چند روز باید ترک دنیا کند، پس لازم است یک خادم نمازی پرهیزکار رفیق خود گرداند و مسجدی تنها در قریه‌ای که متصل دریایی روان باشد یا در باغی مکانی پاک و پاکیزه به تخلیه تمام به دست آرد و آن را برای چند روز گرفته قیام ایام مطلق کند و هرگز کسی دیگر در آن نیاید و برود و بعد لایق است که اول میوه انار ولایتی و بخورات و عطریات و گل‌های خوشبو و شیرینی‌های لطیف در حجره مهیا نماید و قند سیاه و چادر و جای نماز پاک به فرش بگسترده و به روز سه‌شنبه در عروج ماه غسل کند و بعد نماز مغرب رو به قبله پیاله نهاده بخورات بسوزاند و به تسبیح و بدن خود عطر بمالد و آن چادر نیم‌بند بپوشد و از رفیق خود قدری نخود بریان و چند حبه قند سیاه در برگی که به هندی دونا گویند بگیرد و در پیش خود گذارده، شروع به قل هو الله معکوس نماید، یعنی اول چند مرتبه درست بخواند، چون تمام شود گرد خود حصار بکشد و مرشد خود را در تصور آورده پیغمبر را

بر دست راست تصور کند و یک هزار مرتبه قل هو الله معکوس را بخواند و بعد از اتمام درود بفرستد به عدد طلاق یعنی یازده یا بیست و یک بار و غیره.

عمو می گوید: بله، می دانم؛ اصلاً از حفظم. بعد از بیست و یک روز نوری روشن در حجره پیدا می شود و شخصی سوار بر تخت با چند صاحب جمال حاضر خواهند شد، پس عامل به تضرع سلام کند و هرچه بخواهد بگوید و از آن ها اقرار بگیرد تا تمام عالم مسخر او شوند. و اگر حاضر نشدند به مدت چهل روز انشاءالله حاضر شوند.

- خوب، نگفتی چطور است؟

داد می زند: سر چهل روز هم نیامدند. هیچ کس نیامد تا من به ادب سلام کنم و بگویم: «من فقط می خواهم پیداش کنم تا یک بار دیگر سرم را بگذارم در قدمش و زمین زیر پاش را ببوسم.» آن وقت تو احمق می دانی ملیحات کجاست، ولی این جا نشسته ای و می خواهی آیه های خدا را معکوس کنی.

می گویم: ملیح من مثل همان ملیحه خاتون است، نمی تواند بماند، ثابت قدم نیست، مثل همین خاک که می گویند هی دارد می چرخد. باید این خاک را اول یک کاریش کرد، به یک چیزی وصل کرد، چهارمیخش کرد، بعد باز دنیا می شود همان که بوده، کوب تو هم می آید و ملیح من.

و سر می گذارم و ضجه می زنم مثل پدرمرده ها و می گویم: کمکم کن، عمو، تو را به موکل شمس قسم کمکم کن تا این شمس را تسخیر کنم. خورشید پنجشنبه، نهم اردیبهشت، درست سی و یک دقیقه از ظهر گذشته در ضعیف ترین حالتش است. وقتش است، عمو.

- من هم می خواستم، اما نشد، نسخه اش را نداشتم.

- من دارم، تا بخواهی نسخه دارم.

یک مشت اسفند در آتش می ریزم و می گویم: یکیش هست که اول باید موکل شمس را تسخیر کنیم. می شود حروفش را نوشت و بعد موکل هر حرف را پیدا کرد، و حروف آن موکلان و عددهاشان را، بعدش هم با آن عددها روی ورقه ای از طلا تسدیس درست کرد، و وقتی که موقع اش شد، یعنی خورشید گرفت، کارد را تا دسته توی قلب محراب فرو کرد تا دیگر این موکل شمس مجبور بشود خورشید را برگرداند به همان فلک چهارم و این زمین هم دیگر ثابت خواهد بود و مسطح و ملیح هم ملیح من می شود. می ماند کوب تو که او هم می آید به همان جندق تو و کنار تو می ماند، نه مثل حالا که معلوم نیست کدام گوری رفته است.

من می نویسم: دایره کامل ترین است میان این همه اشکال هندسی، چرا که هر آغازش پایان هم هست و هر پایانش آغاز، بالا و پایین هم ندارد و از همه نقاطش تا آن مرکز به یک فاصله است، پس هستی هم بر همین دایره است، می چرخد به گرد ما، به طفیل ما و من هم نشستهم میان این مندل تا همه چیز را برگردانم به همان جا که بوده: قمر به فلک اول و عطارد به فلک دوم و زهره به فلک سوم و خورشید به فلک چهارم تا برسد به فلک ثوابت و به فلک الافلاک و نسخه را هم تیار کرده ام و مرشد من هم عمو است چه موافق باشد چه نباشد و محراب هم ملیح خواهد بود که با هم می رویم به یک بیابانی دور و او عریان بر این خاک خواهد خفت و من رو به او می نشینم و عزیمة تسخیر می خوانم. اگر خورشید برگشت به همان فلک چهارم و زمین ثابت و پایدار ماند که هیچ، و الا کارد می کشم و این ملیح را چهارمیخ می کنم که بخشنده اوست.

می گویم: عمو، اگر نشد چی؟

- تو هم می شوی مثل من و هرچه کرده ای و یا نوشته ای می شوند هبأ منثورا.

- پس می گویی چه کار کنم؟

- من همین قدرها می دانستم که در نسخه هام هست.

مندل اش را بسته است و مربع نشسته است سر به گریبان: عالم صغیری که مثال عالم کبیر است. باز می گویم: کمکم کن، عمو!

- ببین، پسر، این بسته به عمل توست: یا همین جا می مانی توی همین مندلات و یا می روی به یک فلک دیگر تا بررسی به آن جا که به قول مولوی در وهم ناید. به آن مستوفی هم همین را گفتم. راستی شنیدی که آخرش کارش به کجا کشید؟

- نه.

- نشسته بود حساب کرده بود که بیست و یک سالی نماز بدهکار است که اگر قضاهاشان را می خواست به جا بیاورد سر به جهنم می زد. می گفت: «از من دیگر گذشته است.»

می گویم: من می خوانم، عمو. اما مشکل من این است که با فراغ خاطر نمی خوانم. کعبه من در آسمان است، در آن افق روبه رو. برای همین باید زمین را مسطح کنم.

- در آسمان هم هست.

- پس خود تو چرا نرفته‌ای؟

- کجا؟

- رو به همان بالاها؟

- وقتی کوکب این جاست، کجا می‌توانم بروم؟

- او را هم ببر.

- نمی‌آید، حتی حالا که مثلاً احضارش کرده‌ای باز دارد پرسه می‌زند، به قول ما قدیمی‌ها کون نشیمن ندارد.

- احضارش کن، یا اصلاً تسخیرش کن.

- این مسخره‌بازی‌ها مال شما زنده‌هاست.

- ولی کوکب که انگار هنوز زنده است، شاید هم دوباره زنده شده و حالا دوره راه افتاده.

- همین است که گرفتارم کرده، بی‌او من یکی هیچ جا نمی‌توانم بروم.

بویی می‌شنوم. شبیه عطر یاس رازقی است انگار. می‌دانم هست، همین دور و برهاست کوکب که صدای عمه بلند می‌شود: حسین‌آقا، آقای دکترند و خانم‌شان.

می‌گویم: چرا نمی‌گویی تشریف بیاورند بالا؟

- من که نمی‌فهمم چرا این بانو گفته خواب‌اید. این بیچاره‌ها هم رفته‌اند و حالا دوباره برگشته‌اند.

- بی‌زحمت تعارف کنید بیایند بالا.

فقط می‌رسم در صندوق خانه را بر روی جسد مثالی عمو ببندم و هرچه این طرف و آن طرف روی زمین این اتاق پراکنده است جمع کنم.

فقط دکتر است. باز به او که می‌داند عمل تسخیر باید به‌دور از زن باشد، حتی گفته‌اند — در بعضی نسخه‌ها — که بانگ سگ را نباید شنید.

دکتر از پلکان آن طرف مهتابی بالا می‌آید و در پناه دیوار جلو می‌آید و من می‌رسم عبا بر دوش بنشینم و بر رحل کتابی را باز کنم. بالاخره در آستانه همین در رو به راهرو پیداش می‌شود. سلام و علیکی می‌کنیم. می‌گویم: خوب، چه خبر، دکتر؟ خوبی، خوشی؟

می‌گوید: غرض از مزاحمت اتفاقی است که برای اشرف افتاده. خودش هم می‌داند که نباید بیاید این‌جا، ولی می‌گوید باید با شما مشورت کند.

— تو که ماشاءالله از همه جوانب این امر مطلعی، باید و نبایدهاش را می‌فهمی. من هم فقط چند روزی وقت دارم. پس چرا می‌خواهید خرابش کنید؟

— من که شرمنده‌ام، اما باور کنید او ول کن نیست؛ می‌گوید الا و بالله باید شما را ببیند.

عمه از آن پایین صدا می‌زند: عمه، یکی را بفرست بیاید این سینی را ببرد بالا.

می‌گویم: عمه، من این بالا کسی را ندارم. مگر نگفتم مزاحم من نشوید؟

اما به دکتر می‌گویم: می‌بینی؟ این‌ها هم نمی‌گذارند. آن از بانو که مثل روح سرگردان همین دور و برهاست، این هم ...

— کوکب هم با ما دوتا همین کارها را می‌کند.

— مطمئنی؟

— اشرف همین را می‌خواهد خدمت شما عرض کند.

می‌گویم: خوب، به خاطر عمو هم شده می‌بینمش. پس لطفاً حالی‌اش کن که این تو نیاید. اصلاً می‌شود توی همان راهرو بنشیند، پشت آن در و حرفش را بزند.

بعد که یادم می‌آید، می‌گویم: شما هم لطف کنید یک سری به عمه ما بزنید.

و من فقط وقت می‌کنم اول چهارپایه‌ای برای این اشرف‌خانم توی راهرو بگذارم و در را کمی پیش کنم تا نبینم‌اش. می‌گویم: می‌بینی، عمو؟

- گفتم که من کاری به کار زنده‌ها ندارم.

- مسئلهٔ کوب است، انگار دور و بر این‌ها پیداش شده.

- اگر می‌بیندش، اصطلاحاً گفتم، می‌فهمند که هستش، بهش بگویند: «بس است دیگر.» اصلاً سلام مرا بهش برسانند، بگویند: «تا تو نیایی من هم نمی‌روم، حتی اگر تا قیام قیامت طول بکشد.»

- پس تو هم سعی کن یک نسخهٔ درست برای من دست و پا کنی که من هم نشوم مثل تو.

با صدای خفه اما دور می‌نالد: مگر نمی‌بینی مشغولم؟

دست بر دهان می‌گیرم و به کف نفس و اشراف بر تن جلو رقص این تن هنوز خاکی را می‌گیرم که همهٔ امید من به این عمو است که مرشد من اوست. بعد هم رو به درگاهی این مهتابی روبه‌رو می‌نشینم و ذکر می‌گویم و وقتی به حس بشری می‌فهمم و یا شاید به قوت شامه که این اشراف آمده و نشسته، می‌گویم: سلام عرض شد، سرکار خانم سماوات.

می‌گوید: ببخشید که مزاحم اوقات شریف شدم، ولی مجبور بودم ...

ولی من می‌گویم همهٔ این عاملان درست گفته‌اند که دور از زن باید بود که در خود این بو که در هوا ایستاده و در این صدا چیزی است که حتی آدم ایستاده بر لبهٔ آن جهان را می‌لرزاند. می‌گویم: بفرمایید، من گوشم.

- من فقط آمده‌ام بپرسم که شرکت دادن ما دو تا در آن - چی بهش می‌گویید؟ - احضار روح لازم بود؟

- مقصود؟

- ببینید، من وقت بگوومگو ندارم، شما هم انگار باید به کارهاتان برسید، پس مجبورم یک‌راست بروم سر اصل مطلب. از شما هم خواهش می‌کنم طفره نروید. حالا می‌خواهم لطف بفرمایید بگویند چرا این بلا را سر ما دوتا آوردید، به‌خصوص سر اکبر؟

می‌گویم: کدام بلا، خانم؟

سکوت می‌کند. دیگر می‌فهمم. می‌گویم: مگر چی شده؟

می‌گوید: ما قبل از این احضار روح‌تان یک طوری با هم سر می‌کردیم. البته من دلم می‌خواست باش ازدواج کنم، ولی دلم می‌خواست وقتی خسته شد، وقتی دید که هیچ جایی ... می‌فهمید که؟ وقتی فهمید که بی‌من نمی‌تواند سر کند، مثل خود من که بی‌او دیگر این زندگی و این کارها بی‌معنی است ...

باز مکث می‌کند. می‌گویم: می‌فرمودید.

- ساده نیست، آن‌هم وقتی نمی‌بینم‌تان. این‌طور من احساس خفت می‌کنم، این کارهای شما را مسخره می‌دانم. ولی به خاطر اکبر، به خاطر خودم حاضرم ...

می‌گویم: می‌خواهید بگذارید برای بعد از نهم اردیبهشت؟

- یعنی هنوز هم نفهمیده‌اید؟

- چیزهایی حدس زدم، اما مطمئن نیستم درست باشد. حسن و راجی بی‌حدومرز این است که شنونده از لابه‌لای آن‌همه این در و آن در زدن‌ها بالاخره می‌فهمد که گوینده چه می‌خواهد بگوید؛ ولی راستش شما حرف‌تان را می‌خورید، چیزی که سر نخ می‌دهد ابراز نمی‌کنید.

تند و یک‌نفس می‌گوید: ما دیگر زن و مرد نیستیم، اکبر حتی می‌ترسد بیاید توی تخت، پهلوی من.

- خوب؟

- از همان صبح نوروز شروع شد. من صبح بیدار شدم، دیدم نیستش. بعد دیدم رفته روی زمین خوابیده و شمردی هم انداخته روش. خوب، هوا هنوز سرد بود. فکر کردم شاید شب بیدار شده و فکر کرده نکند من بیدار شوم، او هم رفته آن گوشه خوابیده. پاهاش را جمع کرده بود توی دلش. وقتی رفتم که مثلاً بازوش را بگیرم که بیاید توی تخت بخوابد، بیدار شد و خودش را پس کشید، اصلاً می‌لرزید. فکر کردم تب دارد. نمی‌گذاشت نبضش را بگیرم. عرق کرده بود. گفت: «نیا جلو، خواهش می‌کنم.» به من نگاه نمی‌کرد، به صورتم، به تنم. شما که غریبه نیستید. من لباس خوابی چیزی تنم نبود. با دو دست صورتم را پوشاند، گفت: «خودت را بپوشان.»

آن‌طرف حیاط دکتر را می‌بینم که می‌رود و برمی‌گردد. می‌گویم: دکتر هم می‌داند، همه این چیزها را می‌داند.

- مقصود؟

- خوب، من از طرز قدم زدنش می‌فهمم، و از این‌که درست جایی قدم می‌زند که بتوانم ببینمش.

می گوید: مطمئن آید؟

- بیش و کم، خوب، بد هم نیست. حالا شما لطفاً دقیقاً بفرمایید به اصلاح چه مرگیش شده.

- به من که نمی گوید، اما گمانم هرچه هست زیر سر این زن عمومی شماست.

عمومی بیچاره من. اما حالا می نویسم که نمی شنود یا بهتر نمی شنید. به کجاها رسیده است حالا؟

می گویم: پس حالا دیگر شبها جدا می خوابید؟

- خیلی دیر می آید، اصلاً شبها کشیک می گیرد، وقتی هم صبح سحر می آید، می رود روی کاناپه توی نشیمن مان می نشیند. من هم که از خواب بلند می شوم و می خواهم بروم دست و صورتی بشویم و صبحانه ای درست کنم از خواب می پرد، می آید توی اتاق خواب. ما که دو اتاق خواب بیشتر نداریم. یکیش مال هماست و یکیش هم که اتاق خواب من است. یک نشیمن هم داریم. حمام و دستشویی مان هم به همان نشیمن باز می شود. وقتی من می روم مثلاً دستشویی، می آید توی اتاق خواب می خوابد. بعد که می آیم تا لباس عوض کنم، می رود توی نشیمن یا حمام. یک شب که بیدار شدم، فکر هم می کردم یا شاید خواب دیده بودم که دارد نگاهم می کند، دیدم بالای سرم ایستاده. لباس خواب تنم نبود. حالا دیگر با شلوار می خوابم. پیراهن می پوشم. آن شب یکی از پیراهن های اکبر را پوشیده بودم. آستین هاش را هم بالا زده بودم، همین طوری. دوست داشتم. لحاف هم که روم بود. خوب، خواب که رفته بودم لحاف پس رفته بود. یک دفعه دیدم دارد نگاهم می کند. اکبر - خودش گفته - خیلی به سینه زن ها حساس است. می گوید: «دست خودم نیست.» یک دفعه فهمیدم چراغ را روشن کرده که مرا توی خواب نگاه کند. دست بردم که دکمه پیراهنم را بیندازم که دیدم بسته، یا همان وقت قبل از این که من دست دراز کنم و یا ببینم که باز است بسته شد. من هم دست بردم و بازش کردم که یک دفعه دیدم شروع کرد به لرزیدن، بعد هم صورتش را پوشاند که نبیندم. من داشتم همان کاری را می کردم که دوست داشت، اما او گفت: «خواهش می کنم، باز دگمهات را ببند.»

می بینم که من هم دارم قدم می زنم، توی همین یک گله جا، از این دیوار تا آن پنجره مشرف به ایوان پسرعمه رضالین ها. می گویم به خودم که: «قرار نبود که بروی، زن عمو.» و عمو به القای ضمیر می گوید: «ارواح که بر زمین می مانند، اغلب به همان جایی برمی گردند که در زندگی مادی تعلق خاطر داشته اند. خوب، این کوکب ما هم باز برگشته به همان جا، از این مرد به آن مرد. دیگر خودت می دانی.»

می گویم: ببخشید، حواسم پرت شد، یک دفعه نفهمیدم کجا هستم.

- من داشتم می‌گفتم یک شب مست آمد، طوری مست بود که ناچار شد قبول کند که من کمکش کنم لباس‌هاش را بکند. بعد نمی‌دانم چطور شد که فکر کردم یکی دیگر دارد کمکش می‌کند. مثلاً من داشتم یک آستین‌اش را درمی‌آوردم که دیدم آن یکی آستین خودبه‌خود درآمد. شما که می‌دانید من به این چیزها اعتقادی ندارم، بیشتر هم به خاطر اکبر آمدم و توی آن مراسم شرکت کردم، اما حالا دارم می‌بینم، یعنی احساس می‌کنم که ...

مکشی می‌کند. می‌گویم: مثلاً؟

- همان شب وقتی داشتم دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کردم، یک‌دفعه یک چیزی خورد توی صورتم. اول فکر کردم اکبر زده. نه، او اصلاً چشم نمی‌توانست باز کند. روی پاش بند نبود. باز که دست دراز کردم، دستی خورد به صورتم. دردآور نبود، اما یک‌طوری بود، چنان سنگین بود که نزدیک بود بیفتم. من هم اکبر را نشاندم روی یک مبل و رفتم چلچراغ وسط را روشن کردم، بعد دیدم که اکبر لخت ایستاده و نگاهم می‌کند. البته پیراهنش را گرفته بود جلوش و با وحشت نگاهم می‌کرد. باور کنید پیشانی‌اش عرق کرده بود. من هم رفتم زیر بال‌اش را گرفتم و آوردمش توی اتاق خواب و یک چیزی دورش پیچیدم و سعی کردم بخوابانمش. خوابید. من هم رفتم توی همان نشیمن. یک‌دفعه دیدم صدام می‌زند به همان اسم یا لقبی که صدام می‌زد، وقتی که ... خودتان دیگر باید بفهمید. من که رفتم توی اتاق خواب، دیدم نشسته لب تخت‌خواب، باز هم لخت. چراغ خواب‌مان روشن بود. فکر کردم اگر سینه‌ام را ببیند، اگر بخاهد و بشود، سحر را باطل می‌کنم. سینه‌ام را باز کردم و نشستم جلوش و باش حرف زدم از همین حرف‌هایی که زن می‌زند وقتی مردش را بخاهد. اکبر فقط نگاهم می‌کرد. بعد من هی در و بی‌در حرف زدم که یک‌دفعه دست انداخت موهام را گرفت و شروع کرد به عربده کشیدن. خوب، دختر من مدتی بود به اعتراض رفته بود خانه باباش. تنها بودیم، اما حرف‌ها ... چطور بگویم؟ من باور کنید شرمم می‌شود که بگویم چه نسبت‌هایی به من داد. چنان هم داد می‌زد که همسایه آمده بود دم در و زنگ خانه را می‌زد که چه خبر است.

- مخاطبش که شما نبودید؟

- ولی این من بودم که داشتم می‌شنیدم، تازه آن حرف‌ها را توی روی من می‌گفت.

- بعدش؟

- بعدی دیگر ندارد.

می‌گویم: پس چطور حاضر شده شما را بیاورد این‌جا؟

- خودش می‌گوید: «می‌ترسم دیوانه‌ام کند.»

- کی؟

- خودتان بهتر می‌دانید. من هم آمده‌ام خدمت‌تان که برش گردانید به همان‌جا که بوده.

می‌گویم: ببینید خانم، این زمین ما رگه‌رگه است، مقنی‌های قدیمی هم گفته‌اند. این رگه‌ها بالاخره می‌رسند به یک رگه‌ آهکی که عمقش فرق می‌کند: از یکی دو متر هست تا سی و چند متر یا حتی پنجاه متر. بعد از این رگه می‌رسیم به رگه‌ آتشفشانی. اگر یک مقنی بخواهد چاه عمیق بکند باید بداند که آب فقط از این رگه است که رد نمی‌شود، چون ظاهراً زیر این رگه آبی نیست، اگر هم باشد به وسایلی دیگر احتیاج هست. اما وای اگر این لایه شکاف بردارد، مثلاً بر اثر یخبندان یا لرزش‌های این خاک. خوب، واولا می‌شود. ذهن آدمی هم شبیه همین رگه‌هاست. به آن لایه‌ زیرش نباید دست زد. دکتر حتماً این‌ها را بهتر می‌داند. ما حالا راستش به رگه‌ای رسیده‌ایم که آن طرف رگه‌ آتشفشانی است. شکاف هم برداشته و حالا این ارواح ...

همین‌طور می‌گویم و حالا هم می‌دانم که همه‌ این پرت و پلاها برای این است تا عمو رخصت عمل تسخیر دوباره‌ام بدهد.

- اگر دکتر طوریش بشود مسئولش شماست.

- ما همه‌مان مسئول همه‌چیز هستیم، زیاد و کم ندارد؛ نمی‌شود شانه خالی کرد.

و باز شروع می‌کنم و از فرضیه‌ اکتوپلاسم می‌گویم که بعضی‌ها معتقدند که مثلاً از خون یا خلأ میان سلول‌های یک آدم ماده‌ای تراوش می‌کند که گاهی شکل یک روح را می‌گیرد، اما من یکی فکر می‌کنم هیچ‌کدام از این‌ها نیست.

داد می‌زند: این قدر حاشیه نروید، صریح به من بگویید ببینم این کوکب یا روحش فی‌نفسه وجود دارد، یا این‌ها فقط توهم من و دکتر است؟

- بعضی‌ها گفته‌اند چون فکر می‌کنیم هست، پس هست.

- من فکر نمی‌کنم، احساس می‌کنم. همین دیشب لباس پوشیده دراز کشیده‌بودم، یک‌دفعه فکر کردم بروم ببینم دکتر چه کار می‌کند، بعد گفتم بگذارم کارش را بکند، هرچه می‌خواهد باشد. حتی رفتم در اتاق خواب را بستم تا خیالش راحت باشد که مزاحم مطالعه یا هر کاری که می‌کند نیستم. بعد خوابم برد. وقتی بیدار شدم، توی خواب و بیداری احساس کردم چیزی به سبکی پر بر تخته‌ پیشانی‌ام نشست و بلند شد. اول فکر کردم دامن پرده بوده. نبود. هیچ‌چیز نزدیک من نبود که به پیشانی‌ام بخورد. هرچند از سر

تشکر و یا همدلی بود. بهتر بگویم پاسخ همدلی و یا تفاهم من بود. انگار بگیرد لبی چنان بزرگ باشد که بتواند وقت بوسیدن تمام پیشانی من را بپوشاند. نترسیدم، حتی به گمانم حالت خوشی به من دست داد. چنان خوشحال بودم که انگار پر درآورده‌ام. بعدش یک‌دفعه به خاطر گذشت که کوبک دارد تشکر می‌کند، پیشانی مرا بوسیده‌بود چون اجازه داده‌بودم که با اکبر تنها باشد؛ اصلاً قیدش را زده‌بودم.

باز مکثی می‌کند، بعد می‌گوید: نمی‌توانم، من یک بار این رابطهٔ مثلثی را از سر گذرانده‌ام، باز نمی‌توانم ...

صدای سرفهٔ دکتر را می‌شنوم. باز از پلکان آن‌طرف دارد می‌آید. فقط می‌رسم بگویم: به من فقط یکی دو شب فرصت بدهید، اگر دیدید که باز هستش، دیگر خود دانید. من سعی‌ام را می‌کنم، می‌خواهم، اگر بتوانم، برش گردانم پیش عمو.

دکتر می‌گوید: تمام نشد؟ من باید بروم.

می‌گویم: با خودت چه کار کردی، دکتر؟

- چطور مگر؟

اشرف می‌گوید: می‌خواهید من بروم پایین؟

- نه، احتیاجی نیست. فقط خواهش می‌کنم به من فرصت بدهید، فقط دو روز. بعدش هم باید بروم سر آن کار اصلی که البته قربانی می‌خواهد، مثل همان کبوتر که قربانی آن عمل شد؛ ولی مطمئن باشید قربانی آن عمل اصلی شماها نیستید. آن بانو هم نیست. باید یک خونی ریخته شود که می‌شود.

و اشاره می‌کنم به دکتر که برود و ببرد این اشرف را و بعد هم می‌روم به صندوق‌خانه و لوازم عمل را دورتادورم می‌چینم و رو به قبله می‌نشینم و رخصت عمل می‌گیرم از عمو و مندل می‌کشم و عزیمه می‌خوانم و صولجان که چوبدست این عمل است برمی‌افرازم و از موکل زهره مدد می‌جویم به عددش و پس ستاره‌ای می‌سازم به سه مثلث درهم‌کرده بر خاک و چندان می‌نگرم تا منورش کنم. آن‌گاه نقطه‌به‌نقطه بالاترش می‌آورم تا بر افق روبه‌رو بنشانم. پس عزیمه می‌خوانم و نفس حبس‌کرده می‌دمم بر آن اختر همچنان که مغی پیمانانه پر کند و یا کودکی به بادکنک بدمد. می‌گویم: «آینه» و آینه برمی‌گیرم و روبه‌روی آن ستارهٔ درخشان می‌گیرم و عزیمهٔ تسخیر موکل می‌خوانم تا برآید آن نیلوفر از عمق گل سیاه. برمی‌آید و برگ می‌گستراند یک‌یک بر آبی راکد گل برمی‌آورد و گلبرگ‌ها می‌گستراند و من کوبک را می‌بینم که نشسته میان گل مثل کلاله‌ای. می‌گویم: «العجل» هزار بار و بخور در کار آتش می‌کنم و تا صدای هق‌هق می‌شنوم عمو را می‌بینم که میان مندل نشسته و عامل است با این نسخه:

نوع دیگر: فتیله و نقش در باب محبت کسی که بر شخص معیل محبت داشته باشد، به روز یکشنبه، خواه پنجشنبه، خواه سهشنبه، این نقش را نوشته در روغن خوشبودار روشن کند و روی چراغ جانب خانه مطلوب کند، به حول الهی معشوق حاضر شود و اطاعت کند، مجرب است مع اعداد زیرین، به طور صحیح بنویسند. این است:

من نیز حباب از سر چراغ برمی گیرم و روی چراغ به جانب خانه اشرف کرده، روشن می کنم و حباب می گذارم و ورد می خوانم و می گویم: «بشکن!» و عمو می گوید بشکن و همه موکلان همین می گویند که می شکند ...

صدایی می آید، خودش است، کفش پاشنه صناعی به پا از روی مهتابی می آید. چادرش را روی مهتابی از سر برمی دارد، می اندازد روی همین بند که پیراهن من روش تاب می خورد، بعد هم می آید و پای بر این پل که بر دهانه این پلکان است می گذارد، می گوید: میرزا حسین، چرا دست بر نمی داری؟

سر به زیر می اندازم. بوی عطرش حالا بوی کندر و اسفند را پس می زند. چراغ بد می سوزد. سایه عمو حالا دهانه صندوق خانه را پر کرده است. من همچنان ذکر می گویم که عمل من هنوز مانده است، اما به چشم سر می بینم که کوب دست به دیوار می گیرد و از روی پل جلو می آید. یل اش کوتاه است. یک بند انگشت با شلیت اش فاصله دارد. گل های ریز آبی دارد. شلوارش دبیت مشکی است با پاچه تنگ و پرچین. از فاصله میان پرهیب عمو و چهارچوب در نگاهش می کنم. حالا دیگر آمده روی همین پله اول رو به پشت بام نشسته است. عمو می گوید: آمدی؟

- می بینی که.

- باورم نمی شود.

- خوب دیگر، باور کن. خودم ام. درشکه ام هم دم در است. نشسته بودم دیدم دلم آشوب شده است، انگار که توش سر که بجوشانند، یکی هم مرتب بهم می گوید: «بلند شو، خانم خانم ها. میرزا منتظرت است.» فهمیدم باز کاری کرده ای. چرا میرزا؟ من دیگر به درد تو نمی خورم. می بینی که.

و من چند پر اسفند در کار آتش می کنم تا بر سر مهر بیاید. عمو می گوید: باز هم آب توبه بر سرت می ریزم، از این شهر و دیار هم می رویم.

- یک بار ریختی، دیدی که نشد.

- باز هم می ریزم، هر کاری بگویی می کنم.

- نه، نمی شود. دیدی که سعی کردم، اما نشد. حتی جورابها را وصله کردم، اما تا صدای ساز آقابزرگ یادم می آمد، سر و دستم تکان می خورد، یا نوک پام خودبه خود ضرب می گرفت. آغاباجی خدابیا مرز حق داشت، من بندبشو نبودم، داشتم خودم را گول می زدم.

کارد را برمی دارم، رخصت شکستن مندل می گیرم و بلند می شوم. کوکب می گوید: پس می خواهی مرا بکشی؟

عمو نگاهم می کند، می گوید: تو دخالت نکن، پسر!

می گویم: ببخشید، یک لحظه فکر کردم ملیح من است.

کوکب می گوید: فایده ندارد، میرزا.

دندان هاش چه برقی می زند. نوک یکی از دندان های ثنایاش شکسته است. عمو می گوید: می بینی؟ همین بیشتر گرفتارم کرد. اگر خودش بود، شاید کار را تمام می کردم. می رفتم پایین پولی به درشکه چی می دادم و می فرستادمش دنبال نخود سیاه.

اما حالا می رود جلو، دست زیر چانه کوکب می گیرد: باز کن بینم لبها را.

دست من هم می لرزد. سرانگشت شهادت را جابه جا بر لب گوشتالوی پایینی می گذارد و بعد بر لب بالایی و بالاخره بر جای شکستگی دندان انگشت می گذارد: کی زدت؟

- طوری نیست، میرزا. پیش می آید. خودت که می دانی. گاهی آدم با دخترها دعواش می شود.

جای زخمی روی لب پایینی است. به گردنش هم دست می کشد. گوشها را هم می بیند و پشت گوشها را و بعد جناق سینه را که جای خون مردگی است. عمو چانه اش را می گیرد، می گوید: راستش را بگو!

- ول کن، میرزا. اصلاً ارزشش را ندارند.

عمو دست می اندازد چند بافه از این طرف و چند بافه از آن طرف را مشت می کند، می گوید: تو هنوز هم زن منی، می فهمی؟ باید به من بگویی.

کوکب انگار تا جیغ نزنه، لب می‌گزد. بعد هم دست می‌اندازد گیس‌هاش را از دو مشت عمو بیرون می‌کشد. چشم‌هاش به اشک افتاده‌اند. می‌گوید: من زن هیچ‌کس نیستم، میرزا. چرا نمی‌فهمی؟

می‌آید توی همین درگاهی، می‌گوید: این چه اتاقی است؟

کفش‌هاش را می‌کند، می‌گوید: برو این درشکه‌چی را ردش کن. نمی‌خواهد باش دعوا راه بیندازی. این بابا کاره‌ای نیست.

تا عمو بالاخره راه بیفتد، می‌آید توی همین اتاق و تا من هم برسم کفشی به پا کنم و بیایم توی همین راهرو، می‌بینمش که نشسته بر رختخواب پیچیده به چادرش. هرچه هم بر کف اتاق، روی این گلیم من بوده، حالا روی تاقچه‌هاست. بر گلیم هم هیچ خرده‌نانی، چوب کبریت نیم‌سوخته‌ای، ته‌سیگاری نیست. به‌دقت که نگاه می‌کنم می‌بینم که جارویی نکرده. حتماً بر دو کنده زانو نشسته و در یک رفت‌و بازگشت به یک چشم برهم زدن و به دو انگشت هرچه بوده جمع کرده و ریخته توی آن زیرسیگاری. حالا هم آینه‌اش را به دست گرفته و به سرانگشت بر تیزی دندان شکسته‌اش می‌کشد.

عمو دارد از همین پله‌ها بالا می‌آید، یک کاسه لعابی پر از انار دان کرده به این دست و دو کاسه به آن دست. نکند مرحوم عمه‌بزرگه دان کرده‌است؟ توی همین درگاهی گیوه‌هاش را می‌کند و می‌رود همه را می‌گذارد روی عسلی من، جلو پای کوکب. به یک نگاه هم می‌فهمد. شاید آشغال‌ها را که توی زیرسیگاری من می‌بیند می‌فهمد. می‌گوید: نکن کوکب، این‌ها وفا ندارند.

کوکب دست دراز می‌کند، النگوهاش را نشان می‌دهد: این‌ها چی؟

- این‌ها هم وفا ندارند.

دست توی جیب‌های قباش می‌کند. پولی که ندارد، دست بالاش چند قران. می‌گوید: تا تو انارت را بخوری و یک پیاله چای دم کنی، من برگشته‌ام. فقط همین یک شب را بمان. یک شب هزار شب نمی‌شود.

دیگر می‌دانم. همه را نوشته‌ام. می‌رود توی اتاق عمه‌کوچکه و تا او برود به اجاقی جایی سر بزند، آینه‌اش را برمی‌دارد و زیر قبا می‌گیرد و به یک شلنگ به دالان و بالاخره در می‌رسد.

کوکب می‌گوید: گوش می‌کنی؟ این میرزا نمی‌فهمد، نمی‌توانم بهش بگویم. باغ شازده بودم با دستۀ آقا بزرگ. دسته که رفت من را نگاه داشتند و بعد یکی را فرستادند دنبال آقا ددوله. رسم‌شان بود. اول سیر و پر می‌دادندش بخورد. عرق هم تعارفش می‌کردند. اگر نمی‌خورد، می‌خواباندندش و با قیف حلقش می‌کردند و بعد هم لختش می‌کردند و می‌بستندش به درخت و رقاوه را هم وادار می‌کردند تا جلوش برقصد. خوب، آقا ددوله معلوم است که چه بلایی سرش می‌آمده. رقاوه هم نباید بهش دست می‌زده.

هرچه هم نمکش را بیشتر می‌کرده، پولش فردا صبح چربتر بوده. به من هم همین‌ها را گفتند. همه‌شان هم بودند، همه این کارخانه‌دارها، شازده‌ها، رئیس و رؤسا. دیروز نوبت من بود که برای آقا ددوله برقصم، لخت. خوب، من حسابی چربش کردم، برایش رقصیدم و حتی سینه‌ام را بردم جلو و گذاشتم تا نوکش برسد به دو لب داغمه‌بسته‌اش. آقا ددوله نعره می‌زد و هی می‌خواست دست‌هاش را دراز کند و به خودش برساند و من هی قر به کمرم گذاشتم، پشت و پهلو نشانش دادم، جلو و عقب می‌رفتم.

مکث می‌کند و من حسین مکارم ابن محمود می‌گویم: می‌گفتی.

- همین بود. یک‌دفعه فکر کردم برای یکی دو النگوی بیشتر این چه کاری است که من می‌کنم؟ رفتم جلو و بغلش کردم، کمکش کردم تا کارش را بکند. مثل گاو نعره می‌کشید. تا آن‌ها بفهمند که چی‌به‌چی است، دیگر تمام بود. بعد خوب، تا خوردم زدنم و از باغ انداختند بیرون. اما من پشیمان نیستم. گمانم این کار من زکات همه آن فلان‌هایی است که داده‌ام. خودش قبول می‌کند.

می‌گویم: من هم از پسر عمه تقی شنیده‌ام، انگار از عمه‌بزرگه شنیده‌بوده.

و می‌گویم که باز چه گفته؛ اما کوکب دیگر گوش نمی‌دهد، پایین می‌لغزد، چادرشب رختخواب را باز می‌کند، بالشی درمی‌آورد و سر بر آن می‌گذارد و همان بالا دراز می‌کشد و من پتویی روش می‌کشم و می‌نشینم رو به این مهتابی مشرف به ایوان پایین و گاه‌گاه از گوشه چشم نگاهش می‌کنم که چطور گونه‌اش را به ناز بر دو دست برهم‌نهاده خوابانده و مثل همان کلاله گل نیلوفر که با حرکت سنگین آب مردابی بالا و پایین می‌رود، تکان‌تکان می‌خورد.

سر غروب بالاخره عمو پیداش می‌شود، با یک گرام و یکی دو صفحه. بعد هم باز می‌رود و با یکی دو پاکت برمی‌گردد که یکیش پر است از شیشه‌های می و توی آن یکی نمی‌دانم پاکت پسته است و چند خیار قلمه و یک جعبه گز. عمو می‌گوید: چرا عزا گرفته‌ای؟ بلند شو برو این کاسه مزه را از عمه‌ربابت بگیر و بیا.

وقتی کاسه پر از ماست و خیار را می‌آورم، می‌بینم که کوکب نشسته پشت به همان چادرشب رختخواب و عمو دارد یک کاسه برنجی را به دستش می‌دهد، خودش هم کاسه‌ای را برمی‌دارد. می‌ایستم و نگاه می‌کنم و حالا هم می‌بینم که کوکب یک پسته خندان را مغز می‌کند و می‌دهد به عمو و عمو با سرانگشت می‌زند به پشت دستش. جای سرانگشت عمو فقط یک لحظه رنگ می‌بازد و بعد ناگهان نارنجی می‌شود به همان رنگ که پشت دست ملیح من هم هست.

عمه کوچکه خودش سینی غذا را می‌آورد، می‌گوید: بیا داداش، گذاشتم بالای این پله‌ها.

عمو می‌گوید: باز خرمگس معرکه پیداش شد.

من هم بلند می شوم، فقط تا همان درگاهی رو به راهرو می روم و گوش می ایستم. فقط صدای عمو می آید:
تو حالا برو، بعدش ...

باز صدایی نمی آید. عمو این بار داد می زند: می خرم برات، بهترش را می خرم.

از توی اتاق صدای قمر بلند می شود. برمی گردم، می بینم که زن عمو کوکب دارد النگوهاش را یکی یکی از دستهای درمی آورد، بعد هم سر بلند می کند و می گوید: کجا رفتی، میرزا؟

- آمدم.

عمه می گوید: من این را به خدا با سوزن زدن به تخم چشمهام خریدهام.

عمو می گوید: می خرم برات، زن! آبروم را یک امشب نبر!

- می دانم که نمی خری، هر دفعه هم همین را می گویی.

زن عمو می گوید: بیا حسین جان، اینها را بده به این عمهات. من باز هم دارم.

می دهم به عمه و دست عمو را هم می گیرم و می گویم: من وقت ندارم، عمو. بیا دیگر تو.

بعد هم می نشینم و همان جا توی اتاق مندل می بندم و موکل زهره را به ذکر یا عاشق و یا عشیق صلا می زنم و می بینم که این دوتا هم می نشینند و هی گز و پسته دهان هم می گذارند و هی پیاله فدا و نوش می کنند و به ادب و با سرانگشت بر پشت دست هم می زنند و یا قاشق قاشق غذا دهان هم می گذارند. بعد هم که هرچه هست و نیست می نوشند و می خورند، عمو سینی و بشقاب و کاسه و نمی دانم چی را می برد پایین و زن عمو کوکب هم باز صفحه قمر را می گذارد و گرام را کوک می کند و تا عمو پا توی همین اتاق می گذارد به پابازی برمی خیزد و هی دستها را دسته کوزه بدن می کند و یا دو شاخه می کند لرزان و برافراشته بر انتهای این کنده تن و هی هم ریز قاشقک می زند و سر و سینه و پشت و پهلو می لرزاند و مو می افشانند بر پنجه ماه صورت و بالاخره هم پشت به عمو تن می خماند و روی مثل ماهش را می آورد به محاذات صورت عمو و از آن دو لب انگار دو برگ گل بوسه ای شیر و شکر به عمو می بخشد و عمو که دست می اندازد کمرش را می گیرد، می نشیند روی زانوی عمو و می گوید: خیلی خسته ام، میرزا.

عمو می گوید: من هم خسته ام، باید هم بروم.

آن وقت با هم می‌نشینند و گیس‌ها را یکی یکی باز می‌کنند و شانه می‌زنند و بعد که خرمن موها را ریختند روی شانه‌ها، تا عمو تشک رویه‌ساتن را پهن می‌کند و بالش را می‌گذارد، زن عمو می‌رود دراز می‌کشد تا عمو لحاف مثل پر قو را بکشد روی زن عمو. بعد هم تا زن عمو برگ و بارهاش را از سر شاخه دست‌هاش بتکاند، عمو می‌گوید: می‌بینی، عمو؟

می‌گوییم: من این‌ها را نوشته‌ام.

عمو آب توی سماور می‌ریزد و فتیله‌اش را بالا می‌کشد، می‌گوید: خوب، باز هم بنویس، بعدش هم بگو که هیچ چیز بدتر از عادت نیست. وقتی با هم زندگی می‌کردیم اغلب جاییش رگ‌به‌رگ می‌شد. بیشتر رگ کتف چپش بود. گاهی هم که می‌رفت می‌رقصید یک رگی توی پاشنه پاهاش جابه‌جا می‌شد. برای همین هم می‌آمد سری به من می‌زد. شب‌ها هم اگر سرش را بد می‌گذاشت روی بالش، اغلب گردنش رگ‌به‌رگ می‌شد. اوایل فکر می‌کردم می‌خواهد ناز کند. من هم خوشم می‌آمد. بعد فهمیدم که قضیه جدی است. کم‌کم هم با رگ و پی‌های تنش آشنا شدم و تا مثلاً رگ‌های مچ دست‌هاش را با هم مقایسه می‌کردم، می‌فهمیدم کدام یکی است. اصلاً سرانگشت‌ها خودبه‌خود می‌فهمیدند کجا را باید مالش بدهم. همیشه هم از جایی خیلی دورتر شروع می‌کردم و نرم‌نرم می‌رسیدم به همان‌جا که ناله‌اش را درمی‌آورد.

زن عمو می‌گوید: پس کجا رفتی، میرزا؟

- دارم آب گرم می‌کنم.

- جاییم که درنرفته، فقط همین پشتم است، طرف چپم. دستم را که خیلی می‌برم بالا، تا مغز سرم تیر می‌کشد.

عمو می‌گوید: می‌بینی، پسر؟ عشق فقط همان کارها نیست. این هم هست و هزار کار کوچک که هیچ‌کس نمی‌تواند بنویسدشان. این زن را من می‌شناختم، بندبند تنش را دست کشیده‌بودم، انگار بگیر خودم با دست‌ها، با همین سرانگشت‌ها تراشیده‌بودم، برای همین فکر می‌کردم بالاخره برمی‌گردد و می‌ماند. تنها من می‌توانستم بفهمم کدام رگش جابه‌جا شده. همیشه هم - گفتم انگار - از ریشه رگ شروع می‌کردم تا برسم به همان‌جا که خطی زیر سرانگشت‌ها جابه‌جا می‌شد.

بعد هم می‌رود، لبه لحاف را پس می‌زند. چشم می‌بندم، اما باز می‌بینم که همان شانه عریان ملیح من است. کوکب دارد به زمزمه و گاهی با ناله می‌پرسد که این کارها را عمو کجا یاد گرفته. گوش نمی‌دهم. می‌دانم که اگر دست عمو برسد به موهای ریز پشت گردن و یا آن خم و انحناهای توبه‌شکن، خیلی سعه صدر می‌خواهد که باز بگردد دنبال یک رگ بی‌قابلیت که یک جایی جابه‌جا شده.

زن عمو می‌گوید: ولش کن، میرزا. مثل این که نمی‌شود.

- این جاست دیگر.

- این جا که خوب شد، آن پایین تر است، یک کم پایین تر.

عمو می گوید: این است دیگر؟

- آره، آره، همین باید باشد.

- خوب، فقط یک کم تاب بیاور تا درستش کنم.

- آخ! چه کار می کنی، مرد؟

- باید پیداش کنم، یا نه؟ این حتماً خیلی کهنه است.

- نه، آن درد کهنه که می گفتم توی پاشنه پام است، پاشنه چپ پام. وقتی پابازی می کنم انگار سوزن می کنند توی تمام این پاشنه چپ تا زیر این چفته زانوم.

زن عمو باز می گوید: آخ!

- خوب، دیگر تمام شد.

- نه. می بینی که؟ دستم را که می برم بالای سرم، باز زیر کتفم درد می کند.

- خوب، می بینم، اصلاً دستم روش است. همین است دیگر؟

- آره.

- پس، قربانت، یک کم دندان سر جگر بگذار تا درستش کنم، این یکی دیگر خیلی عمقی است، عمقی و کهنه. ریشه اش هم که می بینی این جا یا این جاها نیست. کنار این مهره هاست، باید هم اول خوب گرمش کنم، آهسته آهسته نازش کنم تا رام بشود، این طور. بعد که رام شد، گرم هم شد، یک دفعه که این طور بکنم ...

- آخ!

- خوب، این هم از این. حالا اجازه بده برویم سر آن پاشنه پات. اول هم باید آب گرم و نمک درست کنم و پات را بگذارم توش. پس باید یک کم صبر کنیم تا این آب سماور جوش بیاید.

بعد هم لبه لحاف را پس می زند و می خزد آن زیر. زن عمو می گوید: راستی میرزا، درست است که می گویند این جادوگرها، بعضی هاشان، حتی می توانند یک آدم ندیده و نشناخته را بکشند؟

- چطور؟

- خودت که بهتر می دانی. مثلاً دنبه گدازش می کنند، نمی دانم یک مجسمه مومی ازش درست می کنند و سوزن می کنند توی پک و پهلوی مجسمه؛ یا نمی دانم مجسمه را می گذارند کنار آتش تا همین طور که مجسمه آب می شود آن یارو هم مثل موم آب شود و بیفتد و بمیرد؟

- نسخه همه این ها هست.

- تو هم داری؟

- داشتم، اما دنبالش را نگرفتم.

- پس تو نمی خواهی من را بکشی؟

- من فقط می خواهم این رگ کهنه پاشنه پات را بگذارم سر جاش.

از زیر لحاف می لغزد بیرون و بلند می شود این قابلمه مرا پر از آب گرم و سرد می کند و یک مشت نمک می ریزد توش، بعد هم می برد و می گذارد پایین پای رختخواب و بعد هم دست دراز می کند و پای چپ زن عمو را می آورد بیرون. انگشت های پاها را یکی یکی می بوسد. بعد هم که دست توی آب می زند، آهسته پا را می گذارد توی آب و هی نرم نرم مالش می دهد و بالاخره هم می رسد به پاشنه پا. می گوید: همین جاست دیگر؟

- گمانم.

- این جا چی؟

- آخ، مادر! نکن، میرزا. دست بهش نگذار، تو را به جان هر که دوست داری ولش کن.

- کاریش که ندارم. خودم هم می‌فهمم. این دیگر خیلی کهنه است. من هم فقط می‌خواهم بیدارش کنم، برای همین آهسته‌آهسته نازش می‌کنم تا نفهمد که دارد بیدار می‌شود، نفهمد که می‌خواهیم بیدارش کنیم و بعد این‌طور، نرم‌نرم، بغلتانیم روی این دنده.

- بشکند دستت، مرد!

- خوب، درد دارد، همه‌جا جایی‌ها درد دارند. بعدش هم که جابه‌جا شد، باز هم درد هست. حالا باید خوابش کنیم، این‌طور برایش لالایی بگوییم تا این رگ کهنه‌جا شده توی این‌جا تازه و تنگ‌اش جا بیفتد، حتی بتواند کش و واکش بیاید. خوب که جا گرفت دیگر می‌شود تا جندق هم باش رفت.

- فقط به یک شرط، میرزا، که طلاقم بدهی که دیگر آزاد باشم، مال خودم باشم؛ اگر خواستم بیایم، اگر نخواستم بروم سی خودم: مثلاً اگر دلم خواست باز بروم توی دسته‌آقازرگ و یا هر جا که پیش‌آمد روزگار بود.

عمو می‌گوید: می‌شنوی، پسر؟ این را هم بنویس! بنویس که اگر عمو التماسش می‌کرد، اگر می‌افتاد روی دست و پاش، خراب می‌شد. عشق صدقه نیست، پسر. گدایی نباید کرد.

می‌گویم: عمو، دیگر دارد صبح می‌شود. من باید عزیمة تسخیر موکل شمس بخوانم و بعدش هم، همین فردا پس‌فردا، بروم این ملیح را عقد محضری‌اش بکنم و بعد هم بروم یک جای دور و وقتی ماه درست وسط قرص خورشید قرار گرفت ...

- نترس، دیر نمی‌شود. این صبح کاذب است. کو حالا تا صبح صادق؟ پس بیا این صیغه طلاق را بخوان. این را که دیگر بلدی؟

- البته که بلدم.

- بیا آزادش کنیم برود، اگر هم خواست بیاید. پاشنه پاش هم که الحمدلله درست شده، می‌تواند راه برود، حتی اگر تا جندق یزد باشد.

بلند می‌شوم و تا از زن عمو بپرسم که همه حق و حقوقش را گرفته و از عمو بپرسم که: «وکیل ام من؟» و عمو بگوید: «بله.» من هم صیغه طلاق را بخوانم که «زوجة موکلی کوکب طالق»، دیگر صبح صادق دمیده‌است و بوی کهنه و خوش تمام اتاق مرا پر می‌کند که مثل بوی هیچ عطری نیست، حتی بوی عطرهایی که در نسخه‌های «باغ معطر» عرب‌ها آمده، بلکه بوی کهنه و سنگین تن دو آدم است که تنگ هم زیر یک لحاف خفته‌باشند و حالا بلند شده‌باشند و رفته‌باشند، مثل ماهی که برود و هاله گرداگردش بماند.

گریه کنان بلند می شوم و می روم طرف رختخواب و لحاف پر قو را پس می زنم. کسی نیست، اما جای دو سر کنار به کنار هم روی بالش من مانده است

تکملۀ دوم

تو بنویس!